ملنے کا پتہ: صدیق بک ڈپو لکھنؤ

[illegible]

لائے گئے اور علاوہ بھگت سنگھ اور دت کے سب
سکون کے ساتھ اپنی جگہ چلے گئے لیکن بھگت اور
دت کو گھسیٹ کر انکی جگہ پہونچایا گیا۔ بھگت سنگھ نے داخل
ہوتے ہی عدالت سے دریافت کیا کہ ہمیں اس طرح
آپ کے حکم سے لایا گیا ہے انھوں نے یہ بھی کہا کہ مجھے اور
دت کو پولیس نے لاتوں سے مارا اور بری طرح جھنجوڑا
بیجے کمار اور دیگر ملزمین نے بھی پولیس کی بدسلوکی بیان
کی لیکن مجسٹریٹ نے ان کے بیانات قلمبند کرنے سے انکار
کر دیا اور مسٹر ولسن کی شہادت کے بعد عدالت لنچ
کے لئے برخاست ہوئی۔

لنچ کے بعد ملزمین نے پھر عدالت میں ہتھکڑیاں
پہنکر آنے سے انکار کیا تو ان کو گھسیٹ کر پہونچایا گیا
جب ملزمین عدالت کے سامنے پہونچے تو ملزم نے سنہا سے کہا
کہ کل یہ وعدہ کیا گیا تھا کہ چونکہ دیگر ملزمین نے پریم دت
فعل سے بے تعلقی ظاہر کی ہے اس لئے انکی ہتھکڑیاں اتار دی
جائینگی لیکن وکیل سرکار نے کہا کہ ایسا کوئی وعدہ نہیں
کیا گیا تھا اسپر سنہا نے مجسٹریٹ سے استدعا کی کہ کوئی
فیصلہ کرنے سے پہلے فریقین کے بیان قلمبند کر لئے جائیں۔ پنجے
میں اس وقت کچھ اور ملزم گھسیٹ کر عدالت میں پہونچا

توانا بود هر که دانا بود

دیوان

ادیب صابر ترمذی

بتصحیح و اهتمام

دانشمند گرامی آقای محمد علی ناصح

شامل شرح حال و حواشی و تعلیقات

ELMI
مؤسسه مطبوعاتی علمی
چاپ افست علی اکبر علمی

ادیب صابر ترمذی فرزند ادیب اسمعیل

ظاهراً «صابر» هم نام و هم تخلص او بوده است ولی همه تذکره نویسان لقب وی را «شهاب الدین» دانسته اند و تنها در نسخه متن «جلال الدین» بنظر میرسد و این ضبط با قول اجماع معارض مینماید .

در آغاز جوانی از بخارا بخراسان آمده در هرات بتحصیل علوم پرداخت و در دانشهای زمان پایگاهی بلند و مقامی ارجمند یافت .

آگاهی وی بفنون ادب و ریاضی و فلسفه و نظم گویندگان تازی و احوال مشاهیر و معارف آنان و حسن ترجمه و همچنین اطلاع او از تاریخ عرب و ایران و اشعار سخن سنجان پارسی زبان آشکارست و مطالعه دیوان وی ما را از اقامه دلیلی دیگر بی نیاز میدارد

چون در اصناف علوم بمقامی معلوم رسید و زبان آوری چیره دست و توانا شد بخدمت مجدالدین ابوالقاسم علی رئیس خراسان بنیشابور رفت ، و بمعرفی وی که ادیب صابر را بر دیگر فضلای خراسان ترجیح مینهاد ، بدرگاه سلطان سنجر بار یافت و قصائد غرا در ستایش پادشاه و ارکان دولت بنظم آورد و بنظر عنایت و احترام ملحوظ آمد .

اینک چند تن از سلاطین و امیران بزرگ که شاعر نوبت پادشاهی و دولت آنان را دریافته و بستایش ایشان پرداخته است نام برده میشود :

سلطان اعظم معزالدنیا والدین ابوالحارث سنجر بن ملکشاه برهان امیرالمؤمنین « پادشاه ادب دوست و دانش پرور سلجوقی »

ولادت این سلطان بتصریح یاقوت حموی در «معجم البلدان» در «سنجار»

از بلاد جزیره در رجب سال « ۴۷۹ » اتفاق افتاد و روز شنبه یازدهم ربیع الأول سنه ۵۵۲ در شهر مرو درگذشت چنانکه حکیم اوحد الدین انوری گوید :

چاشتگه در شهرِ مرو آن نامور فخر زمان | خسرو روی زمین سنجر زعالم درگذشت
رفته از تاریخ هجرت پانصد و پنجاه و دو | روز شنبه از ربیع الأول از بعد سه هشت

وی بیست سال از جانب برادرش « برکیارق » امارت خراسان و چهل و دو سال باستقلال سلطنت داشت .

سلطان علاء الدین « قطب الدین » اتسز بن محمد بن نوشتگین غرجه ، یا آنوشتگین غرشجه اهل غُرجستان « گرجستان » پادشاهی مروّج اهل فضل و « رشید الدین وطواط » صاحب دیوان انشای وی بوده است ، وچون درخدمت سلطان سنجر درباره وی سعایت کردند وسلطان سنجر وی رابدرگاه خواست نیامد وهمچنان در خوارزم مقیم ماند وپس از اینکه پادشاه اورا بیم داد که خود بخوارزم رود ووی راسیاست فرماید این قطعه گفت وفرستاد .

اگر باد پایست یگران شاه | کُمیتِ مرا پای هم لنگ نیست
چو او آید اینجا من آنجا روم | خدای جهان را جهان تنگ نیست
ملک شهریارست وشاه جهان | گریز از چنین پادشا ننگ نیست

نسخه بدل این ابیات ، که شاید باصالت نزدیکتر باشد، چنین است :

مرا با ملک طاقت جنگ نیست | بصلح ویم نیز آهنگ نیست
ملک شهریارست واز شهریار | هزیمت شدن بنده را ننگ نیست
اگر باد پایست خنگِ ملک | کُمیتِ مرا نیز پا لنگ نیست
بخوارزم آید بیقین من روم | خدای جهان را جهان تنگ نیست

وفات وی در جمادی الآخره سال (۵۵۱) اتفاق افتاد . صاحب حبیب السیر

مدت حیات وی راشصت ویکسال نوشته است

سلطان معزالدنیا والدین ابوالحارث سلیمان بن محمد بن ملکشاه قسیم امیرالمؤمنین برادرزادهٔ سلطان سنجر وازنزدیکان حضرت بود - ولی درمیگساری وتمتع ازوصال خوبرویان افراط میکرد وسلطان سنجر شاید بهمین سبب نسبت بوی که داعیهٔ سلطنت را درضمیر میپرورد حسن نظری نداشت ودرهنگام حبس غُز ازدرگاه آفریدگار جهان درخواست که وی را ازنعمت پادشاهی برخوردار نسازد

دررجب (۵۱۱) قدم بعرصه وجود نهاد مدت عمرش چهل وپنج سال ونوبت پادشاهیش ششماه وکسری بود - روز دوازدهم ربیع الاوّل (۵۵۵) درهمدان برتخت سلطنت نشست وشاعر مشهور « سید اشرف حسن بن محمد حسینی غزنوی » این قصیدهٔ تهنیت جلوس را :

شاه شاهان جهان برتخت سلطانی نشست مردم چشم سلاطین درجهانبانی نشست

بهنگام بار درحضور امرای دولت بخواند - درآخر رمضان سنهٔ مذکور « سلطان رکن الدین ارسلان بن طغرل بن محمد قسیم امیرالمؤمنین » خود بپادشاهی جلوس کرد وسلطان سلیمان معزول درقلعهٔ زندانی شد وهم درآن دژ بروز دوازدهم ربیع الآخر ۵۵۶ درگذشت

سید مجدالدین ملک ابوالقاسم علی تاج المعالی صدر موسویان رئیس خراسان - ادیب صابر درستایش این شخص که اززمرهٔ ارباب مناصب ونزدیکان حضرت وبلندآوازگی وعیش وحرمت وی دردربار سنجری بوده است قصاید غرای بسیار پرداخته ونام وی را درتاریخ ادب جاودان ساخته است ، وسخنان شاعر این سید والانژاد را امروی خوشنویس ورزم ساز وفاضل ودانشمند وسخن شناس وفصیح ومربی اهل هنر معرفی میکند :

رئیس خراسان علی بن جعفر جلال محافل جمال مواکب
کلام تو دارد صنوف بدایع زکلک تو نازد فنون غرایب

کند عقل را شوقِ مدح تو عاجز — کند روح را عشقِ خطِ تو کاتب
قوام عدل امامت علیّ بنِ جعفر — که بی خلاف خلافت بدو گرفت نظام
زلفظ او لطف فضل و اقتباس علوم — زدست او شرف ملک و افتخار حسام
اگر وجود تو و جودِ تو نبودندی — زمانه فرق نکردی کِرام را زلِئام

—

غلام آن سر کلکم که پیش او شده اند — روانِ صاحبِ صابیّ و ابن مُقْلَه غلام
سلطان سنجر وی را برادر و ملکِ میخوانده است :

گر صدر روزگار علیّ بن جعفرست — در بوی خوش چو بویِ علیّ بن جعفری
قدرش برادرِ فلکْ و یافته بقدر — از خسروِ زمانه خطابِ برادری

—

خوشخوانست عندلیب که در مدح مجد دین — هر شب قصیده های من از بر کند همی
صدر اجل رئیس خراسان علی که عقل — در علم با علیش برابر کند همی
سنجر خدایگان سلاطین که آسمان — نصرت نثار خنجر سنجر کند همی
مهر برادری چو ازو دید لاجرم — او را خطاب خویش برادر کند همی

و برای وی خلعت و اسب و شمشیر و کمر مرصع و فرمان و لقب و طوق زر و دوستگانی و لِوا فرستاده است :

صدر اجل نظام خلافت رئیس شرق — گردون بی نهایت و دریای بی کنار
تاریخ فخر و قاعدهٔ مجد ، مجد دین — کایزد ز اهل دانش و دین کردش اختیار
قطب علوّ و تاج معالی علی که یافت — علمی که در جهان ز علی ماند یادگار

اینک فلک بمجلس عالیش تحفه کرد — فخر و شرف بخلعت تشریف شهریار

سلطان شرق و غرب خداوند بر و بحر — در شرق و غرب کرد محل ترا مشار

. . . . — دلدل بهدیه زی تو فرستاد و ذوالفقار

وان اسب کز خلیفهٔ عالم بدو رسید — با نقش او مجل شده نقاش قندهار

خسرو چو بار گردن او کرد طوق زر — با او علوّ و رفعت و زینت شدند یار

گر شرق و غرب ملک شهنشاه سنجرست — زین ملک اختیار شهنشاه سنجری

سیاره در اشارت سلطان صفدرست — تا تو مشیر مجلس سلطان صفدری

وان طوق و مرکب و کمر و خلعت و لوا — منشور مهتری شد و توقیع سروری

وارث جعفر صادق علی بن جعفر — آنکه صد شاه بنزد نایب یک جعفر او

آن خداوند که حیدر دل و زهرا نسبست — شیعت حیدر و زهرا همه خدمتگر او

شاه سنجر که نیابند در اطراف زمین — اثر دشمن دین از اثر خنجر او

این چنین شه ملکش خواند بهنگام خطاب — از چنین شاه چنین جاه بود درخور او

دوستگانیش فرستاد که در دولت و جاه — نیست یکدوست باطراف جهان همسر او

دوستگانی و مثال و لقب و استر و تیغ — یک نشانند ز صد مرتبت و مفخر او

× × ×

رئیس شرق مجد الدین جلال آل پیغمبر — جمال العشره کز عترت گزین کردست جبارش

ابوالقاسم علی کایزد معالی را و عالم را — ه — شکوهی داد از افعالش فروغی داد از آثارش

خداوند جهان سنجر که تخت پادشاهی را — خداوند جهان دید از خداوندان سزاوارش
ز فرط دوستی هربار اگر یادیش فرماید — بشرط دوستگانی یاد فرموده است این بارش
بیاد او قدح نوشید و بفرستاد از آن باده — که نور و نار حیرانند در انواع انوارش

این سید عالی قدر در نیشابور ضیاع و عقار فراوان داشته و جایگاه حکومت او «ترمذ» بوده و چنانکه دانستیم «سلطان السلاطین سنجر» او را منظور تکریم و عنایت مخصوص میگردانیده و با این همه مغضوب شده و گردش روزگار او را بزندان افکنده است :

بزرگ آل پیمبر بزرگ حادثه ئی — که چون تو ئی بود اندر کف زمانه دون
مقر عز تو ترمذ ز دور رفتن تو — همی بگرید و آنک سرشک او جیحون
اگر دو دیده من در غمت نه خون گرید — حرام باد مرا نان و نعمت تو چو خون

ولی ازین بلیت رهائی یافته چنانکه رشید الدین وطواط خطاب بوی میگوید :

اجل مجد دین صدر آل پیمبر — نظام معالی علی بن جعفر
پیمبر خصالی که در خلد اعلی — از و هست آسوده جان پیمبر
گزین سید شرق کاندر سیادت — چنو نیست در شرق و در غرب دیگر

—

کسی کو خلاف تو جوید بگیتی — برد از خلاف تو یکروز کیفر
اگر داشت یک چند اندر مضیقی — ترا حادثات جهان ستمگر
از آن حال آشفته اندیشه کم کن — وزان روز شوریده اندوه کم خور
نه در غنچه کامل شود قوت گل — نه در بوته حاصل شود صفوت زر
ز احداث چرخست تهذیب مردم — چو از زخم خایسک تهذیب خنجر
خداوند را شکر کامروز آمد — درخت امان و امانیت در بر

برون آمدی از مضیقِ نوائب چو از بحر لؤلؤ چو از کوه گوهر

شعرای نامبردار پارسی سرای معاصر صابر که وی را ستوده یا ذکری ازاو کرده اند یا ادیب بتقریبی از آنان نام برده است :

رشید الدین ملک الکتّاب محمّد بن محمّد بن عبد الجلیل کاتب بلخی معروف بوطواط صاحب دیوان انشای اتسز خوارزمشاه وستایندهٔ وی .

نسبت وی بعمر بن الخطاب خلیفهٔ ثانی میرسد - از سخن سرایان معروف زبان پارسی است در ادب عربی نیز یدِ طولی و مهارتی بسزا داشته و بزبان تازی قصاید و رسالات بسیار سروده و نگاشته است - کتاب « حدائق السّحر فی دقایق الشّعر » بنام « اَتْسِز » ازوست

چون سلطان سنجر ، در سال ۵۳۵ ، از گورخان خطائی بگریخت و از سپاه وی سی هزار تن ، که از آن جمله ، بقول محمّد بن علی بن سلیمان راوندی ، در کتاب راحة الصّدور و آیة السّرور ، سه چهار هزار معروفان امرا و اصحاب مناصب بودند کشته شدند ، بشکست لشگر خراسان اَتْسُز ، ، که از جانب سلطان السلاطین سنجر پادشاه خوارزم بود ، عاصی شد و مرو و نشابور را غارت کرد - دیگر بار سلطان در سال ۵۴۲ لشگر کشیده اتسز را مغلوب ساخت و با آنکه ارادهٔ قتل رشید وطواط را داشت از وی درگذشت - این سخن سنج توانا نود و هفت سال زندگی یافت و بقول صاحب مجمع الفصحا در سنهٔ (۵۷۸) در خوارزم جان سپرد

در ستایش ادیب صابر و در جواب وی گوید :

صابرا می‌چون صبر ذات تو ستوده نزد عقل تا نپنداری که در هجرت دل من صابرست

هست چندان آرزوی تو مرا کز وصف آن هم کنایت عاجزست و هم عبارت قاصرست

عقل من مغلوب و شوق طلعت تو غالبست | جان من مقهور و رنج فرقت تو قاهرست
غایبست از مسکن تو شخص مسکینم ولیک | هر کجا شخص تو باشد جانم آنجا حاضرست
نیست نادر آنکه جان با جسم باید زندگی | جسم کان زنده بود بیجان منم وین نادرست
تو چو قطب ثابت اندر یک مکان لیکن چو ماه | صیت تو اندر همه اکناف گیتی سایرست
مستقر تو هزاران بابلست از بهر آنک | شعر تو سرمایهٔ سحر هزاران ساحرست
بندهٔ نثر تو اند و چاکر نظم تو اند | هر چه در اقطار عالم کاتبست و شاعرست
قدر تو اندر معالی همچو شمس طالعست | طبع تو اندر معانی همچو بحر زاخرست
دُرّ فاخر زاید از طبع تو آری در جهان | هر کجا بحریست زاخر جای دُرّ فاخرست
این چه حال افتاد کاشعار ترا از رنج آن | مطلع و مقطع شکایات سپهر جائرست
خاندان طاهر پیغمبر اندر محنتست | غم خورد زین حال هر کس اعتقادش طاهرست
آنکه دین را کرده نصرت ذوالفقار حیدر او | در مضیقی او فتاده بی معین و ناصرست
نی بسوی هیچ عشرت سینهٔ من مایلست | نی بروی هیچ شادی دیدهٔ من ناظرست
من کیم خود کز برای این سبب در خلد عدن | خسته جان کاظمست و رنجه روح باقرست
میگذارم من بنظم و نثر حق خدمتش | کافر نعمت بشرع مردمی در کافرست
شعر تو آمد بمن لیکن مرا اندر جواب | از مهابت مانعست وز محبت آمرست
نیست قدرت بر جواب شعر تو نظم مرا | گرچه طبعم در همه انواع دانش قادرست
عذر تقصیر رهی بپذیر از روی کرم | زانکه تقصیر رهی را عذرهای ظاهرست

وچنانکه میدانیم مراد شاعر از « آنکه دین را ... » مجدالدین ابوالقاسم علی و اشارت بحبس اوست - وهمو گوید :

صابر ای طبع تو جهان هنر ـ ۸ ـ وی بتو تازه بوستان هنر

ظاهرت صاحبِ ردای سداد | باطنت مالکِ عنانِ هنر
ترزبان خامهٔ تو در دو زبان | عقل را گشته ترجمانِ هنر
کف کافیّ تست بحر کرم | دل صافیّ تست کانِ هنر
نثر تو نثرهٔ شعر تو شعریٰ است | اندر اقطار آسمانِ هنر
تا که در عرصهٔ جهان باقیست | اثر دانش و نشانِ هنر
باد رأی تو مقتدای صواب | باد قهر تو قهرمانِ هنر

و مراد از « ترزبان ... » آنست که قلم تو در انشاء شعر و نگارش نثر دو زبان عربی و پارسی را ز هنر و فصاحت را آشکار میکند .

و هم او گوید :

شهاب الدین سپهر فضل صابر | فضایل هست ذاتت را بفرمان
خرد با جان تو جفتست و صلت | هنر با طبع تو بستست پیمان
شعار تست عزّ اهل دانش | جوار تست حرز اهل ایمان
ترا در نظم لعبتهای آزر | ترا در نثر حکمتهای لقمان
تن مطروح را جاهِ تو قوّت | دل مجروح را لطفِ تو درمان
سخن فرمانبرِ طبع تو چونانک | پری فرمانبرِ امرِ سلیمان
زهی در فطرتِ تو علمِ حیدر | زهی در طینتِ تو شرمِ عثمان
فرستادن بنزدیک تو اشعار | فرستادن بود زیره بکرمان
همیشه تا چو موسی نیست فرعون | همیشه تا چو هارون نیست هامان
همه اوقات تو بادا براحت | همه احوال تو بادا بسامان

و هم او درجواب شعر ادیب گوید :

علمت ای صابر بن اسمعیل — روی عالم همی بیاراید
رتبت قدر تو بپای شرف — تارک مشتری همی پاید
تو ئی آنکس که در بدایع نظم — مثل تو روزگار ننماید
همه دانش ز طبع تو خیزد — همه معنی ز لفظ تو زاید
چرخ ذکر ترا نپوشاند — دهر عز تورا نفرساید
تو ستودی مرا و مثل ترا — بتفاخر زمانه بستاید
هر که پیش تو یاد نظم آرد — بیقین دان که باد پیماید
خامهٔ من که هست بسته میان — بستهٔ مشکلات بگشاید
علمهاییست بس شریف گران — طبع من یک زمان نیاساید
جز برای ریاضت خاطر — همتم سوی نظم نگراید
میندانی کمال فضل مرا — دیر عهدی ندیدیم شاید
متهم کرده مرا الجد — از چو من کاملی حسد ناید
تا جمال کمال من بنید — تیز بین دیده همی باید
طیبتی کرده ام معاذالله — تا زمن وحشتی نیفزاید

ذوالبلاغتین عبدالواسع بن عبدالجامع بن عمر بن ربیع غرجستانی جبلی - فرید، شاید « فرید الدهر » یا « فرید الزمان » لقب داشته
در ادب پارسی و عربی ماهر بوده و بهر دو زبان شعر میسروده است - در آغاز از غرجستان بهرات و از آنجا بغزنین رفت - چون سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی در سال (۵۰۸) لشکر بغزنین کشید و بر آن خطه استیلا یافت وی این قصیده را در ستایش سلطان سرود :

ز عدل کامل خسرو زامن شامل سلطان — تذرو و کبک و گور و مور گشت اندر همه گیهان

یکی همخوابهٔ شاهین دوم همخانهٔ طغرل — سه دیگر مونس ضیغم چهارم محرم ثعبان

خداوند جهان سنجر که همواره چهار آیت — بود در رایت و رای و جبین و روی او نهان

یکی پیروزیِ ملت دوم بهروزی دولت — سه دیگر زینتِ دنیا چهارم نصرت ایمان

سلطان سنجر پس از این جنگ و پیروزی « بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین غزنوی » را بر تخت سلطنت غزنین نشاند - بهرامشاه شهریاری ، فاضل و دانشمند دوست و شاعر پرور بوده و در ایام وی ، **نصرالله بن محمد بن عبدالحمید ابوالمعالی** ، کتاب کَلیلَه و دِمْنَهٔ **ابن المُقَفَّع** ، روزبه فرزند خردادبه ، را از عربی بپارسی ترجمه کرده و دیباچهٔ آن را بنام وی موشح ساخته و نیز **ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی غزنوی** « حدیقة الحقیقه » را باسم او پرداخته است . وهمچنین **استاد عبدالواسع** ، از شعرای حضرت وی میباشد وفات بهرامشاه در سال ۵۴۸ اتفاق افتاد وپس از وی « خسروشاه » بپادشاهی نشست و در (۵۵۵) درگذشت ، وپس از خسروشاه « خسرو ملک » بر سریر ملک جلوس کرد و در (۵۸۳) در لاهور گرفتار غوریان شد ومدت دولت غزنویان بسر آمد - ترجمان معروف **کلیله و دمنه** در نوبت خسرو ملک بوزارت رسید وسپس بسعایت بداندیشان بحبس افتاد وبامر همین پادشاه کشته شد وبروایت « نورالدین محمد عوفی » این رباعی ، که در دیوان **مسعود سعد سلمان** ثبت شده است ، از « نصرالله بن محمد بن عبدالحمید » ست که در زندان گفته وبخدمت خسرو ملک فرستاده است :

ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو — روزی که تو دانی که نترسند از تو

خرسند نه بملک و دولت ز خدای | من چون باشم ببند خرسند از تو

این قصیده را عبدالواسع در جواب حکایه ادیب صابر سروده و مصراع دوم بیت آخر آن تضمین مصراع اول بیت نخستین قصیده صابر است

ایا ز نظم تو عالم پر از عیون طرف | ایا ز نثر تو گیتی پر از فنون تحف
بیاض نظم ملیحت سواد چشم ادب | سواد نثر فصیحت بیاض روی شرف
موشحست جهان از نتایج قلمت | بدرجهای لآلی و درجهای طرف
چو فکرت تو سواری ندید اسب هنر | چو سیرت تو سواری نیافت دست لطف
گه مناظره هر فاضلی که سرور شد | ز شرم پیش تو سر در شکم کشد چو کشف
شدست چرخ هنر را شمایل تو نجوم | شدست قصر حکم را فضائل تو شرف
مدیح تست چو آب روان شفای روان | اگرچه خاطر تیزت چو آتشست ز تف
بر آسمان ز برای نوشتن سخنت | بود همیشه عطارد قلم گرفته بکف
ز فخر می متحرک شوند در ارحام | گه روایت شعر تو لی حیات نطف
مخالفت ز نفیر و منازعت ز زحیر | اعادیت ز بلا و معاندت ز اسف
دهان گشاده چو تیر و ضعیف تن چون زه | خمیده قد چو کمان و دریده دل چو هدف
ایا ز نظم تو منسوخ رسمهای قدیم | ایا ز نثر تو مردود نثرهای سلف
تو شمع نظمی و پروانه علوم و مراست | بصحبت تو چو پروانه را بشمع شغف
اگر مدار فلک بر مراد من بودی | بجز جوار تو نگزیدمی ز دهر کنف
وگرچه نیست مرا از جمال تو بهره | ز دوستیت مرا با افاضلست صلف
قصیده که فرستاده بر من هست | صحیفه ز علوم و سفینه ز نتف
بقات باد که از خواندن و شنیدن آن | دهان خزانه گوهر شدست و گوش صدف

بعضی از تذکره نویسان عبدالواسع را از سادات و علویان دانند و این موضوع

از شعر خود وی نیز بثبوت میرسد - وفات او بقولی در سنهٔ (۵۵۵) روی داده است .

حکیم اوحدالدین انوری علی بن اسحق « یا محمد بن محمد » در بعضی نسخ دیوان استاد لقب پدر وی را « وحیدالدین » یاد کرده اند از مردم ابیورد ، مسقط الرأس نادرشاه افشار ، از ده « بدنه » در « دشت خاوران » میباشد - از استادان بزرگ و سخن سنجان توانای زبان پارسی بشمار میآید - در علوم ادب و فلسفه و نجوم و ریاضی مهارتی بسزا داشته ، بحکیم نامور حجة الحق شیخ رئیس ابوعلی سینا ارادتی کامل داشته است وچنانکه خود میگوید :

بدین نوید رسیدم درین دیار و زمن	بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی تقربی فرمود	بنام شاه بپرداختم یکی دفتر
هزار فصل در و لفظها همه دلکش	هزار عقد در و نکته ها همه دلبر
بدان امید که شاه جهان شرف دهدم	شوم بدولت او نیکبخت و نیک اختر
بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی	برای دولت منصور خسرو صفدر
جهان نخواست مرا بخت شاعری فرمود	که هیچ عقل نمیکرد احتمال ایدر

کتابی ، ظاهرًا در فنون حکمت ، تصنیف کرده است - در آغاز در مدرسهٔ « منصوریهٔ طوس » بتحصیل کمالات پرداخته و « خاوری » تخلص داشته ، سپس از استاد خود و بزرگان زمان ، انوری تخلص یافته است - گویند که چون سلطان سنجر بن ملکشاه ؛ بنواحی « رادکان » از قرار طوس نزول کرد انوری این قصیده را :

گر دل و دست بحر و کان باشد	دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش	در جهان پادشه نشان باشد

سروده عرضه داشت - پادشاه برای وی جایگی ومشاهره مقرر فرمود وانوری دران سفر تا مَرو ملازم خدمت بود وازان پس در درگاه آن شهریار تقرّبی تمام حاصل کرد چنانکه خود دراین باب میگوید :

انوری را خدایگان جهان — پیش خود خواند و دست وا دو نشاند
باده فرمود و شعر خواست ازو — و ندران سحر کرد و دُرا فشاند
چون بمستی برفت باردگر — کس فرستاد و پیش تختش خواند
همه بگذار این نه بس که ملک — نام او بر زبان اعلی راند
بیش ازین در زمانه دولت نیست — هیچ باقیش در زمانه نماند

وامین احمد رازی میگوید که تقرّب وی بخدمت سلطان سنجر چنان بوده که دوبار پادشاه بمنزل او رفته است . بطرز بیان ابوالفرج رونی علاقهٔ تام و توجّهی مخصوص داشته وبران بوده است که از اشعار وی نسخه بردارد :

باد معلومش که من بنده بشعر بوالفرج — تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام
شعر چند الحق بدست آورده ام فیما مضی — قطعهٔ از عمر و زید و نکتهٔ از خاص و عام
چون بدین راضی نبودستم طلب میکرده ام — در سفر وقت مسیر و در حضر گاه مُقام
دی همین معنی مگر بر لفظ من خادم برفت — با کریم الدّین که هست اندر کرم فخر کرام
گفت من دارم یکی از انتخاب شعر او — نسخهٔ بس بی نظیر و شیوهٔ بس با نظام
عزم دارم کان بروزی چند بنویسم که نیست — شعر او مرغی که آسان اندرون افتد بدام

وهرچند قصیدهٔ چند بسبک واسلوب وی سروده لیکن بر اهل نظر پیداست که خود سبکی جداگانه وممتاز دارد - در زندگانی سرد وگرم افزون دیده و تلخ وشیرین روزگار بسیار چشیده است - وقتی بوی نسبت دادند که مردم بلخ را هجا گفته است اهل

آن دیار معجر بر سر وی افکنده او را در شهر گردانیدند و بالاخره بوساطت قاضی القضات ابوبکر حمید الدین عمر بن محمود بلخی نویسندهٔ مقامات حریری متوفی بسال ۵۵۹ ه که از دانشمندان زمان و در نظم و نثر استاد و از دوستان وی بوده و انوری بارها او را در سخنان خود ستوده از آن بلیت رهائی یافته است - در سخنان وی اهاجی رکیک بسیار دیده میشود و نیز چنان بر میآید که مردی تن آسان و خوشگذران و دمساز خوبرویان و ندیم رطل گران بوده است - برخی نوشته اند که وی در حیات پدر از تحصیل علوم فراغت یافت و پس از مرگ وی خواستهٔ او را در اندک مدتی بکار شراب و شاهد باخت و چون هیچش نماند بضرورت بشاعری و مدح گوئی پرداخت - درین قصیده که از علوم و فضائل خود سخن رانده ظاهراً ادیب صابر را در شاعری بر خود ترجیح میدهد

گرچه بربستم در مدح و غزل یکبارگی — ظن مبر کز نظم الفاظ و معانی قاصرم
بلکه در هر نوع کز اقران من داند کسی — خواه جزوی گیر آنرا خواه کلی قادرم
منطق و موسیقی و هیأت بدانم اندکی — راستی را گر بگویم با نصیبی وافرم
از الهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح — گر تو تصدیقم کنی بر شرح و بسطش ماهرم
وز طبیعی رمز چند ار چند بی تشویش نیست — کشف دانم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم
وز ریاضی مشکلی چندم بخلوت حل شدست — و ندران جز واهب توفیق کس نه ناصرم
من ز لقمان و فلاطون نیستم کم در حکم — در بیان آن بغایت اوستادی ماهرم
نیستم بیگانه از اعمال احکام نجوم — ور همی باور نداری رنجه شو من حاضرم
با بزرگان مستفیدم با فرودستان مفید — عالم تحصیل را هم واردم هم صادرم
غصه ها دارم ز نقصان از همه نوعی و لیک — زین یکی آوخ که نزدیک تو مرد شاعرم
این همه بگذار با شعر مجرد آمدم — چون سنائی هستم آخر گرنه همچون صابرم

دولتشاه سمرقندی مرگ وی را در «۵۴۷» و صاحب مجمع الفصحا در «۵۷۵» بشهر بلخ و امین احمد رازی در «تذکرهٔ هفت اقلیم» در «۵۸۳» دانسته اند واستاد بدیع الزّمان در کتاب «سخن وسخنوران» بقول اخیر مایلست واستاد سعید نفیسی اصحّ اقوال را در تاریخ وفات وی سال (۵۸۵) میداند اما مرحوم علامهٔ قزوینی پس از ذکر قرائن و دلائلی قول اقرب بصواب را در تاریخ مرگ انوری مطابق ضبط بعضی نسخ خطی تذکرهٔ دولتشاه، (۵۵۶) دانسته اند.

مؤلف تذکرهٔ سی شاعر چنین میگوید که وی در بلخ درگذشته و در جنب مزار «سلطان احمد خضرویه» مدفونست.

اثیرالدّین فتوحی مروزی - معاصر سنجر بن ملکشاه هست و با انوری معارضه داشته و بقول صاحب مجمع الفصحا شعر منسوب بانوری «درهجاء بلخ» از وست - وانوری درقصیدهٔ گوید:

اینکه پرسد هر زمان این کونِ خرزان ریش گاو	کانوری به یا فتوحی در سخن یا سنجری
راستی به بوفراس آمد نکار از شاعران	وان نه از جنس سخن یا از کمال قادری
زانکه همچون دیگران مدح و هجا هرگز نگفت	پس مرنج ار گومیت من دیگرم تو دیگری

اثیرالدین قصیدهٔ انوری را باشارت یکی از وزراء جواب گفته است:

انوری ای سخن تو بسخا ارزانی	گر بجانت بخرند اهل سخن ارزانی
حجت حق و مدروس ز تو شد باطل	اوحدالدینی و در دهر نداری ثانی
بگرانمایگی و عز چو روانی و خرد	وز روان و خرد ار هیچ بود به آنی
گفتی اندر شرف و عقل فزون از ملکم	باری اندر طمع و حرص کم از انسانی

× × ×

وزپس آنکه زانعام جلال الوزرا | بتو هر ساله رسد مهری پانصدگانی
ای بدانائی معروف چرا میگوئی | در ثنائی که فرستاده از نادانی
«طاق بوطالب نعمه ست که دارم زبر تن | وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی»
پانزده سال فزون باشد تا گشته شده ست | بوالحسن آنکه زاحسانش سخن میرانی
پیرهن کهنه او گرت بجا بیست هنوز | پس مخوان پیرهنش گو زره و خفتانی
باقی عمر بس آن پیرهن و طاق ترا | سزد ار ندهی ابرام و دگر نستانی

و در آخر قصیده ازین سخن «که بدستور دستور عصر گفته است» پوزش میجوید و میگوید :

گر بفرمان سخنی گفتم مازار ازمن | زانکه کفرست درین حضرت نافرمانی

ویرا با ادیب صابر رابطه دوستی بوده و یکدیگر راستوده اند - ادیب صابر این دو بیت باو نوشت :

فتوحی ز دیدار جان پرورت | فزون شد یکی جان نودر تنم
اگرنه فتوحی توئی درجهان | چو روی تو دیدم فتوحی منم

وی این دو بیت درجواب فرستاد :

زهی نظم و نثر تو کرده فزون | خرد در دماغم روان در تنم
چو شکیبم از خدمت تو همی | تو صابر نه بل که صابر منم

وچون « ابوالحسن عمرانی » بنقل استاد بدیع الزمان ، مابین سنه ۵۴۴ و ۵۴۸ وبقول سمعانی بسال (۵۴۵) بدست سنجر مقتول شده است ازین شعر ، پانزده سال فزون باشد تا گشته شده ست ..... » چنان برمیآید که اثیرالدین لااقل تا حدود سنه (۵۶۰) زنده بوده است .

محمود بن علی سمائی مروزی - در نیمه اوّل قرن ششم میزیسته - زمان سلطان

سنجر را دریافته و معاصر انوری و صابر است - شاعری خوشگو واین ابیات از وست:

ترا در دلبری و ستی تمامست — مرا در عاشقی دردی مدامست
اگر از من ربی صد جان حلالست — وگر بی تو زیم یکدم حرامست
همانا کاسمان و روزگاری — که جور و آفت تو بردوامست

ادیب صابر این خطاب عتاب آمیز را بوی فرستاد :

ای سمائی گرم تو نستائی — چون منی ناستوده کی ماند
گر تو آهنگ صیقلی نکنی — تیغ من نازدوده کی ماند
گر اجل جان رزگان ببرد — کشت من نادروده کی ماند
ابر گر پیش آفتاب آید — نور او نانموده کی ماند
بد و نیک تو هردو میشنوم — نیک و بد ناشنوده کی ماند

عمادی - شاعری استوار سخن از مردم شهریار ری مداح «سیف الدین عماد الدوله فرامرز» پادشاه مازندران و تخلصش از لقب وی مأخوذ است - و نیز رکن الدین ابوطالب طغرل بن محمد بن ملکشاه سلجوقی» طغرل اول ، راکه در بیست و پنج سالگی پس از سه سال سلطنت در محرم سال (۵۲۹) ، در همدان وفات یافت ستوده است از سخنان اوست :

دردی که مرا زان رخ نیکوست ببین — وین خسته دلم که بسته اوست ببین
ای دشمن اگر بکام خویشم خواهی — برخیز و بیا و گروه دوست ببین

ادیب صابر در بارهٔ وی میگوید :

عمادی دی بنزدیک من آمد — نشستم ساعتی دی با عمادی
ز دیدار عمادی دی بدیدم — مراد دل بوقت بی مرادی

چه گوئی وید خواهد دیده من　　　عمادی کرده امروزم مرادی

ابومنصور محمد بن محمد بن احمد دقیقی - تذکره نویسان در مولدش اختلاف کرده او را بلخی ، یا طوسی ، یا سمرقندی ، یا بخارائی ، میدانند - صاحب لباب الالباب ، ویرا صریحاً طوسی ، شمرده است و بسبب قدمت زمانی میتوان قول او را معتبرتر پنداشت. با « امیر سدید　ابوصالح منصور بن نوح سامانی » که از ۳۵۰ تا ۳۶۵ سلطنت داشت و « امیر رضی ابوالقاسم نوح بن منصور » که از « ۳۶۵ » تا ۳۸۷ پادشاهی کرد معاصر بوده و این دو امیر را مدح گفته است - در حدود سنهٔ ۳۶۷ تا ۳۷۰ در جوانی بدست مملوکی کشته شد و نظم شاهنامه که بدستور امیر نوح بن منصور بدان اشتغال داشت ناتمام ماند وی از سخن سرایان نکته پرداز و بلند پایهٔ زبان فارسیست و اشعاری که از وی نقل کرده اند این معنی را بثبوت میرساند :

ز دو چیز گیرند مر مملکت را　　　یکی ارغوانی یکی زعفرانی
یکی زرّ نام ملک بر نبشته　　　دگر آهن آب داده یمانی
که را بویهٔ وصلت ملک خیزد　　　یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده　　　دلی همش کینه همش مهربانی
که ملکت شکاریست کو را نگیرد　　　عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دو چیزست کو را ببند اندر آرد　　　یکی تیغ هندی دگر زرّ کانی
بشمشیر باید گرفتن مَر او را　　　بدینار بستنش پای ار توانی
که را تخت و شمشیر و دینار باشد　　　نبایدش تن سرو و پشت کیانی
خرد باید آنجا و جود و شجاعت　　　فلک مملکت کی دهد رایگانی

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد | آری دهد ولیک بعمرِ دگر دهد
من عمر خویشتن بصبوری گذاشتم | عمری دگر بباید تا صبر بر دهد

ابوالحسن علی بن جولوغ فرّخی سیستانی - اشعار وی بسیار شیرین و دلنشین و بذهن نزدیک و از تکلف بدور است - گذشته از علوم ادب در موسیقی دست داشته و بربط خوب مینواخته است - ممدوحان وی :

۱) ابوالمظفر محمّد بن احمد بن محمّد - از آل محتاج و امرای چغانیان «ماوراء النهر»

۲) سلطان یمین الدّوله محمود بن سبکتگین غزنوی - فرّخی در درگاه این پادشاه متقرّب و در سفرها ملتزم رکاب بود و بجلال و جاه و نعمت و خواسته رسید

۳) جلال الدّوله ابواحمد محمّد بن محمود سبکتگین - که پس از درگذشت پدرش که روز پنجشنبه هفت روز از ربیع الآخر مانده سال (۴۲۱) اتفاق افتاد ، چهار ماه سلطنت کرد این امیر نیز بوی عطاهای فراوان بخشید و بندیمی خاصّش رسانید

۴) ابوسعید مسعود بن محمود بن سبکتگین ، نوبت دولت وی از ۴۲۱ تا ۴۳۲ بود ، وفات فرّخی در (۴۲۹) روی داد - از گفتار اوست :

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار | چو دور باید بودن همی ز روی نگار
بهار من رخ او بود و دور ماندم از و | برابر آید بر من کنون خزان و بهار
اگر خزان نه رسولِ فراق بود چرا | هزار عاشق چون من جدا فکند از یار
ببرگ سبز چنان شادمانه بود درخت | که من بروی نگارینِ آن بُتِ فرخار
خزان درآمد و آن برگها بکند و بریخت | درخت از ین غم چون من نژند گشت و نزار
خدای داند کاندر جهان نگرم | ز درد خون خورم و چون زنان بگریم زار
کسی که او غم هجران کشیده نیست چو من | ز هر برگ درختان چرا خورد تیمار

مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز که باغ تیره شد و زرد روی و بی دیدار
جواب دادم و گفتم درخت همچو منست مرا زهمچو منی ای رفیق باز مدار

—

بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ نهاده نیست بکوی و فکنده در معبر
بفضل و خوی پسندیده جست باید نام دگر بدادن نان و ببذل کردن زر

امیرالشعرا ابوعبدالله محمد بن عبدالملک مُعِزّی نیشابوری - از مشاهیر شعرا و معاریف سخنوران ایرانست ، پس از درگذشت پدرش « امیرالشعرا عبدالملک متخلص برهانی » که اورا بملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی سپرده بود بنقل استاد بدیع الزمان در (۴۶۶) یا (۴۶۷) بتوسط « امیرعلاء الدوله علی بن ظهیرالدین ابومنصور فرامرز بن علاء الدوله ابوجعفر کاکویه » بدرگاه ملکشاه راه جست و مدح او گفت و « مُعِزّی » مأخوذ از لقب ملکشاه « معزالدین » تخلص یافت و جاه و جلال و خواسته فراوان حاصل کرد ، و پس از دولت این پادشاه در نوبت سلطان سنجر نیز مرتبت و مقامی داشته و از بخششهای گرامند وی نیز بهره ورگشته است . این شاعر - رکن الدین برکیارق بن ملکشاه (۴۸۵ - ۴۹۸) غیاث الدنیا و الدین محمد بن ملکشاه (۴۹۸ - ۵۱۱) ارسلان ارغون بن الب ارسلان ، که پس از برادرش ملکشاه از (۴۸۵ تا ۴۹۰) ، فرمانروای خراسان بود ، « بهرامشاه بن مسعود » (۵۱۱-۵۵۲) مغیث الدین محمود بن محمد بن ملکشاه (۵۱۱ - ۵۲۵) اتسز بن محمد خوارزمشاه (۵۲۱ - ۵۵۱) را نیز مدح گفته است .

صاحب لباب الالباب میگوید سبب وفات وی آن بود که تیر سنجر خطا کرد و بسینه وی رسید و بهماندم جان سپرد و مرحوم علامه قزوینی نیز این سخن را تأیید کرده است - آتشکده آذر بدین موضوع اشارتی ندارد و صاحب مجمع الفصحا مرگ وی را بدین سبب نمیداند ولی گویا در صواب است

تیر سلطان بوی شکی نباشد واین موضوع از سخنان وی ومعاصرینش مسلّم میگردد ونهایت آنکه پس از نشانهٔ تیر شدن فوراً مرده ویکسال رنجور وبستری بوده وبپایان بزخم همان پیکان درگذشته است مرگ وی را در سنه (۵۴۲) «در شهر مرو» نوشته اند

امّا در اینکه در «۴۶۶» یا «۴۶۷» بدربار ملکشاه پیوسته وبسال «۵۴۲» چشم از جهان فرو بسته باشد جای تأمّلست زیرا اگر فرضاً در «۴۶۷» بخدمت آن پادشاه رسیده ودر آن هنگام سی سال داشته باشد باید تولّدش را در «۴۳۷» ودورهٔ شاعری اورا، لااقل هفتاد وپنج وعمر وی را صد وپنج سالی دانست واین مطلب اگرچه مُحال نیست لکن بعادت بعید مینماید ونیز برآن برهان نقلی نداریم - از اشعار اوست

شده ست باغ پر از رشته های دُرّ خوشاب
شده ست راغ پر از توده های عنبر ناب

بباغ وراغ نگر باد وابر دادستند
بتودهٔ عنبر ناب وبرشتهٔ دُرّ خوشاب

چمن شده ست چو محراب وعندلیب همی
زبور خواند داود وار در محراب

میان سبزه نگر برگ لالهٔ نعمان
میان لالهٔ نعمان نگر سرشگ سحاب

یکی چنانکه بزنگار بر زنی شنگرف
یکی چنانکه بشنگرف بر زنی سیماب

همه ز سیل بهاری شود سراب چو بحر
چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سحاب

دو چیز را بدو هنگام لذّتی دگرست
سماع را بصبوح وصبوح را ببهار

خوشا سماع صبوحی چو با تو باشد دوست
خوشا صبوح بهاری چو با تو باشد یار

صبوح ساز ودگر باره عشرت از سر گیر
که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار

گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر
کشید سبزه بصد عشق لاله را بکنار

بران صحیفه که یکچند زرگران خزان
بچرب دستی بردند زرّ وسیم بکار

«کج»

مهندسان بهاری آن صحیفه کنون همی کشند خط از لاجورد و از زنگار
بلاله بنگر کورا چه مایه بهره رسید ز باد مشک فشان و زابر لؤلؤ بار
درست گوئی دینارهای بی سکه ست چو بنگری بگل سرخ و زرد در گلزار

امیر عمید کمال الدین جمال الکتاب کمالی بخارائی - مادح سلطان معزالدنیا والدین ابوالحارث سنجر بن ملکشاه سلجوقی واز ندیمان وی - شاعری لطیف طبع وشیرین سخن و فاضل و خوشنویس و بربط نوازی ماهر وبقول مجمع الفصحا رزم سازنیز بوده است انوری درباره وی میگوید وبمخالفان وی اعتراض میکند واورا برخود ترجیح مینهد :

شعرهای کمالی آن بسخن پای طبعش سپرده دست کمال
گرچه نزدیک دیگران نظمیست مجمل از مفردات وهم وخیال
سخنی چند معجز ست مرا در سخنهاش سخت لایق حال
گویم اندر خزانه های ازل بود مخزون طویله های لآل
مایه شان داده از مزاج درست صدف جود ایزد متعال
همه را دیده چشم صرف خرد همه را سفته دست سحر حلال
معانی فزوده قدر وبها چون جواهر بگردش احوال
از نقاب عدم چو رخ بنمود آن بلند اختر همایون فال
آن جواهر چنانکه رسم بود زر فشان بر مراتب اطفال
ریخت بر آستان خاطر او روز مولودش آستین جلال

اوست کز خاطر چو آتش تیز شعر زاید همی چو آب زلال
خاطر من که گوی بر باید بکفایت زجادوی محتال

چون بدید این سخن پشیمان گشت / از همه گفته ها صواب و محال
ای مسلّم نکته در اشعار / وی مقدّم ببذله در امثال
آفتاب شعار شعر ترا / بر سپهر بقا مباد زوال

واین ابیات که « رشید الدّین وطواط » در صنعت حسن التخلص گوید ، این تخلص کمالی، یعنی بیت آخر این اشعار ، بغایت خوبست واعتقاد من آنست که هیچیک از عرب وعجم ازین خوبتر تخلص نکرده است واین از بدیع کارهای کمالیست ، زادهٔ طبع توانای اوست :

زلف نگار گفت که از قیر چنبرم / شب صورت و شبه صفت و مشک پیکرم
ترکیبم از شبست و زروزست مرکبم / با لینم از گلست و زلاله ست بسترم
یا در میان ماه بُوَد سال و مه تنم / یا بر کران روز بود روز و شب سرم
جنبان تر از هوایم و لرزان ترم ز آب / تیره ترم ز خاک و همیشه بر آذرم
با ورد همنشینم و با دود همقرین / با زهره همقرانم و با مه مجاورم
با وَرد همنبردم و با عاج در لجاج / جز ارغوان نیایم و جز لاله نسپرم
هندو نیم مجاور آن خال هندویم / کافر نیم موافقِ آن چشم کافرم
هم در جوار مشکم و هم در پناه گل / هم مایهٔ عبیرم و هم رشک عنبرم
همچون دل مخالف صاحب شکسته ام / مانند عیش دشمن خسرو مکدّرم
رخ تیره سر بریده نگونسار و مشکبار / گوئی که نوک خامهٔ دستور کشورم

واز سیاق این سخنان پیداست که بخلاف گفتهٔ « رشید الدّین وطواط » در سوگواری گفته نشده است . زیرا در رثای ممدوح بوصف زلف معشوق پرداختن مخالف شیوهٔ نظم وگوئی پریشان گوئیست . از آن گذشته اگر موضوع سخن مرثیت باشد « همچون دل مخالف صاحب شکسته ام » چه معنی دارد .

«که»

ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری بلخی - از فضلای بنام و فحول سخن سرایانست - در آغاز پادشاهی محمود غزنوی، چنانکه میدانیم امیر ناصرالدوله، ناصرالدین، ابومنصور سبکتگین در شعبان سنهٔ (۳۸۷) درگذشت و در (۳۸۹) سلطنت سامانیان بدست فرزند وی، ابوالقاسم محمود - سیف الدوله - یمین الدوله - امین الملّه، برافتاد و «القادر بالله» خلیفهٔ عباسی برای او خلعت سلطنت فرستاد - ابوالفتح بُستی در ستایش وی گوید:

بِسَيفِ الدَّولَةِ انتَظَمَت اُمُورٌ رَأَينَاهَا مُبَدَّدَةَ النِّظَامِ
حَمَى وَسَمَا بَنِي سَامٍ وَحَامٍ فَلَيسَ كَمِثْلِهِ سَامٍ وَحَامٍ

بتوسط امیر نصر بن ناصرالدین سبکتگین، برادرش بدرگاه سلطان راه یافت و از ندیمان و مقربان درگاه شد و دارای خواستهٔ فراوان و مقامی رفیع گشت و در سفرها نیز در موکب پادشاه بود و پس از وفات محمود، سلطان مسعود پسر وی را نیز مدح کرد و در اواخر سلطنت مسعود، در (۴۳۱) بسرای دیگر شتافت - از اشعار اوست:

عجب مدار که نامردمی آموزد ازان خجسته رسوم وازان خجسته سیر
بچندگاه دهد بوی عنبر آن جامه که چند روز بماند نهاده با عنبر
زعمر نشمرد آن روز کاندرو نکند بزرگ فتحی یا نشکند یکی لشکر
دلی که رامش جوید نیابد آن دانش سری که بالش جوید نیابد او افسر
ز زود خفتن واز دیر خاستن هرگز نه مُلک یابد مرد و نه بر ملوک ظفر

اگر شجاعت گوئی بگو وگی درغور زپشت اسب مبارز بُود و پیش پدر
پر چو زاول تأیید فرّ یزدانی بچشم عقل بدید اندران نژاده پسر
بزندگانی خویشش بخسروی بنشاند بتخت مُلک برا و بپیش بست کمر

«گو»

چنین بود عرضی کش چنین بود گوهر ... چنان بود پدری کش چنین بود فرزند

چند مثنوی بنام «عین الحیات» «شاد بهر» «وامق و عذرا» «سرخ بت و خنگ بت» باو نسبت میدهند که بنام سلطان محمود، نظم کرده است ولی هیچیک در دست نیست.

ابوالقاسم فردوسی طوسی - چنانکه استاد بدیع الزمان نوشته اند، در اسم خود و پدرش خلافست بروایات مختلف نام او حسن و احمد و منصور و نام پدرش علی و اسحق بن شرفشاه و احمد بن فرخ ضبط شده و دلیل ترجیح فعلاً در دست نیست، زادگاه وی گو یا دِه (باژ) از قرای «طوس» و ولادتش، بسال «۳۲۳» باشد نظم «شاهنامه» که معرف وحجت فضل و دانش وژرف اندیشی این استاد دانشمند، وآن را بنام سلطان محمود غزنوی ساخته و پرداخته است، در «۴۰۰» بپایان رسانیده و درین سال «۷۷» یا «۷۶» بهار وخزان راسپری کرده است - بعضی منظومه یوسف وزلیخا، که آنرا، بقول استاد بدیع الزمان، بخواهش موفق ابو علی حسن بن محمد بن اسمعیل اسکافی وزیر بهاء الدوله دیلمی - ظاهراً بسال ۳۸۶، برشته نظم کشیده است ازان وی نمیدانند لکن بر قبول این انکار دلیلی دردست نداریم و بخوبی میدانیم که سخنان یک شاعر حتی دریک قصیده غالباً یکدست و هموار و بی غث وسمین نتواند بود تا چه رسد بدو مثنوی مطول که افکار یک گوینده سخن سنج را بدوگونه با اختلاف طرز بیان و تغییر معانی و تطور فکر و عقیده شرح میدهد:

در کلام ایزد بیچون که وحی مرسلست ... کی بود تبّت یدا مانند یا ارض ابلعی

اینک بیتی چند از شاهنامه:

پسر گو ز راه پدر بگذرد ... دلیرش ز پشت پدر نشمرد
یکی داستان زد برین بر پلنگ ... بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ

«کُز»

مرا کارزار است گفت آرزوی پدر از نیا همچنین داشت خوی
نشانِ پدر باید اندر پسر روا نبود ار کمتر آرَد هنر

گویا حکیم دلیر را بمعنی «شجاع» ندانسته، واز آن «صاحب دل» و «اهل نظر» اراده کرده است.

مُژه کرد سامِ نریمان پر آب که عمرش بزودی رساند آفتاب
چنین گفت مر زال را کای پسر نگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته خرد را گزین کرده بر خواسته
همه ساله بسته دو دست از بدی همه روزه جُسته رهِ ایزدی

حکیم خسروی «ابوبکر محمّد بن علی سرخسی» شاعری دانشمند و دارای طبعی توانا و بیانی رسا بوده و بهر دو زبان پارسی و عربی سخن بسروده و با «امیر شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بن زیار» مقتول در (۴۰۳) که امیری خوشنویس و فاضل، و در ادب عربی نیز از یگانگان و کتاب «کمال البلاغه» پرداختهٔ قلم توانا و حاوی رسائل اوست و جز آن قطعات و قصائدی بزبان تازی دارد و ثعالبی «امام ابومنصور عبدالملک بن محمّد بن اسمعیل» صاحب یتیمة الدّهر و فقه اللّغه، وآثار جاودان دیگر بعضی از آنرا در تیمیة الدّهر ذکر کرده است، معاصر و مدّاح وی بوده ونیز صاحب ابوالقاسم اسمعیل بن عبّاد وزیر معروف دیلمیان (متوفّی ۳۸۵) را ستوده و ازین امیر و وزیر وظیفهٔ سالانه داشته است. از اشعار اوست:

ای لبا خسته کز فلک بینم بی سلاحی همیشه افگار است
وی بسا بسته کز نوائب چرخ بند پنهان وا و گرفتار است
وی بسا کشتگان که گردون آست نه ز خون و کشته بسیار است

در مدح امیر ناصرالدوله ابوالحسن محمّد بن ابراهیم بن سیمجور گوید :

همتی دارد او که پنداری | آسمان زیره و همتش زبرست
او قضا گشت و دشمنانش حذر | در قضا مرگ را ره حذر ست ؟
در فلک بسپرد شگفت مدار | قدم همتش فلک سپرست
کوه با حلم او بیک نسبت | مرگ با بأس او ز یک گهرست
مُکرماتش بنوع ماند راست | نوع باقی و شخص درگذرست

از نظم تازی او :

عَجِبتُ مِن رَبّی وَ رَبّی حَکیمْ | اِن اَحرَمَ العاقِلَ فَضلَ النَّعیمْ
ما ظَلَمَ الباری وَ لٰکِنَّهُ | اَرادَ اَن یُظهِرَ عَجزَ الحَکیمْ

امیر سعدالدین مسعود بن سعد بن سلمان - منشأ و مولدش لاهور و بیشتر در آن سرزمین میزیسته و اصل خانواده وی از همدانست - پدرش سعد بن سلمان از بزرگان عمال و محتشمان عصر و کارگزاران پادشاهان غزنوی و خود نیز مداح آن خاندان بوده است - استادان همزمان ، رشیدی ، معزّی - عثمان مختاری - ابوالفرج رونی ، و گویندگان نکته پرداز پس از وی او را بسخندانی ستوده اند ، و آثار بسیاری که از وی بپارسی واندکی که بزبان عربی باقی مانده است راستی این گفتار را همی رساند .

سلاطین معاصر وی :

ابوالمظفّر ظهیرالدّوله ابراهیم بن مسعود ۴۵۰ - ۴۹۲ - مسعود سعد در آغاز مدّاح این پادشاه ، و پسرش سیف الدّوله محمود بوده و چون این سلطان در حدود سنه (۴۸۰) بپسر خود بدگمان شد و او را بحبس افکند این شاعر نیز که از ندیمان سیف الدّوله محمود بود هفت سال در قلعهٔ سو و دهک و سه سال در قلعهٔ نای زندانی گشت و پس از آن

بشفاعت ابوالقاسم خاص مستخلص شد

علاء الدوله مسعود بن ابراهیم - ۴۹۲ - ۵۰۸ - این شهریار در نخستین سال سلطنت حکومت هندوستان را بپیشکاری و سپهسالاری قوام الملک ابونصر هبة الله پارسی بپسر خود عضدالدوله شیرزاد واگذاشت و چون ابونصر پارسی مغضوب و گرفتار آمد مسعود حاکم چالندر که از عمال او بود، دیگر بار محبوس شد و هشت یا نه سال گرفتار ماند تا بشفاعت طاهر ثقة الملک بن علی بن مشکان رهائی یافت

عضدالدوله شیرزاد بن مسعود ۵۰۸ - ۵۰۹

ابوالملوک ارسلان بن مسعود بن ابراهیم - ۵۰۹ - ۵۱۱

سلطان یمین الدوله بهرامشاه بن مسعود - ۵۱۱ - ۵۵۲

این زبان آور چیره دست، که مخصوصاً حبسیات وی مقامی ارجمند دارد، مردی بخشنده و دلیر و رزم آور بوده و گذشته از تسلط در دو زبان پارسی و عربی از فلسفه و ریاضی نیز بهره داشته است و اشعار هندی هم باو نسبت میدهند

شادروان علامه محمد قزوینی صحیح ترین تاریخ وفات او را (۵۱۵) و ولادتش را مابین سنهٔ (۴۳۸) و (۴۴۰) و عمر وی را قریب هشتاد سال دانسته اند:

گر گردِ من بگردد چون آسیا فلک ... از جای خود نجنبم چون قطبِ آسیا
آن گوهری حسامم در دست روزگار ... کاخر بروم آرد یک روز در وَغا
خود رو چو خس مباش بهر سرد و گرم دهر ... آزاده سرو باش بهر شدّت و رخا

—

گرچه اسلاف من بزرگانند ... هر یک اندر همه هنر استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر ... نه چو خاکسترم کز آتش زاد

«ل»

ایمنی را و تندرستی را   آدمی شکر کرد نتواند

در جهان این دو نعمتیست بزرگ   داند آنکس که نیک و بد داند

—

شب سیاه چو برچید از هوا دامن   زدوده گشت زمین را ز مهر پیرامن

چو برگ برگ گل زرد پاره پارهٔ زر   که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن

نسیم روح فزا آمد از طریق دراز   بمن سپرد یکی دُرج پر ز دُرِّ عدن

اگرچه بود کنارم ز دیدگان دریا   بماند خیره در آن درج هر دو دیدهٔ من

چگونه درّی بود آن که بر لبِ دریا   همی ندیدم جز جان و دیدگانش ثمن

یکی بهارِ نوآیین شکفت در پیشم   که آنچنان ننگارید ابر در بهمن

همی برمز چگویم قصیدهٔ دیدم   چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن

حقیقتم شد چون گردِ من هوا و زمین   ز لفظ و معنیِ آن شد معطر و روشن

که هست شعر رشیدی حکیمِ بیهمتا   بلیغِ تیز نظر شاعرِ بلند سخن

بوهم شعرش بشناختم ز دور آری   ز دور بوی خبر گویدت ز مشک ختن

چو باز کردم یک فوج لعبتان دیدم   بدیع چهره و قد و لطیف روح بدن

چو آسمانی پر زُهره و مه و پروین   چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن

بدیده بر نتوانستمش نهاد ازآن   که تر همی شد از و آستین و پیراهن

ز دود طبع مرا چون حسام را صیقل   فروخت جان مرا چون چراغ را روغن

ز بهر جانم تعویذ ساختم آنرا   که کرد قصد بجانم زمانهٔ ریمن

زهی چو روز جوانی ستوده در هر باب   زهی چو دانش پیری گزیده در هر فن

مرا جزین رخ زرّین ز دستگاه نماند | وگرنه شعر نبودی زمَنتْ پاداشن
بشعر تنها بپذیر عذرِ من کامروز | زمانه سخت حَرونست و بخت بس توسَن

استاد ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی - اصلش از « رودک »

یکی از قراء سمرقند ، نخستین سخن سرائیست که بپارسی شیوا شعر بسیار سروده فصاحت زبان را بکمال رسانده وراه را برای آیندگان هموار ساخته همچنین آوازی دلکش داشته و بربط خوش مینواخته است - درانکه شاعری کثیر و مُجید بوده است شک نمیتوان داشت - رشیدی سمرقندی گوید :

گر سری باید بگیتی کس زنیکو شاعران | رودکی را بر سرانِ شاعران باشد سری
شعرا ورا بر شمردم سیزده ره صد هزار | هم فزونتر آید ار چونانکه باید بشمری

بیت ثانی را ممکنست بدوگونه معنی کرد : یکی آنکه سیزده بار اشعار او را شمردم صد هزار و اگر باز بدقت شماره کنند بشترست - دوم آنکه یک ملیون و سیصد هزار است بهرحال اینک از آنهمه اشعار (که کلیله و دمنهٔ منظوم نیز از آن جمله میباشد ، جز اندکی در دست نیست - ممدوحان او :

امیر نصر بن احمد سامانی ۳۰۱ - ۳۳۱

ابو الفضل محمد بن عبدالله بلعمی وزیر اسمعیل بن احمد سامانی متوفّی بسال ۳۲۹ استاد در دولت و نوبت این پادشاه و وزیر حشمت و نعمت فراوان حاصل کرد و بسال (۳۲۹) یا (۳۳۰) بدرود زندگی گفت - بعضی از ارباب تذکره نوشته اند که وی نابینا بدنیا آمده لکن این قول مردود و برابطال آن دلائلی موجودست و سخن صحیح انکه مطابق گفتار استاد بدیع الزّمان ، رودگی در اواخر عمر دیده از دیدار جهان فرو بسته است :

«لبیبی»

زمانه پندی آزاده وار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پند است

بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار
بسا کسا که بروز تو آرزومند است

—

ای آنکه در غمی و سزاواری
وندر نهان سرشک همی باری

رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد
بود آنچه بود خیره چه غم داری

هستی مکن که نشنود او هستی
زاری مکن که نشنود او زاری

شو تا قیامت آید زاری کن
کی رفته را بزاری باز آری

هموار کرد خواهی گیتی را؟
گیتیست کی پذیرد همواری

اندر بلای سخت پدید آرند
فرّ بزرگواری و سالاری

ابو نظر عبد العزیز بن منصور عسجدی - از شعرای معروف عصر سلطان محمود غزنوی و ستایشگر آن پادشاه و بچشم عنایت منظور بوده است - محمد عوفی در لباب الالباب و عبدالرحمن جامی در بهارستان، و امین احمد رازی، در تذکره هفت اقلیم، و لطفعلی بیک آذر بیگدلی اورا مروزی شمرده اند - دولتشاه سمرقندی ویرا «هروی» و شاگرد عنصری میداند صاحب آتشکدهٔ آذر نیز با این قول که وی شاگرد عنصر بیست موافقست - دیوانی ازین شاعر در دست نیست - درگذشت وی پس از سنهٔ (۴۱۶) «فتح سومنات» که سلطان محمود را بفتح آن تهنیت گفته، و بقول مجمع الفصحا در سال (۴۳۲) اتفاق افتاده است - ازوست:

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد
کردار خویش را علَم معجزات کرد

شطرنج ملک باخت همی با هزار شاه
هر شاه را بلعب دگر شاه مات کرد

«لج»

آن جسم پیاله بین بجان آبستن ... همچون سمنی بارغوان آبستن

نی نی غلطم پیاله از غایت لطف ... آبیست بآتش روان آبستن

ابوالحسن علی بن محمّد الترمذی معروف بمنجیک - از فحول شعرای عهد سامانی و در هزل و هجا توانا بوده معاصر و مدّاح امیر ابوالمظفر طاهر بن فضل بن محمّد مظفر چغانیست و چنانکه استاد بدیع الزمان نوشته اند امیر مذکور، از شاعری بهره داشت و در سنهٔ (۳۷۷) یا (۳۸۰) درگذشت - در مجمع الفصحا مسطور است که منجیک بقول صاحب تاریخ احیاء الملوک نام قریه ایست بر شرقی ترمد و چون حکیم از آن دیه بظهور آمده بحکیم منجیک مشهور شده - بعضی گفته اند که این لفظ ترکیست - امّا خود منجیک گوید:

هرچند حقیرم سخنم عالی و شیرین ... آری عسل شیرین ناید مگر از منج

و گویا جای شبهه نباشد که وی مردی خرد پیکر بوده و بسبب همین بیت معاصران وی را «مُنجیک» یعنی زنبور عسل «کوچک» خوانده اند، و نیز در نسخهٔ کهن بسال «ترجمان البلاغه» تصنیف محمّد بن عمر الرادویانی - مکتوب بسال «۵۰۸» این کلمه در موارد عدیده صریحاً «مُنجیک» بضم میم ضبط شده است - از اشعار اوست:

در قصیدهٔ بحذف الف:

زلفین بر شکسته و قدّ صنوبری ... زیر دو زلف جعدش درخط عنبری

دو لب عقیق و زیر عقیقش دو رسته دُر ... نرگس دو چشم و زیر دو نرگس گل طری

چشم و دو زلف و دو لب هر سه مشعبدند ... وز یکدگر گرفته همه سحر و دلبری

خلد برین شده ست نگه کن بکوه و دشت ... صد گونه گل شکفته بهر سو که بنگری

گوئی که مشتریست بهر نرگسی درون ... رخشنده همچو دو رخ معشوق سعتری

« له »

سرخ وسپید وزرد وبنفش وکبود ولعل | نوروزکرده بر گل صدبرگ زرگری
خیره شود دو چشم تو چون بنگری بدو | هرسوکه رونهی ندهد دل که بگذری

—

نیکوگل دورنگ را نگه کن | دُرّست بزیر عقیق ساده
یا عاشق ومعشوق روز خلوت | رُخساره برخساره برنهاده

—

همه صفات خداوند بر تو صادق هست | برون ازین دو صفت لَمْ یَلِدْ ولَمْ یُولَد

شیخ ابوالحسن شهید بن حسین بلخی - معاصر رودکی و مدّاح « امیر سعید ابوالحسن نصر بن احمد بن اسمعیل سامانی » شاعری توانا بوده ودر دو زبان پارسی وعربی اشعار استادانه سروده ودر علوم فلسفی نیز مهارت داشته است - وچون رودکی او را مرثیه گفته ورودکی در سال ۳۲۹ - ۳۳۰ درگذشته است ، وی باید پیش از رودکی درگذشته باشد وبنقل استاد بدیع الزمان ، بقول « شاه صادق » در سنهٔ (۳۲۵) وفات یافته است :

اگر غم را چو آتش دود بودی | جهان تاریک بودی جاودانه
درین گیتی سراسر گر بگردی | خردمندی نیابی شادمانه

—

دانش وخواسته ست نرگس وگل | که بیک جای نشکفند بهم
هرکرا دانشست خواسته نیست | وانکه را خواسته ست دانش کم

نظامی - که ادیب صابر میگوید : برین قافیت بود نظم نظامی - بگرد رخت زنگیانند لاعب ، کیست - نجم الدین ، یا نظام الدین ، ابوالحسن احمد بن عمر بن علی

« له »

نظامی عروضی سمرقندی، در کتاب «مجمع النوادر» مشهور بچهار مقاله، که آنرا بنام «ابو الحسن نظام الدین علی» برادر ملک الجبال شمس الدین محمد بن ملک فخر الدین مسعود - از ملوک بامیان، در سال ۵۵۱ یا ۵۵۲، تصنیف کرده است، در خطاب بملک الجبال گفته است :

در جهان سه نظامیم ای شاه	که جهانی ز ما بافغانند
من بورساد پیش تخت شهم	وان دو در مرو پیش سلطانند
بحقیقت که در سخن امروز	هر یکی مفخر خراسانند
گرچه همچون روان سخنگویند	ورچه همچون خرد سخندانند
من شرابم که شان چو دریابم	هر دو از کار خود فرو مانند

چنانکه تصریح دارد مقصود از ین سه نظامی یکی : نظامی سمرقندی - معروف بمنیری، و دیگری «نظامی نیشابوری» مشهور باثیری، وسومین خود اوست - ودرین قطعه نام «نظامی گنجوی» صاحب مخزن الأسرار ومثنویات دیگر، را نبرده و ظاهر آنست که «بگرد رخت زنگیا نند لاعب» مصراع اول قصیده از نظامی - منیری یا نظامی اثیری، باشد - ونیز از اشعار نظامی عروضیست :

سلامت زیر گردون گام ننهاد	خدا راحت درین ایام ننهاد.
زگردون آرمیده چون بود خلق	که خود ایزد در و آرام ننهاد
جهان بر وفق نام خود جهانست	خرد او را گزاف این نام ننهاد
خنک آنرا که از میدان ارواح	قدم در عالم اجسام ننهاد

« ز دفتر چو این خواندی آنرا بخوان - چنین خواندم امروز در دفتری »، مصراع دوم بیت از منوچهری، واین قصیده باستقبال چکامه اوست -

« لو »

ابوالنجم احمد بن قوص بن احمد منوچهری دامغانی - شاعری استاد و استوار سخن مخصوصاً مسمطات وی بفصاحت و بلاغت مشهور و مذکور است و ظاهراً از نام فلک المعالی منوچهر بن قابوس ، متوفی بسال ۴۲۳ تخلص گرفته و پس از وی بدربار مسعود غزنوی راه یافته و او را مدح گروه باشد - وفاتش را در سنهٔ «۴۳۲» هجری نوشته اند

چو از زلف شب باز شد تابها | فرو مرد قندیل محرابها
سپیده دم از بیم سرمای سخت | بپوشید بر کوه سنجابها
میخوارگان ساقی آواز داد | فکنده ز زلف اندرون تابها
ببانگ نخستین از این خواب خویش | بجستیم ما همچو طبطابها
عصیر جوانه هنوز از قدح | همیزد بتعجیل پرتابها
از آواز ما خفته همسایگان | بی آرام گشتند در خوابها
برافتاد بر طرف دیوار من | ز بگمازها نور مهتابها
منجم ببام آمد از نور می | گرفت ارتفاع سطرلابها
ابر زیر و بم شعر اعشی قیس | همیزد زننده بمضرابها
«وکاس شربت علی لذة | واخری تداویت منها بها»
«لکی یعلم الناس انی امرؤ | اخذت المعیشة من بابها»

برخی پایهٔ شاعری ادیب صابر را برتر از انوری و خاقانی دانسته اند لکن ظاهر آنست که چنین نباشد بلکه در تساوی رتبهٔ وی با آنان نیز میتوان شک و شبهه داشت - اما نمیتوان انکار کرد که بسیاری از منظومات ادیب در حد اعلی و نمودار کامل فصاحت و بلاغتست و اینک نموداری از آن :

بهشت گشت بار دیهشت و فروردین . . .

«لز»

نماز شام چو کرد آن لطیف کودکِ خوب . . .

چه جوهرست که ماند بچرخ آینه فام . . . .

مال وجمال وبیغمی وصحت وشباب . . .

آمد آن فصل که در وی همه جز مُل نخورند . . .

آمد شکسته دل شده با زلف پرشکن . . .

فروغ لالَه وبوی گُل ونسیمِ سمن . . .

شب آدینَه ومن مست وخراب . . .

جهان جوان شد ازین نوبهار تازه جوان . .

ای یافته از روی تو ورای تو دنیا حسنی وجمالی وشکوهی و بهائی

درین برف وسرما چه چیزیست لایق . . .

نبیذ روشن وآواز رود وروی چوماه . . .

چو گهر باشد برگ وچو لعل گشت عصیر . . .

آن به که شب و روز همی پویندیم . . . .

چو روز بر سر خود کرد قیرگون چادر . . . .

ونیز از مطالعهٔ این اشعار :

چه لعبتیست که او سر بریده خوب آید . . .

لبت برنگ شرابست ومیل من بشراب . . .

رخت بباغ ارم ماند ای بدیع صنم . . .

لب تو طعنَه زند گوهر بدخشان را . . . .

زنا یابان رخ وچشم وزلفت ای دلبر . . . .

«لح»

دستِ چمن گرفت سرِ زلفِ آن نگار

نهاد دَولت جاوید در زمانه قدم

چنین برمیآید که گوینده آن از شیوائی و رسائی سخن بهره مند بوده و قریحه و قاد و طبعی فیاض داشته است - و خلاصه باید گفت که در سراسر این دیوان بیش از پنجاه بیت که بعلت سستی ترکیب یا عدم دلالت الفاظ بر معنی مقصود یا امکان حمل آن بر معنی مخالف منظور یا علل دیگر در نظر نقادان سخن ناخوش نماید نمیتوان یافت «وَالأَمرُ فیهِ هَیِّنٌ»

نسخه هائی که از این دیوان در دسترس نگارنده بوده است:

۱ - نسخهٔ متن «رسم الخط آن را نگاهداشته و موارد سهو القلم کاتب را نیز نگاشته ام» در سال ۷۱۴ هجری، استنساخ شده و مرحوم علامهٔ قزوینی از اصل آن عکس برداشته اند و اینک در کتابخانه ملّی «وزارت فرهنگ» در دسترس مراجعه کنندگان میباشد، دارای ۵۸۴۷ بیت و چنانکه جامع آن ذکر کرده است شامل همهٔ اشعار ادیب صابر نیست بلکه مقداری از اشعار اوست.

۲ - دیوان سی شاعر، علامت اختصاری م.م تحریر در حدود قرن دهم هجری، متعلق بکتابخانه ملّی فاضل ارجمند آقای حاج حسین آقا ملک

۳ - نسخه دیوان صابر، بخط نستعلیق بسیار زیبا، علامت اختصاری، ن.ن. تحریر در حدود قرن یازدهم هجری، متعلق بکتابخانه ملک

۴ - نسخهٔ دیوان صابر، بخط شادروان استاد عبرت نائینی - در سلخ ذی القعدهٔ ۱۳۳۶ قمری هجری متعلق بنگارنده، این نسخه پس از حذف هجده بیت، «قطعه که بلفظ و معنی رکیک مینماید»، (۵۶۳) بیت از نسخهٔ متن اضافه دارد و بدینگونه مجموع ابیاتی

که در نسخهٔ حاضر ثبتست شش هزار و چهارصد و ده بیتست

۵ - جزئی از اشعار ادیب صابر در تذکرهٔ تقی‌الدین محمد بن شرف‌الدین علی حسینی ذکری کاشانی »، کتابت در ماه صفر سنهٔ ۱۰۰۵ «، متعلق به دوست فاضل آقای دکتر نورانی وصال ". گذشته از نسخ مذکور در مقابلهٔ اشعار با تذاکر و مجموعه‌هائی که بدست آمد نهایت کوشش بکار رفت و شاید نسخهٔ موجود صحیح‌ترین نُسَخ دیوان ادیب صابر باشد واینک اشعاری که در تذاکر و نُسَخ دیگر ادیب صابر بنظر رسیده اُست :

هنرست آن گهر که مرد بدو ... گهرِ خویشتن پدید آرد
هرچه گوید هنروری گهری ... خطرِ خویشتن پدید آرد
عود را چون در آتش اندازی ... هنرِ خویشتن پدید آرد

هر که غافل بود ز فضل و هنر ... گاو از آن خر همیشه حاشا به
دُرِّ دریا اگرچه با قدرست ... دُرّ دریای مرد دانا به
بحقیقت بدان که دُرِّ سخن ... نزد دانا ز دُرّ دریا به

سخن مُنَقَّح و بی عیب و خوب باید گفت ... وگرچنانچه ندانی خموش باید بود
بگفتنی که بر نجی از آن خموشی به ... همه زبان چه نشوی جمله گوش باید بود

از آن روی طی کرده‌ام نامه را ... که در شرح شوق تو پیچیده است
قلم را قدم زان قلم کرده‌ام ... که برگردِ نامِ تو گردیده است
نهان چون کند خامه رازم که او ... تراشیدهٔ نا تراشیده است

« م »

ا

غمناکم ازین زمانهٔ غمناک — بر سر کنم از جفای او خاک
تن رنجه ام از صروف ایّام — دل خسته ام از جفای افلاک
نی رنج مرا امید راحت — نه زهر مرا امید تریاک
ای شادی آنکه در دبستان — اَلْقارِعَه خواندمی وَاَلْهاکْ
کو آن تن ساکن تهی دل — کو آن دل خرّم طربناک
چون مدت کودکی نباشد — گو ملک جهان مرا بود پاک

—

نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد — بصد زبان بستاید هزار دستانش
(ظاهراً از قصیده ایست)

نمود خون عدو برکشیده خنجر او — بگونهٔ شفق سرخ بر سپهر کبود (ظاهراً از قصیده ایست)

—

ذوق عشقت کاشکی جانا نمیدیدی دلم — یا تن کاهیده ما تاب هجران داشتی –
(ظاهراً از غزلیست)

خود را بزرگ میکنم اندر میان خلق — بی آنکه خدمتی ز برای تو میکنم –
« ظاهراً از قطعه ایست »

قهرت چو فرو بارد در معرکهٔ سطوت — از بید کشد خنجر وز غنچه کند پیکان –

—

مگر آسان شود بیاری بخت — ورنه دشوار مینماید کار –
پنج بیت خطاب بسمائی مروزی « ای سمائی گرم تو لنستائی . . . »

و در تذکرهٔ لباب الالباب مسطور است که در ترمذ امیری ستمگار « اخطی نام » بود روزی در بزم میگساری جرعهٔ شراب گلوگیر و باعث مرگ وی گشت ادیب صابر درین باب گفت :

روز می خوردن به دوزخ رفتی ای اخطی ز بزم
صد هزاران آفرین بر روز می خوردنت باد
تا تو رفتی عالمی از رفتن تو زنده شد
گرچه اهل لعنتی رحمت برین مردنت باد

و وقتی جماعتی از ظرفا در حق یکی هجوی گفتند و آنرا بر و بستند چون بشنید بغایت برنجید و این سه بیت بفرستاد :

گفتند که کردهٔ نکوهش
آنرا که ستودهٔ جهانست
این فعل نه فعل این ضمیرست
وین قول نه قول این زبانست
. . . .

و هم او راست در مرثیهٔ معشوق :

دلبر بدان جهان شد تا بنگرد که هست
حورا بروی و حسن برابر بدان جهان
رضوانش باز داشت از یرا نبود حور
چون او بنفشه زلف و سمنبر بدان جهان
رنج و عذاب هر دو جهان بر دل منست
تا من بدین جهانم و دلبر بدان جهان

هم او راست :

پیوسته از خدای جهان واجب الوجود
دیدار حور خواهم و بس در سجود خویش
گوئی که جود باز عدم شد که کس نماند
کو تربیت کند چو منی را بجود خویش
چون از وجود هیچ کسم نیست راحتی
دریغ مانده ام همه روز از وجود خویش »

در قصیده بدین مطلع :

« ای روی تو چو خلد و لبانت چو سلسبیل » بعد از بیت ششم :

عشق رخ عزیز تو شخصم ذلیل کرد
عشقست آنکه شخص عزیزان کند ذلیل

آخر بلطف تربیت شاه روزگار
یابد شفا ز آنده تو این دل ذلیل

خورشید خسروان ملک اتسز که ذات او
در علم چون علی شد و در عقل چون عقیل

ملک قدر بجنب معالی او حقیر
مال جهان بپیش ایادی او قلیل

نه همچو رای او بضیا اختر مضیء
نه همچو عزم او بمضا خنجر صقیل

رستم بوقت کوشش با او بود جبان
حاتم بروز بخشش با او بود بخیل

حساد او ببند نوائب شده اسیر
اعدای او بتیغ حوادث شده قتیل

در صحن بیشه زهرهٔ شیران شود تباه
چون رخش او بعرصهٔ میدان زند صهیل

ای طبع تو بکشف دقایق شده ضمین
وی کف تو برزق خلایق شده کفیل

در گرد ملک جاه تو حصنی بود حصین
بر فرق خلق عدل تو ظلی بود ظلیل

اسلام در حمایت تو یافته پناه
و اقبال بر ستانهٔ تو ساخته مقیل

با نیزهٔ طویلی و در معرکه کمی
عمر عدو قصیر بدان نیزهٔ طویل

تیغت براه مرگ دلیلست خصم را
وندر چنان رهی نبود جز چنین دلیل

وحیست هر چه رای تو بیند ولیک نیست
اندر میانه واسطهٔ شخص جبرئیل

شاها بدار حرب کشیدی سپاه حق
راندی در آب و آتش چون موسی و خلیل

خیلی همه بشدت تیز و چو شرزه شیر
خیلی همه بسینه و بازو چو زنده پیل

آنجا یکی حصار و یکی میل ساختی
کاسلام را فزود شرف زان حصار و میل

آن قلعه بیخ کفر ز ایام قلع کرد
وان میل در دو چشم حوادث کشید میل

توفیق نعمتیست جلیل از خدای و نیست
یک شخص جز تو در خور این نعمت جلیل

گشت از حضور موکب تو در مهی تمام
کاری که بود نزد همه خلق مستحیل

تا در مُجسّمات بود جسم اُسطوان تا در مسطّحات بود جسم مُستطیل

بادا ولیّ صدر تو در راحت و نشاط بادا حدوِ ملکت تو در ناله و عَویل

تنگی گرفت بی تو دلم چون دهان تو تنگی مگر نصیبِ دلم زان دهان رسید

(شاید از غزلی باشد)

بمن نگه نکنی از جفاست یا ز عتاب عتاب نه ز جفا کاشکی عتاب بود

(ظاهراً از غزلیست)

و با این اضافات که نگاشته شد مجموع ابیاتی که از ادیب صابر بدست آمد شش هزار و چهارصد و هفتاد و دو بیت میباشد. این شاعر استاد مایل بخوشگذرانی و تن آسانی و بطبع نشاط دوست و فریفتهٔ می ارغوانی و مشتاق سماع نغمات و اغانی و در کانون دل وی همواره آذر عشق روشن بوده است :

شب آدینه و من مست و خراب . . . .

بر نامهٔ تو عاشق زارم از انکه هست . . .

دلبر بدان جهان شد تا بنگرد که هست . . .

افتادن دندان تو ای بدر منیر . . .

بنده درستی اگر گفت فضول . . . .

بزیارت کعبهٔ معظّمه مشرّف شده و پیرو مذهب تشیّع و بشفاعت اهل بیت طهارت و عصمت پیغمبران معتقد بوده است :

این در ز کعبه شُفته فرستاد در ثنات . . .

از انکه معتقد مرتضی و فاطمه ام کزین حصول دَرَج باشد و خلاص دَرَک . . .

« ملد »

در خاطرِ تو بخل نگشتست چو عصیان   در خاطرِ یحیی و در اندیشهٔ یوشع ..

این نیز مسلّمست که وی شغل و دولتی و مباشرت اعمال دیوانی داشته بعد بحبس افتاده و پس از رهائی از زندان و معزولی دیگر باز بشاعری و مدح پرداخته است :

تا گشت گردِ خاطرِ من خِطبهٔ عَمَل   مسعود و سعد وار کشیدم غرامتی

حبسی که داشتم که در آن حبس ره نیافت   در گوش من نه بانگ نمازی نه قامتی ..

قُرب یک ماه شد که در شب و روز   چشم من ماه و آفتاب ندید ...

گرم بخدمتِ شغلِ قدیم راه نماند   رهی زند بره مدحت و ثنات قدم ..

شدم ز خدمتِ شغلت بسوی خدمتِ مدح   که هست خدمتِ مدح تو خدمتی معظم

عیش شیرین تلخ گردد هر کجا عُطلت بود   عیش من گر تلخ شد خود عیب آن ز عُطلتست

و هم بدین موضوع که زمان پیری و ناتوانی و ضعف قوای جسمانی را در یافته است اشاره میکند :

ز من گسست جوانی چو یوسف از یعقوب   مرا سزد دل ایوب و آن شکیبائی ...

امّا در اینکه بیش از شست سال عمر یافته باشد :

شستست سال عمرم و پیش تو بوده ام   بسته کمر بخدمت تو نیمه ز شست

از اشعار وی دلیلی در دست نداریم و نیز برهانی بر خلافِ آن نیست .

در بارهٔ چگونگی مرگِ صابر - جامع نسخهٔ متن بنقل از تاریخی گوید : « چون میان سلطان سنجر و سلطان اَتسز بعد از خلاف و خصومت بمصالحت انجامید سلطان سنجر

ادیب صابر را بخوارزم فرستاد و یکچندی در خوارزم بود و اتسز از زنود خوارزم بر منوال طریقهٔ ملاحده دو شخص را فریفته بود و روح ایشان خریده و بها داده و ایشان را فرستاده تا سلطان سنجر را مُفافصةً هلاک کنند ادیب را این حال معلوم شد نشان این دو شخص بنوشت و در ساق موزهٔ پیرزنی نهاد و بمرو روان کرد چون مکتوب بسلطان رسید فرمود تا بجستِ آن کسان کردند ایشان را در خرابهٔ یافتند در حال بدوزخ فرستادند اتسز چون واقف شد ادیب صابر را بجیحون انداخت » در تذکرهٔ تقی الدین کاشانی مسطور است ؛

او را نزد سلطان سنجر ترقّی تمام حاصل گشت چنانچه در اکثر اوقات مستشار و مؤتمن افکار و تدابیر سلطان بود و آن پادشاه دربارهٔ وی تکریمات و تعظیمات بسیار میفرمود از آن جمله آورده اند : در وقتی که اتسز خوارزمشاه با سلطان سنجر در خوارزم عصیان ظاهر ساخت سلطان ادیب را مخفی بخوارزم فرستاد تا دائم الاوقات مستحفظ حالات اتسز و مُنهیِ احوال او باشد اتفاقاً اتسز شخصی فدائی را فرستاد تا روز جمعه سلطان را زخم زده هلاک کند ادیب صابر براین معنی اطّلاع یافته صورت و هیئت آن شخص را بعینه بر کاغذی تصویر کرده با مضمون آن اراده بمرو فرستاد چون اتسز خبر یافت که ادیب چنین کاری کرده است وی را گرفته فرمود تا دست و پایش رابسته در جیحون انداختند و در آن آب غرق ساختند و کان ذلک فی شهور سنه ستّ واربعین و خمسمائه ۵۴۶ »

صاحب آتشکدهٔ آذر و مجمع الفصحا نیز در علّت مرگ ادیب صابر با تقی الدین کاشانی همداستانند .

در تذکرهٔ سخن و سخنوران چنین مرقوم است : گویند سلطان سنجر ادیب صابر را بخبرنگاری

پیش اتسز فرستاده بود و اتسز دو نفر را برای قتل سنجر نهانی بمرو روانه ساخت ادیب صورت واقعه را بسلطان اعلام کرد سنجر آن دو نفر را گرفته کشت اتسز مطلع گردید ادیب را گرفته دست و پا بسته بجیحون افکند سنه ۵۴۶ .

مؤلف حبیب السیر میگوید : . . . «اتسز پس از وصول سلطان سنجر بدار الملک خویش بار دیگر طریق خلاف مسلوک داشته ادیب صابر را که از نزد سلطان جهت رسالت بخوارزم رفته بود در جیحون انداخت . . . »

امّا صاحب لباب الألباب از تاریخ و سبب در گذشت صابر سکوت کرده است - بهر حال این داستان از مجعولات و بسیار بعید مینماید که ادیب صابر صورت آن فدائیان را چنان پرداخته باشد که از روی تصویر در شهری پر جمعیت مانند مرو شناخته شوند و مجال انکار نیابند وچنین شناسائی با نوشتن علائم و آثار سیما و قامت و سنّ محال بنظر میرسد .

و دلیل دیگر این مدعا آنکه ادیب صابر از مداحان اتسز و ظاهراً مورد عنایت وی بوده و با رشید وطواط دوست بوده و بدگمانی در بارهٔ وی ، بر فرض صحّت افسانهٔ تصویر فدائیان مورد ی نداشته است و ازین گذشته ادیب در عهد شیخوخت و اواخر عمر چنانکه خود میگوید :

اگر پیری مرا در خانه بنشاند   بسا رنجا کزان آسوده ام اکنون

هیچگونه شغل و عملی مانند رسالت و خبر نگاری نداشته و خانه نشین بوده است

والعلم عندالله .   محمد علی ناصح

توانا بود هر که دانا بود

دیوان

ادیب صابر ترمذی

بتصحیح و اهتمام

دانشمند گرامی آقای محمدعلی ناصح

شامل شرح حال و حواشی و تعلیقات

مؤسسه مطبوعاتی علمی

چاپ افست علی اکبر علمی

از چاپ اول این کتاب
هزار و پانصد نسخه روی کاغذ (۷۰) گرامی بسرمایهٔ آقای علی اکبر علمی در چاپخانهٔ علمی
بچاپ رسیده حق طبع و نشر چاپهای بعدی محفوظ و مخصوص وزارت فرهنگ است

ملک الشعرا جلال الدین ادیب صابر ـ شاعریست مشهور از افاضل شهر ترمد و در تاریخ غزانی (۱) خواندم کی چون میان سلطان سنجر و سلطان اتسز بعد از خلاف و خصومت بمصالحت انجامید سلطان سنجر ادیب صابر را بخوارزم فرستاد یکچندی در خوارزم بود و اتسز از رنود خوارزم برمنوال طریقهٔ ملاحده دو شخص را فریفته بود و روح ایشان خریده و بها داده و ایشان را فرستاده تا سلطان سنجر را مُغافصَةً (۲) هلاک کنند ادیب را این حال معلوم شد نشان این دو شخص بنوشت و در ساق موزهٔ پیرزنی نهاد و بمرو روان کرد چون مکتوب بسلطان رسید فرمود تا بحث آن کسان کردند ایشان را در خرابه یافتند در حال بدوزخ فرستادند اتسز چون واقف شد ادیب صابر را بجیحون انداخت . نعوذ بالله من تلک الحالة

---

(۱) کذا فی الأصل وشاید صحیح «غزنی» باشد که لغتی در «غزنین» و «غزنه» است (۲) ناگهانی وبیخبر .

اورا دیوانی بزرگ هست این چند قصیده و مقطعات و رباعیات ثبت افتاد

ادیب صابر فرماید

جور ازین برکشیده ایوانست
کی بر و مشتری و کیوانست

دمِ سردی کی برکشد (۱) مردم
هم ازین برکشیده ایوانست

آدمی را ز دورِ این ایوان
جورِ انواع و رنجِ الوانست

گرچه گه سعد و گاه نحس دهد
ور چه گه رزق و گاه حرمانست

زوجه نالی کی چون تو مجبورست
زوجه رنجی (۲) کی چون تو حیرانست

شِحنهٔ کارگاه تقدیرست
حاجبِ بارگاه سلطانست

نایبِ پرده دارِ اسرارست
پردهٔ رازهاء پنهانست

دورِ او هرچه کرد و هرچه کند
کردهٔ کردکار کیهانست

جان کی جان آفرین بما دادست
ملکِ ما نیست بل کی مهمانست

نزد بُرنا (۳) و پیر عار یتیست
مرگ درحق هردو یکسانست

ساقیِ مرگ را ببزمِ اجل
ساتکینی (۴) همیشه گردانست

---

(۱) ن ، ن میکشم هردم ، و متن مناسبت (۲) ن ، ن ، گریی ، (۳) این کلمه در متن بضم اول ضبط شده است صاحب برهان قاطع گوید : بَرنا بفتح اول وسکون ثانی و نون بالف کشیده جوان ... راگویند ... وبضم اول هم آمده است ، ولی از قرائن کلام فصحا معلوم میشود که بفتح اول خواندن بهترست - سعدی فرماید : « دِماغ پخته که من شیر مردِ بَرنایم برو چو با سگ نفس درنده بَرنائی » و دیگری گوید : کنون که موسم بَرنائی وجوانی رفت فروشوای نفس من چنانکه برنائی .

(۴) ساتگین ، بکاف فارسی بر وزن پاکدین ... قدح وپیالهٔ شرابخوری ... (برهان قاطع)

در چنین بزم با چنین ساقی — دوستکانی[1] سپردن جانست
جان بجان آفرین دهد روزی — آنکه ما را چو جان جانانست
جان چو بازندگان نخواهد ماند — زنده از زندگی بشیمانست
آن سه دانا که هر یکی زیشان — فیلسوفِ زمینِ یونانست
طبّ وجز علم طب درین عالم — یادگار علوم (۲) ایشانست
به علّت ز جان جدا ماندند — جان سپردن نه کارِ آسانست
هر یکی را بعلّتی بردند — گرچه درمان آن بسی دانست
آن یکی رنجه دل شد از اسهال — گفت[3] اسهال نیست طوفانست
آب را در خُمِ شکسته ببست — شکم خویش بست نتوانست
جان بداد و علاج سود نداشت — جان نه در بر بعهد و بیمانست
دیگری را بدید گشتِ[4] امساک — گفت تدبیرِ درد درمانست

---

(۱) دوستکانی بروزن ومعنی دوستکامی ... میخورون باعشوق و بیاد دوستانست ، وپیاله شرابی رانیز گویند که کسی در نوبت خود به دیگری تکلّف کند ، ومعنی ساغر و پیالهٔ بزرگ نیز آمده است (برهان قاطع) ولی درین مورد معنی سوم ظاهرتر ومناسبتر مینماید ودر شعر مسعود سعد سلمان - چو آن دوستکانی بیادش بخوردی - حیات تو زان زنده شد جاودانی - معنی دوم

(۲) ن ، ع و ن ، ن ، یادگار از علوم . (۳) مطابق ن ، ع گفتی ، صحیح ورکاکت تشبیه ظاهرست

(۴) پدید شد ن ، ع

جان بد رمان نماند در بر او — رفتن جان بحکم و فرمانست

جان آن دیگری بفالج رفت(۱) — بترین(۲) رنج جانور آنست

تا بدانی کی از براء اجل — نام هر زنده بر دیوانست

زندگی را زوال در پیش است — زندهٔ بی زوال یزدانست(۳)

ای ترا خانها آبادان — خانهٔ دینت سخت ویرانست

غم ایمان خویش خور کی ترا — روز محشر امان بایمانست

وگر ایمانت هست و تقوی نه(۴) — خاتم ملک بی سلیمانست

چشم گریانت گو زعدل خدای(۵) — گر ز محشر دل تو ترسانست

خوش همی خند و هیچ باک مدار — کی ز ظلم تو خلق گریانست

بره بریان کنی ز مال یتیم — آن بره نیست خوک بریانست

همه کارت خورست و آسایش — مخور آسان کی این خور زانسانست

---

(۱) فالِج باستعمال صحیح همان بیماریست که آنرا بغلط، فَلَج گویند، و مبتلای باین مرض را باید بدربست (مفلوج) خواند نه (اِفلیج) شاعری گوید: یکی مفلوج بوده ست و یکی کور — وزان هر دو یکی مفلس یکی عور. سعدی فرماید: گرچه درویشم بحمد الله محنث نیستم — شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ بهست (۲) ن، ع بدترین. (۳) در ن، ع و د ن، ن بعد ازین بیت

تن بزندان گور خواهد ماند — گرچه جان را بجای زندانست
مرگ چون موم نرم خواهد کرد — تن ما گر ز سنگ و سندانست
عاقبت بی حیات خواهی گشت — گر غذای تو آب حیوانست
تا ننازی بدولت و نصرت — که همه نصرت تو خذلانست
در جهان نصرت پسندیده — کردن طاعت جهانبانست
هر زیادت که جز بطاعت اوست — بتر از صد هزار نقصانست
جز بطاعت نجات نتوان یافت — چرخ و مهر را بقا ز دورانست؟
ور بروی و ریاست طاعت تو — پس همان طاعت تو عصیانست

(۴) ن، ع - ن، ن، تقوی نیست (۵) ن، ع ز ترس خدای، مناسبست

کار دنیا[1] اگر فراهم شد — کار عقبیت (۲) بس پریشانست
می ندانی کی از خدای جهان — با تو در روز و شب نگهبانست
نفسی در رضای نفس مزن — کان نفس در رضای شیطانست
عدل و انصاف و رحم عادت کن — گر مرادت رضای رحمانست
عمر کان بی رضای حق گذرد — بر همه اهل عمر تاوانست
گر بنزدیک خود مسلمانی — این نه رسم و ره مسلمانست
توشهٔ راه آخرت بردار — کی رهی دور و پر بیابانست
توشهٔ تو نه رکوهٔ (۳) آبست — توشهٔ تو نه سفرهٔ نانست
زهد و اسلام و طاعت و تقویست — علم و ایمان و عدل و احسانست
شعر صابر زبحر طاعت[4] و طبع — غصهٔ در و رشک مرجانست
گفتهٔ او شنو کی گفتهٔ او — نه ز جنس فلان و بهمانست

وله ایضاً

ای دریغا کی عهد برنایی — عهد بشکست و جاودانه نماند
آن زمانه[5] غرض جوانی بود — لیکن از گردش زمانه نماند
آب معشوق را زمانه بریخت — کاتش عشق را زبانه نماند
زان همه عیشها کی ما کردیم — بهرهٔ ما بجز فسانه نماند
زان همه کامها کی ما راندیم — جز وبال اندران میانه نماند

---

(۱) ن، ع و ن، ن کار دنیات گر (۲) ن، ع کار دین تو، ن، ن، کار عقبات «
(۳) رکوه، بفتح اول بمعنی «سبو» ست و درن، ع، کوزهٔ آبست، (۴) ن، ن، بحر خاطر و طبع
مناسبت (۵) بنظر بنده (آن زمانه) غلط و (از زمانه) صحیح و معنی چنین باشد که غرض از زمان و روزگار عمر جوانی
بود ولی (از گردش زمانه) باقی و برجا نماند

تا کمانی گرفت قامتِ ما — تیرِ امید را نشانه نماند
بر دل از بیم تازیانهٔ مرگ — طمعِ اسب و تازیانه نماند
در سر از سهم[1] گور خانهٔ تنگ — هوسِ بوستان و خانه نماند
چون به پیری رسید نوبت عمر — نوبت توبه را بهانه نماند
خواهی شنید ازین و ازان — که فلان رفت و آن فلانه نماند
هم یکی روز ازان تو شنوند — که فلان خواجهٔ یگانه نماند
ای بسا سرکشان که در سرِشان — نعمت و ناز خسروانه نماند
خانه پُر دانهای دُر کردند — زان همه دانه نیم دانه نماند
قصر شاهان خراب گشت همه — در و درگاه و آستانه نماند
آسمانه[2] بر آسمان بردند — آسمان ماند و آسمانه نماند
در جهان هیچ دل مبند که آنک — دل در و بست شادمانه نماند

فی ذکرِ الموتِ والنصیحة

ای دو چشم اجل تو نگران — چند خندی ز گریهٔ[3] دگران
لقب تو چه سود صدر اجل[4] — چون[5] اجل هست سوی تو نگران

---

(۱) سهم در اینجا بمعنی «بیم و ترس» و بدین استعمال ظاهراً فارسیست
(۲) آسمانه، سقف سرای را گویند، یعنی سقف خانه را، از بلندی، بآسمان رسانند و با اینهمه سقف سرای آنان ویران گشت و آسمان برجا ماند!
(۳) ن ،ع بگریه، ن ، ن ، مطابق متن (۴) اَجَلّ، در مصراع اول بمعنی بزرگتر و در مصراع ثانی بمعنی مرگ و اجل آمده و در بیت سعدی: «شنیدم که در مصر میر اجل - سپه تاخت بر روزگارش اجل» نیز چنینست (۵) ن ، ن ، «چون در آمد اجل بتو»

اجل از تو گران نخواهد کرد ‏ ‏ گر بگیری جهان گران بگران

چند نازی که معتبر شده ام ‏ ‏ نه بخواهند مُرد معتبران؟ (۱)

از پیِ دفع مرگ و حفظ حیات ‏ ‏ حیلها ساختند حیله گران

بهنر قصدِ مرگ دفع نشد ‏ ‏ تا بمردند همچو بی هنران

ببینم از بهر مالِ عاریتی ‏ ‏ پدران او فتاده در پسران

بی خطر نعمتی بوَد کی رَسَد ‏ ‏ پسرانرا ز نعمت (۲) پدران

هرچه بروی نشست نام فنا ‏ ‏ بی خطر گشت نزد باخطران (۳)

مال و ملکی که برگذر باشد ‏ ‏ نکند عاقل اعتماد بران

گر همی ملک بی گران (۴) طلبی ‏ ‏ دل منه بر زمانه گُذران

از پی این جهان بی سروبن ‏ ‏ چون همی سرفدا کنند سران (۵)

آخر از کارها خبر یابند ‏ ‏ روزی این غافلان بیخبران

وقت مردن ضعیف دل کردند ‏ ‏ این قوی گردنانِ بی جگران

---

(۱) استفهام انکاری - یعنی همانا خواهند مرد - در ن، ع .. نخواهند مرد .. و این ضبط مرجّحست (۲) در ن، ن » ن، ع « ز مُردن » و این مناسب‌ترست (۳) یعنی هرچه نام فنا (و فناپذیر) برآن اطلاق شد نزد مردمان خطیر و بلندپایه بی قدر و منزلت گشت - و « خطر » بمعنی شان و جاه و شرف و رفعت و قدر » در پارسی نیز بسیار آمده است - ناصرخسرو - (گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد - چرخ بلند جاهل بیداد گر مرا - گر ور کمال و فضل بود مرد را خطر - چون خوار و زار کرد پس این خطر مرا)

(۴) در ن، ن و ن، ع، بی گذر، و مناسبترست

(۵) یعنی « سروران و رئیسان »

کار و کردارِ ما همی شمرند | این قیبانِ نیک و بدشمران (۱)
همه غمها سبک شود بر دل | گر ترا زو بود بحشر گران (۲)

وله ایضاً

تکیه بر اعتقاد باید کرد | بر خدا اعتماد باید کرد (۳)
گرچه ایزد دهد هدایت دین | بنده را اجتهاد باید کرد
این جهان را مرید بسیارست | این جهانرا (۴) مراد باید کرد
راه راهِ صلاح باید رفت | کار کارِ معاد باید کرد
دَینت رخنه شدست اصلاحش | از صلاح و سداد باید کرد
توشه از اجتهاد باید برد | مرکب از اعتقاد باید کرد
همه راه صلاح باید رفت | همه قمع فساد باید کرد
در بلاها صبور باید بود | با هواها جهاد باید کرد

---

(۱) مراد «رقیب» و «عتید» واشارت باین دو آیهٔ مبارکه در سورهٔ «ق» است، «اِذْ یَتَلَقَّی الْمُتَلَقِّیانِ عَنِ الْیَمینِ وَعَنِ الشِّمالِ قَعیدٌ. مایَلْفِظُ مِنْ قَولٍ اِلّا لَدَیْهِ رَقیبٌ عَتیدٌ» رقیب بمعنی نگهبان و «عتید» بمعنی آماده است و در اصطلاح شرع و فرشتهٔ چپ و راست را گویند، گر قوت این دو مهر الاست
- قوت دو فرشتهٔ چپ و راست - خاقانی » که حسنات و سیئات آدمی را نویسند

(۲) ناظر است بآیهٔ مبارکه: «فَاَمّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوازینُهُ فَهُوَ فی عیشَةٍ راضِیَةٍ» سورهٔ «القارعه»

(۳) این منظومه در نسخهٔ دیگر دیده نشد (۴) ظاهراً، آن جهان را.

اعتماد نجات روز شمار | بر سبیل الرّشاد باید کرد
نامه کان بحشر خواهی خواند | هم ازینجا سواد باید کرد

وله ایضاً

آذر و مانی کی صورتها دلبر کرده اند(۱) | بی رخ چون(۲) ماه و بی زلف چو عنبر کرده اند
عنبرین(۳) رخسار و مه دیدار آن دلبر مرا | بی نیاز از صورت مانیٔ و آزر کرده اند
نرگسش چشم است و سروش قد و خوبان نام او | ماه نرگس چشم و سرو ماه منظر کرده اند
وصف آن رخشنده عارض نعت آن تابنده روی | فهم و فکرت را برتبت وهم و ششتر کرده اند
اختیار دل ربودن لب شیرین اوست | گوئی آن لب را بدل بردن مخیر کرده اند
همچو زنجیر و زره کار مرا درهم زده | حلقهٔ و زنجیر آن زلف زره ور کرده اند
هم سرین فربه او هم میان لاغرش | عشق و صبرم را بتن فربی(۴) و لاغر کرده اند
بر دل و جان و تن من جور و بیداد و ستم | پیچ و تاب و چین آن زلف ستمگر کرده اند
رسم غارت نیست اندر لشکر سلطان چرا | زلف و لفظش غارت خرخیز و عسکر کرده اند
شاه شاهان بادشا سنجر که دست و خنجرش | خطبهٔ هر منبری بر نام سنجر کرده اند
از حروف دست و خنجر بیش باشد در جمل | فتحهایی کان مبارک دست و خنجر کرده اند(۵)

---

(۱) یعنی ساخته و پرداخته اند (۲) ن، ن، نی رخ چون ماه و نی زلف، درستست

(۳) یعنی: زلف گونهٔ عنبر و روی منظر و دیدار ماه؟! (۴) فربی، لغتیست در «فربه» ضد لاغر

(۵) این بیت در ن، ع بعد از بیت: «کوشش و رزمش زجان ... الخ» مکتوب و جای آن همین جاست و مقصود شاعر آنست که شمارهٔ فتحهای سلطان سنجر از عدد (دست و خنجر) که بحساب جمل هزار و سیصد و بیست و سه میشود افزونست ـ بهرحال این شعر لطفی ندارد ـ بخلاف این بیت حکیم انوری (قبضهٔ خنجرت جهانگیرست ـ گرچه یک مشت استخوان باشد) دربارهٔ همین ممدوح که بی نهایت لطیف و در شیوهٔ مدح بسیار بلیغ و رساست .

پادشاهِ هفت کشور گشت و هفت اختر مدار … بر مرادِ پادشاهِ هفت کشور کرده اند

در ازل لوح و قلم وقتِ قرارِ کارها … تا ابد ملکِ جهان بر وی مقرر کرده اند

هیبتِ او را فناءِ عمرِ خاقان دان از آنک … دولتِ او را زوالِ ملکِ قیصر کرده اند

از براءِ نسختِ فتحش کرام الکاتبین … از شب و روزِ زمانه نقش دفتر کرده اند

چون دعاءِ رستگاری چون ثناءِ کردگار … نامهاءِ فتحِ او را هر دو از بر کرده اند

لطفِ او و حلمِ او و عفوِ او و خشمِ او … از مزاجِ باد و خاک و آب و آذر کرده اند

دست و تیغش در هلاکِ بت پرست و قمعِ[1] کفر … اقتدا گوئی بدست و تیغِ حیدر کرده اند

تیغِ حیدر فتحِ خیبر کرد و دست و تیغِ او … صد هزاران فتح بیش از فتحِ خیبر کرده اند

جرعهٔ از جامِ او و قطرهٔ از بحرِ اوست … آنچ افریدون و دارا و سکندر کرده اند

تاج دارانرا مسخر کامرانانرا ذلیل … او بذاتِ خود کند ایشان بلشکر کرده اند

پیش ازین شاهان ز بهرِ تخت و افسر در مصاف … سرکشانرا از سرِ شمشیر بی سر کرده اند

دولت و اقبالِ سلطان بازو و شمشیرِ او … صد ملک را در جهان با تاج و افسر کرده اند

شرعِ پیغامبر[2] بملکِ او همی نازد بدانک … ملکِ او را قوتِ شرعِ پیمبر کرده اند

اینک اهلِ شرع تا باقی بماند ملکِ او … وهمها در بسته اند و دستها بر کرده اند

اوست آن سلطان کی خیر و شر و سعد و نحس را … آسمان[3] بر خشم و خشنودیش مضمر کرده اند

بر همه شاهان مظفر شد کی تقدیر و قضا … نام او را در ازل شاهِ مظفر کرده اند

---

(۱) ن، ع « ودفع » ن، ن، قمعِ شرک .

(۲) ن، ن، ن ع، « پیغمبر » و ظاهراً در کتابت قدیم الف « پیغامبر » علامت فتحهٔ غین، بوده است

(۳) ن، ن، مطابق متن، ن ع، اختران، صحیحست و « ز آسمان » نیز وجهی دارد

چتر و تاجش چون ببیند دیده را صورت شود (۱) — کآسمان دیگر و خورشید دیگر کرده اند

خانه خورشید برج شیر باشد بر فلک — وین سخن را همگنان (۲) نا دیده باور کرده اند

از سر منجوق شه تابد همی خورشید فتح (۳) — زین قبل میدان او را شیر پیکر کرده اند

صورت ملک است و ملت زانک نقاشان صنع — ملک و ملت را ترکیبش مصور کرده اند

از میان دین و دنیا داوری برخاستست — تا مر او را در میان هر دو داور کرده اند

در پناه دولت او و امان (۴) عدل او — آهوان در بیشه با شیران چراخور کرده اند

عدل و انصافش که گردانند گرد شرق و غرب — حنظل و زهر جهان را نوش و شکر کرده اند

دولتش چون حکم ایزد نصرتش چون دور چرخ — اهل مشرق را و مغرب را مسخر کرده اند

---

(۱) یعنی چشم چنان میبیند و در برابرش آن صورت و شکل مرئی و متصور میشود که «گوئی» آسمان و خورشید دیگر ساخته اند و تشبیه چتر و تاج با آسمان و خورشید بسیار زیبا بست .

(۲) «همگنان» در این مورد بمعنی همه کس و همگان آمده است

(۳) «منجوق» ، بمعنی «عَلَم» و «رایت» میباشد ، و معنی این بیت و بیت پیشین آنکه : خانهٔ خورشید بر چرخ برج «اسد» ست و این معنی را همه کس نادیده درست میدانند و تصدیق میکنند و بدان سبب که از سر پرچم پادشاه آفتاب پیروزی میدرخشد بر عَلَم او صورت شیر نقش کرده اند و از این سخن میتوان دانست که عَلَم سلطان سنجر نشان شیر داشته است

(۴) ن ، ن ، در زمان ، و متن ، «با رعایت صنعت ترجمه» بهتر ست .

ملک او را حجّتِ دعوی معنی داده اند — نام او را حاجتِ(۱) دینار و منبر کرده اند

خسروان کش نایبانند از پی تعظیم او — نام او را نایب الله اکبر کرده اند

گر سخا خسروانرا بیش ازین اهل سخن — در صفت با ابر و با دریا برابر کرده اند

در سخا نام سخا دست و دل شاه جهان — در جهان برابر و بر دریا مزوّر(۲) کرده اند

از پیِ تقدیرِ(۳) عمر و از پیِ تقریر کار — چون دبیران قضا اوّل قلم تر کرده اند

ملک او را ابتدا از اهل عالم(۴) گفته اند — ملک او را انتها تا روز محشر کرده اند

خنجرِ پرگوهر و پیکان زرّینش برزم — صد هزاران چشم را پر زرّ و گوهر کرده اند

کوششش و رزمش ز جان گر خصم را مفلس کند — مفلسان را بخشش و بزمش توانگر کرده اند

گر فلک فریادِ خصمش نشنود معذور هست(۵) — کاسه و کوس شهنشه گوش او کر کرده اند

گر هلاک عادیان از باد صرصر گشته بود — لشکر او بر معادی فعلِ صرصر کرده اند

گر عدو از بیمشان در آتش سوزان شد است — خویشتن در آتش سوزان سمندر کرده اند

---

(۱) در ن، ع «صاحب»، و متن بهتر مینماید (۲) از معانی تزویر، دروغ پردازی و باطل اندودن دروغ و نهاده است، و مزوّر، خوراکی نامغذّیست که بفریب طعام بیماران دهند - ظهیر فاریابی گوید: «قیمت اگر لب تو بر بسم مزوّری - بیمار عشق را شکر و ناردان دهد» و درین مقام مقصود آنکه سخنوران بشیوهٔ دروغ پردازی و کذب را بصورت صدق آراستن دست و دل پادشاه را ابر و دریا خوانده اند - با آنکه بارش ابر و پهناوری دریا در برابر گشاده دستی و وسعت صدر سلطان ناچیز و بنابراین این تسمیه، یا تشبیه، نادرست است و وجه شبه در مشبّه به اضعف است (مثل آنکه خورشید را از روشنی بچراغ نیم مرده مانند کنند) و شاید مراد ادیب صابر تعریضیست باین بیت حکیم انوری «اگر دل و دست بحر و کان باشد - دل و دست خدایگان باشد» واین شعر مطلع قصیده ایست در ستایش سلطان سنجر (۳) تقدیر، اندازه گیری و سنجش مقدار (۴) در ن، ع «ملک او را ابتدا بنیاد عالم» ضبط شده است و این بهتر مینماید (۵) معذور هست بجای معذورست، فصیح نیست (کاسه) نقاره و طبل بزرگ.

چون کند آهنگ اعدا خلق پندارد مگر
بازو شاهین قصد دراج و کبوتر کرده اند[1]

بر زمین آنجا که رزم آرد ز عکس موج خون
از ثریا تا ثری گویی معصفر کرده اند

روز بزمش گویی از بس چهره و قد بتان
از زمین تا آسمان کشمیر و کشمر کرده اند

شاه خورشیدست و بزمش چرخ و اندر بزم او
گویی از مریخ می وز زهره ساغر کرده اند

خسروا شاهنشها صورت گران صنع حق
ملک و ملت را ترکیبت مصور کرده اند

گر سپاه تو بخواری قصد زی قیصر نکرد
هیبت و هول سپاهت قصد قیصر کرده اند

لشکر از فتح و ظفر داری و شاهان را دلیل
روز کوششت لشکر تو زین دو لشکر کرده اند

باده بزم ترا وقت صفات و گاه بزم[2]
عاقلان با خلد و با کوثر برابر کرده اند

تا ترا در ملک باقی عمر جاویدان بود
ساقیان در جام زرین آب کوثر کرده اند

تا فلک را زیور اصلی ز اختر داده اند
تا عرض را نسبت اصلی بجوهر کرده اند[3]

جوهر تاجش[4] چو اختر ز آسمان تابنده باد
کآسمان ملک را پر زیب و زیور کرده اند

دولت سلطان ما فرمان یزدان آمدست
هرچه سلطان خواست زین دولت همه آن آمدست

هر زمان یزدانش عز نو دهد در مملکت
تا سر تیغش معز دین یزدان آمدست

از سلاطین جهان هرگز نیاید در وجود
هیچ سلطانی بدین دولت که سلطان آمدست

---

(۱) بعد ازین بیت در ن ، ع (از نمایش گرچه روز رزم بحر اخضرند - ای بسا کز خون خصمان بحر احمر کرده اند)

(۲) صحیح مطابق (ن ، ع) ، « گاه نعت » است (۳) بعد ازین بیت در ن ، ع ، (افسر و تخت تو زیب و زیور ملک جهان - باد کز این هر دو گیتی زینت و فر کرده اند » (۴) ن ، ن ، جوهری تاجش

شاه شاهان بادشا سنجر کی سهم خنجرش — تاج و تخت و دین و دنیا را نگهبان آمدست

ملک شاهی(۱) تا مسلّم شد باسم و رسم او — بر همه شاهان رسوم ملک تاوان آمدست

روزگارش جون فلک منقاد و فرمان شدست — مغربش جون مشرق اندر عهد و پیمان آمدست

زاسمان هرجش مراد است آن همی یابد بدانک — آسمانش جون زمین در زیر فرمان آمدست

تخت او گشتست از قدر آسمان آسمان — همجنان کان تاج او کیوانِ کیوان آمدست

آفتاب بادشاهانست و دُرّ تاج او — آسمانِ ملک را خورشید تابان آمدست

آفتابش خوانده ام زیرا که در میدان رزم — بارهٔ دریا گذارش جرخ جولان آمدست

جونش در جولان ببیند دیده پندارد مگر — کافتاب از آسمان در صحن میدان آمدست

تیغ گوهر بارِ او سبزه ست و گوهرها درو — راست پنداری مگر بر سبزه باران آمدست

نیست در بالا و رمحش هیج نقصانی جرا — عمرِ بدخواهان ازو در حدِّ نقصان آمدست

جون فراقِ قدِّ جانان جان(۲) باید روز رزم — زانکه در قامت قرینِ قدِّ جانان آمدست

میزبان نصرت و فتح و ظفر بیکان اوست — میزبان سیری گرفت از بس که مهمان آمدست

خوش نیابی(۳) یکدل اندر کشور بدخواهِ شاه — خوش نباشد دل کرا(۴) در دیده بیکان آمدست

عمرِ نوحش بود خواهد زانکه از شمشیر او — در عذابِ عاصیانِ ملک طوفان آمدست

---

(۱) در ن، ع، ملک شاهان (۲) در ن، ع جان نگاه (۳) در «ن، ع» نبینی، و «یک دل» باید نوشت تا بصفت مرکب مشتبه نشود

(۴) یعنی «هر که را»

تا بگویند گردن طغیان فرعونان ملک — لشکر او چون سمندر گر بآتش در شود (۱)

لشکر او چون سمندر گر بآتش در شود — همچنان آید که خضر از آب حیوان آمدست

گرچه از ملک سلیمان ملک او افزونترست — هیبت او بر سر دیوان سلیمان آمدست

هرکش اندر رزم بیند نیزهٔ خطّی (۲) بدست — گوییا اندر رزمگه موسی و ثعبان آمدست

هرگز از صرصر نیامد بیش ازین بر قوم عاد — کز نهیب تیغ او بر اهل طغیان آمدست

مایهٔ خذلان ایزد علّت (۳) عصیان اوست — وای آن سر کاندرو سودای عصیان آمدست

تا بپنداری کی بی خذلان بود عصیان او — کآنک عصیان داشت در سر جفت خذلان آمدست

گر عزیز مصر خواهد تا بیابد عزّ عمر — پیش خدمت پیش از آن آید که خاقان آمدست

شاد باد این بادشا کاندر امان عدل او — پادشاه چین و ماچین در خراسان آمدست

هیچ خسرو را چنین فتحی نیامد بعد از آنک — رایت کیخسرو از توران بایران آمدست

جان اگر در خانه (۴) شکر نعمت سلطان نکرد — لاجرم بی خان و مان و تخت و ایوان آمدست

قیصر رومی کمر بندد بپیش تخت شاه — ورنه بر قیصر همان آید که بر خان آمدست

نام او توقیع فتح و فرّ و پیروزی شدست — ملک او تاریخ عدل و امن و ایمان آمدست

جز بفتح کشوری نامه نکردست افتتاح — هیچ روزی چون دبیر شه بدیوان آمدست

با فتوح بندکانش با خطر (۵) گشت آن خبر — کز فتوح آل ساسان و آل سامان آمدست

این چنین تمکین و نصرت این چنین فتح و ظفر — هیچ خسرو را کی اندر حدّ امکان آمدست

---

(۱) غلط نسخهٔ متن ظاهر و بجای این مصراع در ن ع «لشکر او چون سمندر گرد طغیان آمدست» مکتوب و باز هم در معنی جای تأملست (۲) نیزهٔ خطّی منسوبست بخطّ که بندرگاهیست (۳) در ن ع، نوعی از (۴) صحیح مطابق ن ع خان (۵) صحیح مطابق ن ع «بی خطر»

تا بهر وقتی که یادِ عمر و حکمت کرده‌اند (۱۶) در زبانِ خلق نامِ نوح و لقمان آمدست
در جهان واریش صد چون نوح و لقمان باد و عمر زان که در عمرش صلاحِ هر مسلمان آمدست

وله ایضاً

همی تا بقا ممکنست آسمان را بقا باد سلطانِ سلطان نشان را
خداوند عالم که بفزود رُتبت ز تختش زمین را ز تاج آسمان را
شهنشاه سنجر که بستند بخنجر روان ملکشاه والب ارسلان را ؛
کران تا کران ملک او گشت گیتی معین شده بنده هر کران را
شهان را بگرزِ گران کرد عاجز چنین معجز ایست گرزِ گران را
بزنجیرِ طاعت در آورد گردن بدان خنجرِ سرفشان سرکشان را
سرِ فتح و نصرت همی سجده آرد برزم آن سرِ خنجرِ سرفشان را
بیک بنده عاجز کند دولتِ او هزار اردشیر و هزار اردوان را
شهنشاه گیتی ستانست و شاهان مسخّر شهنشاه گیتی ستان را
زهی پادشاهی که فتح است و حرمت زملکت زمین را ز حکمت زمان را
ببازار عدل تو از بی روائی(۱) روان طیره(۲) گشتست نوشین روان را
توئی شاهِ مشرق توئی شاهِ مغرب بحجّت چه حاجت بود مرعیان(۳) را

---

(۱) بی روائی ، بجای ناروائی ، عدول از فصحست (۲) طَیرَه بمعنی سبکساری و خفّت و مجازاً سبکسار و خفیف ، سعدی فرماید : دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن ـ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی » و « تیره » که در ن ، ع مکتوبست مناسب نمینماید .

(۳) ضبط صحیح « عیان » بروزن « ژیان » است .

ولیکن ببخشی جو زین بی نیازی — گهی مشرق این را گهی مغرب آن را

تو فرمودیی خلعتِ شهریاری — بگیتی فلان و فلان و فلان را

ز تو ملک و جان هر ملکداری — غایت بود منّت ملک و جان ترا (۱)

بساطِ تو بوسیدن و بنده بودن — بشاهی رسانید فغفور و خان را

ز ابن جز ترا شاهِ شاهان نخواند — به از راست گفتن چه باشد زبان را

دهان تا ثناءِ ترا ره گذر شد (۲) — ثناگوئی شد هر دهانی زبان را

جهان را جهان بخش صاحب قرانی — که باشد قرین جون تو صاحب قران را (۳)

ظفر با عنان هم رکابِ تو باشد — هزار آفرین آن رکاب و عنان را

بنامت امان یافت دینار و دنیا — عطاء تو جون خوار کرد این امان را (۴)

بقاءِ تو شد پاسبان شریعت — بقاء ابد زیبد این پاسبان را

---

(۱) در ن، ع چنین مکتوبست: «ز تو ملک جان هر کجا ملکداری - چه غایت بود منّت ملک و جان را» شاید صحیح مصراع اول چنین باشد: «ز تو ملک و جان یافت هر ملکداری»، و مصراع ثانی مسلماً بنقل ن، ع درستست. (۲) در ن، ع «رهسپر»

(۳) در ن، ع «که صاحب سزد جز تو ملک جهان را» و بهر صورت استفهام انکاریست

(۴) در ن، ع، در مصراع اول، «دینار و دیبا»، و در مصراع ثانی «این و آن را» مکتوبست و گویا بر ضبط نسخهٔ متن ترجیح دارد، و مقصود آنکه: پس از آنکه بخشش تو دینار و دیبای گران بها را خوار ساخت دیگر بار این هر دو بنام تو از بی ارزشی و بیقدری زنهار یافت.

سنانِ چو نیلوفرت لاله گون شد — چه مایه دهی خونِ دشمن سنان را [۱]

رخ بدسگالِ تو از بیمِ تیغت — مدد می دهد زردیِ زعفران را

سرشکِ مخالف ز سهمِ سنانت — حکایت کند سرخیِ ارغوان را

ز شاهان ترا جاودانست دولت — تو زیبیٔ و بس دولتِ جاودان را

نیاید ترا نقص در شهریاری — ازان سان که عیب این عیب دان را [۲]

جهانرا بملکِ تو باشد تفاخر — بگوهر تفاخر بود بحر و کان را

بعدلِ تو خرّم بود دین و دنیا — بباران بود خرّمی بوستان را

بشعرِ روان گفت مدحت روانم [۳] — روائیِ فزونست شعرِ روان را

همی تا بماند جهانِ جهنده — جهان دار بادی جهانِ جهان را

هدیوانِ تو اقتدا داد و دین را — بفرمانِ تو التجا انس و جان را

وله ایضاً

تو ئی کی مهرِ تو در مهرگان بهارِ منست — کی چهرهٔ تو گلستان و لاله زارِ منست

مرا ز کم شدن سبزه بس اثر نکند — چو خطِ سبزِ تو از سبزه یادگارِ منست [۴]

---

(۱) اینگونه استفهام در معرض تعجب و تکثیر نیز از آن مستفادست - چنانکه امیر خسرو دهلوی گوید :

« ره جان نمیتوان بستن - چه ابلهند کسانی که دل همی بندند » یعنی چه بسیار ابلهند

(۲) درن ، ع ، د ، از آنسان که عیبست آن » ، نسخه بدل « این عیب دان » و بدینگونه وزن

درست میشود اما معنی جای تأملست (۳) ن ، ع ، توانم

(۴) در ن ، ع ، د ، که ..

بهار و سرو و گل و سوسن ای بهارِ بتان ‌ ‌ ‌ چو در کنارِ منی جمله در کنارِ منست

میانِ جانِ من و غم نماند هیچ سبب ‌ ‌ ‌ بذان سبب که جمالِ تو غمگسارِ منست

سرم ز بادهٔ عشقِ تو بر خمار شدست ‌ ‌ ‌ سه بوسه از دو لبت داروی خمارِ منست

شکار دوست نبوذم شکار دوست شدم ‌ ‌ ‌ ز عشق آن دو شکر کز لبت شکارِ منست

ز چرخ کار مرا رونقی بدید آمد ‌ ‌ ‌ کی با وصالِ جمالِ تو کار کارِ منست

ز غارِ هجر تو کارم بباغ وصل رسید ‌ ‌ ‌ رسیده گیر نه هجرِ تو یارِ غارِ منست؟

قرارِ من همه با زلفِ بی قرارِ تو باد ‌ ‌ ‌ که تاب و حلقهٔ او منزلِ قرارِ منست

اگرچه روز نویسند مردمان تاریخ ‌ ‌ ‌ شبِ وصالِ تو تاریخِ روزگارِ منست

چو دل نثارِ تو کردم نثارِ بوسه بیار ‌ ‌ ‌ که یک نثارِ تو بهتر ز صد نثارِ منست

طراوتی که غزلهاء آبدارِ مراست ‌ ‌ ‌ ز عشقِ تست که از عالم اختیارِ[1] منست

اگر ولایتِ خوارزم را ز زحمتِ آب ‌ ‌ ‌ زیان رسید ز جیحون که در جوارِ منست

سبب منم ز پس آن که آبِ جیحون را ‌ ‌ ‌ همه مدد ز غزلهاء آبدارِ منست

دلم ز عشقِ تو آخر بحقِّ خویش رسید ‌ ‌ ‌ که روزگار بوصلِ تو حق گزارِ منست

بهرچه رای کنم یابم از فلک یاری ‌ ‌ ‌ ازان کی دولتِ خوارزمشاه یارِ منست

علاءِ دولت و دین آتسز آنک این گویند[2] ‌ ‌ ‌ سیاستش سبب حفظ و زینهارِ منست

ندا کند بفلک هر زمان شجاعتِ او ‌ ‌ ‌ که عجزِ شیر تو از گرز کاوسارِ منست

مراست قوّتِ پیل و مراست هیبتِ شیر ‌ ‌ ‌ مصاف و معرکه ماواء و مرغزارِ منست

منم که از دمِ شمشیر و نوکِ نیزهٔ من ‌ ‌ ‌ اجل خجل شوذ آنجا کی کارزارِ منست

---

(۱) مصدر بمعنی مفعول یعنی «برگزیده»

(۲) در ن، ع «آنکه هیبتش گوید»

منم کی در سر شیران و سرکشان جهان
خمار و خیرگی از بیم بند و دار منست

ازان قبل که مرا زور حیدری دادند
کشادن زخیبر نصرت بدو الفقار منست

روان رستم اگر هیچ رزم من جویند
ز رزم جستن من فخر او و عار منست

زروز معرکه گر نصرت انتظار کنند (۱)
بروز معرکه نصرت در انتظار منست

حصار دینم و دین خدای عز و جل
مسلم است ز آفت که در حصار منست

هر آن ظفر که معین کنند ستاره شمر
چو من بجنگ برون آیم از شمار منست

ز تیغ شاه بیامی رسید سوی ظفر
که فر و زیب تو از روی پر نگار منست

جمال روی زمین در تماشا هوار آمد
جمال ملک در ان در شاهوار منست

بنور مانم و از نار بود ترکیبم
دو چشم شرع منور بنور و نار منست

برنگ آبم و لب بسته از حرارت حب (۲)
زخون دشمن دین آب خوشگوار منست

اگر ز آتش سوزنده رنج دید تنم
روا بود کی دل کفر پر شرار منست

ره متابعت من گزین و عبرت گیر
که هر کجا روی آثار اعتبار منست

بنشت کلک ملک نامهٔ بسوی خرد
کی قوت تو ازین قالب نزار منست

هدایت تو در اجماع و اتفاق من است
کفایت تو در اشباع و اختصار منست (۳)

---

(۱) ن، ن «گر نصرت انتظار کشند» و آن غلط و ضبط متن درستست، یعنی اگر دیگران، بروز معرکه «چشم براه پیروزی و نصرتند»

(۲) ن، ن، ن،ع لب تشنه، درستست (۳) در ن،ع، «اقتصار»

خدای جلّ جلاله بمن قسم فرمود (۱) — وزان قسم همه اقسام افتخار منست (۲)

محلّ زر بعیار اندرست و زر سخن — محل گرفت کی در ضمن او عیار منست

پیام رفت بباذ از زبان مرکب شاه — کی وزن خاک کم از بخشش سوار منست

بروز رزم زمن روشن است چشم ظفر — وگرچه تیره هوا از رخ غبار منست (۳)

اگر ز تودهٔ خاکی تبک برون شوم (۴) — ز عجز نیست کی از حلم بردبار منست

هزارگونه هنر در نهان فزون دارم — برون از آنک هنرها آشکار منست

مصورست مرا بیش دیده هر فکرت — کی در ضمیر سوار بزرگوار منست

بنعل روز وغا روی سرکشان سپرم — چنانک کام دل شاه کامگار منست

رسول کرد سوی زایران سخاء ملک — کی گردن طمع از شکر زیر بار منست

وکیل رزق هم از ایزد بسوی آدمیان — بپرس و بپرس از آنکس کی در دیار منست

کرا بر و بحر صفات سخا همی دارند — سخای هر دو یکی نکته از هزار منست

مراست برّ و کرامت راست لطف و لطف — کی صد هزار ثنا زیر این چهار منست

فلک چه گفت جواز عزّ شه سخن نکنند — کی عمر او بمرادست تا مدار منست

بقاء دولت او استوار خواهد بود — چنانک بنیت ترکیب استوار منست

---

(۱) از زبان خامه میگوید که خداوند بمن سوگند یاد کرد: «ن والقلم و ما یسطرون - سورهٔ والقلم»

(۲) بعد از این بیت در ن، ع چنین مکتوبست: «ز بهر خواسته بخشیدن و عطا دادن - همیشه دست خداوند اختصار منست» یعنی در بخشش بدست خداوند: اتسز خوارزمشاه، بس و مختصر میکنم دگوئی بدست دیگران نیاز ندارم)

(۳) ن، ن: «وگرچه روی هوا تیره از غبار منست» درست مینماید

(۴) ن، ن، «مرکز»

وله ایضاً

ای در حسد چشم تو هاروت بابل | من در هوس زهره و هاروت تو بی دل (۱)
با چهرهٔ تو سایه نبوذ تابش زهره | وز غمزهٔ تو مایه نبرذ جاذوی بابل
ماهی و منت ساخته منزل ز دل و جان | مه را صنما چاره نباشد ز منازل
بنویسته دل و جان مرا سوخته داری | کم سوز کی نیکو نبوذ سوخته منزل
فریاذم (۲) ازان روز کی در جان و دل من | افتاذ ز آواز رحیل تو زلازل
تو رفته و از رفتن تو مانده نشانی | من مانده واز ماندن من مانده دلایل
خون دلم آمیخته بار ریگ بیابان | رنگ رخت آویخته در خاک مراحل
آنجا شده از رنگ رخت خاک پر از گل | وانیجا شده از خون دلم ریگ پر از گل
عقلم شذه بی عید زتیمار تو قربان | صبرم شذه بی تیغ ز هجران تو بسمل (۳)
هم عیش من از مهر تو چون فرقت تو تلخ | هم هوش من از هجر تو چون وصل تو زایل
بی سلسلهٔ زلف تو اکنون دل و دانش | بر من نتوان بست بزنجیر و سلاسل
حاضر نشوذ دل جو جمال تو نه حاضر | حاصل نبوذ جان جو وصال تو نه حاصل
دارم دل و جان مائل دیدار تو لیکن | هرگز نبود رای ترا میل بمائل
از جان بگسلم گر دل تو بگسلذ از دل (۴) | جانا نظر دل ز من دلشده مگسل

---

۱) بیدل متصل و بصورت وصف نوشته شود بهترست (۲) در ن ، ع فریاد ازان ،

(۳ ، ۹ بل ، سر بریده و کشته ، و نیم بسمل ، هم بمعنی نیم سر بریده و نیم کشته گفته اند امیدی رازی گوید:

تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل - کار تو از من آسان کار من از تو مشکل ».

(۴) ن ، ع « از من » بهترست

آسیمه شد از فرقت تو در تن من جان

آتش زنه غازی که حسام و قلم او

شاهی کی قوی گشت بدو قاعدهٔ حق

ای شاه توئی آنک بتوفیق و تایید

دریافت بتایید تو دولت همه مقصود

شد رای تو پیرایهٔ اجرام سماوی

دلهاء افاضل بفواضل همه بردی (۱)

در عهد تو گر زنده شود حاتم و صاحب

قاضیست سر تیغ تو در حکم ممالک

وقتی که کند همت تو قصد ببالا

از دست در افتند مقیمان سماوی (۴)

چون ظلم ز عدل ملک عالم عادل

این رنج عدو آمد و آن راحت سایل

حقی کی فزو مرد بدو قوت باطل

دولت ز تو عالی شد و ملت بتو مقبل

حل کرد بتوفیق تو ملت همه مشکل

شد لفظ تو سرمایهٔ دیوان رسایل

دلهاء افاضل که برد جز بفواضل

این پیش تو جاهل بود آن نزد تو مدخل (۲)

مُغنیست (۳) سر کلک تو در کشف مسایل

روزی کی کند هیبت تو تیغ حمایل

وز پای در آیند سواران مقاتل

---

(۱) فاضله: پایگاه بلند در فضل، بخشش و نعمت، جمع فواضل و درین مورد معنی اول متعین یا مناسب‌تر است، و شعر خواجهٔ شیراز: «بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر - بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را» بدین معنی نزدیکست (۲) مراد حاتم طائی است که در سخا بلند آوازه بوده است و صاحب بن عباد وزیر دانشمند و مشهور و «مُدخِل» بمعنی گرفته دست، و بخیل میباشد «گوئی زر و سیم را بکیسهٔ خود داخل میکند و از آن بیرون نمیآورد که بکسی دهد».

(۳) در ن، ع «مُغنیست» و هر یک ازین دو ضبط وجهی دارد

(۴) این اندازه مبالغه در مدح ناروا است مانند این بیت خاقانی: «نوح نه بس علم داشت گر بدر من بدی قنطره بستی ز چوب بر سر طوفان او»

آنرا سزی ای شاه کی بینند بزرگان — اطراف جهان را بجلالت متجمّل

در دولت سلطان سلاطین شذ و عالم(۱) — از عاطفت عدل تو پرشحنه و عامل

آسوذه نشسته بجلال تو اجلّا — وارام گرفته بمثال تو اماثل

از چین طرف آورده بدیوان تو فغفور — وز روم کمر بسته بفرمان تو هرقل

آمیختهٔ صحبت تو صاحب بغداد — آموختهٔ خطبهٔ تو خاطب موصل

دیوار سراپردهٔ و ماه علم تو — با ماه برابر شذه با چرخ مقابل

بر چرخ ترا منزل و می گویدت اقبال — بیرون مشو از منزل یک ساعتک انزل

گر زنده شوند از روش و رسم تو گیرند — گردان جهان دیده و شاهان اوایل

در عدل طریق و عمل و عادت و سیرت — در ملک رسوم و ره و آیین و شمایل

از عفو تو آیذ لطف و رأفت و رحمت — وز عدل تو خیزد شرف عاجل و آجل

آن باره کی با ذیست زسندانش قوایم — وان اسب کی(۲) ابراست زخاراش مفاصل

بینند چو از هر دو زمن سایه بذیرند؟ — پرویز درین سایه و شبدیز دران ظل

نه صفّ هنر دیذ و نه میدان ملاقات — چون کلک تو و تیغ تو یک قایل و فاعل

آنرا کشند آن تیغ کی فتوی دهدش عقل — جز تیغ تو نشنید کسی آهن عاقل

آباذ(۳) بران تیغ کی بی دیده و دانش — بی بینیذ(۴) و بی راه محق داند و باطل

---

(۱) مطابق ن ،ع « شده عالم » صحیح و مراد از سلطان سلاطین محمودست

(۲) ن ،ع ، « که ابریست » وآن أنسبست

(۳) یعنی « آفرین » (۴) مطابق ن ،ع میبنید ، صحیح و « بیراه » بمعنی بی هوش و شعورست .

گر نصرت از و خواسته بوذی بهمه حال — از منتصران فتنه ندیذی متوکّل (۱)

چون رای تو تابنده و چون لفظ تو بر دُر — چون سهم تو گیرنده و چون خشم تو قاتل (۲)

چون کلک تو دین پرور یک لحظه نباشد — از مصلحت ملک تو چون همّت تو غافل

کلکی کی بداند همه راز دل بدخواه — چون تیغ تو نابوذه در و خارج و داخل (۳)

از خاصیت دست تو چون دست تو معطی — وز فایدهٔ لفظ تو چون لفظ تو مفضل

در شرع جو رسم تو نهد قاعدهٔ خون — در ملک جو تیغ تو نهد نصرت کامل

گر علم تو او را حَکَم عدل نسازذ — بیذا نشوذ مرتبت عالم و جاهل

شاها بوصول همه اغراض و مقاصد — جز خدمت و جز مدحت تو نیست وسایل

موجود شوند از دل و رای تو نخواهند (۴) — معدوم شده دولت و اقبال افاضل

بیذاست مقامات تو در ملّت و در ملک — پنهان نبوذ در شب تاریک مشاعل

خو کرد طمع بر نظر عاطفت تو — خو کرده بوذ باذ بآواز جلاجل (۵)

---

(۱) یعنی اگر متوکّل باشد «خلیفهٔ عباسی» پیروزی از شمشیر ممدوح میخواست از منتصران (پیروان فرزندش منتصر باشد، فتنه نمیدید «و بدست آنان کشته نمیشد» و نیز تواند بود که : از منتصران فتنه ... درست باشد (۲) در ن، ن، این بیت بعد از «آنرا کشدان تیغ» نوشته شده است و جا دارد (۳) ن، ع «همه» و ضبط متن درستست یعنی خامهٔ تو قلمیست که مانند تو از راز دل بدخواه و مخالف تو آگاهست با اینکه «بخلاف شمشیر تو» در قلب مخالف تو نرفته و بیرون نیامده است» و مصراع ثانی در معرض حالست (۴) مطابق ن «ع» موجود شوند از دل و رای چه بخواهند - معدوم شدن ... » و صحیح نیست : موجود شوند از دل و رای تو بخواهند معدوم شده .... » (۴) جَلاجِل : زنگهای کوچک .

شاها بفتوح تو جهان حامله[1] گشتست | جز بار نهادن نبود حاصل حامل
زان داد مرا عمر جهان خلعت سری | زیرا بثناهای تو بودم متوسل
هرچند کی هستم بسخن طوطی و بلبل | سنجاب جوانیم[2] بدل شد بحواصل
با این همه آن صاحب نظمم کی نیابند | دریای مرا اهل سخن معبر و ساحل
گر مدح ترا بر عرب عاربه[3] خوانم | الفاظ مرا قبله کنند اهل قبایل
تا شعر بود در دو زبان اصل بلاغت | تا فضل بود در دو جهان اصل فضایل
بادا ز زبان بهره تو مدحت عالی | بادا ز جهان حصه تو نعمت شامل

وله ایضاً

خوبی بروی خوب تو اقرار می کنند | عقل از نهیب عشق تو زنهار می کنند
دل را دل چو سنگ تو آزار می دهد | دم[4] را دهان تنگ تو انکار می کنند
خوشتر ز جان و عمر وی از خواب خوش مرا | آن چشم نیم خواب[5] تو بیدار می کنند
خورشید دلبرانی و رویت بدلبری | با خویشتن دو زلف ترا یار می کنند
چون جان بی گناهی و سودای عشق تو | جان مرا همیشه گنه کار می کنند

---

(۱) حامله : بمعنی زن باردار، در عربی گفته میشود و در فارسی فصیح کم استعمالست

(۲) ن، ن، «خزانیم» درست نیست (۳) عرب عاربه و عرباء، بمعنی عرب خالص خط «عرب» درین مورد بتأویل طایفه مؤنث وازینرو صفت آن نیز مؤنثست

(۴) ن ع : «جان را»

(۵) مطابق ن ع «نیمخواب» نوشته شود بهتر است

ازبس کی در دلم ز تو طوفانِ محنتست [1] — کشتی بر آبِ دیدهٔ من کار می کنذ

وزبس کی یاذِ آن لب و رخسار می کنم — عشقم اسیرِ آن لب و رخسار می کنذ

آسان همی نموذ دلم را طریقِ صبر — او را طریقِ عشقِ تو دشوار می کنذ

دیدار تو کی مه صفتِ حسن ازو گرفت — دل را بدامِ فتنه گرفتار می کنذ

بر دل بلاء فتنه [2] ز دیدار می رسذ — عدلی ازان خصومتِ دیدار می کنذ

اشکِ مرا برنگِ عقیق گذاخته — تیمارِ آن عقیقِ شکربار می کنذ

جانم بلاء عشقِ تو بسیار می کشذ — عقلم حدیثِ حسنِ تو بسیار می کنذ

جعدِ تو آن هواء خراسان بسوءِ مشک — مارا هواء تبّت [3] و تاتار می کنذ

زلف تو صید کردنِ مقصودِ خویش را — کارِ کمندِ خسرو دین دار می کنذ

عادل علاء دولت و دنیا و دین کی عدل — ببیشِ دلش به بندگی اقرار می کنذ

داراء روزگار کی بذخواهِ ملک را — از چوبِ تختِ دشمن خوذ دار می کنذ

آتشین کی روز معرکه رمح از دو دستِ او — کارِ هزار لشکرِ جرّار می کنذ

هرچه آن بتیغِ قهر ستانذ ز دشمنان — آثارِ جودِ او همه ایثار می کنذ

---

(١) ن، ع «حسرتست»

(٢) ن، ع «بلا و فتنه» ومراد از عدلی، شیعه و معتزله اند که آدمی را در کار خود مختار و ثواب وعقاب را نتیجهٔ اعمالِ او می‌دانند وانکه خداوند تعالی مؤمن درست کردار را معذّب و تباهکار و فاسق را از نعمت بهشت برخوردار سازد ظلم میشمارند وازین نسبت بیزاری میجویند ونیز منکر آنند که پروردگار بچشم ظاهر دیده شود برخلاف نظامی که میگوید - دیده خدا را نه بچشم دگر - بل بهمین چشم که دارد بسر - امّا در میان دو مصراع بیت متن اندکی تناسبی بیش نیست .

(٣) مطابق ن، ع: «به از هوای» صحیحست .

که بکرست مرکب رهوار پادشاه | که را رکیب[1] اوست کی رهوار می کند

نی نی[2] جو شهریار سپهرست و آفتاب | اسبش مسیر کوکب سیار می کند

باد سبک رواست و گه رزم خاک را | دائم ز باد حمله گران بار می کند

بر نقطه بگردد و چون یافت امتحان | پرگار وار و گردش پرگار می کند

ایزد جزاء کافر و مؤمن درین[3] جهان | از جود و تیغ شاه پدیدار می کند

از جود او مثوبت مؤمن چو می[4] دهد | از تیغ او عقوبت کفار می کند

تا زین چهار طبع جنو شهریار خاست | هفتم سپهر خدمت این چار می کند

شاها تویی که رایت اعدات را خدای | در پیش رایت تو نگونسار می کند

علمت نشان حیدر کرار می دهد | تیغت فتوح حیدر کرار می کند

نیلوفرست تیغ تو و روز کارزار | گلهاء دشمنان ترا خار می کند

از خون بد سگال[5] تو بر خاک رزمگاه | گلزار می دماند و گلزار می کند

نارکفیده می کند از مغز دشمنان | وز روء دوستان تو گلنار می کند

---

(۱) ن ع : «که را رکیب عزمش رهوار ....» و رکیب : ممال و مبدل رکاب میباشد چون سلیح و مزیح درین بیت فردوسی : تهمتن بدو گفت کویت سلیح - بنینم ز تو جز فریب و مزیح ، بجای سلاح و مزاح (۲) ن ع : نی نی که :

(۳) ن ع : «بدین»

(۴) ن ع : «همی»

(۵) ن ع : «دشمنان»

در گنج ناصحانِ تو دینار می دهد[1] | وز روی حاسدانِ تو دینار می کند
چون التجا بایزدِ جبّار می کُنی | ترتیبِ مُلکت ایزدِ جبّار می کند
در طلعتِ تو فرِّ محمّد همی نهند | وز لشکرت مهاجر و انصار می کند
دیوار از آن کنند شها گردِ خانها | تا دشمنِ تو روی بدیوار می کند[2]
خون می فشاند از مژه در روزِ رزمِ تو | جان را فداءِ خنجر خونخوار می کند
هر دل که در خلافِ تو بیمار می شود | تیرت علاجِ داروء بیمار می کند
کاهی بجان و عمرش و کاهی بمُلک و مال[3] | آزار می رساند و بیزار می کند
شاها بهارِ تازه صورت گر اندست | بر خار خشک[4] صورتِ فرخار می کند
بی رزمه زیب رزمهٔ بزّاز می دهد[5] | بی طَبْلَه کارِ طبلهٔ عطّار می کند
هر سر که مهرگان بدل خاک در نهاد | نوروز کشف آن همه اسرار می کند
ابر سحر گهی چو کف تو بروز بزم | بر گل نثارِ لؤلؤ شهوار می کند
ان نقشها طرفه نگه کن که بی قلم | نقاشِ طبع[6] بر سرِ کهسار می کند
هر لحظهٔ نگاری و هر ساعتی گلی | دیدار می نماید و بازار می کند[7]

---

(۱) مطابق ن، ع «بلنهد» صحیحست ومعنی مصراع ثانی اینست که : چهرهٔ بداندیشان و دشمنان ترا «برنگ دینار» زرد میسازد

(۲) یعنی روی بدیوار بکند، خون بفشاند، جان را فدای خنجر کند

(۳) لف ونشر مرتبست (۴) ن، ن، گز (۵) بسافند، بستهٔ از جامه و جز آن «لغت عربی» وحقا این وصف بهار بسیار لطیف و دلنشینست (۶) ن، ع : صُنع

(۷) یعنی سود میکند وخریدار دارد

روی نگار دمدمهٔ(۱) عشق می دهد — مرغ بهار زمزمه(۲) زار می کند
هر صلصلی(۳) ترانهٔ عشاق می دهد(۴) — هر بلبلی روایت اشعار می کند
گویی بهار تازه خریدار یافته ست — رخسار عرضه(۵) پیش خریدار می کند
گویی چمن ز نالهٔ مرغ و نسیم گل — باد و دی حکایت عیار می کند؟
بر شاخ گل زمزمهٔ نالنده عندلیب — گویی سبق گرفت کی تکرار می کند
می خور شها کی گردش ایام تیز رو — بر حسب آرزوی تو رفتار می کند
از بوی باده مست کن این چرخ را از آنک — پیوسته قصد مردم هشیار می کند
بادت همیشه گردش چرخ از موافقان — تا بر مخالفان تو بیکار(۶) می کند
گر نیستی ز داد تو عالم شدی خراب — با این ستم کی چرخ ستمکار می کند

وله ایضاً

عشقت ز بس که شعبده پیدا کند همی — دل را در آرزوی تو شیدا کند همی
آزرده ام همیشه من از اشک چشم خویش — از بس کی راز عشق تو پیدا کند همی

---

(۱) دمدمه : از لفظ «دم» فارسی و بمعنی فریب و افسون و نیرنگ آمده است

(۲) زمزمه : در عربی غریو رعد و غرش شیر و صوت آتش را گویند و در پارسی بمعنی آهنگ آهسته و دلپذیر استعمال شده است (۳) یعنی : «فاخته»

(۴) مطابق ن،ع ، میکشد : مناسبتر است

(۵) ن،ع : رخساره عرض

(۶) یعنی : «پیکار و جنگ بکند»

خشنودم از خیال تو کز صورت رخت — با چشم من حکایت حورا کند همی

رومی رخی و باد چو بر زلف تو جهد — از مشک ساده شکل چلیپا کند همی

ماه از شعاع نور تو روشن شود همی — سرو از نشاط قد تو بالا کند همی

آن زلف خم گرفته کی طغرا دلبریست — پشت مرا خمیده چو طغرا کند همی

شکرست صد هزار مرا از زبان خویش — کز دولتت (۱) سه بوسه تقاضا کند همی

با صد شکایتم ز زبانت کی هر زمان — وصل ترا حواله بفردا کند همی

بر عقل من جمال تو لشکر کشد همی — بر صبر من فراق تو غوغا کند همی

آویختست زلف تو هاروت را از آنک — پیوسته قصد زهرهٔ زهرا کند همی

یکتا شدم ز عقل و صبوری وزین مرا — زلف دوتای تست کی یکتا کند همی

دل برد عشقت از من و جانم همی برد — کورا محبت تو محابا (۲) کند همی

عنقاست ناپدید (۳) وصال تو خویشتن — از چشم من چو صورت عنقا کند همی

روز فراق تو کی نبینم جمال تو — با من حکایت شب یلدا کند همی

ان کن بجاء من ز لطافت کی روز بزم — عکس رخت بساغر صهبا کند همی

---

(۱) مطابق ن ع : (دولبت) صحیحست

(۲) اصل (مُحابا) محابات است (مانند « مُدارا » از مدارات ، ومعنی آن یاری کردن و برگزیدن مخصوص داشتن و آسان کردن کار بر کسی و ملاطفت میباشد (۳)

(۳) مطابق ن ع : « ناپدید و وصال » درستست

برمن ز تیرِ غمزه مکن آنچ روز رزم — شمشیرِ شاه بر دلِ اعدا کند همی

خسرو علاء دوله و دنیا و دین که دُنْیَش — دین را بزرگ و عالی و والا کند همی

اَتْسِز شهِ زمانه کی دریا و کوه را — در جود و حلم طیره و رسوا کند همی

هم تخت را شکوهِ سکندر دهد همی — هم ملک را عمارتِ دارا کند همی

روز مصاف در صفِ اعدا ثبات او — نفی نژادِ آدم و حوّا کند همی (۱)

وقت طرب عنایتِ بزمش ز تیرماه (۲) — فصل بهارِ خرّم و زیبا کند همی

. . . . ن رعایتِ امرش چو نو بهار (۳) — فرتوت را بقوّت برنا کند همی

شاها بمعرکه نکند صد هزار تیغ — زان صد یکی کی تیغِ تو تنها کند همی (۴)

گر صد هزار جان ببَرَد در یکی نبرد — با او عِتاب کن کی مواسا کند همی (۵)

صورت گرست تیغ تو گر خونِ دشمنان — بر خاکِ رزم صورت دیبا کند همی

روی کبودِ او کی مهیا بگوهرست — اسبابِ دین و ملک مهیا کند همی

---

(۱) یعنی پایداری او در نبرد دودهٔ نژاد آدم و حوّا را از میان برگیرد و نیست میکند

(۲) ن، ع «بتیرماه»

(۳) این بیت در نسخهٔ دیگر دیده نشد و شاید محذوف «روز خزان» باشد

(۴) ن، ع «زان صد متی»

(۵) «مُواسا» از «مواسات» است بحذف تاء مفاعله، که لغتی است در «مُؤاسات» بمعنی یاری کردن و پایمردی

رمحت کی بر کمیتِ مبارک شود سوار (۱) ‌ ‌ ‌ ‌ فتحِ سوار دلدل اشهب کند همی (۲)

سودا آن فتح بر سرِ رمحِ تو غالبست ‌ ‌ ‌ ‌ آن رزمها (۳) کی غایت سودا کند همی

چون در هواء معرکه سر بر هوا کند ‌ ‌ ‌ ‌ گویی کی قصدِ گنبدِ خضرا کند همی

گرچه ز هند رفت و زیغما نیامدست (۴) ‌ ‌ ‌ ‌ جان مخالفانِ تو یغما کند همی

با زورِ شرزه شیری و تیرت بروز رزم ‌ ‌ ‌ ‌ در مغز شیرِ شرزه تماشا کند (۵) همی

آن مرکبِ خجسته کی زیرِ رکیب (۶) تو ‌ ‌ ‌ ‌ برابر و برق و باد معادا کند همی

برقست (۷) برق و نعرهٔ تندر زند همی ‌ ‌ ‌ ‌ ابرست ابر و گردش نکبا کند همی

از اختران زحل (۸) بمحل برتر اندست ‌ ‌ ‌ ‌ زیرا بهمتِ تو تولا کند همی

زان مشتری ستارهٔ سعدست بر فلک ‌ ‌ ‌ ‌ زیرا ز دشمن تو تبرا کند همی

کلکت بدان کی در کفِ دریا سخا نشست ‌ ‌ ‌ ‌ قدرِ سخن چو لؤلؤ لالا کند همی

---

(۱) کُمیت : اسبیست رنگش میان سیاه و سرخ (۲) دُلدُل : در اصل لغت بمعنی خارپشت و مقصود ازان در اینجا استریست که پیغمبر ص بامیرالمؤمنین علیه السلام بخشید که برنگ شهبا «مؤنث اشهب» بوده است (اشهب سپید و سیاهی است که سپیدی آن بر سیاهی چیره باشد) و بدین معنی در شعر اساتید بسیار آمده است - سوزنی گوید - بکمترین صلتِ مجلسِ امیر عمید - خری بر آخر بندم چو دلدل شهبا (۳) شاید : زان رزمها » (۴) مراد آنکه شمشیر هندی تو که از هند برون رفته واز شهر «حسن خیز» یغما وارد نشده است جان مخالفان ترا تاراج و غارت میکند . سعدی فرماید : دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی » (۵) مأخوذ از تماشی و درین مورد هم بمعنی گام برداشتن و هم بمعنی تفرج جست (۶) رِکیب : ممال از « رِکاب » است مانند کِتیبه بمعنی نوشته از « کِتابة » و اصل معادا معادات است یعنی دشمنی (۷) برقست برق ، و ابرست ابر تاکید لفظی است و «نکباء» : باد مخالف (۸) پاورقی در صفحه ۳۴ ××

بنینده نی وراه جو بینا کند همی[1] — داننده نی وکار جو دانا کند همی

اسم سخا ز بخلِ لئیمان بمرده بود — آنرا کفِ کریم تو احیا کند همی

رسمِ عطا کهن شده بود اندرین جهان — اورا صنایعِ تو مطرّا[2] کند همی

آن دا ذکو ششِ تو کی کردوون دَهَذ همی — آن کرد بخششِ تو کی دریا کند همی

کلکِ مبارکت گَهِ توقیع بر بیاض — افعالِ صاحبِ یدِ بیضا کند همی

عفوت بزنده کردنِ اقبالِ مجرمان — کارِ دم و دعاءِ مسیحا کند همی

انصافِ منصفِ[3] تو کی صنّاعِ حادِقست — خوارزم را بصنعتِ صنعا کند همی

تو یوسفی بمرتبت و عزّ عدلِ تو — شهر تو را چو شهرِ زلیخا کند همی

رعنا نبوذ کل جو بزمت نمی رسید — اورا جمالِ بزمِ تو رعنا کند همی

درقعرِ بحر درّ وصدف طیره می شوند — از طبع ماکه مدحِ تو انشا کند همی

لی لی جو طبعِ ما ز مدیحِ تو دُر کند — طبعِ صدف متابعتِ ما کند همی

×× پاورقی صفحه قبل (۸) : جای زُحل را ؛ که پارسی آن «کیوان» است ، در فلک هفتم دانسته اند . سید حسین مجمر مجتهد الشعرا زواره گوید : چرخ هفتم زبر چرخ چهارست ولی . زُحل نحس در آنست و درین مهرِ منیر . حافظ فرماید . بگیر طرّهٔ مه طلعتی و قصه مخوان . که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زُحلست . امّا با وصف نحوست چگونه همّت ممدوح تو لا میکند ؟!

(۱) ن ، ع زَوَد (۲) یعنی تازه و با طراوت سازد و صنایع (جمع صَنیعَه) بمعنی احسانست . (۳) مُنصِف : درین مورد صفت انصاف و برای مبالغه در صفت چون : شِعرٌ شاعِرٌ ، و : لَیلٌ لائلٌ ، و ظِلٌّ ظَلیلٌ ،

دنیا توئی و هرکه مخالف شود ترا (۳۵) — آن دینِ خویش در سرِ دنیا کند همی

جاه و جمالِ خویش تمنّا کند همی (۱) — آنکس کی خدمتِ تو تمنّا کند همی

قصدِ دعاءِ خیرِ تو باشد بروزِ حج (۲) — حاجی کی قصدِ مکّه و بطحا کند همی

بر عزمِ غزو و کشتنِ کافر غزات را (۳) — مزد و ثوابِ عزّ تو اعرا کند همی

غِرّه (۴) چرا کند فلک آنرا کی در ثنات — قصدِ چنین قصیدهٔ غرّا کند همی

تا هرچه بنده را بود از عیش و ضدِ عیش — تقدیرِ آن خدای تعالی کند همی

عیش هنی تو داد (۵) کی تأثیرِ عدلِ تو — عیشِ همه زمانه مُهَیّا کند همی

وله ایضاً

سپهر نیکوئی را مهر و ماهی — جهان بدخوئی را سال و ماهی

چنین در نیکوئی تا کی فزائی — چرا از بدخوئی لختی نکاهی

---

(۱) مطابق ن ع «جاه و جلالِ خویش تمنّا همی کند» صحیحست (۲) مطابق ن ع — «قصدش» صحیحست (۳) غُزات جمع «غازی» است یعنی جنگجو و کسی که بجهاد با کافران رود وصحیح مصراع ثانی مطابق ن ع چنینست «مزد و ثوابِ غزوِ تو اغرا کند همی» و اغرا بمعنی تحریض و برانگیختن (۴) غِرّه : مصدر و بمعنی «غفلت» است عنتره بن شدّاد گوید : قالَتْ رَأَیْتُ مِنَ الْأَعَادِی غِرَّةً » یا بمعنی فریب دادن و بباطل آزمند کردن و در اینجا مصدر بمعنی اسم مفعولست یعنی مغرور «فریب خورده و آزمند باطل» چنانکه ناصرخسرو گوید : «غرّه مشو بزور و توانائی — کاخر ضعیفیست توانا را (۵) مطابق ن ع «عیشت هنی باد که تأثیرِ عدلِ تو» صحیحست

× باقی در صفحه بعد ×

نه بی وصلِ تو روزم را سپید نیست | نه بی جورت گلیمم را سیاهی (۱)
دو لب داری کی بَردند از حلاوت | بیک بوسه زحالِ من تباهی
ترا جویم کی سروِ با قبائی | ترا خواهم کی ماهِ با کلاهی
جو خواهانِ توام دیگر جه جوئی | جو جویانِ توام دیگر جه خواهی
علاء الدین شهِ فرخندهٔ اتسز | کی نامِ اوست از مه تا بماهی

وله ایضاً

گرجه رُخش همیشه حکایت زمه کند | مه جون جمالِ صورتِ او دیدبه کند (۲)
تا بر مهِ دو هفته ز دیبه (۳) کُله نهاد | مه با فلک همی گِلهٔ آن کُله کند
گر عارِضش منور کند روز را سپید | شب را همیشه ظلمتِ زلفش سیه کند
تائب کی قصدِ دیدنِ او کرد در زمان | از توبه بازگردد و قصدِ گنه کند

×× باقی از صفحه ۳۵

و «هنیئ» یعنی خوش و گوارا سعدی فرماید: «هَنیئاً لهم کأسُ المَنیّةِ مُترعاً»

(۱) سیاه گلیمی: بمعنی بدبختی و تیره روزیست ـ آب زمزم و کوثر سپید نتوان کرد ـ گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

(۲) یعنی «تحسین» بَه بَه میگوید در ن، ن «خه کند»

(۳) دیبه بمعنی دیبا و مخفف «دیباه» است و «دیباج» معرب آن

اورا از روی عشق بصد جان تَعَم کنم[1] | گرچه مرا ز بانش بیک بوسه نه کند
گر هفت چرخ کار مرا سر بره نکرد | زان لب سه بوسه کار مرا سر بره کند
گویند بچهره ماه دو و پنج است و یک چهار[2] | در روز بزم هرکی برویش نگه کند
گوئی گر ز آسمان بزمین آمدست ماه | تا روز بزم خدمت خوارزمشه[3] کند
آتسز علاء دین کی همی دین و شرک را | کلکش نظام بخشد و تیغش تبه کند

وله ایضاً

گر ز جفا دوست[4] بشیمان شود | کارِ من از عشق بسامان شود
صبر کنم گرچه جفا می کند | آخر ازان کرده پشیمان شود
مذهب خوبان ز جفا نگذرد | او سپس[5] مذهب ایشان شود
حالِ من از عشق پریشان کند | چون سر زلفینش پریشان شود
از همه جانها بحل بگذرد | جان کی بسندیده جانان شود

---

(۱) یعنی در عشق او برای دادن صد جان « آری » میگویم وزبان او چون یک بوسه خواهم « نه » میگوید (۲) یعنی « ماه چهار دهست » واین اطناب لطفی ندارد

(۳) خوارزمشه نوشته شود بهترست

(۴) ن ، ع : « یار »

(۵) سپس : یعنی « برپی » و برقفا - ناصرخسرو گوید : سپسِ قبر و سجادشوم در ره دین .... یعنی معشوق پیرو مذهب همه خوبانست و طریقهٔ خوبان جز جفا نیست

چشمهٔ حیوان بلب دلبرست … بوسهٔ او زان مدد جان شوذ

زلفش اگر خضر بیامبر(۱) نشد … چون بلب چشمهٔ حیوان شوذ

لعل بذخشان دو لب لعل اوست … خاصه کی می نوشد و خندان شوذ

گر زلبش وعدهٔ وصلم رسذ … لعل بذخشان شکر افشان شوذ

چون زلبش بوسه برم روی من … لعلتر(۲) از لعل بذخشان شوذ

قامتم از عشق چو چوکان شدست … قامت عشاق چو چوکان شوذ

پشت کی چوکان شوذ از عاشقی … در هوس گوی زنخذان شوذ

من چو بگریم گهر ارزان کنم … او چو بخندذ شکر ارزان شوذ

عشق مرا ابله و نادان گرفت … دل شذه در عشق بدین سان شوذ

چون نظر عشق بدل ره کند … مردم دانا شذه نادان شوذ

تازه شوم گر برخ او رسم … سبزه تر و تازه بباران شوذ

دور شدست از ره پیمان من … گر دل او بر سر پیمان شوذ

دیر نپایذ کی برین دلشذه … رنج زیاده شده نقصان شوذ

زوذ بوذ زوذ کی در مملکت … شاه سلیمان چو سلیمان شوذ

حرمت سلمان دهدش کردگار … هرک برین شاه ثنا خوان شوذ

از پی آنست کی از نام او … یا چو برون گیری سلمان شوذ

گرچه نه موسیست همی(۳) در کفش … رمح عدو بند چو ثعبان شوذ

---

(۱) مطابق ن، ع «پیمبر» (۲) ن، ع «سرختر»

(۳) ن، ع «ولی»

معجزِ ملکت بنزد گر بُرمح — معجزهٔ موسی عمران شوذ

دولتِ عالیش تواضع کند — گنبدِ گردونش بفرمان شوذ

از شرف و حرمتِ آن دست و تیغ — هرچه نه آسان بوذ آسان شوذ

مفلس ازان دست بنعمت[۱] رسذ — کافر ازان تیغ مسلمان شوذ

ای شهِ عادل کی جو عدلت رسذ — نوبتِ هر ظلم بپایان شوذ

مرتبتِ فضل فزونی برذ — منزلتِ علم فراوان شوذ

طالعِ ایّام تو گردون شنذست — خاضعِ فرمانِ تو کیوان شوذ

جامعِ فضلیّ و زِ تو درجِ مدح — باشرفِ جامعِ قرآن شوذ

بحریّ و نشگفت کی الفاظِ[۲] ما — در صفتِ لؤلؤ و مرجان شوذ

تیره شوذ روزِ معادی اگر — تیرِ ترا حزمِ تو پیکان شوذ

موی شکافد سرِ تیغت اگر — تیغِ ترا فهمِ تو افسان[۳] شوذ

دیر نپاید کی بعونِ خدای — هرچه ترا رایِ بوذ آن شوذ

آنک درش قبلهٔ آفاق شذ — بر درِ اقبالِ تو دربان شوذ

هر کی ز تشریفِ تو پوشیذه نیست — زوذ بُوَذ زود کی عریان شوذ

حرمتِ تو حرمتِ اسلام شذ — رتبتِ تو رتبتِ ایمان شوذ

دست ترا باشد اگر فی المثل — دشمنِ تو رستمِ دستان شوذ

---

(۱) نَعُمت: بفتح اول، اسمست از تنعّم، مصدر باب تفعّل، وبمعنی بهره گیری وکامیابی وخوشگذرانی وتن آسانی. - ونِعمت، بکسر اول» یعنی بخشش وخشنودی واحسان وخواسته

(۲) مطابق ن ع «الفاظ تو» وبنظر «الفاظ ما» بهتر مینماید وگویا بجای «در صفت» «در صفتت» درست باشد (۳) «افسان» که مخفف آن «فسان» است سنگی که کارد وشمشیر بدان تیز کنند

شاه زمانه پذیر تو کی عقل　　　　در صفتش واله و حیران شود

چرخ بترسد چو سیاست کند　　　　دست بلرزد (۱) چو بمیدان شود

آنکه بدندان بکند یشک (۲) پیل　　　　خاضع او از بن دندان شود

هر کی سر از طاعت او بر گرفت　　　　عمر بر و یکسره تاوان شود

مصلحت آنک بدرد اندرست　　　　نیست جز آن کز پی درمان شود

روی چو زی روم نهد رایتش　　　　خانه بر اعداش چو زندان شود

چشمهٔ خورشید چو سر بر زند　　　　نور کواکب همه پنهان شود

هر کی نشد ساختهٔ خدمتش　　　　سوختهٔ محنت الوان شود

دیر نپاید کی باقبال او　　　　حضرت تو قبلهٔ ایران شود

خطهٔ خوارزم ز آثار تو　　　　رشک عراقین و خراسان شود

عرصهٔ گل کانج (۳) زگل بعد از این　　　　خوبتر از عرصهٔ گرگان شود

ساحت او راحت جنت دهد　　　　زینت او روضهٔ رضوان شود

فر تو از بادیه گر بگذرد　　　　خار مغیلان (۴) گل و ریحان شود

---

(۱) مطابق ن، ع «دشت بلرزد» صحیحست

(۲) یشک پیل : دندان اوست، و از بن دندان، یعنی از روی رضا و رغبت و اطاعت. خاقانی فرماید : دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو. پند سر دندانه بشنو ز بن دندان. و در ن، ع، چنین مکتوبست «آنکه بناچخ شکند یشک پیل» و ناچخ بمعنی تبرزین. (۳) گل کانج در ن، ع گرگنج «ظاهراً همان جرجانیه خوارزمست که در شعر انوری گرگانج دیده شده است (آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات - از بلای غیرت خاک ره گرگانج و کات) (۴) مغیلان مخفف ام غیلان :

× × باقی در صفحه ۴۱

گل دمد از خاکِ بیابانِ خشک | ابر چو نقاشِ بیابان شوذ
عدل بایّامِ تو رونق گرفت | روز بخورشیدِ درفشان شوذ
گر نشوذ عدل نگهبانِ ملک | ملک مزیَّن شده ویران شوذ
بر درِ مدحِ تو ملازم شدم | نابغهٔ معروف بنعمان(۱) شوذ
چون بخورم لقمهٔ انعامِ تو | مدح توام حکمت لقمان شوذ
حاجتم آنست که اشعارِ تو | شعرِ مرا حجّت و برهان شوذ
گر صفتِ جودِ تو گویم بشعر | دفترِ من غرقهٔ طوفان شوذ
نامهٔ اشعارِ بدیعِ مرا | زین سپس از نامِ تو عنوان شوذ
شعرِ من از نامِ تو گردذ شریف | مملکت آباذ بسلطان شوذ
تا شوذ اوقاتِ شب و روز راست | راست کی خورشیذ بمیزان شوذ
هرچه ترا رای بوذ راست باذ | تا همه اوقاتِ تو یکسان شوذ

وله ایضًا

این پری رویان کی با زلفِ پریشان آمدند | آدمی را اصل و فرعِ فتنهٔ ایشان آمدند
عاشقان را با سرِ کارِ پریشان کرده اند | تا بمیدان با سرِ زلفِ پریشان آمدند

× × یعنی مادر وزایندهٔ غولان «است خاقانی فرماید : آن کعبه که از سکون مُعافست ـ اورا همه گردِ خود طوافست ـ نه بر سرِ راهش ام غیلان ـ نه در حرمش سپاه پیلان ـ وبصورت تخفیف در سخن اساتید پارسی بسیار آمده « درختیست خاردار »(۱) مقصود نابغهٔ ذُبیانی (أبو امامه زیاد بن معاویه) مدّاح نعمان بن منذرِ ملک حیره است واورا از اشعر شعرای جاهلیت شناسند اندکی پیش از بعثتِ پیغمبر صلّی اللّه علیه وآله وسلّم درگذشت .

از رخ رنگین فرتق[1] آذر برزین شدند — وز لب شیرین شریک آب حیوان آمدند

زلفشان چون زنگیان پاسبان گرد رخ — راست گوئی گنج خوبی را نگهبان آمدند

گرچه آمد زلفشان را صد هزاران پیچ و تاب — حسن و ملح وزیبشان صد بار چندان آمدند

تا بهاء جعد ایشان حلقهاء زلفشان — بی گنه دلهاء ما را بند و زندان آمدند

عابدان را غمزهاشان آفت دلها شدند — عاشقان را آفت اسرار پنهان آمدند

دیده از دیدارشان[2] با لعل و مرجان شد قرین — کان لب و دندان قرین لعل و مرجان آمدند

در خم زلفین چو کان شکل عنبر بوی شان — گوی گردم دل چو با چو کان بمیدان آمدند

خوب دیدار ایشان گشت میدان چون بهشت — تا بمیدان با نشاط گوی و چو کان آمدند

راست پنداری ز بهر رسم استقبال شاه — نزد ما از روضهٔ فردوس رضوان آمدند

عادل دنیا علاء الدین کی عدل و دین او — ناصر شرع رسول و دین یزدان آمدند

آفتاب ملک و ملت کز براء طاعتش — اختران چون بندگان در زیر فرمان آمدند

رایت عالیش کز ایران بتوران باز گشت — فر و پیروزی ز ایران باز توران[3] آمدند

تخت سلطان زمین بر آسمان شد از شرف — چون بشارتهاء او در گوش سلطان آمدند

تا زمین از عهد و پیمانش نگردد بعد از این — اختران آسمان در عهد و پیمان آمدند

همت و قدرش سر افلاک را افسر شدند — سیرت و رسمش تن انصاف را جان آمدند

بر امید دیدن دیدار میمون مرکبش — ره رو[4] انرا کوه و صحرا باغ و بستان آمدند

---

(۱) مطابق ن ع «قرین» درستست (۲) ن ع «با دیدارشان»

(۳) باز توران آمدند یعنی بتوران باز آمدند و در ن ع «تا بتوران آمدند» وضبط متن ارجحست (۴) «رهروان» نوشته شود.

تا بعالی موکبِ او ره نیاید گردِ راه — ابرها لؤلؤ نثار و گوهر افشان آمدند
مرکبانرا از نشاطِ راهِ استقبالِ او — زیر نعل از سنگها لعلِ بذخشان آمدند
وز نشاطِ آنکه در رهِ صیدِ یوزِ او شوند — آهوان یوزِ دشمن در بیابان آمدند
وان جماعت را کی از غم دیده ها با گریه بوذ — منّت ایزد را کی با لبها خندان آمدند
وهمِ او و سهمِ او و عزمِ او و حزمِ او — دردها ملک را داروی درمان آمدند
رای و تدبیرش کی تقدیرِ ایزد [1] کند — کشت زارِ مملکت را ابر و باران آمدند
گرچه استاذند و دانا عقلِ پاک و فهمِ تیز — بیش عقل و فهمِ تو [2] شاگرد و نادان آمدند
اندران موضع کی دیوان را سلیمانی نبوذ — فرّ او و مهرِ او مُهرِ سلیمان آمدند
دولت و اقبالِ غایب گشته از اوطانِ خویش — در پناهِ رایت [3] او باز اوطان آمدند [4]
ای خداوندی کی ایّام تو و اوقاتِ تو — مُصحفِ اقبال را آیاتِ فرقان آمدند
چون ترا دیدند صدق و عدلِ بوبکر و عمر — مونست علمِ علی و حلمِ عثمان آمدند
تاج شاهان آمذی و شاعرانرا از شرف — بمهیا مدحت تو تاجِ دیوان آمدند
تا در ایوان آمذی زرنجِ ره فارغ شذی — عدل و فضل و داذ و دین با تو در ایوان آمدند
تا دلِ میرِ خراسان شاذ گشت از آمذنت [5] — بر دلش دشوارها گیتی آسان آمدند
هر خراسانی [6] ز دشواری بآسانی رسید — تا سپاه و موکب تو در خراسان آمدند
تا بما باز آمذی گویی پس از عهدِ دراز — فرّ و زیب و حسنِ یوسف باز کنعان آمدند

---

(۱) وزن این مصراع درست نیست و در ن، ع «رای و تدبیرش که با تقدیر ایزد گشته اند» مکتوبست (۲) مطابق ن، ع «او» صحیحست (۳) ن، ع «دولت» (۴) یعنی بوطنهای خود باز گشتند (۵) ن، ع «شاد و شد از آمدنت» (۶) مستملا این کتابت غلط و صحیح، مطابق ن، ع «هر خراسانی» است

قبّة الاسلام را کاندر دیانت اهل او | قبلهٔ اسلامیان و قطب ایمان آمدند
خسروا بیری و ضعفند[1] آمده مهمان من | صد بلا بر جان من زین هر دو مهمان آمدند
عذر استقبال من بپذیر کز بیری و ضعف | در تن و در جان من صد گونه نقصان آمدند
هیچ بد عهدم مخوان زیرا زبان و لفظ من | جان و جاهت را ثنا گوی و دعا خوان آمدند
تا طبایع در مراتب برتر از آتش نیند | تا کواکب در منازل زیر کیوان آمدند
باد چون کیوان و آتش عمر بی پایان تو | کز تو عمر و عهد بیداد بی پایان آمدند

وله ایضاً

سبزها چون نقش دیبا دلبر و زیبا شدند | ابر دیبا باف شد تا سبزها دیبا شدند
قطرهٔ باران باشک دلبران مانند شد | راغها چون روی دلداران[2] از آن زیبا شدند
عاشقانرا عاشقی گر واله و شیدا کند | بلبلان از عشق گلها واله و شیدا شدند
تا گل اندر باغها چون روی معشوقان[3] شگفت | رازها، عاشقان از باغ و گل بیدا شدند
در بهاران از دل گل تا گل رعنا دمید | دلبران از روی چون[4] گل همچو گل رعنا شدند
از صبا مشکبار و از نسیم نافه بوی | باغها[5] کاسد شدند و مشکها رسوا شدند

---

(۱) در اینجا باید «ضُعفَند» خواند زیرا بتصریح کتب معتبر لغت، «ضَعف» بفتح اول بمعنی سستی رأی و بضم آن بمعنی ضد قوت و نیروی بدن آمده است. (۲) ن ع معشوقان
(۳) گر در مقام شرط نیست در مورد تحقیقست (۴) ن ع «از روی خوش همچون گل...»
(۵) باعها، مسلماً غلط و ضد معنی مراد و صحیح مطابق ن ع، نافه هاست.

روی دریاها اگر مأوای گوهرها شود[۱] | شهرها از ابر گوهربار چون دریا شدند

قطره‌ها کز دیده‌های ابر بیرون آمدند | بی صدف بر روی سبزه لؤلؤ لالا شدند

تا بنفشه چون خط خوبان یغمائی دمید | عاشقان را صبر و دل تا دیدنش یغما شدند

ابر نوروز از گرستن دیدهٔ وامق شدست[۲] | تا گل و لاله برنگ عارض عذرا شدند

با چنین نوروز نوکین[۳] باغ و صحرا یافتند | جان و دل جویای باغ و عاشق صحرا شدند

تا ببالای حمل رفت آفتاب از برج حوت | شاخ و برگ هر نبات از دشت بر بالا شدند

طبع را سودای باغ و بوستان مستی دهد | قمری و بلبل همانا مست ازین سودا شدند

ابر اگر ساقی نشد باران اگر صهبا نگشت | بر چه معنی لاله‌ها چون ساغر صهبا شدند

از پی پیوستن نسل گل و فصل بهار | راست گوئی ابر و باران آدم و حوا شدند

وز برای دیدن بزم و تماشاگاه شاه | صحن باغ و صورت گل جنت و حورا شدند

بر نشاط دیدن بزم جهان آرای او | دیده‌های نرگسان در بوستان بینا شدند

بوستانها همچو تاج خسروان پر دُرّ و زر | از برای بزم گاه[۴] خسرو والا شدند

بر زمین و بر زمان آثار عدل شه رسند | زان پس از پیری جوان و تازه و برنا شدند

داور عادل علاء دین و دولت کز علو | قدر و رای او دو تاج گنبد اعلا شدند

ای خداوندی[۵] کی از انواع اقبال و قبول | بندگانش برتر از اسکندر و دارا شدند

---

(۱) ن ع «گر بدریاها همی مأوای گوهرها بود» (۲) چه قدر این معنی نزدیکست مضمون این بیت بهمین استاد: «یکی باده خواه چون وی عذرا - بر این ابر گرینده چون چشم وامق» (۳) «کاین نوشته شود بهتر است تا معنی کین و کینه مشتبه نشود (۴) «بزمگاه» نوشته شود.

(۵) مطابق ن ع «آن خداوندی» درستست.

بر زمینها را ز حلم او ثبات آمد پدید   آسمانها از نهیب خشم او در وا شدند

پرواز اندر آمد باز بازِ عدل او   ظلم و ظالم در جهان پنهان‌تر از عنقا شدند

ز عطاء همتش(۱) بی نعمتان منعم شدند   وز رسومِ دولتش بی دانشان دانا شدند

هر زمان از جودِ او بر گنج او غوغا رسند   مفلسان بی رنجِ تن با گنج از این غوغا شدند

خسروا در علم و حکمت عالمِ تنها شدی(۲)   عالمان از دل غلام عالمِ تنها شدند

دوستان زانتا باقبالِ تو شبها روز شد   روزهاء دشمنانِ تو شب یلدا شدند

کعبهٔ امن و امانی لاجرم در مرتبت   بارگاه و مجلسِ تو مکه و بطحا شدند

تا تو خورشیدِ ملوکی بندگان درگهت   بر مشابهت برتر از خورشید در جوزا شدند

از خداوندان که آرم(۳) در جهان همتا ترا   گر جلالت رفعت و قدرِ تو بی همتا شدند

از غلو کردن خرد ترسان بود در وصفِ تو   اُمتِ عیسی غلو کردند از آن ترسا شدند

زانک هر امروز اقبالِ تو از دی بهترست   حاسدان از بیم امروزِ تو بی فردا شدند

تا شکوهِ عدل و انصافِ تو بر آفاق تافت   سنگها گوهر شدند و خارها خرما شدند

هشت چرخ و هفت کوکب چار طبع و پنج حس   خدمتت را بندهٔ مطواع(۴) دل یکتا شدند

تا ضمیرِ ما مدیحت گفت گوئی شعر و سحر   چاکرِ طبع و ضمیر و سحر شعر ما شدند

در جهان تا خرمی جوئی ز بزم خویش جوی   خرمیها هر کجا بزم تو بود آنجا شدند

تا تو باشی خسروا یک لحظه بی اعدا مباش   کز ثُریا تا ثری اقبال را اعدا شدند

---

(۱) ن، ع «نعمتش»   (۲) یعنی تو خود تنهائی عالمی از علم و حکمت شده - لیس علی الله بمستنکر - ان یجمع العالم فی واحد   (۳) ن، ع «آمد»

(۴) یعنی فرمانبردار و در ن، ع «از طوع دل یکتا»

وله ایضاً

گفتم رسید ماه بزرگ ای رخت چو ماه — گفتا درین مه از رخ من آرزو مخواه

گفتم چرا مرا نرسانی بآرزوی — گفتا بآرزوت درین ماه نیست راه

گفتم سیه بزرگ گناهست زلف تو — گفتا گناه و زلف(۱) نشاید مگر سیاه

گفتم یکی ببوسه دو زلفت نگه کنم — گفتا گنه بود چکنی(۲) در گنه نگاه

گفتم کی نیست هیچ مهی زین خجسته‌تر — گفتا خجسته باد برین شاه دین پناه

گفتم علاء دولت و دین شاه بی نظیر — گفتا کی یک نظر(۳) سزد زخانهٔ شاه

گفتم قوی بقوت او شد سپاه دین — گفتا قوی بشاه بود قوت سپاه

گفتم ز همتش بثریا رسد سخن — گفتا ز همتش چو فلک گشت بارگاه

گفتم بقعر چاه فرو شد بدو عدو — گفتا عدو او(۴) نسزد جز بقعر چاه

گفتم که همتش ببزرگی گواه اوست — گفتا چه حاجتست(۵) بزرگیش را گواه

گفتم دو تاه گشت بدو پشت دشمنان — گفتا غم دراز کند پشت را دو تاه

---

(۱) ن ع «ظلم» (۲) ن ع «که کنی»

(۳) وزن درست نیست. در ن ع، «گفتا که یک نظیر سزد بر جناب شاه» وشاید این مصراع، در معرض استفهام انکاری باشد، یعنی نظیر نسزد، وآیا ممکنست مصراع چنین باشد: «گفتا که بی نظیر سزد در زمانه شاه».

(۴) ن ع «عدوی او».

(۵) ن ع «که خواسته است».

گفتم کلاه بر سرِ او تاج حشمتست | گفتا بسر تمام شود حشمتِ کلاه
گفتم تباه گشت بدو حالِ حاسدان | گفتا که حالِ حاسد او به بود تباه
گفتم ضمیر کس نرسد در مدیح او | گفتا که بحرِ او ندهد وهم را شناه
گفتم موافقش نزید جز همیشه خوش | گفتا مخالفش نکند جز همیشه آه
گفتم بمدحتش[1] ببلندی رسد سخن | گفتا که قصدِ مدحتِ[2] او کن تو هم بگاه
گفتم کی ماهِ روزه بدرگاهش آمدست | گفتا کی چاره نیست ز درگاهِ پادشاه
گفتم کی هست برابرِ ماهِ روزه عید | گفتا که عیدِ او شب و روز ست و سال و ماه
گفتم کی باد خاضعِ او گردشِ فلک | گفتا کی باد حافظِ او نصرتِ اله

وله ایضاً

سرو و سیمین و سیمین سرو را یاقوت بار | جزعِ[3] من بی سیم و بی یاقوت تو یاقوت بار[4]
گر نه قوت از دیدهٔ یاقوت بار من گرفت | پس چرا آورد سیمین سروِ تو یاقوت بار
سرو و یاقوتت چو قوت از دیدهٔ من یافتند | چون مرا ندهی بدان سرو و بدان یاقوت بار[5]

---

(۱) ن ، ع « زمدحتش » (۲) خدمت (۳) جزع ، بفتح یا کسر اول ، دانه‌های سپید وسیاه برشته کشیده ، که چشم را باعتبار سیاهی وسپیدی بدان تشبیه کنند .

(۴) چنانکه در ن ، ن مسطورست ، درین قصیده التزام یاقوت وسرو کرده در سر قصیده ذ آفتاب و آسمان در ابیات مدح ، (۵) بعد ازین بیت در ن ، ع : « دوری امسال من وز دوری پار او لب طعنه زد چشم بهی بر سرو و بر یاقوت بار » و در ن ، ن ، مصراع اول : دوری امسال از من وز در و پار ای ولبت و هر دو ضبط نا درست شاید صحیح چنین باشد : « دوری امسال از من وازو دید بالا ولبت » .

سرو و یاقوتت چو قوت از دیده من یافتند (۱) — هم بقامت هم بقیمت سرو و یاقوت خوار (۲)

در خیال سایهٔ سرو تو با این چشم و دل — بی گزندم ز آب و آتش در صفت یاقوت وار (۳)

خوش بخندد از نیکوئی گر عشق یابد آن لبت — جزع من گرید همی بر سرو و بر یاقوت زار

نیست با تیمار قدت سرو را در باغ صبر — نیست با عشق لبت یاقوت را در کان قرار

حرمت و صبرم ببردی زان لب و قامت چنانک — حرمت یاقوت رمانی و سرو جویبار

من بحرمت بر خیال سرو و یاقوتت کنم — هر شبی تا صبحدم یاقوت رمانی نثار

وهم و چشمم هر زمان از عشق آن یاقوت و سرو — سرو کارد در دل و یاقوت بارد (۴) بر کنار

در فراق سرو تو چون خیزران گشتم نحیف — وز غم یاقوت تو چون زر شدم زرد و نزار

یکزمان ای سرو سیمین با قدح پیش من آی — تا می از عکس لبت یاقوت گردد آبدار

مدح عالی خوان (۵) و می نوش ای صنم تا چشم خلق — سرو بیند مدح خوان یاقوت بیند میگسار (۶)

لاله زیر سرو بن چون جام یاقوتین شکفت — بادهٔ یاقوت رنگ و جام یاقوتی بیار (۷)

---

(۱) صحیح مصراع اول مطابق ن، ن و ن ع چنین نیست «منت از خود دار گر قد و لب تو گشته اند»

(۲) بعد ازین بیت در ن ع «خوار داری چون مرا گر عشق سیمین سرو تو — کرده ام باز رخ چهره اشک چون یاقوت یار» (۳) بعد ازین بیت در ن ع «چون بقدت سرو خوانم دارد از قد تو فخر — چون لبت گویم صدف چون دارد از یاقوت عار» ن، ن «پس لبت وقت صفت چون دارد از یاقوت عار» . (۴) ن ع «ریزد در . . »

(۵) ن ع «گوی» (۶) «میگسار» نوشته شود

(۷) ن ع «یاقوتین»

تا ز دستِ سروِ سیمین می خورد یاقوت رنگ — مدحِ عالی (۱) سیدِ شرق آسمانِ افتخار

آفتابِ مجد مجدالدین ابوالقاسم علی — بر زمین چون آسمان بر هر مرادی کامگار

آن بهمت آفتاب وآن برتبت آسمان — آسمانِ بی تغیّر (۲) آفتابِ (۳) بی غبار

آسمانی کافتابش در ابادی زیر دست — آفتابی کز معالی (۴) آسمانش پیشکار

آفتابست از فروغ و آسمانست از علو — آفتابِ حق شناس و آسمانِ حق گزار

بس کسا کورا (۵) بوذ خوفِ هلاک از آفتاب — بس کسا کو را بوذ از آسمان بیمِ دمار

آفتاب سوذمند و آفتاب (۶) بی گزند — در زمین او را شناس و در جهان او را شمار

رتبتش چون آفتاب ایمن ز خوفِ اضطراب — همتش چون آسمان فارغ ز رنجِ اضطرار

آسمان از عزمِ او گردد همی گردِ زمین — وآفتاب از حزمِ (۷) او تابذ همی بر روزگار

زان کند تأثیرِ طبع آفتاب از آسمان — سنگ را یاقوت سرخ و خاک را زرِ عیار

در بزرگی حرمتش (۸) بر آسمان شذ لاجرم — بر بزرگان فضلِ او چون آفتابست آشکار

بنگر اندر علم و حلمش تا ببینی (۹) در زمین — آفتاب و آسمان را بر طریق اختصار (۱۰)

---

(۱) مطابق ن، ع و ن، ن «صدر» صحیحست (۲) ن، ن «آسمانی»

(۳) ن، ن «آفتابی» (۴) ن، ن، ن، ع «کاسمانش در معالی»

(۵) ن، ن «کز آفتاب او را رسد خوف هلاک» (۶) ن، ن آفتابی، وضبط متن مرجحست (۷) مطابق ن، ع و ن، ن «حزمِ» بقرینهٔ عزم در مصراع اول، درست مینماید

(۸) مطابق ن، ع و ن، ن «همتش چون آسمان» (۹) «ببینی» نوشته شود

(۱۰) ن، ن، ن، ع «آفتاب کاردان و آسمان بردبار» بهترست

تیره باراي منیرش پست[1] با عزم قویش ‌ ‌ ‌ آفتاب نورمند و آسمان استوار

آفتاب و آسمان از بهر او را بوده اند ‌ ‌ ‌ عمرها در آرزوی و سالها در انتظار

گر نتابد آفتاب و گر نماند آسمان ‌ ‌ ‌ روی و رای او بس است از هر دو ما را یادگار

گر تبار مصطفی را آسمان خوانی بقدر ‌ ‌ ‌ طلعتش را خواند باید آفتاب آن تبار

زانک بود آن آفتاب فضل در صلب علی ‌ ‌ ‌ هدیه داد از آسمان ایزد علی را ذوالفقار

دیده چشم هرک او را دید روز بار و بزم ‌ ‌ ‌ آفتاب با سکون و آسمان با وقار

مرکب عالیش مثل آسمان آمد بسیر[2] ‌ ‌ ‌ آفتاب است او از آن بر آسمان باشد سوار

چون کند بر پشت او رای شکار و عزم رزم ‌ ‌ ‌ آسمان گیرد اسیر و آفتاب آرد شکار

ای معالی را چنان چون آسمان را آفتاب ‌ ‌ ‌ ای مکارم[3] را چنان چون بوستان را نوبهار

آسمان مجد و فضلت اختران بی عدد ‌ ‌ ‌ آفتاب جود و بذلت ذره ها بی شمار

گوئی از رای منیر و نسبت والای تست ‌ ‌ ‌ آفتاب و آسمان را نور و رفعت مستعار

هر کجا رای تو آمد هر کجا قدر تو بود ‌ ‌ ‌ آفتاب آنجا چراغ است آفتاب[4] آنجا غبار

نقطهٔ زان قدر عالی آسمان آید دویست ‌ ‌ ‌ ذرهٔ زان رای روشن آفتاب آید[5] هزار

---

(۱) ن، ن، «سست» بقرینهٔ استوار ترجیح دارد

(۲) ن، ن، ن، ع خنگ ‌ ‌ (۳) ن، ن، ن، ع وی مکارم را

(۴) مطابق ن، ن، ن، ع «آسمان آنجا» صحیح است

(۵) ن، ع، در هر دو مصراع بجای «آید»، «آمد»

از طریقِ نور و رفعت گوئی اندر ذاتِ تو ‌ ‌ ‌ مختصر کرد آفتاب و آسمان را کردگار

هر کی دیدارِ تو بیند دیده باشد بر زمین ‌ ‌ ‌ آفتاب و آسمان را بر طریقِ اقتصار(١)

روشن از ذکر(٢) تو گشتست آفتابِ پر شعاع ‌ ‌ ‌ زینت از بزم تو بر دوست آسمانِ پرنگار

بگذری بر برجهاءِ آسمان چون آفتاب ‌ ‌ ‌ گر چو اختر دشمنت(٣) بر آسمان سازد حصار

آفتاب ار نور بخشد آسمان را روزی دهد ‌ ‌ ‌ آسمانِ هر زمینی آفتابِ هر دیار

تیره روزم ز آفتاب و تنگ دستم(٤) ز آسمان ‌ ‌ ‌ چون تو تویی هر دو ندانم کز که خواهم زینهار

تا بیاراید جهان را آفتاب اندر طلوع ‌ ‌ ‌ تا نگه دارد زمین را آسمان اندر مدار

طائعت بادا آفتاب و خاضعت(٥) بادا آسمان ‌ ‌ ‌ خدمتِ تو تا قیامت این و آن را اختیار

از قضاءِ آسمانی دوستان و دشمنانت(٦) ‌ ‌ ‌ سال و مه چون آفتاب اندر لباسِ سوگوار

---

(١) ن، ن، ن،ع اختصار .

(٢) ن،ع رأی ‌ ‌ (٣) ن،ع : از آسمان .

(٤) ن، ن و ن،ع تنگ چشم

(٥) ن، ع «خاشعت»

(٦) در ن، ع «دوستان و دشمنانت» مکتوبست ولباس سوگوار یعنی «لباس شخص سوگوار» «بحذف مضاف» . وظاهر آنست که سوگ، بمعنی ماتم مختوم بکاف تازی باشد . رودکی گوید: بسا که شاد درین خانه بودم وخندان - چنانکه رشک بردی زمن امیر وملوک - کنون همانم وخانه همان وشهر همان - زمن نپرسی کز چه شده ست شادی سوگ؟ وگویا مقصود آنست که دوستان تو همیشه ، ماه و سال ، چون آفتاب جهان افروز باشند و دشمنان تو در جامهٔ سوگوار و مصیبت زده .

و له ایضاً

بر روی آفتابِ تو آن زلفِ تابدار ... زاسیب باد سلسله گشتست آب وار (۱)

رخسار آب وارِ ترا رنگ آتشست ... زان رنگ دود داد بدان زلف تابدار

زلفت چگونه روی ترا پر نگار کرد ... بر آب و آتش از نکند هیچ کس نگار

ور رهگذار مور نه بر آب و آتش است (۲) ... خط را نگیرد عارض رنگین تو حصار

در زلف اگر قرار نبینی عجب (۳) مکن ... کی دیدیی که دود بر آتش کند قرار

زلفت بخار آب رخ آبدار نیست ... گر هیچ گونه بوی بخور آید از بخار

در زلف تو درازی روز شمار هست (۴) ... لیکن شکنج و حلقه فزون دارد از شمار

گر تاب و پیچ و حلقه زلف تو صبح نیست (۵) ... خورشید را چگونه گرفتست در کنار

باد سحر کی بر سر زلفت گذر کند ... تا شب نسیم مشک دهد خاک را نثار

بس هوش و عقل در سرِ زلف تو بسته اند ... ترسم بباد شان دهد آن زلف بادسار

گر فی نسیم لطف خداوند یافتست ... نه (۶) مشک چون بود سر زلف تو مشکبار

---

(۱) ن، ن «آبدار» ومتن درست ومعنی آنست که زلف تو از وزش باد مسلسل، وچون زنجیر گشته است چنانکه آب از جنبش باد چنین میشود .

(۲) «رهگذار» نوشته شود (۳) ن، ع «عجب مدار»

(۴) «ن، ع، » «در زلفت از درازی روز شمار هست» . (۵) ن، ع «چرخ»

(۶) ن، ن، ن، ع، «بی مشک» درست

صدرِ اجل نظامِ خلافت رئیسِ شرق — گردونِ بی نهایت و دریای بی کنار

تاریخ فخر و قاعدهٔ مجد مجدِ دین — ایزد(۱) جو اهلِ دینش ز دین کرده اختیار

قطب علو و تاجِ معالی علی که یافت — علمی که در جهان ز علی ماند یادگار

مذکور برّ و بحر بالفاظِ احترام — مشهورِ شرق و غرب ز انواعِ افتخار

نه بی ثنای فاخرِ او نطق را خطر — نه با عطای وافرِ او گنج را یسار

گشته ز سهمِ کوششِ او زنگ شب سیاه — مانده ز بیمِ بخششِ او شخصِ زر نزار

هم عدلِ او بظلم درارد همی شکست — هم جودِ او ز بخل برارد همی دمار

اوجِ ستاره همّت او راست زیرِ دست — دورِ زمانه نهمتِ او راست پیشکار

بر مقتضای همّت و بر حسبِ نعمتش — اینک هزار گونه دلائل شد آشکار

اینک طرازِ مملکت روزگارِ او — ظاهر شد از عنایتِ سلطانِ روزگار

اینک فلک بمجلسِ عالیش تحفه کرد — فخر و شرف بخلعت و تشریفِ شهریار

آن خلعتی که رایتِ عزّ است بی عدد — آن خلعتی که آیتِ فخر است بی عوار(۲)

گوئی کیش از بهار(۳) و نگارست عزّ و فخر — گوئی کشش از جمال و جلالست پود و تار

---

(۱) ن، ع، « کایزد زاهل دانش و دین کردش اختیار » بهترست .

(۲) بحرکات سه گانه عین « یعنی عیب » .

(۳) ن، ع « بها و نگارست » درستست .

هرگز حرم ندید چنین خلعت از خلیل — هرگز ارم نیافت چنین خلعت از بهار

ای خلق شرق را بوفاقِ(۱) تو التجا — ای اهلِ غرب را بخلافِ(۲) تو اعتبار

سلطانِ شرق و غرب خداوندِ بحر و بر — در شرق و غرب کرد محلّل ترا(۳) مشار

چون نام علم و عرف بهر سه در(۴) تو دید — دلدل بتهنیه زی تو فرستاد و ذوالفقار

وان اسب کز خلیفهٔ عالم بتو رسید — با نقشِ او خجل شده نقاشِ قندهار

بادیست کوه پیکر و کوهیست بادرنگ(۵) — کز کوه را لگام بوذ باذرا پسار

اندر خورِ رکابِ تو آنرا شمرد از آنک — در خوردِ تاج شاه بوذ دُرِّ شاهوار

با حرمتِ خلافت و شاهی جهانیان — در پیشِ بارگاهِ تو بینند روزِ بار

آن مرکبی که چرخِ چهارم حسد کند — آنرا بوقتِ آنک تو باشی بر او سوار

ماه نو است نعلش و هنگامِ تاختن — بر چهرهٔ ستاره نشاند همی غبار

در شک(۶) از و بوذ فلک و جای آن شک است — آنرا(۷) فلک هلال یکی دارد او چهار

---

(۱) ن ع «بوفای» ومتن درستست (۲) ن ع «بعطای» ومتن درستست (۳) ظاهراً مطابق ن ع و ن، ن «محل ترا مشار» یعنی قدر ترا مشهور، صحیح باشد. (۴) ن، ن د ن ع «بگرد در تو دید» وبنده گمان میکنیم «چون نام و علم و عرقِ پدر هر سه در تو دید» یعنی چون مشاهده کرد که همنام پدر خویش «علی بن ابی طالب» و وارثِ حلمِ اویی و نژادگی و اصالت از وی بمیراث داری، درست باشد.

(۵) مطابق ن ع «بادرنگ» درست و «پسار» مخفف «اپسار» بمعنی افسار است ن، ن «فسار» (۶) مطابق ن، ن و ن ع «در رشک» درستست

(۷) مطابق ن ع، زیرا درست «ایرا» نیز بضبط «ن، ن» وجهی دارد و با تحریر متن نزدیکترست ناصر خسرو — «آن به که نگویی چو ندانی سخن ایراک — ناگفته بسی به بود از گفتهٔ رسوا»

گویی در آن زمانش علی داشت زیر ران ‌‌ ‌ کالسیف ذی الفقار درآمد بذو الخمار (۱)

هرچند بیخبر بود از حال فخر و عار (۲) ‌ ‌ ‌ هست از شتاب فخرش و هست از درنگ عار

امروز را بپویه و امسال را بتگ ‌ ‌ ‌ کمتر ز لحظهٔ برساند بدی و پار

چون پای در رکاب وی آری گه نبرد ‌ ‌ ‌ چون دست در عنانش نگاری (۳) گه شکار

دور گذشته همه افلاک را بگیر ‌ ‌ ‌ عمر گسستهٔ همه آفاق را بیار

خسرو چو بار گردن او کرد طوق زر ‌ ‌ ‌ با او علو و رفعت و زینت شدند یار

قمری چو زیب و زینت آن طوق زر بدید ‌ ‌ ‌ بر طوق مشک خویش بنالید زار زار

همرنگ روی عاشق و همشکل خط دوست ‌ ‌ ‌ کرده درو هزینه و برده برو نگار

گویی کی بر سبیل تبرک بباب تو ‌ ‌ ‌ حور از بهشت هدیه (۴) فرستاد گوشوار

دارد فروغ آتش و آنگ (۵) همی زند ‌ ‌ ‌ در جان دشمنان تو هر ساعتی شرار

گرمی برنگ او بدی اندر بیالها ‌ ‌ ‌ هرگز نباشدی سر میخواره (۶) را خمار

---

(۱) ذوالخمار، لقب عوف بن ربیع بن ذی الرمحین، که در جنگ جمل معجر زن خود پوشیده کارزار کرده بود. و «خمار» بکسر اول، معجر زنان و مقنعه، منتهی الارب (۲) مطابق ن ع، عار و فخر بهتر است

(۳) ن ع «در عنان وی آری» (۴) «هدیّه» در لغت عرب بمعنی ارمغان و تحفه است و «هدْیَه» بسکون دال و فتح یاء، تصرف فصحای پارسی زبانست درین لغت.

(۵) ن ع «ازانرو همی زند» و متن بهترست.

(۶) «میخواره» نوشته شود بهترست

آن طوق دلفریب چو بر قیمت تابناک — وان اسب گام زن چو پر قیمت راهوار

در گردن براق فکنند از پی تو برق — اقبال پادشاه جهان دار(۱) کامگار

ای آنکه بر براق ندیدی ز برق طوق — دیده باسب(۲) و طوق خداوند برگمار

وان تیغ کارکرده کی زاری کنند ازو — مردان کار دیده بمیدان کارزار

برّنده چون فراق و گزاینده چون اجل — گیرنده چون قضا و کشنده چو انتظار

گوئی بدست رستم دستان جز او نبود — آن ساعتی کی یافت ظفر بر سفندیار

نزد تو زینهاری(۳) شاه است و نزد او — جان مخالفان ترا نیست زینهار

زین تیغ و زین سپر سر خصمان همی ستر(۴) — جانشان همی ستان و بهالک همی سپار

نامه رسید و جامه رسید از خدایگان — منشور جاه و حرمت و توقیع کار و بار

در برتری سپهر برین است و زیر او — هم مرکز معالی(۵) هم نقطهٔ وقار

آن نامه از نوایب گیتی ترا امان — وان جامه از حوادث گردون(۶) ترا حصار

شبهاء دوستانت بدین گشت روز — گلهاء دشمنانت بدان گشت خار

---

(۱) جهاندار »، نوشته شود (۲) ن،ع «براسب و طوق »

(۳) زینهاری، پناه برده و پناه داده، و زینهار بمعنی امانست

(۴) ستر، یعنی ببُر و محو کن و تراش، و در ن،ع، سپر، آمده است یعنی، پایمال کن — و هر یک ازین دو وجهی دارد و در ن،ن، مطابق متن (ستر)

(۵) ن،ع، معالی و هم

(۶) ن،ن، مطابق متن ن،ع، دوران

ای وارثِ وصیّ و وصی وار پُرجگر ای تحفهٔ نبی[1] و نبی وار بُردبار

زایر بحضرتِ تو گروه از بسِ گروه شاعر بخدمتِ تو قطار از پسِ قطار

حیدر که خاتمی بکَی داذ در رکوع ضایع نماند و آیتش آمذ زکردگار

آنی کی در رکوع و سجودند روز و شب از بهرِ شکرِ نعمتِ تو اهلِ این دیار

گر راهِ وحی بسته نگشتی بعهدِ ما بیش آمذی بشانِ تو آیت ز صد هزار

از طوقِ شکر و منّتِ برّ و عطاءِ تست در شرق و غرب گردنِ احرار زیر بار

تو طوقِ شکر بخشی و حقّا کی طوقِ شکر از طوقِ زر نکوتر و بهتر هزار بار

گرچه بتُست خلعت و تشریف[2] را شرف بی قرب و بعدِ تو نتوان شد عزیز و خوار

شرطست تهنیت پسِ تشریف و موهبت بی آب و سبزه خوش نبوذ جوی و جویبار

تا کوهِ استوار نجنبذ ز جای خویش چون کوه باذ قاعدهٔ عمرت استوار

گرد هواء و همّتِ تو بخت را طواف بیش مراد و همّتِ تو چرخ را مدار

هرگز بغمگسار ترا حاجتی مباذ آنجا کی نیست غم بچه کارست غمگسار

---

(۱) ن، ع «وی تحمه» ن، ن، «وی تحفه»

(۲) تشریف - تسمیه باسم سببست، یعنی آنچه شخص را بدان مشرف سازند و برجاه و مقام وی بیفزایند.

وله ایضاً

ببست رنگ روی مرا بر میان خویش(۱) — گرده سرشک چشم مرا در دهان خویش(۲)

گر بر میان ستم کند از بستن کمر — بر من همان کند کی کند بر میان خویش

از بس که هست یاد لبش بر زبان من — یابم حلاوت لب او در دهان(۳) خویش

دارد ز پرنیان تن و گرده تن مرا — چون تار پرنیان ز غم پرنیان خویش

تیر مژه کشیده با بروی چون کمان — بر من کمین گشاده بتیر و کمان خویش

یکذره رحم(۴) در دل نامهربانش نیست — شرمش نیاید از دل نامهربان(۵) خویش

دیدم زیان خویش چو دادم دلی بدو — تا مر مرا گلی دهد از گلستان خویش

اصل زیان هر کسی از دشمنان بود — اصل زیان من همه از دوستان خویش

یک بوسه باید از دو لب لعل او مرا — تا صد هزار سود کنم بر زیان خویش

تا دست یافت بر دل من دلستان من — تنها نشسته ام ز دل و دلستان خویش

از من(۶) چرا ببوسه بخیلی همی کند — چون من بر او بخیل نباشم بجان خویش

---

(۱) یعنی کمربند زر، که مانند چهرهٔ من زرد است، بر میان بسته است

(۲) دندان معشوق را از سپیدی و پاکی با اشک چشم خود تشبیه کرده است. (۳) ن، ع
از زبان، (۴) ن، ع، «مهر» (۵) بعد ازین بیت در ن، ع (نا داده دل بمن دل
من با دلش همی — زان خواهد آن من که همی ندهد آن خویش) و مطابق ن، ن (چون خواهد
آن من چو تبین» بهتر مینماید
(۶) ن، ع «با من»

جادوست گر غوان(1) مرا کرد زعفران — در آرزوی چهرهٔ چون ارغوانِ خویش

جادو منم که گر بجمالش نظر کنم — در ساعت ارغوان کنم از زعفرانِ خویش

دورم ز روز وصلش و هرگز ندیده ام — دوری میان روزِ فراق و میانِ خویش

از آرزوی سی و دو لؤلؤش(2) هر شبی — دریا کنم دو دیدهٔ لولؤ فشانِ خویش

لؤلو ز کس دریغ ندارد دو چشمِ من — همچون دو دست صدرِ اجل سوزیانِ(3) خویش

آن مجدِ دین و عمدهٔ اسلام و مسلمین — کاسلام ازو شدست مکین در مکانِ خویش

خورشید خاندان نبوّت علی که هست — در علم چون علی شرفِ خاندانِ خویش

صدری کی جود و مجد نیارد بذاتِ او — روز و شبانِ چنانک شُعیب از شُبانِ خویش(4)

تا قهرمانِ گنج سخا دستِ او شدست — فهرست گنج را همه از قهرمانِ خویش

از بس کی بر براتِ عطاها نشان کنند(5) — گردِ جهان فشانه شدست از نشانِ خویش

---

(1) مطابق ن،ع و ن، ن «کارغوان» نوشته شود (2) در ن، ن و ن، ع در هر دو مصراع «لولو» نوشته شده و بهتر آنست که در مصراع اول «لؤلو» و در مصراع ثانی «لؤلؤ» نوشته و خوانده شود.

(3) سوزیان درین مورد بمعنی سرمایه و خواسته و دارائیست (4) یعنی چنانکه شُعیب از چوپان خود، حضرت موسی علیه السلام، مینازد. - حافظ میگوید: «شبانِ وادیِ ایمن گهی رسد بمراد - که هفت سال بجان خدمتِ شعیب کند» و شَبان، بفتح اول، جمع شَب و «شُبان»، بضم اول لُغتیست در «چوپان» و «نیارد» غلط و مطابق ن، ن، «بنازد» درستست بعد ازین بیت در ن، ن، این دو بیت مکتوبست:

«کردش زمانه با همه خَلق امتحان مخلوق — آخر زمانه طیره شد از امتحانِ خویش»

«گشتست میزبانِ اَمَل بَرّ و بذل اوی — مهمان خَجل شد از کرمِ میزبانِ خویش»

(5) نشان، بمعنی «امضاء» است.

ای در زمانه بی قلم لوح ساخته — اسرارِ لوح کلکِ ترا ترجمانِ[1] خویش
مهدی بود کی ظلم بَرَد عدل گسترد — مهدی توئی بدین صفت اندر زمانِ خویش
گرد استان دست تو جود تو بشنود[2] — طی کرده گیر حاتم طی داستانِ خویش
گرهست نزدِ تو سخن راست را قبول — اینک همی شنو سخنِ مدح خوانِ خویش
چون مشتری ضمانِ[3] جهانی بفالِ سعد — زان دارفت خداء همی درضمانِ خویش
برلفظ و مدحتِ تو همی آفرین کنند — لؤلؤ زبحرِ خویش جواهر زکانِ خویش
دریا کرانه دارد و دریاءِ فضلِ تو — ننموده هیچ وقت کسی راکرانِ خویش
باجود آفتابیٔ و آنکه جو آفتاب — آورده مرکبی جو فلک زیرِ رانِ خویش
بربارهٔ گران[4] جو رکابت گران شود — ماهی از و بماه رسند درفغانِ خویش
باررعیت از تو گران شد چرا کنی — بارزمین گران زرکیبِ[5] گرانِ خویش

---

(۱) بجای «ترجمان» یا تُرجُمان، مترجم، که غلطی مشهورست و درست نیست، در عربی و پارسی فصیح نگفته اند (اِنَّ الثَّمانِینَ وَبُلِّغتَهَا — قَداَحوَجَت سَمعِی اِلیٰ تَرجُمان) (طوطی من مرغ زیرک سار من — ترجمانِ فکرت و اسرارِ من) (۲) ن، ن «دست تو وجود» ن، ن، «دست تو درجود» از همه وجوه بهترست. (۳) ضَمان بفتح اول در لغت عربی بمعنی مصدری کفالت است وضمانت که غلطی مشهورست یعنی دوچار شدن ببیماری دائم، وکفیل وملتزم وتاوان گزار را خصوصًا ضامن گفته اند (زیرا ضمین هم معنی ضامن دارد وهم معنی مبتلای بمرض همراه وپیوسته) اما در استعمال فصیح پارسی، ضَمان، هم معنی اسم فاعل آمده است (چنانکه درمصراع اول این بیت) وهم بمعنی مصدر (چون درمصراع ثانی آن) حافظ میفرماید ایدل اعشرتِ امروز بفردا فکنی — مایهٔ عیش بقا را که ضمان خواهد شد — یعنی ضامن. (۴) یعنی چون اسب گرانبها جای گزینی و استوار نشینی، ودرن، ع چنین نوشته شده است (دربای بیگران چو رکابش گران شود) وضبط متن درست و از تکلف بی نیازست. (۵) رِکیب بکسر اول عمال ومُبدَل ازرِکاب است وصحت اینگونه ابدال موقوف براستعمال فصحا وسماعی، ودرن، ن ون، ع «درکاب» نوشته شده است.

با آنک چرخ بوسه دهد بر رکاب تو — هرگز زراه عدل نتابی عنان خویش
هرگز ندیده اند قرین تو بی قرین — در قرنها کواکب چرخ از قران خویش
بر زر و سیم نام عزیزی نهاده اند — چون خوار کرده ئی زعطا هر دوان خویش
از سیم و زر همیشه چو نرگس دهد نشان — آنرا کی همت تو نشاند بخوان خویش
هر روز اگر جلال و جمالت فزونترست — من دیده ام دقیقهٔ این در گمان خویش
دارندهٔ جهان بجمال و جلال تو — زینت همی تمام کند در جهان خویش
آنکس که در ستایش ممدوح خویش گفت — ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش
زاسیب چرخ اگر نرهیدی(۱) روان او — کردی بنام تو همه شعر روان خویش
ور فرخی بعهد تو بودی زلفظ عذب — بر نظم مدحت تو فشاندی روان خویش
از سیستان ببست(۲) نکردی بسیج راه — سوی تو آمدی همه از سیستان خویش
گر نیستم بطبع دقیقی و فرخی — هستم کنون مقدمه کاروان خویش
بر صدر تو بلفظ دقیقی کنم نثار — از قدر تو(۳) فزون تر بیش از توان خویش
پنهان نهند گنج و من اینک نهاده ام — گنجی بنام تو زثنا در نهان خویش
هرگه کی آرزوی ثنای تو گیردم — پنهانش را بدید کنم در بیان خویش

---

(۱) مطابق ن ع، «برهیدی» درستست (۲) ن ع «بغزنه»

(۳) «از قدر تو فزونتر» درست نیست و مخالف مقصود است و مطابق ن، ن «از قدر تو فروتر» درستست

(۴) مطابق ن ع، «در بیان» صحیحست.

بنیم ثنا، شکرِ تو واجب کی دیده ام | منعز عطاء برِّ تو در استخوانِ خویش(۱)
خشنودم اززمانه کی مدحت گرِ توام(۲) | جونانک مجلسِ توزبختِ جوانِ خویش(۳)
گرجه درین دیار غریبم زجودِ تو | باخانُ ومانِ خویشم وباآبُ ونانِ خویش
زان جمله نیستم کی ازین پیش گفته اند | ای من غریب وممتحن ازخانُ ومانِ خویش
تادرزمانه حسنِ(۴) بهار وخزان بود | خرم گذار حسن بهار وخزانِ خویش
باذاامانِ جاه(۵)ِ تو ایمن زروزگار | وایزد نگاه دارِ تواندرامانِ خویش

وله ایضاً

لعبتِ لاغرمیانی دلبرِ فربه سرین | قامتت راسروجفتُ صورتت راماه قرین(۶)
سروبالائی ومه سیما وجز من کس ندید(۷) | ماه را لاغرمیان وسرورا فربه سرین
سروکیْ دارد زبانُ اندرزبان شیرین سخن | ماه کی دارد دهان واندردهانْ دُرِّ ثمین
قامتِ تست ای پسرگرسروخواهی جُنان | صورت تست ای صنم گرماه میخواهی جُنین

---

(۱) ن،ع «عطا وبرّ تو» (۲) «مدحتگر» نوشته شود

(۳) ن،ن » ن،ع «چونانکه»

(۴) مطابق ن،ن و ن،ع، درهردومصراع، بجای «حسن» «جَشن» درستست

(۵) ایمِن، بکسرمیم، ابدالبیت در «آمِن» وَمَنْ دَخَلَهُ کانَ آمِناً

(۶) درن، ن چنین مسطورست: «درصدرقصیده التزام سرو ومه کرده »

(۷) ن،ن، ن،ع «نخواند» بهترست

تا ندیدم قدِ تو سروی ندیدم در چمن — تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم بر زمین

هم حدیث روز و شب با سرو باشد هم حدیث (۱) — هم نشینست سال و مه با ماه باشد هم نشین

سرو و ماهی لاجرم خورشید رویان در لقب — سرو سیمینست همی خوانند و ماه راستین

کردمی جان زاستین بر سرو و ماهِ تو نثار — گر مرا بودی بجای دست جان در آستین

تا بمیدان آمدی دیدم ز قدّ و روی تو — ماه را با گوی و چوگان سرو را با اسب و زین (۲)

سرو و مه را آسمان و بوستان (۳) از چشم و دل — گر ندیدی خویشتن را در دل و چشمم ببین

حسن روم و چین داری (۴) ز تو پر چین گشت رای — سرو قدانرا بروم و ماه رویانرا بچین

گر همی خواهی کی قدرِ ماه و سرو افزون کنی — بوستان و آسمان از بزمِ مجدالدین گزین

صدرِ ساده (۵) سیّدِ مشرق ابوالقسم علی — بروریده در معالی آفریده زافرین

آن خداوندی که اندر حلم و علم و فضل و بذل — مقتداء عالمش کردست ربّ العالمین

امر و نهیِ او مدبّر در صلاح و در فساد — حلّ و عقدِ او مؤثّر در شهور و در سنین

---

(۱) مطابق ن، ان و ن ع «همحدیثست روز و شب با سرو باشد همحدیث - همنشینست سال و مه با ماه باشد همنشین -» درستست

(۲) ن ، ع «بر پشت زین»

(۳) ن ، ع «بوستان و آسمان»

(۴) مطابق ن، ان و ن ، ع «حسن روم و چین تو داری» درستست

(۵) «ساده» در اینجا جمع «سیّد» و عربیست - سعدی فرماید: «سادتی اِحترقَ القلبُ مِنَ الاَشواقِ»

عاجز است از کوشش او هرچه گردون را انجم — قاصر است از بخشش او هرچه قارون (۱) از دفین

هم نفوس (۲) وهم طبایع هم زمین وهم زمان — همت او را رهی و نعمت او را رهین

خاک و باد و آب و آتش نا یبند از رای او — وقت حلم و وقت لطف و وقت مهر و وقت کین

کار ناید هندسی را در حساب هندسه (۳) — بی ثنای او الوف و بی عطای او مئین

ای فصاحت (۴) را بیانت چون محمد را نُبی — ای سماحت را بنانت چون سلیمان را نگین

علم محضی کز تو بفروزد همی روی صواب — عقل پاکی کز تو بفزاید همی نور یقین

از رسوم تو مکارم را همی نسخت کنند — با تو زان باشند روز و شب کرام الکاتبین

در صنوف اضطرار و از صروف (۵) روزگار — حرمتت رکن وثیق و حشمتت حصن حصین

پیش تو مفلس چو سین آیند اُمید و امل — باز گردند از در انعام تو منعم چو شین (۶)

در مروت (۷) کز نبوت دعوی ظاهر کند — جز دل و دست تو آنرا نیست برهان مبین

---

(۱) مطابق ن، ن و ن، ع: «هرچه قارون را» درست است (۲) مطابق ن، ن و ن، ع «هم نفوس و» درست است.

(۳) هَندَسَه، بفتح ها، و دال، تلفظ کنید، زیرا اصل آن: اندازه، و فارسیست و «هِنداز» بکسر اول، نیز از همین ریشه و در لغت عرب دخیلست

(۴) فَصاحَت بفتح فا، و پارسی آن «شیوائی» و «نُبی» یا نُوی، بمعنی جدید و تازه عبارت از «قرآن» است (۵) صُروف جمع صَرف بمعنی حوادث و رویدادهای ناخوش آیند است سعدی فرماید: که از صروف زمان در امان حق باوی (۶) مفلس بودن سین که نقطه ندارد و منعم بودن شین باعتبار نقطه داشتن چگونه بتعبیر است ؟ .

(۷) تصرفیست در لغت: «مُرُوَّة» بمعنی مردانگی .

آفتاب آلِ پیمبر توئی کز فر تو (۱)   مشرق و مغرب منوّر نزهت و نعمت عجین (۲)

قلعه بغداد و ست و جیحون و دجله و باغ تو کرخ   تو بحرمته اهل ایمان را امیر المؤمنین

سنّتِ تطهیر (۳) شمس الدین کی فرمودی بدو   شد بنای عشرت و نزهت چو حزم تو متین (۴)

تا معونت یافت این سنّت زمین و سیرِ تو   خانها خلد برین شد باذها ماء معین

منتشر شد لهو و راحت در زمین و در زمان   معتکف شد عیش و عشرت در یسار و در یمین

روح پروردن بلهو و شادمان بودن بدین (۵)   شد بدین سنّت فریضه در طریق شرع و دین

از پی تطهیر (۶) این تشریف شاید گر خدای   آیت تحلیل خمر آرد بما روح الأمین

باده گرچه دشمن شرمست گشت از عکس او   چهرهٔ هر باده خواری همچو روی شرمگین

خرمی با جان قرین شد چون طراوت با بهار   بی غمی با دل بهم شد چون شفا با انگبین

این چنین خرّم نیاید وین چنین بی غم نبود   هیچ جان در هیچ وقت و هیچ دل در هیچ حین

---

(۱) ن، ن و ن، ع «کز روی تست» و بهر حال رابطهٔ زمانی لازمست

(۲) مطابق ن، ع «منور دولت و نعمت»، و مسلماً (منور) درستست. و در ن، ن «منور نزهت و نعمت»

(۳) تطهیر: یعنی ختنه کردن، گفته شده است (۴) در ن، ع: بعد از این بیت (شادمان شد جان و دل کز سنّت او خلق کرد — راحت اندر دل نگار و شادی اندر دل مکین) و در ن، ن: (شادمان شد جان و دل کز سنّت او کرد و گشت — راحت اندر جان مکان و شادی اندر دل مکین) و این ضبط درست مینماید (۵) مطابق ن، ع «بدل» صحیحست.

(۶) مطابق ن، ع: «تشریف این تطهیر» درستست و معنی سخیف.

تهنیت گویند جدت را بدین سور و سرور
جان هر پیغامبری[1] در روضهٔ خلد برین

هم بقاء جان او خواهند و هم اقبال تو
جان هر پیغامبری از ایزد جان آفرین

گرچه من اندیشه‌یی دارم چو تیر اندر کمان
هست با من گنبد گردان چو شیر اندر کمین[2]

بینم از ایام اعزاز ار مرا داری عزیز
یابم از گردون معونت گر مرا باشی معین

تا چو نعمت را و نعمت را قلم صورت کند
حرف این ماند بدان و شکل آن ماند بدین

باد با چشمت ملازم نعمت روی نکوی
باد در گوشت مجاور نغمهٔ رود حزین

وله ایضاً

نباشی یک زمان از عشق خالی
کی دایم در بلاء زلف و خالی

گرا در سر خرد باشد ندارد
سر از سوداء زلف و خال خالی

همی تا عارض چون بدر بینی
بگوری[3] و نزاری چون هلالی

بقد چون الف تا دل سپردی
بقامت لاجرم چون شکل دالی

---

(۱) الف در «پیغامبر» در بسیاری از موارد بکتابت میآید و بصورت فتحه تلفظ میشده است و بنده در صحت دعوی استاد درین بیت و بیت بعد شک دارم تا دیگران چه گویند.

(۲) در ن ، ع ، بجای «کمین» «عرین» نوشته شده است ، که کنام شیر باشد ، ولی ضبط متن موافق ، ن ، ن مناسبست.

(۳) ن ، ع «بگردی»

(۳) مطابق ن ، ع ، «بگوژی و» درستست.

خیالِ دوست تا در خواب دیدی (۱) — ز بیخوابی بکردار خیالی
بدان تا بوءِ زلفِ یار یابی — همیشه عاشقِ بادِ شمالی
جز از ین سان گرفتارِ فراقی — اگر دایم خبر بدارِ وِصالی
محلّ (۲) صبر و دل بر باد دادی — ز بی صبری کی در کارِ مُحالی
گهی چون عندلیب از گل خروشی — گهی چون فاخته بر سرو نالی
ز عشقِ قامتِ چون سروِ معشوق — چنان گشتی کی پنداری نالی (۳)
چنانی در غمِ رخسارِ چون گل — کت از خارست پندارم نهالی (۴)
اگر چون لاله خواهی تا بخندی — وگر چون سرو خواهی تا ببالی
ز عشق آن به کی بگذاری سگالش (۵) — ثنا، مجلس عالی سگالی
جمال العتره صدر الموسویّین — ابو القسم علی تاج المعالی
رئیس شرق مجد الدّین کی دارد — خطاب از روءِ دین مولی الموالی
برنج از کوششِ بخشش معادی — بناز از بخشش و بستش موالی

---

(۱) ن ، ع : «چون» (۲) ن ، ع «مجال» و مناسب ترست

(۳) نال : ریشهٔ نازک میان قلم

(۴) نَهالی : بفتح اوّل و مطابق ضبط متن مشهور و زبانزدست - اما صاحب برهان قاطع آنرا بکسر اوّل دانسته - و بمعنی «بستر و توشک» است .

(۵) سِگالش ، اندیشه و فکر و گفتگو ، یعنی آن به که اندیشه و گفتگوی عشق را واگذاری و ترک آن گوئی .

برشگ از قدرِ او چرخ دکواکب (۱) | بشرم از جودِ او بحر و لآلی (۲)
نظیرِ آسمان از بی نظیری | همالِ آفتاب از بی همالی
ترا زیبد بزرگیّ و جلالت | کی فرزندِ رسولِ ذوالجلالی
تو شایی مقتداءِ آل حیدر علیه السلام | کی حیدر خصلت و حیدر خصالی
جهانی در تو غالی گشته بینم | چنان کاندر علی گشتند غالی
سفینه نوح آل مصطفاانَد (۳) | تو صدر و بدرِ آن فرخنده آلی
تو در چشمِ خرد نور و ضیائی | تو بر رویِ هنر حسن و جمالی
تو گردون همّت و خورشید قدری | تو میمون (۴) طلعت و فرخنده فالی
تو ذُلِّ بخلی و نصب (۵) سخائی | تو اثباتِ ثناء و نفیِ مالی
بعدل اندر صلاح هر فسادی | بعلم اندر جواب هر سؤالی
بوقت لطف با لطف هوائی | بگاه حلم با حلم جبالی
بفکرت غیرتِ دُرِّ یتیمی | بخاطر خازنِ سحرِ حلالی
نه ئی اختر چرا اختر عطائی | نه ئی دریا چرا دریا نوالی
بکوشش آسمان کامرانی | ببخشش آفتابِ بی زوالی

---

(۱) ن، ع «چرخ کواکب» (۲) ن، ع: بحر لآلی

(۳) اشارتست بخبر نبوی: «مَثَلُ اُمّتی کسفینةِ نوحٍ مَن رَکِبَ فیها نجیٰ ومَن تخلّفَ عنها غرِقَ» «هلکَ»».

(۴) ن، ع: «فرّخ»

(۵) مطابق ن، ع: «عزّ» مناسبتر است

بدین مرزبنگخواها نرا سروری — بدان مربد سگالا نرا نکالی
ز آثارِ تو خالی نیست جائی — مگر روز و شبی یا ماه و سالی
همه دلها پر از مهرِ تو بینم — دوامِ دولتی یا حسنِ حالی
ببخشیدن جوادی بی حریفی — ببخشیدن(۱) کریمی بی ملالی
ثباتِ عهد را چون اتفاقی — مزاجِ جود را چون اعتدالی
دهد عفوِ تو پیران را جوانی — دهد خشمِ تو شیران را شگالی
اسیران را بشب روز خلاصی — نیازِ تشنه را آبِ زلالی
مرا تا متصل گشتم بخدمت — سوء دولت دلیلِ اتصالی
کنم ذکرِ تو چون خورشید مشهور — بدین شعری که چون شعریست(۲) عالی
بخاطر قاصر از لفظش مغری — بمعنی عاجز از نظمش کمالی
بشرق و غرب عالم چون عروسان — کنندش جلوه(۳) ایام ولیالی

---

(۱) مطابق ن، ع «ببخشودن» درست و بخشودن عفو و تجاوز از سیئات باشد سنائی فرماید:
«ای درون پرور برون آرای — وی خرد بخش بی خرد بخشای»

(۲) یعنی چون ستاره «شعرای یمانی» عالیست

(۳) درین مورد: جلوه: بمعنی جلوه گر، بکار برده شده است چون در شعر خاقانی:
«گر امروزت بدستی جلوه کرده ست — کند فردا بدیگر دست رسوا»

چو ذکرِ تو بشعرم زنده ماند اگر زنده نمانم لاابالی (۱)

نهالِ عمرِ تو خواهم شکفته کی باغ عزّ و دولت را نهالی

مثالِ تو روان و امرِ نافذ کی در جاه و بزرگی بی مثالی

و له ایضاً

صحن چمن کی خرّم و زیبا شود همی چون دُرجِ دُر و رزمهٔ دیبا شود همی

زیباترست عشرت و خرّم ترست عیش تا باغ و سبزه خرّم و زیبا شود همی

باغ از درِ تنعّم و نزهت شود همی راغ از در (۲) نشاط و تماشا شود همی

برنا و پیر قصدِ گل و مل همی کنند زین دهر (۳) گشته کی برنا شود همی

از بهر زنده کردنِ گلها، نوبهار باد صبا دعاء مسیحا شود همی

هر کهربا کی باد خزانی بباغ داد آن کهربا زمرّد و مینا شود همی

نرگس نشانِ تاج سکندر همی دهد تا بوستان چو مسندِ دارا شود همی

دل یوسف است و گل چو زلیخا جوان شده یوسف اسیرِ عشقِ زلیخا شود همی

---

(۱) لاابالی : درین جا معنی خود استعمال شده است یعنی پروا و اعتنائی ندارم - و اینکه بی پروا و بی اعتنا را لاابالی میگویند چنانکه سعدی گفته است : (لاابالی چکند دفتر دانائی را - طاقت وعظ نباشد سرِ سودائی را) تصرّفیست از فصحای پارسی زبان در لغت عرب

(۲) از درِ .... یعنی شایسته و درخورِ .... ولی گویا هیچگاه آنرا بتنهائی و بی اضافه استعمال نتوان کرد .

(۳) وزن شعر درست نیست و صحیح مطابق ن ع : « زین دهرِ پیر گشته » است

رعنا بوذ هر آنك دلِ عاشقان برذ — گل دل ز ما ببرد کی رعنا شوذ همی

تا شد شکفته همچو ثریا سپر سمن — بوی خوش از ثری بثریا شوذ همی

زلف بنفشه گرچه دوتا شد چو پشتِ من — او را دلم یگانه ویکتا شوذ همی

راز دلم ز سبزه بصحرا برا وفتد — از دلبری کی سبزه وصحرا(۱) شوذ همی

طرفِ چمن طرائفِ باغ بهشت یافت — تا گل بحسن صورت حورا شوذ همی

باغی کی زاغ ناخوش ازو آشیانه ساخت(۲) — تا واء عندلیب خوش آوا شوذ همی

ابر از هوا چو دیده وامق شد از سرشک — تا لاله همچو عارضِ عذرا شوذ همی

دارد فروغ شعلهٔ آتش میانِ دوذ — برق از میانِ ابر کی بیدا شوذ همی

ماند بسایلان خداوند مجد الدین(۳) — آن ساعتی کی ابر بدریا شوذ همی

سبطِ رسول سیدِ مشرق کی ذاتِ او — فهرستِ فخر آدم وحوا شوذ همی

صدرِ زمانه تاج معالی علی کی لفظ — اندر ثناش لؤلؤ لالا شوذ همی

بی طبع و خاطر از طربِ مدح او سخن — موزون ومعنوی و مقفا شوذ همی

مخدومِ آل حیدر وزهرا کی خدمتش — تاریخِ آل حیدر وزهرا شوذ همی

---

(۱) یعنی از سبزه وصحرا که دلبر و دلپذیر شود

(۲) ن ع : « یافت »

(۳) وزن درست نیست وصحیح مطابق ن ع : « مجد دین » است

جدّش سوارِ دلدلِ شهباست وز هنر — مثل سوارِ دلدلِ شهبا شوذ همی

ای کعبهٔ شرف کی طوافِ زمانه را — گردِ درِ تو مکّه و بطحا (شوذ همی)

مُنخل ز وصفِ جودِ تو مُعطی شوذ همی — نادان ز نعتِ علم تو دانا (شوذ همی)

نارِ مخالفان ز تو گر رنج شد رواست — خارِ موافقان ز تو خرما (شوذ همی)

دریایِ بی کرانیُ و دریاءِ بی کران — روزِ عطا ز جود تو رسوا شوذ همی

عنقاست نابدید و ز عدلِ تو نامِ ظلم — از عرصهٔ زمانه چو عنقا شوذ همی

این عالمِ کهن شده هر سال در بهار — از بهر نزهتِ تو مُطرّا شوذ همی

تا تو نشاطِ باده کنی در هوآءِ خویش (۱) — صافی (۲) هوا ز باده مصفا شوذ همی

تا بر جمالِ لاله بساغر خوری شراب — لاله بشکلِ ساغرِ صهبا شوذ همی

امروز کن طرب کی مهیّاست عیش و عمر — باده ز جامِ عمر مهیّا شوذ همی

فرداء نارسیده چو امروزِ عمر تست (۳) — بس عمرها کی در سرِ فردا شوذ همی

تا تن بعمر مایل و راغب بُوَذ همی — تا دل ز عشق واله و شیدا شوذ همی

عمرت همیشه باذ کی اسبابِ عمر ما — از عمر و دولتِ تو مهنّا شوذ همی

---

(۱) مطابق، ن، ع، «درهوای خوش» صحیحست.

(۲) مطابق ن ع: «تیره هوا» شاید «صافی هوا و باده ...»

(۳) شاید مراد استاد این باشد: که فردای تو مانند امروز تو در زندگانی و عیش و طرب توأمانست و فراهمست تا آنکه بسیار کس فردا را ندیده اند و عمرشان از امروز بفردا نرسیده است - و گویا این بیت خالی از تعقید معنوی نباشد.

وله ایضاً

بهشت گشت باردیبهشت و فروردین ز لطف وی هوا، و ز سبزه پشت زمین

معطرست هوا، چمن بنافه مشک مرصع است لباس چمن ز در ثمین

زمین ز سبزه تر چون صحیفه گردون چمن ز شاخ سمن با طویله[۱] پروین

براغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق بباغ بلبل و گلبن چو خسرو و شیرین

هوای راغ همی خرمی دهد تعلیم جمال باغ همی عاشقی کند تلقین

ازین نگر که درین است روح را راحت[۲] بران گذر که نه زانست طبع را تسکین

نه والهست چرا باد مانْد[۳] سرگردان نه عاشق است چرا گشت[۴] آب رخ پرچین

ز دست ابر خورد گل همی شراب لطیف بدان زند همه شب عندلیب رود[۵] حزین

اگر نه لاله بلعلی چو روی شیرین شد چرا کنند نظرش عیش تلخ را شیرین

وگرنه تیغ علی بود در میانه ابر ز لاله دشت چرا گشت چون صف صفین

صبا ز برگ گل افکند بر چمن بستر سر بنفشه همی زان طلب کند بالین

دهان گل نه صدف شد چرا سرشک سحاب بدو درافتد و لؤلؤ شود هم اندر حین

---

(۱) طویله درین بیت معنی رشته یا درج گوهرست چنانکه درین شعر خاقانی : « طویله سخنش سی و یک جواهر داشت بها نهادمش بهای هزار و یک اسما » و بعد ازین بیت در ن ع این دو بیت مکتوبست : «ندیم و مطرب بستان ز بلبل و قمری - بساط و بستر بستان ز نرگس و نسرین - ز خرمی دل گل چون بهار خانه هند ز دلبری رخ گل چون نگار خانه چین » (۲) مطابق ن ع « درین نگر » صحیحست (۳) ن ع « مانده » (۴) ن ع : « گشته » (۵) ن ع : « راه »

همی کند همه شب بلبل از میانهٔ گل[1] / طرایفِ چمن و حسنِ باغ را تحسین

مگر نسیم سبیده دم از بهشت آمد / کی از لطافتِ او باغ شد بهشت آیین

اگر بهشت نباشد ز حورِ عین خالی / درین بهشت گل و نرگس اند حور العین

هر انچ در صفت از لفظِ دیگران بخبر / در آن بهشت شنیدی درین بهشت ببین

ز سرو سایهٔ طوبی ز باغبان رضوان / ز باد نافهٔ مشک و ز باده مآء معین

خجل شده ست بهشتِ برینْ ساحتِ باغ / چو از محلِ خداوندِ ما سپهرِ برین

رئیسِ شرق نظام الخلافه رکن الملک / امیرِ ساده قوام الامامه مجد الدین

خجسته تاجِ معالی علی کی او دارد / ز قدر و همّتِ عالی علوِّ علّیّین

مؤیّدی کی بتأییدِ حق بخواهد ماند / بقاء دولتِ عالیش تا بیوم الدین

مظفری کی در ایّامِ او ز شادیِ عدل / نمانده اند جز از ظلم ظالمان غمگین

بقدر از آلِ علیّ همچو از قریش علی / بفضل از آلِ نبی همچو از نُبی یاسین

عبارتِ سخنش منتهاء علم و هنر / اشارتِ قلمش مقتداء خان و تکین

سیاستش ننهد چرخِ تند را گردن / فراستش نکند عقلِ محض را تمکین

قضا کشیده بقصدِ مخالفانش کمان / قدر کشیده بقهرِ منازعانش کمین

خجل کند قدمش چرخ را بقدرِ رفیع / مدد دهد قلمش نطق را بلفظِ متین

بمدح او شده بنوا توانگر از درویش / بعدلِ او شده ایمن کبوتر از شاهین

عنایتش بظفر هم رهٔ است و هم رهبر / هدایتش بهنر هم شه است و هم فرزین

نشانِ طاعتِ او بر سرِ سپهر و نجوم / هوای خدمتِ او در سرِ شهور و سنین

سپهرِ عدل نبینید چو رایِ او خورشید / عروسِ نطق نیابد چو مدحِ او کابین

---

(1) ن ع : «باغ» - شاید : «از فسانهٔ گل»

زهی بصدر تو کرده سخا قرار و مکان | زهی بمدح تو گشته سخن عزیز و مکین

مزاج باده ز بزم تو شد نشاط انگیز | ضمیر نافه ز خلق تو گشت مشک آگین

دل تو بحر و ازین بحر مانده بحر خجل | کف تو ابر و برین ابر ابر گشته ضنین

درین سرشته علاج مزاج هر مفلس | بران نبشته (۱) براه نجات هر مسکین

شدست رسم تو در دیده (۲) رهبر دیدار | ز دست داد تو بر سینه ستم زوبین

ز عفو تو نظر کمی یافتست آب حیات | ز خشم تو شرری برده آذر برزین

ازان چو عفو تو شد ساختن طبیعت آن | وزان چو خشم تو شد سوختن طبیعت این

بفضل و مرتبت هفت کوکبی در قدر | بقدر و منزلت هفت کشوری در زمین

ضمیر پاک تو در ملک فضل گشته امیر | زبان کلک تو بر بستر (۳) عشق گشته امین

منوذ لی بهمه فضلها چو روز از شب | شنوذه لی بهمه لفظها چو مهر از کین

باعتقاد تو بنذا شود حق از باطل | باعتماد تو بنذا شود گمان ز یقین

خرد ز وصف تو سازد سفینه (۴) کارامید | زمین ز مهر تو دارد خزانهای دفین

رسد بوقت ثناء تو از فلک احسنت | بوذ بگاه دعاء تو از فلک آمین

بر آسمان همه زانگونه رفت حکم قران | کی در زمینت نباشد بهیچ فضل قرین

اگر زمانهٔ شاهین براستی مثلست | زبان تست امام زمانهٔ شاهین

وگر گزیده ترا ز هر گزیده انسانست | توئی و ذات شریف تو زان گزیده ترین

---

(۱) مطابق ن ع «برات» درستست

(۲) مطابق ن ع «در دیدهٔ هنر» بهترست (۳) مطابق ن ع «بر بستر ملک» درستست

(۴) مطابق ن ع «سفینه های امید» درستست

ور آفرین ز همه لفظها ستوده تراست
بنصیبِ تست و نصیبِ مخالفت نفرین (۱)

وگر ببنده معونت همی رسد ز خدای
خدای عزّ و جل دولتِ تراست معین

وگر طویله دُرِ سخن مدیح منست
همی کنم بمدیحت قلم بمشک (۲) عجین

همیشه تا بنگین نام زد (۳) شود خاتم
بزی بشادی و ملکِ مراد زیرِ نگین

بلفظِ خویش همه سورهٔ امید بخوان
بچشمِ خویش همه صورتِ مراد ببین

جو صید و بزم همه در جهان ترا زیبد
بصیدِ شکر گرائی و ببزم ذکر نشین

بجامِ جاه و جلالت می کرامت نوش
ز باغ عزّ و ثباتت (۴) گل سعادت چین

گذشته بر سرِ بزمِ بهشت صورتِ تو
هم از مؤنت (۵) اردیبهشت و فروردین

ز حشمتِ ابدی بنیشِ تو سپاه گران
ز دولتِ ازلی گرد تو حصارِ حصین

وله ایضاً

چه لعبتیست کی او سر بریده خوب آید
ز سر بریدن او قدرِ ما بیفزاید (۶)

کرا بریده شود سر بَرو بخشایند
ز سر بریدنِ او کس برو ببخشاید

سخن سرآ شود جون بریده شد سَرِ او
وگرچه هیچ سخن سر بریده نسراید

همیشه حبس کنندش گناه ناکرده
عجب در آنک تن او ز حبس بگزاید

اگرچه دیر بماند جو مجرمان محبوس
بهیچ گونه حدیثش زبان نیالاید

---

(۱) گمان رهی اینست که «نفرین» بفتح اوّل باید خواند و از «ناآفرین» آمده است.

(۲) ن، ع، «بمشک ناب» (۳) «نامزد» نوشته شود (۴) مطابق ن، ع «عزّ و سیادت» درست است. (۵) ن، ع، «مَعُونت»، (۶) «ن، ان» و ن، ع «قدر او» درست است

کمان بری کی براو حبس جای نطق ببست — کی وقت حبس زبانش بنطق نگراید

زحبس کردن او خلق را ببَرّه نبوذ — وگرچه دیر بحبس اندرون همی پایذ

سرشکِ دیده زتیمار(۱) حبس پالایذ — سرشک او همه بیرون حبس(۲) پالایذ

کهی نماز کنذ گاه روزه دار شوذ — نماز وروزه نخذایش همی نفرمایذ

سخنش بسته شوذ وقتِ آنک روزه گرفت — سخن گشاذه بگویذ چو روزه بگشایذ

نماز او همه سجده ست و چون سجود کند — بوقتِ سجدهٔ او فضل(۳) او بدیذ آیذ

عجب در آنک سخندان(۴) نبوذ و حامله نی — چو در سجود شوذ زو سخن همی زایذ

چو زلفِ یار زروز و شب ارچه بی‌خبرست — بشب همیشه رخ روز را بیارایذ

سرشکِ او همه بر رویِ دیگری بارذ — بوقتِ آنک اثرهای گریه بنمایذ

سخن بوقتِ سواری همی تواند گفت(۵) — پیاذه هیچ طریقِ سخن نپیمایذ

زبان دو دارذ و آفاق یکزبان شده‌اند — کی در دهانِ کفایت زبان او شایذ

زبانِ اوست دبیرِ ثنای سیدِ شرق — ازان همیشه دهانش بمشک بنداید(۶)

قوامِ شرع نظام الخلافه مجد الدین — کی کلک در کفِ او کار شرع آرایذ

---

(۱) ن، ع «اسیران حبس» (۲) ن، ع «بیرون زحبس» (۳) «ن، ن» «فضل» (۴) ن، ع «سخنور» ن. ن. مطابق متن، وهرچند درعربی فصیح «حامله» بجای «حامل» زن آبستن میگویند گاهی در پارسی گفته‌اند. (۵) این قصیده در لغز قلم سروده شده‌است مانند قصیدهٔ ناصرخسرو «آن زردتنِ لاغرِ گلخوارِ سیه سار ـ زردوست و نزارست و چنین باشد گلخوار» و دران قصیده میگوید «ای مرکبِ حلم و شجرِ حکمت لیکن ـ انگشتِ خردمند ترا مرکبِ رهوار». (۶) «بنُداید» بخوانید، مخفف «بیَنداید» و درن، ع «اَنداید» ضبط شده‌است.

جمال و تاج معالی علیّ بن جعفر | کز اکتساب معالی همی نیاساید
سپهر مرتبتی کز پی صلاح جهان | همی سیاست او چون سپهر درباید[1]
اگرچه مسند عالیش بر زمین باشد | علوّ همت او آسمان همی ساید[2]
بعرض کاه ستایش ستوده همه گشت[3] | چه عذر عرضه کند کز زبانش بستاید[4]
چه حرب[5] دست ز داینده‌ئی حشمت اوست | همه خزانه دین و ملک نزداید
چه تیز جنگ ربایندهٔ کی همت اوست | کی جز علوّ سپهر و ستاره نزداید[6]
مخالفانش چو مورند و زبرای دمار | سپهرشان همه ساله چو مار بفسایذ[7]
چو نظم کرد مدیحش زبان گهر بارد | چو قصد کرد بشکرش زبان[8] شکر خاید
گزافه مدحت او هرکسی بداند گفت | درای باشذ و بس[9] کو گزافه بدراید
صلاح جان و جهان[10] شد بقاء او چو فلک | بقاش باذ همی تا فلک بفرساید

و له ایضاً

رخ تو شحنهٔ خوبی شدست و زلف نقیب | گل جمال ترا خار غمزهٔ تو رقیب
دلم بماند بزندان عاشقی محبوس | ز قصد شحنه و غمز رقیب و جور نقیب

---

(۱) یعنی دربایسته و لازم باشد . (۲) ن ع « علوّ کنگره اش آسمان همی ساید » .
(۳) « بعرضگاه » نوشته شود . (۴) مطابق ن ع : « نستاید » درستست (۵) « چه بدست »
نوشته شود . (۶) مطابق ن ع « نزاید » صحیحست . (۷) بفساید ،
یعنی رام سازد و فسون کند . (۸) مطابق ن ع « دهان » مناسبترست .
(۹) ن ع « درای باشد آنکو »
(۱۰) ن ع : « صلاح کار جهان »

غریم از تو و این سبب نعیب غراب — غراب را چه غرض بود در جمال حبیب

همیشه جفت غریوم که باز نتوان داشت — غریب را ز غریو و غراب را ز نعیب (۱)

دلیل عشقم ازیرا دلیل من شده اند — هواء او بهوان و نعیم او بنحیب (۲)

مرا سرشک عقیقین زر شده ام (۳) — بمن نگه کن و قول مرا مکن تکذیب

شب دراز همی خواهم از غریبی و عشق — شب دراز چه خواهد ز عاشقان غریب

مذهبیست فراق کی زر کند ز عقیق — به از فراق که داند صناعت مذهب

بخون دیده کفم شد خضاب در غم تو — خروش و ناله من بر شده بکف خضیب (۴)

رها نکرد فراق تو در ولایت وصل — نه راعی و نه رعیت نه داعی و مجیب

همی خجل شود از صورت تو جرم قمر — همی حسد برد از قامت تو قد قضیب

بدوری تو ز نزدیک من نگردد دور — خیال قد و سرین تو چون قضیب و کثیب (۵)

ز من جدائی و من با تو جفت و الحق هست — چنان فراق بدیع و چنین وصال عجیب

مرا کی از لب لعل تو دور کرد فراق — زمین ز دیده من لعل شد جریب جریب

چو از جمال رخ تو گسسته شد نظرم — گسسته شد نظر روح من ز راحت طیب

زمانه از نظر راحتم نصیب دهد — جو یابم از نظر صاحب زمانه نصیب

---

(۱) نعیب : بانگ زاغ (۲) نحیب : آواز بلند گریستن (۳) وزن درست نیست و مطابق ن، ع : « مرا سرشک عقیقین و روی زرین شد » صحیح است

(۴) کف الخضیب : نام ستاره ایست .

(۵) قضیب : شاخه درخت و کثیب : تل شن ، و در اینجا مطلق تل است ؟.

جلالِ اهلِ شرف صدرِ شرق مجد الدّین ‌ ‌ ‌ بدین و مجد چو جدّ و پدر حسیب و نسیب (۱)

جمالِ و تاجِ معالی علیِّ بنِ احمد ‌ ‌ ‌ کی چون علیست علیه السلام زآلِ علی نسیب و حسیب

فزوده حرمتِ عدل عمر بدین درست ‌ ‌ ‌ نموده حجتِ علمِ علی زرای مصیب

بوقتِ بذلِ کفش را همه نشاطِ شباب ‌ ‌ ‌ بگاهِ حلم دلش را همه وقارِ مشیب (۲)

همی نهد هنرش سیرِ کلک را تمکین ‌ ‌ ‌ همی دهد شرفش کارِ شرع را ترتیب

بلطفِ لفظ ولی را همی دهد تشریف ‌ ‌ ‌ بنوکِ کلک عدو را همی کند تأدیب

بعقلِ راجح (۳) او التجاء هر کی (۴) حکیم ‌ ‌ ‌ بفضلِ (۵) وافرِ او اقتدا هر کی (۶) ادیب

زهی بزرک عطائی (۷) کی می دهد همه سال ‌ ‌ ‌ عطاء تو شعرا را بشاعری ترغیب

تو آسمانی و در وصلِ تو وضیع و شریف ‌ ‌ ‌ تو آفتابی و در نورِ تو بعید و قریب

ثناء عرضِ تو در حسرتِ امید فرج ‌ ‌ ‌ عطاء دستِ تو در علتِ نیاز طبیب

صهیلِ اسبِ تو آواز فتح را تقریر ‌ ‌ ‌ صریرِ کلکِ تو ارزاقِ خلق را تسبیب

---

(۱) یعنی دارای حسب و نسب و شرف دودمان (۲) مشیب «پیری».

(۳) ن ع: «بفضل» (۴) ن ع: «هرچه» (۵) ن ع: «بعلم».

(۶) ن ع: «هرچه».

(۷) ن ع: «سخائی».

جو مَعنِ زائدَه جودِ ترا ندار[۱] وکیل — چو قیس ساعِدَه مدح ترا ندار خطیب[۲]

نه بی نصایحِ تو یکْ طویلَه را گوهر — نه بی مدائحِ تو یکْ قصیدَه را تشبیب

نیاز زا بکف و کلکِ تو عِلاج کنند — جنانکْ عارضهٔ صَرع را ز عودِ صلیب[۳]

مرکّبی ز جلال و شرف کی یافته اند — درین زمانه بجاه و جلال[۴] آن ترکیب

خرد مثابت و دانش محلّ و دینَ و نق — قلم قبول و سخا قوّت و سخن تهذیب

نه روزِ حشری و جونَ روزِ حشر کلکْ و کفت — بنیکْ و بد همکا نرا معاقد و مثبت[۵]

اگرچه یوسفِ مصری بعزِ ملکْ رسید — پس از عذابْ ه و ذُلِّ بیع و رنج نکیب[۶]

بعزِ یوسفی و مصرِ تست خِطّهٔ شرق — نه ذُلِّ چَه نه غم بندگی نه تهمتِ ذیب

کسی که حضرتِ تو دید و اختصاصِ تو یافت — خطا بوذ کی تمنّا برذ ز مصر و خصیب[۷]

تو أی کی لفظِ شهامت ترا نکفت نظیر — تو أی کی جشمِ مهابت جو تو ندید مهیب

منم کی با همهٔ اوصافِ دوستداریِ تو — جو دشمنانِ تو دارذ مرا زمانه کئیب

---

(۱) و (۲) درن، ع نیز چنین مکتوبست و گمانم آنست که در هردو مورد: «هزار» صحیح باشد. (قیس ساعده) نیز غلط و صحیح آن: «قُسّ ساعده» است یعنی «قُسّ بن ساعدة الایادی» خطیب معروف عرب که اندکی قبل از بعثت نبوی درگذشت (۳) عود الصّلیب: نام گیاهیست. (۴) مطابق ن، ع: «بجاه و جلالِ تو» درستست (۵) قافیه درست نیست و معنی نیز مختلست و درن، ع چنین مکتوبست «نبکیت و بد همگا نرا ثواب با تعذیب» و بدینگونه قافیه و معنی هردو اصلاح میشود اما گمان رهی آنست که بجای «معاقد و مثبت» معاقبست و مُثیب»، از هر وجه دیگر بهتر و گفتهٔ استاد نزدیکتر باشد (۶) معنی «نکیب را» ندانستم و درن، ع بجای «رنج نکیب» در غ نکیب» ضبط شده است و نکیب که بمعنی کمرِدیِ سُم باشد، چه تناسب دارد، و بگمان بنده «رنج قلیب».

پاورقی بقیه در صفحه

ز قولِ چرخ همه ساله حظِّ من تخلیط(۱) ‌ ‌ ‌ ز لفظ دهر همیشه نصیب من تضریب(۲)

تو ابر رحمتی و سبزه اندا و لوا الالباب ‌ ‌ ‌ که در جوارِ تو تشنه نماند هیچ لبیب(۳)

نجابت و کرم از عرق و عرضِ تو غرضند ‌ ‌ ‌ کی از کریم کریم آید از نجیب نجیب

اسیرِ آتشِ اندیشه ام خلاصم ده(۴) ‌ ‌ ‌ تا آب لطف و نسیم سخا و بحر لهیب(۵)

توئی مربیِ فضل و تراست رشد و هنر ‌ ‌ ‌ وگرچه رویِ زمین پُر شد از رشید و ربیب

همیشه تا ز ستاره زمانه را اثرست ‌ ‌ ‌ چنانکه در تنِ می خواره باده را تدبیب(۶)

تن تو باد ز سیرِ زمانه در تعظیم ‌ ‌ ‌ تن عدوت ز صرفِ زمانه در تعذیب

و له ایضاً

نماز شام چو گردان لطیف کودکِ خوب ‌ ‌ ‌ بعزمِ راه نشاطِ رکاب و رایِ رکوب

باقی پاورقی ص ۸۲

درست مینماید زیرا «قلیب» بمعنی چاه هست و تناسب واضح (۷) خصیب: فرمانروای مصر از جانب هارون الرشید، منوچهری گوید: «شنیدم که سوی خصیب ملک شد - بمدح گری بونواس بن هانی» (۱) تخلیط: تباه کردن. (۲) تضریب: سخن چینی و کسی را بر ضد دیگری برانگیختن. (۳) لبیب: عاقل.

(۴) ن ع: خلاصم کن. (۵)

(۵) لهیب: که بمعنی برافروختن آتش و گرمای آنست در اینجا چه تناسب دارد؟

(۶) استعمال تدبیب، مصدر باب تفعیل، محل نظرست و گمان من آنکه بجای «باده را تدبیب» «باده را دبیب» صحیح باشد و «دبیب» یعنی آهسته رفتن و سرایت و روان شدن.

شبم دو شد کی دو خورشید در یکی ساعت
سپهر و مهر جو او با در رکاب نهاد
جو دور شد ز دو چشم دو چشمهٔ خورشید
شب سیاه من آمد بسان زنگی زشت
ستارکان همه گفتند یوسفند بحسن (۳)
جو دوذ بوذ هوا دوذ اگر بود ساکن
مرا بصورت لشگرگهی نموذ فلک
ستارکان درفشان مبارزان مصاف
گه طلوع و غروب این و آن ز روی صفت
زمن حدیث سپهر و ستارکان مطلب

مرا غریب بماندند و کرد رای غروب (۱)
خجل شدند هم از راکب و هم از مرکوب
دو چشمه کشت دو چشمم ز فرقت محبوب
نظاره سرا و صد هزار گو دک خوب (۲)
بتیرکی شب تاری جو دیدهٔ یعقوب
جو بحر بوذ فلک بحر اگر بود مقلوب
بحزم لشکر و لشکر ز باذشا محجوب (۴)
یکی بسوی شمال و یکی بسوی جنوب
جو روز جنگ یکی غالب و دگر مغلوب
کی زمن ز چشمهٔ خورشید کرده ام مطلوب

---

(۱) درن ،ع : « مرا غریب بماندند کرده رای غروب » نوشته شده گمان من آنست که ضبط متن صحیحتر و بشیوهٔ سخن عصر نزدیکتر باشد ، یعنی بماندند و گذشتند . چنانکه انوری گوید : « قاصدان بی حجاب وبرد ابرد ـ درشدند اوّلا و خدمت کرد) یعنی خدمت کردند (۲) نظاره ، بتشدید ظاء : گروهی که بچیزی نگرند ، (چون نظاله ، گروه سواران » و رجاله ، گروه پیادگان ، و در پارسی فصیح هم بتشدید و هم بتخفیف ظاء ، هم مفرد و هم جمع ، استعمال شده است ، ن.ن مصراع اوّل : شب سیاه درآمد بسان زنگی مست ، و بگمان بنده « شب سیاه درامد بسان زنگی زشت » ترجیح دارد . (۳) ن.ن . « ستارگان همه گفتی که یوسفند بحسن » درست مینماید .
(۴) مطابق ن ،ع ، « بنجوم لشگر » درستست

گمان برم که ندیدی جمالِ صبر بخواب
اگر شبی چو شب من گذاشتی ایوب

مرا گزان لب و زان زلف دو ربایذ بوذ
کی این بروز مضافست و آن بشب منسوب

اگرچه بر سرِ من روز و شب همی گذرذ
بجان من کی ندارم ز عمرِ خود محسوب (۱)

چو بی جمالِ خداوند عمر بایذ کرد
بقاء عمر (۲) فنا و حسنها معیوب

جهانِ دولت و تاریخ مجد مجد الدین
کی حرص و آز چو مورند و بالِ او چو حبوب

امیرِ سیدِ عالم علی که خدمتِ اوست
چو علم و فضل مکرم چو داذ و دین مرغوب

نظامِ شغلِ خلافت باتفاقِ نفوس
قوامِ کام (۳) امامت باعتقادِ قلوب

زهی دعاءِ تو در هر صحیفه مسطور
زهی ثناءِ تو در هر جریده مکتوب

توئی ز گردشِ پرگارِ فخر نقطهٔ فضل
توئی ز لفظِ زبانِ زمانه عذرِ ذنوب

همیشه عاقبتِ کینهٔ تو نامحمود
چنانک خاتمتِ وعدهٔ تو نامکذوب

گرت بیامبر (۴) و حیدر رشدند جد و پدر
بعلم و حلم یکی نائبی ازین دو منوب

چو طبعِ صافیِ حیدر مرتبی بعلوم
چو جانِ پاکِ پیمبر منزهی ز عیوب

---

(۱) بجای «بجانِ من» در ن، ع، «بجان تو» نوشته شده و ضبط متن ترجیح دارد - خواجه حافظ فرماید: «بجان من که گرم دسترس بجان بودی - کمینه پیشکش بندگانش آن بودی» و چه قدر معنی این بیت شبیه است بشعر سعدی: «عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم - باقی عمر ایستاده ام بغرامت».

(۲) وزن درست نیست و مطابق ن، ع: «بقای عمر فنا با دو .... » صحیحست

(۳) مطابق ن، ع: «قوامِ کارِ» صحیحست.

(۴) ن، ع «پیمبر».

باصل باز شود فرع[1] و هست نزد خرد — مرین حدیث[2] مسلّم هم این مَثَل مضروب

شکسته دل شده‌ام چون هزیمتی ز مصاف — ندیده روی مصاف و نه برده نام حروب

سرایکی[3] که مرا تحفهٔ مواهب تست — کرو شدست و شد ستم بدان سبب مکروب

بیک سخن برهان مرمرا ازین کربت — بیک سخا برسان مرمرا بدین موهوب

همیشه تا سوء حکمت مسلّم است این قول — که حکم رب بنبود بر ارادت مربوب

دل عدوّ تو[4] محرور باد از آتش غم — تنش ز بیم تو بالوده چون کف مرطوب

سر قبایل اهل شرف توئی و تو باش — همیشه تا بجهان در قبایلست و شعوب

وله ایضاً

لبت برنگ شرابست و میل من بشراب — مرا شراب تو تا کی دهد غرور سراب

زبهر روی و لبت تا دلم اسیر تو شد — اسیر عشق و سرابم[5] اسیر عشق و شراب

اگر شراب لب تست و نقل بوسهٔ تو — خوشا شراب و خوشا در شراب[6] مست خراب[7]

---

(۱) یعنی «کُلُّ شَیءٍ یَرجِعُ اِلیٰ اَصلِهِ» (۲) مطابق ن، ع «هم این حدیث» بهتر و درست‌تر است

(۳) سَرایک: سرای کوچک (۴) ن ع «عدوی تو» (۵) مطابق ن، ن

ون، ع «اسیر عشق و شرابم» ولی تحریر متن نیز ناصواب نیست

(۶) ن، ن: «از شراب»

(۷) ن، ن مطابق متن ون، ع «مست و خراب»

بنای صبر خرابی گرفت در دل من — بناء صبر مرا فرقت(۱) تو کرد خراب

ز چشم تا بدل من رسید نامهٔ عشق — بچشم من نرسیدست نیز(۲) نامهٔ خواب

هوات قاصد جان منست و از تو مرا — نه قاصد و نه پیام نه نامه و نه خواب(۳)

شتاب من همه سوی وصال تست و مرا — نه بر وصال درنگ و نه بر فراق شتاب

شبم چو زلف تو بی تو دراز گشت و تباه — ز نور روی تو باید شب مرا مهتاب

متاب زلف که بیش از تو هیچ خلق نداشت(۴) — ز مشک بر رخ مه پیچ و چین(۵) و حلقه و تاب

وگر دو دیدهٔ تو مشک تاب دار ندید — بتاب زلف ولیکن ز عهد روی متاب

مخواه طاقت و تاب از دلم بفرقت خود(۶) — که تاب زلف تو از دل ببرد(۷) طاقت و تاب

دلت عتاب(۸) کند گز تو بوسه طلبم — دلم ربودی و جانم نکرد با تو عتاب

عقیق لب صنما تا جدایم از لب تو — همی حسد برد از اشک من عقیق مذاب

بروی خوب عذابم مکن که روی تو هست — گل بهشت و نباشد بهشت جای عذاب(۹)

دلم ز بهر سه بوسه اسیر صد هوس است — از آن دو لب بسه بوسه دل مرا دریاب

---

(۱) ن، ع «کرد فرقت» (۲) «نیز» درین مورد یعنی «دیگر» و «هنوز»

(۳) مطابق ن، ن و ن، ع «... نه پیام و نه نامه و نه جواب» درستست

(۴) ن، ع «نه دید» و ضبط متن بهترست (۵) ن، ع «بند»

(۶) ن، ع «خویش» (۷) ن، ع: «از من»

(۸) ن، ع و ن، ن «لبت» مناسبتر مینماید

(۹) سعدی «من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم ماند — که در بهشت نیارد خدای غمگینم»

هزار گنج به اندر دو گوش من ز دو لب(۱) — بیک حدیثِ جو دُر زان دو رسته دُرِّ خوشاب

حجاب زلف و(۲) رخت دور کن یکی ساعت — ز شب جه ساخته ئی بیش آفتاب حجاب

بسا شبا کی تو بر داشتی حجاب از رخ — شب سیاه بیفکند جامهٔ ز حجاب

جو جهرهٔ تو برون آمد از حجابِ دو زلف — برون دوید منجّم گرفته اصطرلاب

ز شرمِ گوی زنخدانت بر سپهر کبود — طبان(۳) شدند کواکب جو گوی در طبطاب(۴)

ز نورِ عارضِ تو در لباسِ پری رفت — اگر جه بود شبِ تیره در لباسِ شباب(۵)

کنون ز حسرت روئی تو بر قمر همه شب — فلک بگرید و آنک(۶) سرشکِ اوست شهاب

بسا شبا کی مرا از شب(۷) دو زلف تو بود — دلی طبان جو کبوتر بزیر جنگِ عقاب

فروغ صبح ز دیده نهفته جون سیمرغ — مرا ز ظلمتِ شب دیده دیده بانِ غراب

فلک جو روی من از زخم دست نیل اندود — ز اشک دیده برا و قطره قطره جون سیماب

ستاره جون کفِ موسی کی بر کشید از جیب — مجرّه همجو طریقش جو عَبره(۸) کرد بر آب

---

(۱) ضبط متن غلط و مطابق ن، ع: «هزار گنج نِه» یعنی بگذار، صحیحست (۲) مطابق ن، ع، و ن، ن «حجاب زلف ز رخ ..» درستست (۳) ن، ن و ن، ع «طپان» و اگر «تپان» بنویسند بهترست (۴) «طَبطاب» یا «طَبطابه» جوگان (۵) شباب، که در اینجا بمعنی جوانیست، جمع شابّ، یعنی جوان نیز میتواند بود («اَلحَسَنُ والحُسَینُ سَیّدا شَبابِ اَهلِ الجَنّة») (۶) در ن، ع «اینک» مکتوبست و متن درستست. زیرا آنک اشاره ببعیدست خاقانی فرماید: «شاخ گوزن اندر هوا آنک نگونسار آمده» (۷) مطابق ن، ع «از فراق زلف تو» مناسبترست (۸) مجرّه: بمعنی کهکشان و «عَبره» بمعنی عبور و گذشتن است و در ن، ع جنین مکتوبست «مجره همجو طریقش که برگذشت ز آب» و ضبط متن باستعمال عصر نزدیکترست.

تو از طریق جفا بسر(۱) مه کرده دیده بسحر | مرا ز حسرت تو رخ بخون دیده خضاب
همیشه بر رخ مهر من از وفاست رقم | چنانک بر رخ مهر تو از جفاست نقاب
هوای دلبر جافی(۲) همه خطاء خطاست | ثناء مجلس عالی همه صواب صواب
سلالهٔ نبوی قطب مجد مجد الدین | ز دین او همه احوال دین برونق و آب
رئیس شرق علی بن جعفر آنک فزود | بزرگی حسبش را بزرگی انساب
بزرگ مشرق و مغرب کریم قرن و قران | جمال عترت و عالم بکمال کلک و کتاب
یگانهٔ کی نبینذ چنو چهار ارکان | بزیر سایهٔ این خیمهٔ چهار طناب(۳)
بقاء او عوض نعمت همه اسلاف | بقاء او سبب حرمت همه اعقاب
هواء او(۴) ست زمین و زمانه را کعبه | ز رای اوست سپهر و ستاره را محراب
بقدر چرخ و قبولش کواکب اقبال | بجود بحر و کلامش جواهر آداب
بروی او نظر دیدهٔ اولوا الابصار | بمدح او شغف خاطر اولوا الالباب
عطاء او چو سعادت بوذ دلیل نجات | ثناء او چو عبادت دهذ امید ثواب
نه جاه و رتبت او خالی از زمان و زمین | نه مهر و سنت(۵) او غائب از قلوب و رقاب

---

(۱) ن ع «کرده دیده ام بسهر» و در صورت صحت معنی اینست که چشم مرا آشنا و مصاحب بیداری کرده (۲) ن، ن . ن ع . همه خطاست خطا ، و بهر صورت خطای خطا و صواب صواب تأکید لفظی است

(۳) گویا از «خیمهٔ چهار طناب» آسمان را اراده کرده است . و در شعر حکیم ناصر خسرو بمعنی جهان هستی و گیتی آمده است «زانکه مدهوش گشته اند همه + اندرین خیمهٔ چهار طناب - گر ندیدی طنابهاش ببین - جملگی خاک و باد و آتش و آب» (۴) ن ع : سرای اوست .

(۵) مطابق ن ع «مهر و منت او» مناسبتر ست .

سراب(۱) مدحتِ او را زنعمتست حریف — حروفِ مدحتِ او را زحرمتست اعراب

بطبع چند روذ در مدیح او تطویل — زعقل چند بوذ در صفاتِ او اطناب

گرا شذنست مقرّر شمارِ ریگِ زمین — گرا شذنست میسّر حسابِ قطرِ(۲) سحاب

زهی عبارتِ تو کیمیاءِ علم و هنر — نظیر مجالس تو همچو کیمیا نایاب

ندیمِ طبعِ کریمِ تو گشت(۳) در هر فن — رفیقِ شخصِ شریفِ تو گشته در هر باب

فراستِ حکما و فصاحتِ بُلَغا — لَباقتِ شُعرا و لطافتِ کُتّاب

ثناءِ نیکِ زنامِ تو یافت زینت و فر — بناءِ بخل زجودِ تو شد خراب و یَباب(۴)

لَطَف زلفظِ تو زاید چنانک دُر زصدف — شرف زذاتِ تو خیزد چنانک زر زتراب

زخدمتِ تو مهیّاست عیش را احوال — بدولتِ تو مهیاست علم را اسباب

بنامِ تو متوسّل بوَذ همی اَشعاب(۵) — زذاتِ تو متشرّف شوذ همی القاب

زکوششِ تو رسند عجزِ دشمنان بکمال — ببخششِ تو رسند مالِ دوستان بنصاب

زدهر صدرِ ترا اصل مهتریست لقب — زچرخ فرِّ ترا سعدِ مشتریست خطاب

---

(۱) مطابق ن، ع «شراب» درستست (۲) قَطْر، یعنی قطره فشانی و در ن، ع «قطرهٔ آب» مکتوبست وضبط متن ترجیح دارد (۳) بجای «گشت» در هردو مورد در ن ع «گشته» ضبط شده وچون شعر درمعرض حالست «گشته» بهتر ودرست ترمینماید. (۴) یَباب: بفتح اول: خراب ویران و غالباً بقاعدهٔ اِتْباع بعداز «خراب» گفته میشود، واتباع ظاهراً مفید تاکید معنیست (چون کشتی بی لنگر کژ میشد ومژ میشد) و «منزلِ خرابِ یبابْ» یعنی خانهٔ ویران ویران. (۵) معنی «اَشعاب» چیست؟ جمع «شَعْب» بمعنی قبیلهٔ بزرگ، «شعوب» میباشد و «ن، ع» «اَشْعار» ضبط کرده است و وجهی دارد

شریف تر ز تو شخصی نبوذ در ارحام — کریم تر ز تو عرضی نیامد از اصلاب

تو ئی و بس کی ز فخرست بر سرت افسر — تو ئی و بس کی ز جودست بر درت بواب

کفت خزانهٔ رزقست در همه اوقات — دلت گمانهٔ (۱) حق است در همه ابواب

ز جود تو بنیاز «ای نیاز (۲) دولت و دین» — همان رسند کی ز رستم رسید بر سهراب

ز مهر و کین تو حاصل شوند شاذی و غم — ز دین و کفر بحاصل (۳) شوذ ثواب و عقاب

ز معجزات سخا آن نموده ئی امسال — که در تعجب ازو ماندهاند شیخ و شباب (۴)

نه با سخاء تو در کوه ماند زر عیار — نه با عطاء تو در بحر ماند گوهر ناب

حدیث جود تو سایرترست در عالم — ز حال عروه و عفرا ز عشق دعد و رباب (۵)

چگونه مثل تو باشند مهتران بمحل — چه (۶) جنس پر هما آمدست بال ذباب

---

(۱) گمان دارم که صحیح این لفظ «گمانه» و ها، آخر برای نسبت مکانی باشد یعنی محل ظن و گمان و اندیشه.

(۲) «ای نیاز دولت و دین» حشو ملیح، یا «اعتراض الکلام قبل التمام» است چون در شعر انوری: «وی بامداد عید» که بر صدر روزگار — هر روز عید باد و بتأیید کردگار»

(۳) ب، در «بحاصل» برای ضرورت شعر نیست زیرا در نثر نیز آورده اند - زائد نیز نیست و برای الصاق و تأکید معنیست (علم از استادان حاصل کن کز روی کتاب - نتوانی نقطی علم بحاصل کردن). و در ن، ع چنین مکتوبست «ز دین و کفر تو عادت شود ثواب و عقاب» و آن غلطی ناروا و تصرفی بیجاست و «کفر تو» بجای «کفر بتو» بسیار ناپسند.

(۴) شباب در اینجا بمعنی جوانان است نه جوانی «الحسن و الحسین سیدا شباب اهل الجنة»، و در ن، ع، نیز چنینست (۵) «عروه و عفرا»، که اصل آن «عفراء» بمعنی آهوی ماده است نام عاشق و معشوقه ایست همچنین دعد و رباب. - ناصر خسرو میفرماید: «چند گفتی و بر رباب زدی غزل دعد بر صفات رباب» (۶) ن، ان و ن، ع «نه»

زجودِ تو متحیّر بمانده شد[۱] سلطان — کی ملکش از درِ چین است تا درِ صقلاب

گزاف نیست زیزدانت رفعت و رتبت — محال نیست زسلطانت حرمت و ایجاب

زمرکبت کی تن و تک زکوه دارد و باد — زمانه را عجبست و ستاره را اعجاب

گهی چو باد کنی کوه را سبک بعنان — گهی چو کوه کنی باد را گران برکاب

بدست و با بگرفتست شکلِ تیر و کمان — ازان بود بگهِ تک چو تیر در پرتاب

شود زسرعتِ سیرش همی شتاب[۲] خجل — شود زآتشِ نعلش همی ستاره کباب

عجب زکلکِ تو دارم کی نیست ساحر و هست — چو ساحرانش دو صد گونه آب زیر لعاب

سخن نگارد و اُنسِ سخن بصحبتِ اوست — چنانک اُنسِ بمیر بصحبتِ اصحاب

همیشه تا بحساب ابتدا بود ز یکی — بزی و مدّتِ عمر ترا مباد حساب

مرادِ جشمِ تو حاصل زروی عمر و بقا — زبانِ بزمِ تو ناطق بلفظِ جنگ و رباب

وله ایضاً

چو بر جانِ من شد هوایِ تو غالب — جمالِ ترا جانِ من گشت طالب

اگرچه ندارم زوصلِ تو حاصل — همی باد برمن هوای تو غالب

دلی دارم ای راغبِ دل ربودن — بعشقِ تو حاضر زغیرِ تو غائب

بقصدِ تو قانع بزخمِ تو رافق[۳] — بجورِ تو مایل بظلمِ تو راغب

---

(۱) متحیّر بمانده شد ابجای «متحیّر بماند» یا «متحیّر شد» که در سخنان ادیب صابر نظایر بسیار دارد مخصوص این استاد نیست ناصر خسرو گوید «فریفته شده بگشت در جهان ولی - چنو فریفته بود این جهان فراوان را (۲) ن، ن، ن، ع «شهاب» ترجیح دارد (۳) ن، ع «وافق».

جنین است در عاشقی مذهبِ من — کی یکسان بوذ عاشقان را مذاهب

رخی داری ای قبلهٔ روی خوبان — زخوبی براورده (۱) صد عجایب

برخ باذشاهِ جمالی و آنک (۲) — دو زلفِ سیه پوشِ تو جون دو حاجب

ترا جان ولایت ترا دل رعیت (۳) — ترا حسن منبر ترا عشق خاطب

نکر کز من (۴) امیذِ توبه نداری — که باشد برین روی تابنده تایب

لبت بوسه کر بجانی فروشذ — بخرّم کی بیعی بوذ بس مقارب

مُعقرب (۵) دو زلفت بکردِ گل و مه — ره دیده بربسته اند از جوانب

دو زلف از دو رخ یکزمان دورتر کن — جدانند (۶) قدرِ گل و مه عقارب

حسابِ جمال ترا در نیابذ — وکر چرخ کردنده کردذ محاسب

ملاحت همی از جمالِ تو نازذ — مناقب زصدرِ جهان ذو المناقب

اجل سید شرق و غرب آنک مثلش — نه اندر مشارق نه اندر مغارب

رئیس خراسان علی بنِ جعفر — جلالِ محافل جمالِ مراکب (۷)

---

(۱) مطابق ن ع «براوروه صدره» درستست (۲) ن ع «برخ پادشاه جمالی وانگه»

(۳) ن ع «تراجان رعیت ترادل ولایت» (۴) ن ع «مگر کز من تو از من» امید توبه نداری» و آن غلط محض است و معنی اگه نیکو بنگر» در نظر داشته باش، و بیاد داشته باش، که از من امید توبه نداشته باشی و مصراع دوم این بیت در معرض استفهام انکاریست. ناصر خسرو میفرماید:

«نگر که تان نکند غره عهد و پیمانش – که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را» (۵) مُعقرب، تصرفیست در لغت عقرب که پارسی زبانان کرده اند و معنی «عقرب دار و کژدم آسا» چنانکه در «ششدر» بصورت تعریب، مُششدَر گفته اند، گاه آنست که این مهره مُششدَر گردد یعنی در ششدر افتد.

باقی در صفحهٔ ۹۴

کریمُ السَّجایا حمیدُ المساعی | جَمیلُ المحیّا[1] جَزیلُ المواهب
جلالت گرفته بدو وقتِ نسبت | مَعَدّ بن عدنان لؤیّ بن غالب[2]
برتبت فزونتر ز ساداتِ عالم | وگرچند ساداتِ با او مناسب
بلی هر دو را صبح خوانند ولیکن[3] | نه چون صبح صادق بُوَد صبح کاذب
همی دار ذوش فرِ سلطان و یزدان | معاف[4] از حوادث مصون از نوائب
بیفزاید از خدمتِ او بزرگی | چو علم از تعلّم چو عقل از تجارب[5]
بوذ بی رسومش مُزوَّر[6] مدائح | بوذ بی قبولش فضائل معایب
شذه خدمتش را خلائق موافق | شذه همّتش راکواکب مراکب
چو مدحش بخوانی فصاحت فضیحت | چو نامش نکوئی مناقب مثالب[7]
زهی گوی برده ز ابناء گیتی | بکسب محامد ببذلِ رغائب[8]
ز دست تو دریا بخشنده عاجز | ز رای تو خورشیدِ تابنده نایب[9]
امل را ز بذلِ تو تشریف و خِلعت | طمع را ز جودِ تو اجری و راتب[10]

باقی صفحه ۹۳

× (۶) امروزه «چه دانند» نوشته میشود (۷) مطابق ن، ع «جمال مواکب» درستست

(۱) مُحَیّا، یعنی روی وچهره، ابن الفارض گوید: «وکاسی مُحَیّاً مَن عَنِ الحُسنِ جلّتِ» (۲) نام نیاگان حضرت ختمی مرتبتؐ (۳) ن، ع «خوانند لیکن» (۴) مُعاف بضم اوّل تصرف پارسیست در لغت «مُعافی»، چون «صاف» در صافی، خواجه حافظ میفرماید: «وگر بقهر برانی درون ما صافست»

(۵) تجارِب: یعنی آزمایشها و آزمودنها، بکسر راء، جمع تجرِبه مصدر باب تفعیل بکسر را، می باشد و - تجارُب بضم را، غلطست (۶) ن، ع: «مدایح مُزَوَّر» (۷) مَثالب جمع مَثلَبه و یعنی «عیبها» است (۸) رَغائب جمع رَغیبَه و درین مورد یعنی بخششهای بسیار است ×

باقی در صفحه ۹۵

همت حزم صافی همت عزم ثابت — همت رسم نیکو همت رای صایب
نه مانند قدرت سپهریست[1] عالی — نه همتای رایت شهابیست ثاقب[2]
بدست عزیمت ببندی معادی[3] — بچشم بصیرت ببینی عواقب
کلام تو دارد صنوف بدایع — زکلک[4] تو نازد فنون غرایب
زابر کف تو قطره صد چو حاتم — زبحر دلت جرعه صد چو صاحب
روا نزا هوا، تو هست از فرایض — زبان را ثنا، تو هست از مواجب
کند عقل را شوق مدح تو عاجز — کند روح را عشق خط تو کاتب
سخا را ز دست تو آید مقاصد — سخن را ز مدح تو آید مراتب
زاخلاق تو در مکارم قواعد — زالفاظ تو بر معالی قوالب
زانفاس تو نفس در راحت افتد — همی راحت آید ز قرب اقارب
عدوی ترا بیش بینم مذلت — ازآن بت که بالت علیه الثعالب[5]

پاورقی از صفحه «۹۴»
(۹) ن ع «غارب» (۱۰) اجراو رایت بمعنی وظیفه و مقرریست

(۱) ن ع «سپهر ست عالی» (۲) ن ع : «شهابست ثاقب»

(۳) ن ع : اعادی»

(۴) ن ع : «بارو»

(۵) گویند مرد عربی بتی را میپرستید روزی روباهی دید که برآن بت بول میکند عرب گفت :
«اَرَبٌّ یَبُولُ الثُّعْلُبانُ بِرَأْسِهِ - لَقَدْ ذَلَّ مَنْ بالَتْ عَلَیْهِ الثَّعالِبُ» و مصراع دوم مثل سائرست (یعنی همانا خوارست آنکه روباهان برا و بول کنند) و «ثُعْلُبان» بمعنی روباه نرست واین بیت اشاره بدین حکایتست .

ایادیت[1] را کس نداند شمردن
که داند شمردن سرشکِ سحایب

مواجب[2] که داند ترا مدح گفتن
خرد را که داند شنیدن مواجب

همی تا بماند[3] بعالم عناصر
همی تا بتابد زگردون کواکب

همی تا طراوت بُوَد جان و دل را
ز دیدار احباب و وصلِ اجانب؟

بزی خرّم و خانهٔ دشمن تو
محلّ حوادث مکانِ مصایب

برین قافیت بود نظم نظامی[4]
بگِردِ رخت زنگیانند لاعب

وله ایضاً

زلفِ تو از مشک و مشکِ پُرگره و بند
لب[5] ز عقیق و عقیقِ پر شکر و قند

فتنهٔ مشکِ تو نیکوانِ خراسان
بستهٔ بند[6] تو جاذوانِ دماوند

حسنِ تو روی ترا بنور بپرورد
عشقِ تو جان مرا بنار بیاکند

پند دهی کز بلاء عشق حذر کن
مردم دلداده را چه سوذ کند پند

صبرِ مرا فرقتِ تو دست فرو بست
عقلِ مرا عشقِ تو ز پای درافکند

برتنِ مهجورِ من بلاء تو تا کی
بر دلِ رنجورِ من جفاء تو تا چند

---

(۱) آیادی جمع الجمع یَد بمعنی نعمتهاست (۲) مطابق ن ع، در هر دو مصراع، بجای: «مواجب» «بواجب» یعنی چنانکه باید و شاید، درست است وظاهراً بجای «شنیدن» که شاید در نسخه «شنودن» بوده «ستودن» صحیح باشد واینگونه تصحیف بعید مینماید (۳) آیا ممکن نیست «بپاید» باشد (۴) معلوم نیست کدام نظامی (۵) ن ع «لب چو»
(۶) ن ع «خستهٔ قید تو»

زلفِ تو در تیره کی چو روزِ من آمد — روی تو در روشنی چو رایِ خداوند
صدرِ اجل مجدِ دین رئیسِ خراسان — آنک ندارذ بدین و داذ همانند
سیّد مشرق علی کی همّت عالیش — عدل عمر در زمین مشرق پراکند
شاکرِ انعامِ اوست نفسِ سخن گوی — داعیِ ایّامِ اوست جانِ خردمند
ای پسرِ آن نبی کی بوذ مر ورا — صاحبِ دلدل وصیّ(۱) و فاطمه فرزند
دستِ موافق ز اهتمامِ تو مطلق — پایِ مخالف ز انتقامِ تو در بند
زیر دو لفظِ گزینِ تو دو هزارند — زان دو وزیر گزیذه آزر؟ و منیمند
آز کی گیتی نهاذ لفظِ تو برداشت — ظلم کی گردون نشاند عدلِ تو برکند
نیست جهان را نجو دستِ تو چاره — هست ملک(۲) را بخاکِ پایِ تو سوگند
لفظ بگردد(۳) مگر ز وصفِ تو صافی — طبع نباشد مگر بمدحِ تو خرسند
بسته گشایذ عنایتِ تو بترمذ — خفته(۴) نشایذ خطابِ تو ز سمرقند
نذلهٔ از لطفِ تست حکمتِ یونان — نکتهٔ از نطقِ تست نامهٔ پازند
چرخ همی برپسندِ رایِ تو گردد — آنچ تو خواهی پسند و هرچ نه مپسند
تا مژهٔ عاشقان چو ابر بگریذ — تو ز نشاط و طرب چو برق همی خند

---

(۱) علی بن ابی طالب علیه السّلام را «وصیّ» خوانده و این دلیل تشیّع اوست

(۲) مطابق ن،ع «فلک» بهترست (۳) مطابق ن،ع «نگردد» درستست

(۴) مطابق ن،ع «فتنه نشاند خطاب تو بسمرقند» صحیحست

که عدوِ نکرمت بفضل بیفزا ای | که عدوِ محمدت بعمر بیوند

وله ایضاً

دیدم کنارِ خویش تهی از نگارِ خویش | من بی نگارِ خویش نخواهم کنارِ خویش
تا غمگسارِ خویش لقب کردمش بعشق | جز غم ندید جانِ من از غمگسارِ خویش
گر چشمِ شوخِ او نفکندی مرا زراه | نفکندمی[1] ببارکهِ عشق بارِ خویش
دل خواست عشقش از من و دادم باضطرار | در مانده کارها کند از اضطرارِ خویش
ای من ز باغِ وصلِ تو نایافته گلی | چندین مدار خستهٔ دلم را بخارِ خویش
تو نوبهارِ چهره و من مهرکان رخم | جمع آر مهرکان مرا با بهارِ خویش
بی یار مانده‌ام کی ترا یار خوانده‌ام | بی یار ماند هر کی ترا خواند یارِ خویش
من در خمارِ عشقم و تو در خمارِ حسن | یکسان منه خمارِ مرا با خمارِ خویش
گر نیست مر ترا ز دل و صبرِ من خبر | بر رس ز چشمِ تنگ و میانِ نزارِ خویش[2]
کردی بنایِ عیش و غمم سست و استوار | از عهدِ سست و بیعتِ نا استوارِ خویش
بر عشق و حسرتِ لبِ یاقوت رنگِ تو | دارم گوا دو دیدهٔ یاقوت بارِ خویش
گر بر در وصالِ تو امید بار نیست | باری مرا خلاص ده از انتظارِ خویش
از من همی دمار برآرد فراقِ تو | چونانک جودِ سیدِ شرق از یسارِ[3] خویش

---

(۱) نفکندمی ، درست است (۲) یعنی دل من مانند چشم تو تنگ و صبر من « بسبب عشق تو ، مانند میان تو نزار است

(۳) یسار ، درین مورد بمعنی توانگری و مال است

صدرِ زمانه عمدهٔ اسلام مجدِ دین — چون جان بستوده در همه رسم و شعارِ خویش

دریایِ علم و تاجِ معالی علی که هست — در علم چون علی علیه السلام اشرفِ روزگارِ خویش

تا ذاتِ او ز گردشِ گردون پدید گشت — گردون همی شگفت نماید ز کارِ خویش

گردون که بر سرش ز سعادت کند نثار — جوید همی تقرّب او در نثارِ خویش

ای گشته در تبارِ بنی صدرِ اولیا — از قدر و منقبت چو نبی در تبارِ خویش

از مرتضی توئی بجهان یادگارِ خلق — خرّم جهان و خلق بدین یادگارِ خویش

فرزندِ حیدری علیه السلام و بتأیید دینِ حق — از کلکِ خویش ساخته‌ئی ذوالفقارِ خویش

عالیست نام و نسبت و قدر و محلِ تو — تا جاودان بپای بدین هر چهارِ خویش

مهدی بود که دفع کند ظلم را بعدل — مهدی توئی بدین صفت اندر دیارِ خویش

هرگز چو همّتِ تو نباشند شکار دوست — لیکن همه ز شکرِ گزینند شکار (خویش)

هم قدرِ تو سپهر برین از علو خویش (۱) — هم حلمِ تو زمینِ گران (۲) با وقار (خویش)

در آتش ار ز همّتِ تو برتریستی — بگذشتی از فلک بفروغ و شرارِ خویش (۳)

ور آب را طراوتِ لطفِ تو باشندی — بحری بخیر داردی اندر بحارِ خویش (۴)

ور خاک را ز حلمِ تو سرمایه نیستی — کی ماندئی چو دولتِ تو برقرارِ خویش

---

(۱) مطابق ن ع «از علو خود» بهترست (۲) ن ع «از»

(۳) بعد ازین بیت در ن ع چنین مکتوبست «ور باد را لطافتِ طبعِ تو آمدی - بر روی آفتاب نشاندی غبار خویش»

(۴) تصحیح این مصراع دست نداد و در «ن ع» چنین مکتوبست «بحری بخوردی از وی اندر بحار خویش؟».

میدانِ علم چون تو نبینند دگر سوار | با بنده باد عرصهٔ او بر سوارِ خویش
داری هزار فضل و نبینی چو بنگری | در صد هزار خلق یکی از هزارِ خویش
وقفست فضل بر تو از آن وقف کرده‌ام | بر وصفِ فضلِ تو سخنِ آبدارِ خویش
تا اختیارِ مدح تو کردست خاطرم | بنوشته عاشق است برین اختیارِ خویش
گرچه بمدحتِ شعرا باشند افتخار | مدحت ز مجلسِ تو برد افتخارِ خویش
آمد مَهِ مبارک و جوید همی قبول | زاقبالِ تو جهان کی تواز شهریارِ خویش
سی روزِ او مُبَشِّر صد روز عیدِ تست[1] | او را سزد کی جای دهی در جوارِ خویش
تا فضلِ سال چار بُوَد در حسابِ خویش[2] | تا روزِ ماه سی بُوَد اندر شمارِ خویش
فرخنده باد روز و شب و سال و ماهِ تو | وایزد نگاه[3] دارِ تو در زینهارِ خویش

وَلَهُ فی التَّرجیع

شادم ز دل که عاشقِ آن زلفِ دلکش است | از عشق عشقِ اوست کی با دل مرا خوش است
زلفینِ او کشم کی سرِ زلفِ او مرا | دلبند و دلفریب و دلارام و دلکش است
طوفان ز آب خیزد و تا عاشقم براو | از عشق در دلم همه طوفانِ آتش است

---

(۱) ن ، ع ، « سی روز او . . . . » وگمان بنده آنست که صحیح چنین باشد :
« سی روز او مُبَشِّرِ صد روز عید تست یا « سی روز وی »
(۲) ن ، ع « در حساب خود » بهتر است
(۳) « نگاهدار » نوشته شود .

حسن و جمال و نقش و نگار و بت و بهار — گر دل برند ز درخش[1] جا آن هر شش است

گر دست ترکش از دل من تیر غمزه کاش — از تیر جرم نیست جنایت ز ترکش است

گرچه ز بهر فتنه[2] دل دلربای من — ماه ستاره عارض و حور پری وش است

نه هم بنقش صورت او دل که در دلم — مهر امیر[3] سید عالم منقش است

دل راز عشق دوست ملامت[4] صواب نیست
در جوی عشق بی مژهٔ عاشق آب نیست

جان در تنم ببند دو زلفش مقید ست — و اندر تنش لطافت جان مجرد ست[5]

تا آب گل طراوت رخسار او ببرد — آتش کم ز عشق او چو گلاب مصعد ست

تا از نظارهٔ رخ رنگینش مفلسم — شب مونسم نظارهٔ شعری و فرقد ست

گر عارضش نظاره کند[6] صنع ایزد ست — این صنع ایزد آفت دین محمد ست

بردند دل ز من رخ و زلفش کی عهدشان — با یکدگر ببردن دلها مؤکد است

اسباب دلستانی و انواع دلبری — با آن رخ منور[7] و زلف معقد است

اقبال آسمانی و تأیید ایزدی — با سید اجل کبیر مؤید است

بسیار دل اگرچه بدامش در افتد
در دام او دلی چو دلم کمتر افتد

---

(۱) ن ع : «در دل مرا ز عشق رخش» (۲) ن ع : «گرچه ز بهر فتنهٔ من».
(۳) ن ع «مهر و ولای». (۴) ن ع «صبوری». (۵) بعد از این بیت در ن ع «هشیار آنکسی که بود مست جام او — آزاد آنکسی که بعشقش مقید ست» (۶) مطابق ن ع «نظاره کنی» درستست. (۷) ن ع «منوّر» و متن ترجیح دارد

رویش نشان ز صنعت نقاش چین دهد | رویش نگر همیشه چنین دهد
زلفین زبس کی بر گل و بر یاسمین زند | جان را بتحفه بوء گل و یاسمین دهد
بیش ایدم براه و دهد بوسه بر زمین (۱) | لب جای وست بوسه چرا بر زمین دهد
صعب آهنین دل است و نخواهد همی دلش | تا شادئی بدین دل اندوهگین دهد
گوئی همانک ار سیمین دهد خدای | (۲) از رغم عاشقانش دل آهنین دهد
یک وعده وصال از وراستی بنافت | در وعده فراق دهد راستین دهد
از روز وصل او طربی خواستم نداد | انج او نداد مدح اجل مجدوین دهد

گر دل بدام عشق ز خوبی در او فتد
بر هر دلی کی عاشق افتد عتاب نیست

آرام دل ز زلف بی آرام کرده ام | وز نام عشق تحفه ایام کرده ام
در دل مرا نماند ز آرام دل نشان | تا خویشتن نشانه این نام کرده ام
از عشق روی او کی همه رنگ سیم ازوست | گوئی کی رنگ روی ز زر وام کرده ام
تا دل بزلف و عارض و رویش سپرده ام | دل را ز مشک و سیم و سمن دام کرده ام

---

(۱) صاحب بن عباد میگوید: «وَشَادِنٍ جَمَالُهُ تَقْصُرُ عَنْ صِفَتِي اَهْوَى لِتَقْبِيلِ يَدِي - فَقُلْتُ قَبِّلْ شَفَتِي » وگوئی این استاد مقام خود را از آن وزیر فاضل برتر دانسته است.

(۲) از رغم، یعنی برغم، وبخلاف، حافظ میفرماید: «برغم مدعیانی که منع عشق کنند - جمال چهره تو حجت موجه ماست»

سالم برون شدست زهنگام نام عشق — کاری که کرده ام نه بهنگام کرده ام
مردان بسی کنند بناکام کارها — من دل اسیرِ عشق بناکام کرده ام
از دامِ عاشقی بسلامت برون شوم — تا التجا بعمدهٔ اسلام کرده ام

زان رویِ آبدار(۱) درین دیده آب نیست
زان چشمِ نیم خواب(۲) درین چشم خواب نیست

در عاشقی هر آنکه ملامت کند مرا — بی موجبی غرام غرمیت کند مرا(۳)
در دامِ عاشقی نه من افتاده ام نخست — حاسد بعاشقی چه ملامت کند مرا
خرسند گشته ام بسلام از زبانِ دوست — تا آن سلام حجتِ سلامت کند مرا
سازم بعشقِ قامتش از سرو غمگسار — تا سرو از و حکایتِ قامت کند مرا
با رویِ دوست وز قیامت خوش آیدم — اندی کی وصلِ خویش کرامت کند مرا
گر بخت را وصالِ لبش پادشا کند — از دولتِ قوامِ امامت کند مرا

کردم دعا و خواستم از عشق عافیت
عاشق بدان شدم کی دعا مستجاب نیست

گر دل ز عشق معدن آفت همی شود — از غایت قبول لطافت همی شود
گر عاشقی ز عشق بآفت حذر مکن — هر عاشقی بعشق اضافت(۴) همی شود
نزد لبانِ دوست کی غائب شود رقیب — هر شب روانِ من بضیافت همی شود

---

(۱) «آبدار» (۲) نیمخواب ، نوشته شود

(۳) م، م، بی موجب غرام غرامت کند مرا ، غرام ، بمعنی هلاک ، عذاب ، عشق جانکاه ، و غرامت ، بمعنی زیان ، و بهر صورت در معنی محل تأمل است . (۴) اخافت ؟

دورم زیار و از دل من یاد او نه دور — دوری میان ما ز مسافت همی شود
هر دل کی صیدِ عشق نگردد ظریف نیست — دل صیدِ عاشقی ز ظرافت همی شود
گر خون شود ز زاندهِ دل اشکِ عاشقان — از بیمِ هجر و زحمت آفت همی شود
ور دُر شود بوقتِ سخن لفظِ ما دجان — از مدحتِ نظامِ خلافت همی شود

سیری نمودن از غمِ دلبر شکایتست
در شرطِ عشق لفظِ شکایت صواب نیست

دُرِّ دهانش طعنه همی بر صدف زند — خوبی همی بصورتِ خویش صلف زند[1]
تا کرده ام ز دل صدف دُرِّ عشق او — روزی هزار تیر بلا بر صدف زند
کشتست جانِ من هدفِ تیرِ غمزه کان — یک تیر نیست کان نه همی بر هدف زند
هر روز بامداد چو سر بر کند ز خواب — بیش جمال او سپه فتنه صف زند
وز شادیِ نظارهٔ روئیش بر آسمان — خورشید پای کوبد و ناهید دف زند
لافی زنم بهر نفسی بر جهانیان — گر با من آن صنم نفسی از لطف زند
من لاف از آن نفس زنم و نفسِ ناطقه — لاف از جمالِ عترت و فخرِ شرف زند

طیره مشو کی سخت خراب آمدست دست
گرچه بنزدِ او سخنت بی جواب نیست

گر عاشقی نه مایهٔ آفات باشدی — عاشق شدن مرا ز مهمات باشدی
گر در میانه طعنهٔ بدگوی نیستی — جانِ مرا بعشق مباهات باشدی

---

(۱) گزاف گوئی – خودستائی – تکبر

معشوقِ من مخالفِ من نیستی بعشق — گر عشق را بعشق مکافات باشذی

دلرا سعادتیست مناجاتِ دلبران — ای کاشکی کی و مناجات باشذی

با شنده شذ بکوی خراباتِ یارِ من — ای کاشکی بکوی مراعات باشذی

گر جانِ من ز عشق بی آرام نیستی — آرامِ من بکوی خرابات باشذی

گر دامنِ وصال بدست آیذی مرا — از جود و جاهِ سیّد سادات باشذی

دل ضدِّ دلبرست کی ایّامِ وصل را

از دل شتاب هست و ز دلبر شتاب نیست

گرچه ز بندِ بندگی آزاد بوذه ام — در بندِ عشقِ ترکِ پری زاذ بوذه ام

امروز بنده کرد مرا زلف و بندِ او — از وی مرا چه فائده کآزاذ بوذه ام

از چشمِ خویش و صورتِ نقشِ خیالِ دوست — هر شب حریفِ دجلهٔ بغداذ بوذه ام

وز یاذِ چشم و زلف و خطش در ابِ هجر (۱) — با نرگس و بنفشه و شمشاد بوذه ام

بودست یاذِ من دل او را کی غمزه‌ها — از عشقِ او بنالهٔ و فریاد بوذه ام

قوتِ دلم که دم نزند جز بیاذِ او — آن بس کنند که بر دلِ او یاذ بوذه ام

گر هیچ وقت شاذ نبودم ز وصلِ او — از جود صدرِ موسویان شاد بوذه ام

اندیشه از عذابِ فراقست بر دلم

دلرا بتر ز فرقتِ دلبر عذاب نیست

خرم بروی عشق شوذ روزگارِ دل — سودای عشقِ یار همه روزگارِ دل

جز روی نیکوان نبوذ اختیارِ چشم — جز عشقِ دلبران نبود اختیارِ دل

دل را بداغِ عشق ملامت مکن که هست — حسن از شمار و عشق از شمارِ دل

از دوست با دو گونه بهارم کی آمدست — رویش بهارِ دیده و عشقش بهارِ دل

---

(۱) شاید « درعذاب هجر »

او دوستدارِ دل شد و من دوستدارِ او — من دوستدارِ اویم و او دوستدارِ دل

دل عشق او نهاد مرا در میانِ جان — دلبر چرا نهاد مرا بر کنارِ دل

گر خرم از دل است همه روزگارِ عشق — خرم ز صدر شرق شود روزگارِ دل

گر روشن آفتاب کند روی روز را

بی روی دوست روزِ مرا آفتاب نیست

ای من نهاده مهر ترا در میانِ جان — دارم هزار گونه ز عشقت زیانِ جان

ای تو نهاده مهر مرا بر کرانِ دل — جز من ز یانِ جان که نهد در میانِ جان

تا بی توام ز جان تنِ من بی خبر شده ست — در جانِ تو بوده یی زکه برسم نشانِ جان

رازِ نهانِ جان مرا آشکاره کرد — دانی ز خلق جز تو نداند نهانِ جان

جانا ز جان بهجر تو محروم گشته ام — تا وانِ جان بده کی تو یی در ضمانِ جان

در جانِ من بغمزه چشمت بلا میار — تا هم بیانِ چشم کنم هم بیانِ جان

دیدار را اختیارِ امام است چشم چشم — گفتارِ را افتخار امام است جان جان

ای چشم جان منور و خرم بروی تو

در جامِ عشق تا تو نباشی شراب نیست

جان و دلی و نامِ تو جانان نهاده ام — این داغ بین کی بر دل و بر جان نهاده ام

جانا بجانِ تو کی طمع برگرفته ام — از جان و دل کی نامِ تو جانان نهاده ام

از بهرِ قاصدت کی بجانم طمع کنی — دیده براه و گوش بفرمان نهاده ام

مهرِ ترا کی خازنِ خوبی جمالِ تست — در سینه چون خزینه آسان؟ نهاده ام

مهمانِ من بیا کی من از حکمِ عاشقی — بر شرطِ تحفه هدیه مهمان نهاده ام

از کانِ و بحرِ دیده و دل هدیه ترا — یاقوت و لعل و لؤلؤ و مرجان نهاده ام

صد گنج دُر ز بحرِ سخن در ضمیر خویش
از مدحتِ رئیسِ خراسان نهاده ام

عشق تو گر ولایت صبرم خراب کرد
در دل مرا ولایت عشقت خراب نیست

از صورتِ تو مسندِ خوبی جمال یافت
وز قامتِ تو باغ ملاحت نهال یافت

هر کَ او مرا ز جورِ بهشتی سؤال کرد
جون صورتِ تو دید جواب سؤال یافت

خورشید را نبوذ بتابندگی همال
در کوء تو ز تابش رویت همال یافت

جانم کی از حرارتِ عشقِ تو تشنه بوذ
از خدمتِ خیالِ تو آبِ زلال یافت

اندر خیال کند مرا
اندر لباس دل بدلِ من خیال یافت

جانا تویی کی یافته باشد بقا، جان
انکس کی با جمالِ تو روزی وصال یافت

سقفِ فلک ز نورِ جمالِ تو نور یافت
فرقِ شرف ز تاجِ معالی جمال یافت

گر دل همی ز آتشِ عشقت شود کباب
زلفت جرا بر آتشِ رویت کباب نیست

گر روء تو برنگِ مُیِ صاف نیستی
وصفش غبار(۱)؟ خاطر وصاف نیستی

زلفت ز بوسه دادن لب مست کی شدی
گر در لبِ تو بوئِ مُیِ صاف نیستی

در وصف با پریت برابر نهاد می
گر در میان تفاوت وصّاف(۲) نیستی

حرفِ جمال نور بری(۳) دل نداندی؟
گر دیده با جمالِ تو صراف نیستی

جون حلقهٔ زره نشدی بر دلم جهان
گر عشقِ آن دو زلفِ زره باف نیستی

---

(۱) عیار ؟
(۲) شاید « اوصاف »
(۳) صرفِ جمال تو ز پری ؟

ربودی نیکوئی[1] | از نیکوئی زبان تو برلاف نیستی
مه را بظلم جنس تو خواندی سپهر اگر؟ | عدل جلال جملهٔ اشراف نیستی

جام شراب وصل تو حاصل جسبان شوذ
کاندر طریق صحبت تو خرابات نیست

جانا لب تو باز گرفتست راتبم[2] | از دو لبت براتب یک بوسه راغبم
در فتنهٔ تو بستهٔ بند حوادثم | وز غمزهٔ تو بستهٔ تیر نوائبم
زلف تو بپیش روی سیه پوش جاحبست | آزرده ام کی بار نداذست حاجبم
اگر جند حاضرم | اندرون کمان بری کی زپیش تو غائبم
جون غایب است رو، جو خورشید تو زمن | از آب دیدگان فلک پر کواکبم
کنجی عجایب است ترا در جمال رو | تا من بدیده فتنهٔ کنج عجائبم
منا قبست مرا بر زبان خلق | تا مدح کوه صدر جهان ذوالمناقبم

گر زلف تو نه خلق خداوند شذ جرا
در هیج نافه خوشتر ازان مشک نابنیست

خواندم زروی حرمت دمکین بشمار[3] | اورا رضی ملوک وسلاطین روزگار
آن رکن و قطب دولت و ملت کی مقتدا است | در ملت پیامبر و در دین کرد گار
عالم علی کی همجو علی خصم شرع را | کلکش نموذ سیرت آئین ذوالفقار
ای افتخار جملهٔ[4] عالم کی مدح او | در لفظ عالم است بتلقین افتخار

---

(۱) شاید : گوی از نیکوان نربودی بنیکوی :
(۲) راتب : مستمری ـ پاداش ـ وظیفه ، وظیفه گر برسد مصرفش گلست ونبید
(۳) ن ، ن خوانده ، متن مناسبت (۴) ظاهرا آن

بر مشتری رسیده بتأیید ایزدی — از آسمان گذشته بتمکین شهریار

زیر سپر مراد دل او نهاده اند — این اختران برشده با این اختیار

از چرخ برگذشت بوقت دعاء او — زآوازها، برشده آمین صد هزار

صدری کی مجتباء خلیفه ست خلق را

با امنش از خلاف جهان اضطراب نیست

رونق بفر دولت او یافت حالها — ور نی نبوذ حال جهان بی محالها

خوبی نداشت حال جهان بی وجود او — بی روی خوب خوب نباشند حالها

سودای مهتران همه در حفظ مالهاست — سوداء طبع او همه در بذل مالها

آنگ نشاند دست کریمی وجود او — زان مالها بباغ بزرگی نهالها

از بس کی بی سؤال کفش مالها دهد — آسوده اند اهل امید از سؤالها

یک تن ز جان طبع نخیزد جنو مگر — بعد از مقدمات قرانها و سالها

از خاک و سنگ تابش و تأثیر آفتاب — زر و گهر کنند ولیکن بسالها

خوشتر ز عهد او کی فلک زیر عهد او

ایام وصل دلبر و عهد شباب نیست

اوقات زایران همه میمون شد از لقاش — الفاظ شاعران همه موزون شد از ثناش

معلوم شد کی نیک عزیزست جرم زر — زیرا بزر نبوذ همه آفاق را عطاش

گر به ز زر نبزد کفش جوهر بسی — آن بخشد ی بشاعر و زایر کف سخاش

نزدیک او عزیزتر از مدح چیز نیست — زان می دهد عزیزترین چیز در بهاش

اقبال جمله اهل زمین است عمر او — یارب زآسمان کن قفاش

در آل مصطفاش بحرمت نظیر نیست — یارب بزرگ هر دو جهان کن چو مصطفاش

از عرق مصطفا بسخاوت جنو نخاست یارب بده سیاست شمشیر مرتضاش

جان جلالتست وجو جان باید ار باو

به زین مرا دعا و مرورا خطاب نیست

وله ایضاً

ای زلف یار من زرهی یا زره گری یا پیش تیر غمزهٔ دلبر زره وری[1]

هرگز زره زره نبرد هیچ خلق را گر بر زره گری[2] بزره چون زره بری

نشنیده ام کی هیچ زره زهره پرورد بر روی آن صنم زره زهره پروری

هر وقت خوامنت من و داود گویمت تا دیدمت که زهره پرست و زره گری[3]

داود نیستی بزره رغبت[4] تو چیست هاروت نیستی غم زهره چرا خوری

دل را براه حسن دلیل محبتی جانرا زباغ عشق نسیم معنبری

بر گل نهاده تو دهٔ شمشاد و سنبلی بر مه فتاده سایهٔ چوگان و چنبری

در خرمی چو سایهٔ طوبی و سدره یی واندر جوار چشمهٔ حیوان و کوثری

عاشق چرا کشی که نه سلمی[5] و مسدیٔ بی ره چرا کنی کی نه[6] مانی و آزری

---

(۱) زرهوری ، نوشته شود (۲) مطابق ن ع و ن ، ن ، « گر تو ز رهگری » صحیحست وزره بمعنی جوشن درلغت چنانکه امروز میگویند ، بکسر ثانی (زره) آمده و در نسخهٔ متن بفتح ثانی مضبوطست ومعنی آنست که زره هیچکس را از راه بیرون نمیبرد واگر تو زرهگر و زره سازی چگونه با زره « پیچ وخم زلف » مردم را از راه میبری (۳) زرهگری ، نوشته شود . (۴) ن ع ، و ن ، ن بزره رغبتت چرا ست

(۵) مطابق ن ع ، تو نه سلمی و وسیله ، درستست (۶) ن ع ، تو نه ،

کاهی جو شب حجاب کنی پیش آفتاب[1]	کاهی جو ابر پرده شوی[2] پیش مشتری
کاه از خانش صاحب یاقوت و دبهی[3]	کاه از لبانش صاحب مرجان و شکری
جون کاروان کفری و منزل نکهت بهشت	جون زنکیان مستی و فرش تو عبقری
جون جور تیره رنکی و دلها بری بجبر	کوئی کی در ربوذن دلها مخیری
در ظلمتی و چشمهٔ حیوان کنی طلب	زلفی تو یا شبی خضری یا سکندری
رنک شب و شباب و شبه جون ربوده ئی[4]	یا از شباب وار شبه وشب مصوری[5]
در خفتکی[6] معالجه قد خفته یی	در تیره کی مشاطهٔ روز منوری
مسکین دلم کبوتر مضراب عشق تست[7]	تا تو بشکل و صورت طوق کبوتری
بالین و بستر تو زنسرین و سوسنست	وز جبین و تاب زینت بالین و بستری

---

(۱) ن ع «شوی» (۲) ن ع و ن، ن «کشتی» و بعد ازین بیت در ن ع چنین مکتوب (در مجمر بهی نباید ت وعود نکهتی - آتش همی نسوزدت و مشک پیکری) نکهت: بفتح نون، در عربی بمعنی بوی دهان و در اینجا بمعنی بوی خوشست بجواطلاق - سعدی فرماید: (این نکهت دهان تو یا بوی لادنست) (۳) ن ع «یاقوت و دیبه» یعنی دیبائی، و هردو درستست - نظامی فرماید: در سکر صنعتم بهی نسیت - کالاشب چار شنبهی نسیت) (۴) ن ع، و ن، ن «را ربوده» (۵) بعد ازین بیت در ن ع چنین مکتوبست (چون جان عاشقان زهوی هیچ نارمی - چون خوی دلبران زجفا هیچ نگذری) (۶) مطابق ن ع «در خفتگی معالجهٔ قد خفته» مناسب و درست مینماید «خفته» یعنی خمیده (۷) مضراب بمعنی دامست حافظ میفرماید: هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب برید - بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم.

در تابِ بتست(۱) رُتبتِ روی مه منیر — در چینِ بتست زیور و برگِ گل طری

باغی مگر که معدنِ نسرین و سوسنی — چرخی مگر که جایگهِ ماه و اختری

منزلگهِ تو با کفِ موسی برابرست — گر تو بگونه با دلِ فرعون(۲) برابری

عنبر همی گزینی و چنبر همی کنی — بر گل همی نشینی و از دل(۳) همی چری

ای دلبری که این صفتِ تابِ زلفِ تست — در نیکوئی نگاری(۴) و در دلبری پری

شیرین نشد صنوبر و زرین کمر نبست(۵) — زانم چنین که ماه رخ و لاله منظری

دلریش ماند هر که نیابد وصالِ تو — درویش ماند هر که نیابد توانگری

گویم بزلفِ تو جو وصالِ تو یافتم — ای شب چه ساحری که بجز روز نسپری(۶)

من در غمِ تو شیوه گرفتم ستم کشی(۷) — تا تو بطبع پیشه گرفتی ستمگری

خواهی که بشمری غم و اندیشهٔ مرا — خواهم که حلقه و گره خویش بشمری

---

(۱) مطابق ن ع و ن، ن « در تاب بتست زینتِ روی مه منیر » در بتست

(۲) فرعون، را بر وزن « دلخون » بخوانید - و در ن ع و ن، ن چنین است « با دل فرعون همبری »، و آن تکلف مینماید. (۳) ن ع « و بر گل همی چری » (۴) ن، ن مطابق متن، ن ع « در نیکوئی فرشته و » (۵) صحیح مطابق ن ع چنین است (سیمین نشد صنوبر و زرین کمر نبست - (زرین کمر تو بندی و سیمین صنوبری) (با روی تو بلاله و ماهم نیاز نیست) - دانم چنین که لاله رخ و ماه منظری) و مصراع اخیر مطابق ضبط متن هم مناسبست (۶) نسپری، بفتح بار فارسی، از « سپردن » است، بمعنی پیمودن و طی کردن

(۷) ستمکشی، نوشته شود.

گر قولِ فیلسوف نه ئی جون مسلسلی ... ور خلقِ صدرِ شرق نه ئی جون معطّری

گر صدرِ روزگار علیِّ بنِ جعفرست ... در بو، خوش جو بو، علیِّ بنِ جعفری

فخرِ شرف قوامِ امامت رئیسِ شرق ... در شرق و غرب گشته مسلّم بمهتری

از نسبتِ بپامبر و اندر صفاءِ عرق ... همچون بپامبر از صفتِ ناسزا ابری

او را بپامبری و مرو را مشعبذ[1] نیست ... هرگز مشعبذی نبود جون بپامبری

فرزندِ مصطفی و نهاده نجومِ چرخ ... بر طالعِ سعادتِ او مهرِ مادری

قدرش برادر[2] فلک و یافته بقدر ... از چنبرِ زمانه خطابِ برادری

ای حیدری نسب کی بذاتت نسب کنند ... اخلاقِ مصطفائی و افعالِ حیدری

در صدرِ نیکنامی و در صفتِ پردلی ... جون مصطفا کریم و جو حیدر دلاوری

از روضهٔ رسالتِ آن دستهٔ گلی ... وز دوحهٔ[3] خلافتِ آن شاخ بربری[4]

در مسندِ سیادت و در محفلِ هنر ... گوئی درستْ حیدرِ کرّارِ دیگری

چنبر علی گرفت و گرفتند دشمنانت ... خواری زعزِّ تو چو یهودانِ خیبری

اعداءِ دولتِ تو اگر عمرو و عنترند ... حیدر دلی و قاهرِ[5] هر عمرو و عنتری

کلکت جو ذوالفقارِ خداوندِ قنبرست ... زیرا جمالِ آلِ خداوندِ قنبری

مرغی مخبّرست و زمنقار او رسید ... ما را خبر زسیرتِ طائی و جعفری

---

(۱) مطابق ن ع : «او را پیمبری و مرا این را» درستست .

(۲) یعنی : برادرِ که برسم الخطِّ قدیم مطابق متن مینوشته اند (۳) دَوحه : یعنی درخت بزرگست . (۴) برسم الخطِّ امروز «شاخ پربری» .

(۵) ن ع : «قاتلِ هر» .

روشن کند سخا وسرش بار بیکریست (۱) — فربه دهد عطا، وتنش جفتِ لاغری

ای صدرِ روزگار کی برروئی روزگار — فرّی وزینتی و جمالی و زیوری

باکی و بردباری ولطف وصفاء (۲) تو — بادی و خاکی آمد و آبی و آذری

گرجود را رهیست بدل نیک (۳) آن رهی — ور بخل را دریست بکف قفلِ آن دری

درعفو وخشم تو رهِ آسایش است و رنج — درمهر و کین تو دَرِ ایمان و کافری

گرعقل قبله یست تو بَرْ رُوی مقدمی — ور فضل کعبه یست تو در وی مجاوری (۴)

درجاه ومرتبت زبَرِ هفت کوکبی — درجود و مکرمت سمیِ هفت کشوری

اسلام را بمرتبتِ فتح مکّه ئی — انصاف را بمنزلتِ روز محشری

گرشرق وغرب ملکِ شهنشاه سنجرست — زین ملک اختیارِ شهنشاه سنجری

درمملکت بخنجرِ بران کند نسب — درضبطِ ملک ضربتِ بُرّنده خنجری

هرچند نیست لشکرِ سلطان عدد پذیر — تومیزبان ومعطیِ سلطان ولشکری

شاهان دلیلِ نصرتِ شاهِ مظفرند — تا تو دلیلِ نصرتِ شاهِ مظفری

---

(۱) ن، ع: «سرش بارِ پیکریست» وبگمان بنده این هردو نسخه غلط وصحیح آن «سرش تارِ پیکریست» یا باشد. (۲) ن، ع: «سخای تو».

(۳) ن، ع «بدل جودرا رهی» وبعقیدهٔ بنده هیچیک ازاین دوصحیح نیست و «بدلِ پیکِ آن رهی» درستست. (۴) مجاوَر: بفتح واو، تصرفیست که فصحای پارسی زبان، درتلفظ «مجاور» بکسرواو، کرده ولی معنی راتغییر نداده اند. — ناصرخسرو فرماید:

«شبی مشک رنگ ودراز ومجاور — چوزلفین ومیعادِ هجرانِ دلبر».

ستاره دار اشارتِ سلطانِ اعظم است(1) — تا تو مشیرِ مجلسِ سلطانِ صفدری

شاهان همه ز بارگه(2) قصرِ او برند — منشورِ شهریاری و خانی و قیصری

گر شرع در رعایتِ(3) آن تاج و افسرست — تو راعی(4) و مصالح آن تخت و افسری

واینک ترا کرامت و تشریفِ او گذاشت(5) — از تختِ اردشیری و از تاجِ نوذری

وان طوق و مرکب و کمر و خلعت و لوا — منشورِ مهتری شد و توقیعِ سروری

وین زرّ و دُرّ و گوهر و زینت(6) بعمرِ خویش — هرگز ندیده اند نه قارون نه سامری

تشریفِ تو مصدرِ تشریفها بود — زیرا کی بر صدورِ زمانه مُصدَّری

ایشان گوا کنند و تو خورشیدِ روشنی — ایشان معادنند و تو یاقوتِ احمری

جون بحر یافتند نجویند جوی را — جویند خلق عالم و تو بحرِ اخضری

آن خسروی کی سایهٔ الله اکبرست(7) — در سایهٔ سعادتِ تو سعدِ اکبری

امروز دشمن تو بهفتم زمین فروست — وز رغم دشمنانت بهفتم فلک بری

هرچند در جهان قلمِ رتبتِ تراست — بر مهتران مقدّم و بر سروران سری

از عدل بر(8) نتابی و جز صدق نشنوی — از حلم بر نگردی و جز علم ننگری

از سالْ نوبهاری و از روزگارْ عید — از طبعْ اعتدالی و از بحرْ گوهری

---

(1) ن، ع «سلطان صفدرست» (2) ن، ع: «بارگه و قصر او» (3) ن، ع - «حمایت» (4) ظ «راعیِ مصالحِ»

(5) مطابق ن، ع «گذشت»

(6) ن، ع «گوهر و نعمت» (7) مطابق ن، ع، صحیح این بیت چنینست «آن خسروی که سایهٔ او سعد اکبرست - در سایهٔ سعادت او سعد اکبری» (8) مطابق ن، ع «سر نتابی» درستست.

بر مشرقِ معالی و بر عالمِ علوم — مهرِ منوّری و سپهرِ مدوّری

نه طالبِ عطا چو تو مطلوب یافتست — نه بایعِ ثنا چو تو دیدست مشتری (۱)

وانکه بقاء او متعلّق بعرض نیست — از بهر آنک او عَرض است و تو جوهری

دستی (۲) جواهر و بحرِ عطابخش و تازه روی — زین ملک گسترندی و زان نام گستری

گر بحتری (۳) ز نعمتِ معتز عزیز گشت — آن داده یی ببنده کی معتز ببحتری

ور عنصری ز مدحتِ محمود نام یافت — آن یافتم ز تو کی ز محمود عنصری

از شهرهات شعر فرستند شاعران — زیرا مدائح شعرا را تو درخوری

واینک صبا (۴) از سرِ اخلاص و اعتقاد — با آنک نیست صنعت و شعر و شاعری

این در زکعبه سفته (۵) فرستاذ در ثنات — دُرّی نه هر دری و ثنائی نه هرسری

از زر و زور (۶) عالمیان گر گزیر نیست — تو روزِ نوربخشی و رزقِ مقدّری

---

(۱) ن، ع: «چو تو دلخواه» (۲) مطابق ن، ع «دستی» درستست

(۳) ابو عُباده بُحتُری ولید بن عُبَید طائی (۲۰۶ - ۲۸۴ هجری) از شعرای بزرگ تازی زبان و سخن او بسهولت و امتناع ممتاز و مدّاح خلفا و بزرگان عصر خویش بوده و ابو عبدالله المعتزّ بالله سیزدهمین خلیفهٔ عبّاسی را که از ۲۵۲ تا ۲۵۵ هجری خلافت میکرده نیز ستوده است

(۴) در متن چنین است و غلط و شاید مطابق ن، ع: «واینک ادیب» صحیح باشد

(۵) ن، ع «ایدر زکعبه شعر» و ضبط متن بهتر بنماید و در مصراع دوم شاید بجای «هرسری» سرسری درست باشد.

(۶) در ن، ع نیز چنین است و معنی مصراع اول را ندانستم و شاید «از رزق و روز ....» درست باشد.

تا زلفِ عنبری بُوَد و چشمِ نرگسی — با چشمِ نرگسی زن[1] و با زلفِ عنبری
گردونت پیش کار و میان بسته پیشِ تو[2] — دولت ببنده گی[ع] و زمانه بچاکری

و له ایضاً

اگر بصورتِ رویِ تو آفتاب بُدی — همه شبانه شب[3] از رویِ او خراب بُدی
ز کبر و عجب زمانی نتابدی بر خلق — گر از جمالِ تو جزوی در آفتاب بُدی
ور افتاب خبر داردی ز صورتِ تو[4] — ز شرم رویِ تو پیوسته در نقاب بُدی
همیشه عشرتِ من چون لبِ تو خوش بودی — اگر سؤالِ مرا از لبت جواب بُدی
دهانِ تنگِ تو گوئی ز لعلِ لبِ تو — ز نار دان صدف لؤلؤ خوشاب بُدی
ز خون دیده نگشتی رُخم چو تَرّ تذرو — اگر نه زلفِ تو چون چنگلِ عقاب بُدی
کم از ثواب[5] منستی نعیمِ بهشت بهشت — اگر بدوستیِ تو مرا ثواب بُدی
بدیده کی شدی از چشم من بیارتِ[6] خواب — اگر نه غمزهٔ آن چشمِ نیم خواب بُدی

---

(۱) مطابق ن، ع «با چشمِ نرگسی زی و . . . » درستست

(۲) ضبط ن، ع چنینست «گردون چو پیشکار میان بسته پیش تو» ولی ضبط نسخهٔ متن بهتر مینماید. (۳) ن، ع و ن، ن «بنایِ تیره شب»

(۴) ن، ع و ن، ن «ز خوبیِ تو».

(۵) ن، ن و ن، ع «همه نصیبِ منستی»

(۶) ن، ع «بیادت» وضبط نسخهٔ متن ترجیح دارد. ابن فارض گوید:

(واسأل نجومَ اللّیلِ هل زارَ الکری — جفنی وکیفَ یزورُ مَن لم یَعرِفِ)

گر از بُریدنِ تو جان نبُرده‌ای ز برم — بُریدن از تو خطا نیستی صوابستی

بمن نگه نکنی از جفاست یا ز عتاب — عتاب نه (۱) ز جفا کاشکی عتابستی

بهشت خواندمی این نوبهارِ خرّم را — اگر بهای (۲) بهشت از گل و گیابستی

رسید بلبل و گشت از جهان غریبِ غراب (۳) — هزار گونه در و پیچ (۴) و چین و تابستی

زمانه را ز زمین تازه گشت عهدِ بهار — خوش استی ار (۵) همه در عهدِ این شبابستی

چمن کتابِ ظرایف شدست و پنداری — همه طراوتِ عالم در آن کتابستی

اگرچه در دلِ او عشق نیست پنداری — رخش بخونِ دلِ عاشقان خضابستی (۶)

سحاب هر نفسی دُرفشان کند گوئی — کفِ کریمِ خداوند در سحابستی

رئیسِ مشرق کی حلم و لطافت و کرمش — اگر عیان بشودی خاک و باد و آبستی

---

(۱) مطابق ن، ع «عتاب به» درستست

(۲) ن، ن «اگر بنای» (۳) بعد ازین مصراع پنج مصراع از قلم کاتب نسخهٔ متن افتاده و مطابق ن، ع چنینست (چه باشد اینکه فراق تو چون غرابستی - اگر نه زلف تو بوسیدی صبا و سحر - نسیم او نه همانا ز مشک نابستی - اگر بنفشه بزلف تو اقتدا کُندی) .

(۴) ن، ع و ن، ن «دراو بند» (۵) ن، ع «خوشستی اگر همه» و نسخهٔ متن درست و حذف یاآت شرط و جزا از شیوهٔ این استاد دور است و مصراع اول چنین مضبوطست (زمانه را ز نوی تازه گرد عهد بهار) (۶) بعد ازین بیت در ن، ع چنین مکتوبست (رُباب وار بنالند بلبلان گوئی - همیشه در گلوی بلبلان ربابستی - ز ابر بر سرِ کُه خیمه هاست و زباران - گمان بری که بران خیمه ها طنابستی - بسوی عارض گل ماند دیدهٔ نرگس - چنانکه گوئی این دعد و آن ربابستی) .

امیر سیّدِ عالم علی کی حشمتِ او — اگر عیان نشدی عدل در حجابستی

گذشت همّتش از هفت چرخ پنداری — کی مرکبش(۱) ز دعاها مستجابستی .

برادر دست خطابش ز بادشاهِ جهان(۲) — خطاستی اگر اورا نه این خطابستی

همه جهان نشدندی اسیرِ منّتِ او — اگر نه منّتِ او مالکُ الرّقابستی

اگر نه حرمتِ آن دست و آن عِنانستی — وگرنه همّتِ آن پای(۳) در رکابستی

جو ظرز(۴) را اثرِ ظلم برفروبستی — جو کیمیا نظرِ عدل تنک(۵) یابستی

زهی سپهرِ سخاوت کی گر سخاوتِ تو — نباشدی همه آبِ طمع سرابستی

گر از شرابِ عطا هیچ خلق مست شدی — طمع ز دستِ تو سرمستِ این شرابستی

ز بس که وقتِ سخا زر دهی(۶) بدان ماند — کی زر بجشمِ تو زر نیستی ترابستی

زمین آز ز تر دستی ز خشکسالِ نیاز — اگر نه بذلِ عطاء تو فتح بابستی

---

(۱) ن ، ع ، ن ، ن « که همّتش » .

(۲) ن ، ع « زپادشاه زمین »

(۳) ن ، ع « آن پای وآن رکابستی » (۴) در ن ، ع چنین مکتوبست « چو از غرور اثر ظلم برفزونستی » (پرفروبستی) وضبط هر دو نسخه غلط مینماید و در ن ، ن « چو عزِّ او اثرِ ظلم برفزونستی » ضبط شده و درستست وبیت جزای شرط .

(۵) « تنگیابستی » بنویسید و « تنگیاب » درین مورد بمعنی نایابست چون در شعر حکیم خاقانی « خاقانیا و فاسطلب زاهلِ عصر از انک - در تنگنایِ دهر وفا تنگیاب شد »

(۶) ن ، ع « زر دهد » واین بیت بعد از « برادر دست خطابش » مکتوبست

ثباتِ حلمِ تو گر نیستی درین عالم ... ز بیمِ خشمِ تو کیتی در اضطرابستی

ترا سپهر و جهان خواند می برتبت و قدر (۱) ... اگر نه عادت این دهر (۲) انقلابستی

گر از عطات ذخیره نهاد می اکنون ... مرا خزینه و مالِ مرا نصابستی

بسوختی فلکِ آبگون گر آتش را ... چو همت تو (۳) ز نور تو خشم و تابستی

برون شدی ز قرارِ زمین و مرکزِ خاک ... اگر چو مرکبِ تو با دراشتابستی

چو مرکبی که چنان عاشق است بر حرکت (۴) ... کش از قرار و سکون گوئیا عذابستی

زمین چنان سپرد زیرپی کی پنداری ... زمین صحیفهٔ گردون و او شهابستی

همیشه تا که بگرید سحاب (۵) بر گلزار ... کی گوئی از مژهٔ عاشقان پر آبستی

بقاءِ تو چو عطاءِ تو باد دور نبوذی ... بقاءِ تو (۶) چو عطاءِ تو بی حسابستی

و له ایضاً

نمیسان نسیمِ باغ معنبر کند همی ... گر خاکِ سوذه بیضهٔ عنبر کند همی

---

(۱) مطابق ن، ع «برتبت و قدر» درستست .

(۲) مطابق ن، ن و ن، ع «این هردو» درستست (۳) مطابق «ن، ع» «ز هیبت تو و خشمِ تو نور و تابستی» درستست (۴) مطابق «ن، ع» «چه مرکبی» درستست . (۵) ن، ع «چنان نمایدا و» و درست نیست . ظاهراً ضبط «ن، ن» (همیشه تا چو بگرید چنان نماید ابر — که گوئیا مژهٔ عاشقِ مُصابستی) ترجیح دارد واز تکلف بی نیاز مینماید و «مصاب» بضم میم، درینمورد بمعنی مصیبت زده است .

(۶) «ن، ن» «عطای تو چو بقای تو» .

باد صبا وزید و هواء دماغ را — پر عنبرین صبا[1] معطّر کند همی

لاله نشانی از لب[2] جانان دهد همی — سوسن حکایت از بر دلبر کند همی

گوئی بنفشه از خط خوبان خجل شدست — نه بنگرد بباغ و نه سر بر کند همی

گوئی کی تازه نرگس مخمور در چمن — می خواره[3] گشت و جام می از زر کند همی

گوهر ز سنگ خیزد و این ابر جزع فام — از ارغوان طویلهٔ گوهر کند همی

بر دشت ابر صورت[4] مانی کند همی — بر باد خاک صنعت آزر کند همی

ابری کی رنگ فاخته دارد خاک و سنگ — پرّ تذرو و طوق کبوتر کند همی

شاخ درخت سایهٔ طوبی دهد همی — اشک سحاب صنعت کوثر کند همی

دست طبایع از قبل بزم عاشقان — از لالها پیاله و ساغر کند همی

باد سحر ز ساحت راغ و هوای باغ — بی مشک و عود نافه و مجمر کند همی

زرگر شدست باغ کی حوران روضه را — از درّ و زر قلاده و زیور کند همی

گر نه زمین ز سبزه تر آسمان شدست — چون شاخش از شکوفه پر اختر کند همی

بی کارگه[5] دیبهٔ ششتر ز آب و خاک — نقاش طبع دیبهٔ ششتر کند همی

بی عرضگاه لشکر قیصر ز سرخ و سبز — نوروز عرض لشکر قیصر کند همی

---

(۱) ن، ع «معنبر».

(۲) ن، ع «نشانه» ونسخهٔ متن درستست وگویا نشانه بمعنی آماج وهدف تیر هم بشیر گفته میشود، «که ای تیر ملامت را نشانه».

(۳) «میخواره» باید نوشت. (۴) ن، ع، «کشد همی».

(۵) ن، ع «بی کارگاه دیبهٔ ششتر» درستست.

از ابر(۱) رعد بانگ برآهیخته تیغ برق گویی علیست علیه السلام غارت خیبر کند همی

صلصل زبان گشاده چو شیعی ببوستان گویی ثناء آل پیامبر کند همی

شاعر شدست بلبل و اشعار خویش را از برگ گل سفینه و دفتر کند همی

قمری خطیب گشت کی از بهر(۲) او بهار از شاخ سرو پایه منبر کند همی

خوش خوانست عندلیب کی در مدیح دین هر شب قصیده هاء من از بر کند همی

صدر اجل رئیس خراسان علی کی عقل در علم با علیش(۳) برابر کند همی

گر شرق ازو کی سید شرقست فخر کرد غرب انج شرق کرد فروتر کند همی

عطار گشت خلق لطیفش کی سالها آفاق را چو نافه معطر کند همی

رایش(۴) نه مشتری و سعادت دهد همی جودش نه کیمیا و توانگر کند همی

ایزد جهان دو کرد و کنون در جهان فضل از ذات او جهان(۵) سه دیگر کند همی

فضلش شفاء علت مفلس دهد همی بذلش علاج کیسهٔ لاغر کند همی

وز(۶) نسبتش بجعفر صادق درست گشت لفظش بصدق پیشهٔ جعفر کند همی

چون گوهرش بحیدر کرار باز(۷) شد بر سائلان سخاوت حیدر کند همی

---

(۱) ن، ع، « با ابر و بانگ رعد برآمیخت تیغ برق » وگویا « با ابر و بانگ رعد برآهیخته تیغ برق » درمعرض حال صحیح باشد . (۲) ن ،ع ، « که از ابر سایبان - وز شاخ . . . » (۳) گویا ممدوح نیز باینگونه مبالغه راضی نبوده است . (۴) ن ،ع « درایش »
(۵) سه دیگر یعنی « سومین » بتخفیف واو ، حکیم انوری فرماید « سه دیگر آنکه دل دوستان نیازاری - که دوست آینه باشد چو اندر و نگری » (۶) وز ، غلط و « ور » صحیح و در ن، ع « گر » مکتوبست و « گر » مخفف اگر درین مورد مفید تحقیق (۷) ن ،ع « یار شد » و نسخهٔ متن درست

باقی در صفحه ۱۲۳

از منظرش بمخبرِ نیکو خجل شود — آنکو حدیثِ منظر و مخبر کند همی (۱)

سنجر خدایگان سلاطین کی آسمان (۲) — نصرت نثارِ خنجرِ سنجر کند همی

مهر برادری جو ازو دید لاجرم — اورا خطابِ خویش برادر کند همی

تیغش جو بر موافقتِ کلکِ او رود — آفاق را مطیع و مسخر کند همی

گرچه هوآء تاری و آفاقِ تیره را — تاثیر آفتاب منور کند همی

از نورِ رآءِ سیدِ مشرق برد مدد (۳) — از مشرق آفتاب چو سر بر کند همی

ای آفتابِ علم معانی (۴) کی آفتاب — بر سر ز گردِ اسبِ تو افسر کند همی

اسبت بتک زباد فزون اندست و باد — خاک از بلاء اسبِ تو بر سر کند همی

ایام را بتوبه و اجرام را بسیر — جون دشمنِ تو عاجز و مضطر کند همی

رخساره را بقطرهٔ خون تر کند عدوت — کو خاک را بقطرهٔ خوی تر کند همی

گاهی نشانِ جنبش نکبا دهد همی — گاهی خبر ز گردشِ صرصر کند همی

کلکت کی اصفراند و اسود بشجض و فرق (۵) — رخسارِ فضل جون گلِ احمر کند همی

درجِ ترا بقیمت و لفظِ ترا بقدر — جون دُرجِ دُر و برجِ دو بیکر کند همی

بقیه از صفحه ۱۲۲

و «باز شدن» بمعنی برگشتن است. (۱) «منظر» بمعنی دیدار، و «مخبر» بمعنی دریافتن و دانستن و آزمودنست و ظاهراً مقصود آنکه: کسی که خوبی دیدار و صورت ظاهر را دلیل آراستگی باطن و جمال معنی نمیداند وقتی دیدار خوب او را با حسن سیرت قرین میبیند از عقیدهٔ خود شرمگین میشود و باز میگردد و درار «منظرش» را بکسر بخوانید. (۲) که آسمان ـ نصرت نثار خنجر سنجر کند همی، جملهٔ معترضه است و معنی انشاء و اخبار، هردو، از آن مستفاد (۳) در ن، ع، بجای «برد مدد» بر آورند، مکتوب و نسخهٔ متن صحیحست. (۴) مطابق ن، ع «آفتاب حلم و معالی» درستست. (۵) در معنی «بشجض و فرق» جای تأملست و شاید مقصود این باشد که پیکر وی زرد و سرش از اثر مرکب سیاه گونه است.

آنجا کی رزم سازد و لشکر کشد همی | کلک ترا طلیعهٔ لشکر کند همی (۱)
گرچه سرش بخنجر بُرّان برنده شد | بر دشمنان صناعت خنجر کند همی
آن عادلی کی عدل تو حیزی دهد بخلق | از هر ستم کی چرخ ستمگر کند همی
شاهانشه زمانه و سلطان شرق و غرب (۲) | کز یک غلام صد چو سکندر کند همی
نام ترا بحرمت و ذات ترا بقدر | بر خلق شرق و غرب مقرّر کند همی
تشریف تو بجاه تو لائق دهد همی | اجلال تو بجاه تو درخور کند همی
ذکر ترا رعایت (۳) اکرام و احترام | مشهور هر ولایت و کشور کند همی
وین جامه و عمامه ترا از صروف دهر | بر فرق و شخص جوشن و مغفر کند همی
وین دوستکانی از اثر لطف پادشاه | اندوه دشمنان تو بی مر کند همی
وین باده کهست (۴) مصفا چو رای تو | روز مخالف تو مکدر کند همی
اقبال پیش خدمت صدر تو صف زدست | زین مکرمت کی خیبر (۵) و صفدر کند همی
تا فصل نوبهار عروسان باغ را | با روی لعل و جامهٔ اخضر کند همی
حزم بزی کی گنبذ اخضر عدوت را | با اشک لعل و چهرهٔ اصفر کند همی

وله ایضاً

خوشا (۶) وقتی کی وقت نوبهارست | مساعد روز و میمون روزگارست

---

(۱) ظاهراً جای این بیت بعد از «شاهانشه زمانه ....» باشد (۲) ن ع «بحر و بر»
(۳) گمان میکنم بجای «رعایت» «زعایت» صحیح باشد (۴) «که هست» نوشته شود
(۵) مطابق ن ع «که حیدر صفدر» و ظاهراً «زین مکرمت که خسرو و صفدر کند همی» درست
صفدر یعنی صف شکن (۶) مطابق ن ع، ن.ن خوشا وقتا، درست همین است و میگوید: «خوشا شبا که رسد در وصال تو لب من»

زمین چون لعبتِ شمشاذ زلفست / جهان چون کوذکِ عنبر عذارست

کجا وهمت[1] براید کلستانست / کجا چشمت برافتد لاله زارست

میانِ باغ پر مشک و عبیرست / کرانِ راغ چون نقش ونکارست

هوا چون چشم عاشق دُر فشانست / صبا چون زلفِ دلبر مشکبارست

بساطی بافت[2] فروردین زمین را / کِش ازمینا وبُسَّذ[3] بوذ وتارست

قرار اکنون بصحنِ بوستان دار / کی صحنِ بوستان دارالقرارست

کنارِ باغ پُر درست وگوهر / کنار او مگر دریا کنارست

بکریذ ابر نوروزی همی زار / کی شاخ زردِ گُل بیمار وزارست

زمانی عندلیب ازوی جُدا نیست / مکر نزدیکِ او تیمار دارست

اکر بلبل شذست از عشق کل مست / چرا این چشم[4] نرکس پرخمارست

کیائی[5] کیمیا کشتست نرکس / کی طبعش مایهٔ زرِ عیارست

درین فصلی که مرده زنده کردد / چرا شاخ بنفشه سوکوارست

مکر گل را عروسی کرد نوروز / کی ابرش هر زمان گوهر[6] نکارست

---

(۱) مطابق ن ع «کجا پایت برآید» مناسب و «کجا» بمعنی «هر کجا» ست ن، ن مطابق متن - حافظ : «هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد - گلرخانش دیده نرگسدان کنند»

(۲) ن، ن «داد» و متن مناسبست (۳) بُسَّذ : مرجان .

(۴) ن ع «چرا چشمانِ نرگس» ن، ن مطابق متن .

(۵) ن ع «گیاهِ» ن، ن «گیایِ»

(۶) ن، ن «که زابرش هر زمان گوهر نثارست»

بهارست این ندانم یا بهشتست / بهشتست این ندانم یا بهارست

نسیم نسترن بفزود جانم / مگر در وی نسیم زلف یارست

درختِ ارغوان گر نیست آتش / چرا شاخش همیشه پرشرارست

همانا یاسمین مستِ شبانه‌ست / کی چون مستان نوان و بیقرارست

چرا لاله همی ننشیند از پای / مگر مر باده را در انتظارست

نشاطِ باده باید کرد بر گل / کی بازارِ نشاطِ باده خوارست

بیار ای ساقی آن آبِ چو آتش / کی جان را جان و غم را غمگسارست

چو زلفِ یار نوشین (۱) دلفریبست / چو وصلِ دوست طعمش خوشگوارست

صفاتِ او و انعامِ (۲) خداوند / برون از حدّ و افزون از شمارست

جمال العتره مجد الدّین کی دین را / ز قصدِ دشمنانِ دین حصارست

ابوالقاسم علی تاج المعالی / کی چرخ فضل و خورشیدِ تبارست

خداوندی کی اندر علم و در حلم / ز حیدر وز بیامبر یادگارست

نسیم مهر او سازنده نورست / سموم کین او سوزنده نارست

ز محنت دشمنانرا گوشمال است / چو نعمت (۳) دوستانرا حق گزارست

دلیل عفو و خشمش سعد و نحس است / نشان رفق و باسش تخت و دارست

بهر معنی کی بندیشی (۴) تمام است / بهر میدان کی بیش آید سوارست

تن انصاف را در عالمِ عدل / حواسِ بنج و ارکانِ چهارست

---

(۱) ن، ان، بویش" درستست (۲) ن، ع «چو انعام» (۳) مطابق ن، ع، «بنعمت» مناسبترست. «حقگزار» نوشته شود (۴) مخفف «بیندیشی»

هرانچ از خاک سازد طبع خورشید(۱) | بچشم جود او چون خاک خوارست
وزانچ اندر صدف خیزد ز باران(۲) | بنظم و نثرش اندر صد هزارست
وزان گوهر کی کانش ناف آهوست(۳) | نسیم خلق او را ننگ و عارست
جماد و ناطق ار مدحش سرایند | هنوز آن بر سبیل اختصارست
خطاب فضل و الفاظ بزرگی | جز او بر هرک باشد مستعارست
اساس جاه و بنیاد جلالش | چو ترکیب فلکها استوارست
بشب روئی(۴) سگالشهاء اعدا | کلام اللیل یمحوه النهارست
زفضلش نقص بد خواهان بیفزود | کی فضل گل دلیل نقص خارست
ندارد زر دریغ از معدن شکر | کی شکرش فربه از زر نزارست
اگر دریاش خوانم بس عجب نیست | کی هر لفظیش در شاهوارست
وگر گردونش گویم جاء آن هست | کی گرد عالم فضلش مدارست
خداوندا توئی کز قول و فعلت | بزرگان جهان را اعتبارست
نه از دولت بجز ذکرت ذخیره ست | نه از نعمت بجز شکرت شکارهست
ترا ای سید آل پیمبر | بجد و جود بر خلق افتخارست
زجدت ناامیدان را امیدست | زجودت بی یسارانرا(۵) یسارست
الا تا در جهان بادست و خاکست | یکی پنهان و دیگر آشکارست

---

(۱) زر (۲) لؤلؤ (۳) مشک (۴) ن ع «بشب روئی» و بیقین میتوانم گفت که مقصود از «شب روئی» کار پنهان یا کاری را شبانه کردن است. (۵) یعنی بینوایان را توانگریست

حسودِ جاه تو تا باد سرد[1] دست — عدوِ دولتِ تو خاک راست

وله ایضاً

مرا بگوی دران ناردانه بدو نیم[2] — چگونه تعبیه کردی دو رستهٔ درِ یتیم

بتیغ عشق دلم را همی دو نیمه کنند — دو رسته دُرِ تو زان ناردانه بدو نیم

بملکِ جم برسم گر کفِ تو گیرم جام[3] — گی شکل زلف و دهانت بجیم ماند و میم

خوشا شبا کی رسد در وصالِ تو لب من — گهی بخدمتِ میم و گهی بصحبت جیم

دلم گرفت حرارت ز آتش نمرود — رخت ربود طراوت ز باغ ابراهیم

خیالِ روی تو بهتر ز صد هزار بهار — بخورِ زلفِ تو خوشتر ز صد هزار نسیم

ز عکس چهرهٔ من طیره ماند زردی وی[4] — ز نورِ عارضِ تو خیره شد سپیدیِ سیم

بمن بپیام فرست ای بپیامِ تو نه گزاف — مرا سلامِ تو بس ای سلامِ تو نه سلیم[5]

---

(۱) مطابق ن ، ع « بادا بسرد » صحیح و « باد بسرد » بمعنی آنست مسعود سعد سلمان گوید :

(شد مرا لبها ز باد سرد همچون خاک خشک — مغزم از آب دو دیده شعلهٔ آذر گرفت)

بعد ازین بیت در ن ، ع چنین مکتوب است (مدیح تو چنان گفتم من ایدون — سده جشن ملوک نامدار است)

واین قصیده در جواب قصیده استاد ابوالقاسم حسن عنصریست بدین مطلع :

(سده جشن ملوک نامدارست — از افریدون واز جم یادگارست)

(۲) ن ، ع « مرا بگو که بدان » . (۳) یعنی « چونکه از کف تو »

(۴) مطابق ن ، ع « زردی زر » مناسبتر است

(۵) ن ، ع ، « بسلیم » و بهر صورت جای تأملست

پیامم تو بر خم نازکی (۱) دهد تحفه — سلام تو بدلم خرمی کند تسلیم

گهیم صلح تو تازه کند آب امید — گهیم خنک تو بریان کند بر آتش بیم

دلم ز عشق تو تا کی کشند درین و میان (۲) — جو دشمنان خداوند ما عذاب الیم

سر سخا و سخن صدر ساده مجد الدین — جو دین ستوده بدان دست و طبع و خوی کریم

هم اختیار امام و هم افتخار انام — یکی بقدر عظیم و یکی بفضل عمیم

جمال و تاج معالی علی بن جعفر — جنو کریم بدیع است در جهان لئیم

کم از مناقب ذاتش بناء صد کشور — کم از مکارم طبعش حساب صد تقویم

بعلم او نرسد فضل صد هزار امام — بفهم او نرسد وهم صد هزار حکیم

هنر نتیجهٔ افعال او قلیل و کثیر — شرف نمونهٔ آثار او حدیث و قدیم

تن موافق او را سعادتست رفیق — دل مخالف او را ندامتست ندیم

بدو عزیز شوند هر کی شد ز دهر ذلیل — وزو صحیح (۳) شوند هر کی شد ز چرخ سقیم

زهی بتربیت (۴) معترف سپهر و نجوم — زهی بنسبت تو محترم معد (۵) و تمیم

عبارت تو نکو خواه را شفاء مسیح — اشارت تو بد اندیش را عصاء کلیم

گذشته قدر تو (۶) از طول و عرض هفت فلک — رسیده صیت تو (۷) بر بر و بحر هفت اقلیم

---

(۱) مطابق ن،ع «تازگی» درستست (۲) ن،ع «درین پیمان» ولی نسخهٔ متن مناسبتر مینماید. (۳) ن،ع «ازو». (۴) مطابق ن،ع «زهی بر تبت تو» درستست

(۵) ن،ع «عدی و تمیم» و «معد» که نام یکی از اجداد حضرت رسالتست، مناسبتر مینماید.

(۶) ن،ع «گذشت قدر تو».

(۷) ن،ع «رسید صیت تو».

گر از مساعدت اختر ست عمر و بها | ور از موافقت دولت ست ناز و نعیم

از آن براحت روح تو نعمتیست هنی | وزین بصحبت(۱) جسم تو منتیست جسیم

همی ستاره کند همت ترا خدمت | همی غذا نهد جانب ترا تعظیم

ز خشم و عفو تو قوت برند آتش و آب | بمهر و کین تو نسبت کنند خلد و نعیم(۲)

توئی که مهر تو سازنده تر ز مرگ عدو | توئی که کین تو سوزنده تر ز خشم حلیم

گزیده ئی بهمه نوعها چو عقل شریف | ستوده ئی بهمه لفظها چو حفظ کریم

پرستش تو نشانی دهد زجاجه عرض | ستایش تو دلالت کند بمال عظیم

بدست رسم فتوت همی کنی ظاهر | بطبع شرط مروت همی کنی تقدیم

نه از خصال تو غایب شود رسوم حمید | نه با رسوم تو صحبت(۳) کند خصال ذمیم

بحیب(۴) لفظ تو ای لفظ تو بدیع و غریب | بجای طبع تو ای طبع تو جواد و کریم

نه معن زائده معطی بود نه حاتم طی | نه قیس ساعده(۵) کامل بود نه قیس حطیم

توئی که هست نبی و وصیت جد و پدر | بناء شرع بدین و بدان قوی و قویم

ز بهر زلت و جرم آن یکی خجسته شفیع | ز بهر جنت و نار این یکی گزیده قسیم

نشان طاعت آنست جنت و طوبی | دلیل خدمت اینست کوثر و تسنیم

ز مرکب تو که در بر و بحر برد سبق | درین ز مرغ بپرد و دران چو ماهی(۶) شیم

بسم عناء و عذابست بر حدید و حجر | بتک عقوبت و ظلمست بر عقاب و ظلیم(۷)

---

(۱) مطابق ن ع «بصحبت جسم تو» درست است. (۲) مطابق «ن ع» بجای «نعیم» «جحیم» درست است
(۳) یعنی مصاحب و همراه شود. (۴) مطابق ن ع «بجنب»، درست است. (۵) قس ساعده درست است (۶) ظاهراً «ز ماهی» درست است (۷) ظلیم: شتر مرغ نر.

بوقتِ سیر سبکتر رسند زو هم سوار — بمنزلی کی گران تر بوذ ز روی غریم[1]

ادیم از آلتِ زین و لگام زینت اوست — هواء طایف ازان بر وَرَذ همیشه ادیم

همیشه تا نبوذ بی زمانه گردشِ روز — همیشه تا نچخذ[2] با ستاره دیوِ رجیم

علوِ قدر ترا با ستاره باذ مقام — جمال حرمتِ تو با زمانه باذ مقیم

خجسته روز نکوخواهِ تو چو ظلِ همای — گسسته جان بداندیشِ تو چو نسلِ عقیم

وله ایضاً

رخت بباغ ارم ماند ای بدیع صنم — ز خط بنفشه دمیذه بگرد باغ ارم

رخی که هست بگردش کمندِ لاله و گل — بهیچ حال ز باغ ارم نباشد کم

بباغ اگر سمن و نرگس و بنفشه بوذ — ز روی و چشم و خطت با همند هر سه بهم

رخت ز دیذهٔ من دیر دیر[3] دور مدار — کی باغ تازه نماند چو دیر یابد نم

دلم که خستهٔ عشق است مرهمش رخ تست — که دیذ خسته کی او را بوذ ز مه[4] مرهم

ز زلف و سیه رخساره را رقم زذه ئی — کی زد ز غالیه بر طرفِ آفتاب رقم

دلم شکارِ تو گشت ای نگار آهو چشم — تو از شکارِ من ایمن چو آهوانِ حرم

---

(۱) غریم: درینجا بمعنی وامخواه «بستانکار» و دائن است.

(۲) در ن، ع «تا نچمد» مکتوب و نسخهٔ متن صحیح و «چخیدن» بمعنی ستیزه کردن و تاب داشتن است. مسعود سعد: «بی بیم در حوادث جسته - بی باک با سپهر چخیده».

(۳) ن، ع: «ای نگار» و متن مناسبست.

(۴) «ن، ن»: «زمه نبوذ».

بزلف روی بپوشی چو پیش من گذری[۱] | مگر جمال ترا نیست چشم من محرم

ز تاب آتش اگر نرم گردد آهن سخت | دل تو زین نفس گرم نرم گردد هم

ز بس که زلف تو برهم زند گره برهم[۲] | چو زلف تست همه کار من خم اندر خم

اگرچه زاده حوری نه زاده حوّا | وصال تست چو افسون[۳] زاده مریم

مرا بعشق علم کرده ئی و من مانده | ز بیم هجر تو لرزان چو روز باد علم

بچهره باغ خلیلی بغمزه چوب کلیم | بلب دعاء مسیحی بزلف خاتم جم[۴]

ازان چهار جفا و ستم ندید کسی | ازین چهار تو تا کی مرا جفا و ستم

اگرچه رنجه ام از عشق تو بتنگی دل | ز تنگی دهنت هم برنجه باشد[۵] دم

فراخی از پس تنگی بود وزین معنیست | که چشم تنگ تو بر من فراخ دارد غم

اگرچه بر دل تنگم الم رسید ز عشق | بمدح سید شرقم امان رسد ز الم

امیر ساده رضی الملوک مجد الدین | که آفتاب جلالست و آسمان همم[۶]

امیر سید عالم علی بن جعفر | که مجتبی[۷] خلیفه ست و مقتدای امم

ز اوج همت او طیره گنبد اعلی | ز نور نسبت او تیره نیّر اعظم

لقاء او غرض[۸] نعمت زمان و زمین | بقاء او سبب حرمت عبید و خدم

---

(۱) ن ع «چو از برم» ن. ن. مطابق متن. (۲) ن ع «برهم زند گره بگره» برخ زند گره برهم» (۳) از «افسون» معجزه، اراده کرده و این استعمال نادرست. (۴) مطابق ن ن و ن ع، «خاتم جم» درستست (۵) یعنی «هم رنجه باشد».

(۶) ن، ن «کرم».

(۷) ن ع «که مجتبای خلیفه ست و مقتدای امم» (۸) ن ع «عوض» و گمان بنده «غرض» درستست.

ازوست فایدهٔ جود و مجد مستوفا | بدوست قاعدهٔ علم و فضل مستحکم
رهیست خدمت اوکش منافع است دلیل | شهیست منت اوکش مکارمست حشم
رسید نور جلالش بدیدهٔ اعمی(۱) | همی رسند خبر حشمتش بگوش اصم
زهر مجلس انسش کی باده نوشیدست(۲) | ستاره مشعله دارست و آسمان طارم
همیشه هست بجودش تکاثر ارزاق | چنانک هست بجدش تفاخر آدم
اگرچه نسبت پاکش ز خاتم الرسل است | در وست قدر رسولی که معجزش خاتم
شکوه او که بعرق از پیامبر عربیست(۳) | پیامبریست بدید آمده میان عجم
کند سیاست خصمش صحیح را معلول | کند سلاست لفظش فصیح را ابکم
شوذ ز همت او گر شود ستاره خجل | خورذ بنعمت او گر خورذ زمانه قسم
سلام اوست دلیل رهِ سلامت و امن | کلام اوست کلید در علوم و حکم
زمانه نیست(۴) کی فضلش تهی نماند ز رنج | ستاره کی ز عدلش ولی نماند دژم
ز قدر او امرا، همه عجم عاجز | ز مدح او فصحا، همه عرب مفحم(۵)

---

(۱) ن، ع «حمایلش». آیا باین بیت ابو الطیب متنبی نظر نداشته است که میگوید:
«اَنَا الّذی نَظَرَ الأعمیٰ اِلیٰ اَدَبی - وَاَسمَعَت کَلِماتی مَن بِهِ صَمَمُ». (۲) ن، ع «که باده مینوشد» یعنی «باده بنوشد». ن، ن مطابق تن (۳) ن، ع «محمد»
(۴) ن، ع «زمانه که زفضلش». نسخه تن صحیحست و «نماند نیز» یعنی نگذاشت. (۵) مفحم آنکه بنیروی استدلال و منطق مناظر خاموش گشته
«یا راه شعر و سخن بروی بسته شده» باشد و در «ن، ع» بجای این کلمه «مُعجَم» ضبط شده است
یعنی دارای عُجمه و ناشیوا» و این ضبط را نیز وجهیست.

ثنای خدمتِ او حاجب(۱) امید و امل — حدیثِ حرمتِ او چون رهی وثقِ قدم؟

شدنست نامهٔ فضل و شرف بدو مکتوب(۲) — شدنست جامهٔ علم و هنر بدو مُعلَم

زبهرِ خسرو عالم(۳) کی جاودانه زیاذ — همی تهی کند از فتنه عرصهٔ عالم

جماعتی کی از ایشان برنج بوذی خلق — زبهرِ قصدِ ستم کرده خویشتن(۴) رُستم

چو گرگ ساخته از کاروان(۵) گله رَمه — چو شیر داشته از سنگهاء خار و اجم(۶)

طریقشان همه چون کیشِ کافران مُظلم — حصارِشان همه چون دینِ مؤمنان محکم

نه خرقهٔ زصلاحی فرو گرفته بپشت — نه لقمهٔ زحلالی فرو شذه بشکم

نه هیچ بوذه بر الفاظشان کلامِ نجاة — نه هیچ بوذه در اسلامشان ثباتِ قدم

یکی مکابره گیرذ بروز جامهٔ خال — یکی معاینه دزدذ بشب عمامهٔ عم

زرنجشان برهانیذ خلقِ عالم را — برنجهاء فراوان و گنجهاء خدم

زهی زمدحِ تو عاجز شذه بیانِ سخن — زهی زشکرِ تو قاصر شذه زبانِ قلم

میانِ بخل و سخا جودِ کاملِ تو حجاب — میانِ عیب و هنر علمِ شاملِ تو حکم

تنی نمانذ زانعامِ تو اسیرِ اسف — دلی نگشت درایامِ تو ندیمِ ندم

سؤالِ سائلِ علم و سؤالِ سائلِ مال — زفضل و بذلِ تو یابذ همی جوابِ نعم

بنامِ تو نتوان(۷) بوذ و بوذ نتوانند — نظیرِ تو برسوم و عدیلِ تو بشیم

---

(۱) ن، ع «حاجبت» و ضبط متن مرجحست (۲) مکتوم در ن، ع، غلطست و «مُعلَم» یعنی دارای تراز و نقش و نگار. (۳) ن، ع، «عادل» (۴) ن، ن. ن، ع «خویش را»
(۵) ن، ع «از کاروان گله و رمه» و در نسخهٔ دیگر، که گمان دارم صحیح باشد. «از کاروانِ مانده رمه». (۶) اَجَم، جمع «اَجَمه» است، بفتح جیم، یعنی بیشه‌ها و کنامهای شیر.
(۷) شاید «بتوان بود»

نه هست هیچ بنا را مثابتِ کعبه | نه هست هیچ جهی را مشابتِ (۱) زمزم

بمرتبت چو سرِ شاخ کی بوَد سرِ شاخ (۲) | بمنزلت چو لبِ یار کی بوَد لبِ (۳) یم

فضایل و کرمت نیست در جهان مشکل | مناقب و هنرت نیست بر خرد مبهم

نه مشکل است سوی خلق هیبتِ شمشیر | نه مبهم است بر خلق قوّتِ ضیغم

تو مشکی و جگرِ سوختست حاسدِ تو | بمشک ماند لیکن درو نماند (۴) شَم

اگرچه هردو بعالم درند ظلمت و نور | نه اندکیست تفاوت میانِ نور و ظُلَم

رصد کی راست نهاذی میانِ اهلِ نجوم | وجود یافت حسابی کی داشت بیمِ عدم

همه صواب کنی آنچ می کنی و بُوَذ | خطا جراحتِ جان و صواب مرهم (۵) هم

چو عز و جاه، صوابت فتوحِ عمر تواند | منم بجمعِ فتوحت محمّد اعثم (۶)

بنظمِ مدحِ تو مشغول گشته ام همه سال (۷) | کی نظمِ مدحِ تو شغلیست بیش من معظم

---

(۱) ن، ع «حذوبت» وضبط متن بهترست ن، ن، مطابق متن

(۲) ن، ن و ن، ع «بن شاخ» (۳) ن، ع «لب یم» و بهرحال شعری بی لطفست

(۴) ن، ن و ن، ع «بناشد» از ضبط متن بهترست . (۵) یعنی دارو و مرهم اندوه و

بعد ازین بیت در ن، ع (صوابکار بود هرکه دوست دارد مدح - صوابکار همیباش و رستی از همه غم)

(۶) در نسخهٔ متن چنینست وشاید در اصل نسخه «اَعْثَمَ» با تاء دو نقطه، بوده است و آن بمعنی شخص غیر فصیح و ناشیواست، و در ن، ع، «اَعْثَمَ» ضبط شده است و مشهور و مطابق ضبط تواریخ نیز همین و مراد محمد بن علی معروف باعثم کوفی، صاحب کتاب «الفتوح» مؤلف سال دویست و چهار هجری میباشد که آنرا احمد بن محمد هروی، در سال پانصد و نود و شش بپارسی بسیار فصیح ترجمه کرده و نام خود را در تاریخ ادب جاویدان ساخته است . (۷) ن، ع «شب و روز».

کی[1] بی مدح تو ماند سقیم کردذ مدح | جلالِ مدح تو او را شفا دَهذ ز سِقَم
رسید عیدِ عرب و ز تو دیذ در یک شخص | لطافتِ عجم و همّتِ عرب شنذه ضَم
فرو کشیذ کنون بر سر[2] و عنم رَمَقی | کی جرم خاک شوذ زان رقم برنگِ بَقَم
غنیمتست غنم را کی کشته تو شوذ | بدستِ خویش غنیمت رسان بجانِ غنم
تو کشته زنده کنی زنده را چگونه کشی | کدام نوش کند در جهان صناعتِ سم
همیشه تا سبب خرّمی بود باذه | بباذه باد دل و طبع و خاطرت خرّم
حریفِ دستِ کریمت همه جمالِ قدح | ندیم لفظ[3] لطیفت همه وصالِ صنم
مباذ بزمِ تو خالی ز ناله و زاری | یکی ز زاری زیر و یکی ز ناله بم[4]

و له ایضا

بستذ ز من آن پسته دهن دل بَدَ بادام | از پسته و بادام که سازد به از و[5] دام
چون پسته کشاذم دهن اندر صفتِ او | باشذ که بمن بنگرد آن چشم چو بادام
تا ننگرد این دیده دران روی چو خورشید | جون چرخ نبینند مرا ساعتی آرام
گر در نگرم هیچ ندان[6] عارضِ چون ماه | دیده دَهذم همچو سپهر از همه اندام
گوئی ز نخست آن کی همی حرفِ سخن ساخت | از قدّ وی و پشتِ من آورد الف لام

---

(۱) ن ع «چو» (۲) یعنی «شاخ» (۳) مطابق ن ع «طبع» درست است

(۴) بعد ازین بیت در ن ع «روانت خرّم و چشمت ز شمس دین روشن - ز حلق و چشم بد اندیش تو روان شده یم» (۵) ن ع «به ازین»

(۶) ن ع «دران»

زنده نشوم تا ز لبش نشنوم آواز ‏ ‏ ‏ گوئی لب او عیسی مریم شد و من سام

در باذهٔ لعل از لب نوشینش نشانست (١) ‏ ‏ ‏ زنیست (٢) کی پیوسته بوذ در کف من جام

بر لفظ نرانم صفت عارضش ایراک ‏ ‏ ‏ جویم ز جمال رخ او تازه و بذرام (٣)

همواره دلم خانهٔ عشق است و روا باذ ‏ ‏ ‏ هر چند کش از آتش و آبست در و بام

گویند کی هر چیز بهنگام بوذ خوش ‏ ‏ ‏ ای عشق چه چیزی کی خوشی در همه هنگام (۴)

در نعت تو ناچیز شوذ فکرت و تمییز ‏ ‏ ‏ چون در هنر صدر اجل خاطر و اوهام

مجد دین (۵) فخر شرف و تاج معالی ‏ ‏ ‏ عالم شرف السادة علی عمدهٔ اسلام

برهان همه آل نبی صدر شریعت ‏ ‏ ‏ صدر همه اولاد علی علیه السلام صاحب صمصام

دولت بوی آراسته چون ملک بانصاف ‏ ‏ ‏ ملت بوی افروخته چون چرخ باجرام

نزد نسب عالی او هر نسبی پست ‏ ‏ ‏ بیش سخن پختهٔ او هر سخنی خام

بی حشمت او دولت چون باذ بوذ تند ‏ ‏ ‏ با دولت او حشمت چون خاک بوذ رام

انجا کی نخواهذ نکند دست قدر کار ‏ ‏ ‏ وانجا کی نگویذ ننهذ پای قضا گام

بی او نرسذ خلق باعزاز و باجلال ‏ ‏ ‏ جز وی ندهذ راه بانعام و باکرام

---

(١) ن، ع «نشانیست» ‏ (٢) ن، ع «زانست»

(٣) پذرام، بکسر با، فارسی، آراسته وخوش وخرم

(۴) حقا که از ابیات منتخب ویگانهٔ زبان پارسیست. ‏ (۵) وزن نارسا وصحیح «مجد الدین»، وبجای این مصراع در ن، ع چنین مکتوبست «فخر شرف وتاج معالی عضد الدین»، ن، ن مطابق متن

ای بارخدایی کی ببخشید جهان را ‌ ‌ ‌ همچون پدر و جدّ تو بخشیدهٔ اقسام (۱)

بر جدّ تو گر نام نبوّت نشدی ختم ‌ ‌ ‌ جز بر تو پس از وی بسزا نامدی این نام (۲)

ضرغام کند پرورشِ مهرِ تو روباه ‌ ‌ ‌ روباه کند سرزنشِ کینِ تو ضرغام

در دفترِ حکمت سخنت صدرِ سخنهاست ‌ ‌ ‌ تا لاجرم امذ قلمت صاحب اقلام

سرِ خرد از نقطهٔ فهمِ تو برون نیست ‌ ‌ ‌ زان خواند خرد فهمِ ترا سیّد افهام

دریا نبوذ با کرم و جودِ تو هرگز ‌ ‌ ‌ ناقص نبوذ با شرف و منزلتِ تام

آنجا کی نباشد شرفِ نام تو حاصل ‌ ‌ ‌ مدحت همه هجواست و ستایش همه دشنام

گر عقد کند عقل (۳) حساب همه سادات ‌ ‌ ‌ از نامِ تو خنصر بوذ از غیرِ تو ابهام

در جز تو نباشد شرف و قدرِ تو هرگز ‌ ‌ ‌ زیرا نبوذ مرتبتِ وحی در الهام (۴)

مقهورِ بجودِ تو بوذ انفس و آفاق ‌ ‌ ‌ مأمور بنامِ تو شوذ انجم و احکام

آزاز شرفِ جودِ تو پرداخته عالم ‌ ‌ ‌ دین از شرفِ جدِّ تو افراخته اعلام

گویند کی نمّام نکو نام نباشد ‌ ‌ ‌ کلکِ تو نکو نام چرا آمذ و نمّام (۵)

---

(۱) صحیح مطابق ن، ع، چنینست «همچون پدر و جد تو بخشندهٔ اقسام»

(۲) پس ازین بیت در ن، ع «از بأس تو و رفقِ تو رنج آمد و راحت - وز نهی تو و امرِ تو نقص آمد و ابرام
بر خاکِ زمین حلم ترا پایهٔ تقدیم - بر چرخ برین رای ترا پایهٔ اقدام»

(۳) ن، ع «گر عقل کند عقد»، ن، ن مطابق متن (۴) بعد ازین بیت در ن، ع «با تو بزرگی نبود
جز تو برابر - مانند بزرگان که نه چون صبح بود شام - در طالعِ سعد تو بود قوّتِ افلاک - آری وز ارواح
بود قوّتِ اجسام»

(۵) نمّام، گویا بدین معنی که راز دانش و سرّ فصاحت را فاش میکند.

بی آلت رفتار رساننده اخبار | بی آلتِ گفتار گزارندهٔ پیغام (۱)
گر روش از وشند فلکِ دولت و دانش | در آب و بگِلِ تیره چرا باشند مادام
ای یافته فرّ جامِ سخا از دلت آغاز | ایمن شده آغازِ معالیت ز فرجام
چون حاتمِ ایامی و این نادره حالیست (۲) | من بنده در ایامِ تو نا شاکر از ایام
کردارِ نکو وامِ (۳) بود بر همه احرار | بس هست زانعامِ خداوند مرا وام
تا از دهنِ خلق ثنا زاید و مدحت | تا از روشِ چرخ شهور آید و اعوام
با دا ز روش (۴) چرخ ترا بنده و مطواع | با دا دهنِ خلق ز تو شاکر انعام
هر عیش که خوشتر بجهان حظِ تو آن عیش | هر کام که بهتر ز فلک قسمِ تو آن کام
همواره (۵) ندیمِ دل تو شادیِ بی غم | پیوسته حریفِ کفِ تو جامِ غم انجام (۶)

وله ایضاً

جز با لبِ نوشین تو نوشم نشود مُل | جز با رخِ رنگین تو رنگم ندهد گل
هر گه کی تأمّل کنم از روی و لبِ تو | در چشم من و جامِ من آیند گل و مُل
گر چشم و لبم بی لب و رویِ تو بمانند | هرگز ز گل و مُل (۷) نکنم نیز تأمّل

---

(۱) ن ، ع « بی قوّت » . (۲) ن ، ع « تو » . (۳) ن ، ع ، در دو مصراع ، بجای وام ، « نام » نگاشته و گمان میکنیم اصل آن نسخه « فام » بوده است که آن نیز درین مورد بمعنی وام است . (۴) مطابق ن ، ان و ن ، ع « با دا روشِ چرخ » درستست .

(۵) در ن ، ع ، همواره و این هردو بیک معنیست یعنی پیوسته و همیشه ـ حکیم ناصر خسرو میگوید « مرنجان جان ما را گر توانی ـ بدین گفتار ناهموار هموار » و نیز « یکسو نکش از راه ستوری سر اگر چند ـ کاین خلق بر فتند بران ره همه هموار » . (۶) یعنی جامی که غم را بپایان رساند و سپری گرداند .

(۷) مطابق ن ، ع « بگل » صحیحست .

جانا چو لبت لاله ندارند بگرگان ‌ ‌ ماها چو زنخت سیب نیارند ز آمل

از سیب مرا بی رخ خوب تو تسلّیست (۱) ‌ ‌ با لاله مرا بی لبِ لعلِ تو تعلّل

بیمارم و جویم ز زنخت راهِ تشفّی ‌ ‌ ناهارم (۲) و خواهم ز لبت وجهِ تناول

جز بَرِ تو نگذرم از فرطِ تشوّق ‌ ‌ جز در رخ (۳) تو ننگرم از بهرِ تفأّل

تا عارضِ تو طوق برآورد چو قمری ‌ ‌ عشقِ تو بمن شوق در آورد چو بلبل

بلبل نکند بر رخ گل نوحه و زاری ‌ ‌ زان گونه کی من بی رخِ تو ناله و غلغل

گر صلصل و طاوس نهم نامِ تو شاید (۴) ‌ ‌ با زیبِ چو طاوسی و بی مهرِ چو صلصل

در کوی وفا گر نکنی عزمِ توقّف ‌ ‌ صبر از دلِ من دور کند عزمِ ترحّل

در دیده مرا هست بروی تو تنزّه ‌ ‌ در باده مرا باد ببوسِ تو تنقّل

بر مشک رسد زلفِ ترا ناز و تکبّر ‌ ‌ بر ماه رود روی ترا کبر و تطاول

زان زلف برانگیخته از سلسلهٔ عنبر ‌ ‌ زان روی در آویخته از سنبله سنبل

طبعم همه بر مشک شود گاهِ تفکّر ‌ ‌ مغزم همه پر ماه شود وقتِ تخیّل

نه جنسِ تو بینند بخوبی و لطیفی ‌ ‌ نه مثلِ خداوند بتوفیق و تفضّل

صدرِ همه ساداتِ جهان سیّدِ مشرق ‌ ‌ کارزاقِ جهان را کف او کرد تکفّل

هم کنیتِ و هم خلقِ نبی صاحبِ معراج (۵) ‌ ‌ هم نسبت و هم نامِ وصیِ صاحبِ دلدل

بعضیست ز پیغامبر و جزویست ز حیدر ‌ ‌ آن جزو کی دارد شرف و منزلتِ کل

---

(۱) ن ع «تبرّا» و ضبط متن مناسبتر است. (۲) یعنی ناشتا و گرسنه.

(۳) ن ع «بر رخ».

(۴) ن ع «زیبد». (۵) یعنی ابوالقاسم علی.

بر عقل نهند فکرتِ صافیش تفاخُر — بر چرخ نهند همتِ عالیش تحمّل

اصحابِ خرد را بر او ست توقّف — اربابِ اَمل را بدرِ او ست تنزّل(۱)

ای بندهٔ خاکِ قدمت انفس و آفاق — ای جاکرِ نوکِ قلمت شعر و ترسّل

ای ذُلِّ طمع را بتو امّیدِ تفرّج — ای عذرِ کنه را ز تو تشریف و تقبّل(۲)

با فخر و شرف ذاتِ ترا فخر تناسب — با فضل و ادب حلمِ ترا حکمِ تناسل

در بابِ کس از فضلِ(۳) تو نابوده تهاون — در حقِّ کس از جودِ تو نارفته تغافل

اجرامِ فلک را بهوایِ تو تقرّب — اَوتادِ زمین را بثنایِ تو توسّل

هم جشمِ(۴) طمع را ببقای تو طراوت — هم جشمِ طمع را ببقایِ تو تکحّل

رفعت ز جلالِ تو برد انجم و افلاک — نسبت بخصالِ تو کند مشک و قرنفل

از دستِ سخایِ تو دو رگ دجله و جیحون — وز دفترِ حلمِ تو دو خط جودی و سُل(۵)

اوصافِ شهان را بخصالِ تو تخلّص — احوالِ جهان را بجمالِ تو تجمّل

گر جود بجودِ تو کنند ابر تولّا — گر بذل ببذلِ تو زنند بحر تمثّل(۶)

---

(۱) یعنی آرزومندان بدرگاه وی فرود میآیند.

(۲) مطابق ن، ع «تشریفِ تقبّل» درستست

(۳) ن، ع «فیضِ تو». (۴) مطابق ن، ع «هم جسم» درستست

(۵) ن، ع «جودی و بابل» وجودی نام کوهیست که کشتی نوح بر آن قرار گرفت. «وَاستَوَت عَلَی الجُودِیِّ». منوچهری گوید: «ولیکن ماه دارد قصد بالا - فرو شد آفتاب از کوهِ بابِل»

(۶) ن، ع «درجود، دربذل».

هم فعلِ ترا با قدمِ صدق (۱) تعلّق — هم کلکِ ترا با قلمِ غیث تکاثُل (۲)

جودِ تو رساننده طمع را بتمنّی — بذلِ تو رهاننده اَمَل را ز تحمّل (۳)

در بادیهٔ حرص نیارد شدن امید — بر همّتِ توفیقِ تو ناکرده توکّل

بی رویِ تو ظاهر نشود فائدهٔ چشم — بی جودِ تو حاصل نشود منفعتِ پُل

کس را ز تو و خدمتِ تو چاره نباشد — چون نانک درین قافیه از بابِ تفعّل

زان کلکِ همایونت و زان مرکبِ میمونت — احوالِ زمان را و زمین راست تبدّل

این زلزله بنشاند ز آشوبِ زمانه — وان سرمه کند جرمِ زمین را ز تزلزل

این است کی بر عقل نهد رفتنِ او قید — آنست کی بر باد نهد جستنِ او غل

نه عقل درین دیده گهِ رمزِ تفاوت — نه طبع بدان داده که سیلِ تکاسُل

این منزل از اندیشه کند گاه تحرّک — واندیشه بدان در نرسد وقتِ تحوّل

تا باز کند باز (۴) بدیدار و برفتار — تا باز کند صید بمنقار و بچنگل

تا نعمتِ اقبال دهد بازگیهٔ عزّ — تا محنت و ادبار بود جایگهِ ذُل

احبابِ ترا باد همه ناز و تنعّم — اعداء ترا باد همه رنج و تذلّل

احوالِ جلالِ تو منزّه ز حوادث — ایّامِ بقاءِ تو مسلّم ز تداوُل

---

(۱) قدم، یعنی پیشی و سابقه، سعدی فرماید: «قیمتِ عشق نداند قدم صدق ندارد — سست عهدی که تحمّل نکند بار جفا را» (۲) ضبط متن غلط و صحیح مطابق ن، ع «هم کلکِ ترا با قلم عیب تماثُل» است. (۳) تحمّل: یعنی چاره گری در خواستن چیزی و رنج و تکلّف.

(۴) ن، ع «تا کبک کند ناز» و بر ضبط متن ترجیح دارد.

و له ایضاً

شمشاد قدّ و لاله رخ و یاسمین برست — با سرو و گل بقامت و عارض برابرست

دائم غلام و چاکر یاقوت و شکّرم — کو را لب و حدیث زیاقوت و شکّرست

گفتم ز خطّ و زلفِ تو بر جانِ من بلاست[1] — گفت آن همه بلاء تو[2] از مشک و عنبرست

چون دیذمش زکبر بخورشید ننگرم — کو خوذ بچهرهٔ چشمهٔ خورشید دیگرست

گر در براست جاء دلِ هر کسی چرا — جاء دلم بحلقهٔ زلفِ وی اندرست

لرزان ترم ز ذرّه و سوزان ترم ز شمع — تا او چراغ مجلس و خورشیدِ لشکرست

با من موافقست بیک چیز و بیش نی — من یاسمین بر شکم و او یاسمین برست

گر خانه زو بهشت شوذ بس شگفت نیست[3] — کش زلف و لب برابرِ[4] طوبی و کوثرست

او را سپرده ام دل و او را سزد ازانک — دلبند و دلفریب و دلاشوب و دلبرست

ای سرو ماه چهره و ای ماهِ سرو قد — راغ و سپهر[5] تو ز دل و جانت چاکرست

تو سروِ با خرامش و ماهِ سخن وری[6] — نه سرو با خرامش و نه مه سخن ورست

بر لذّت و خوشیِ جهان بس گذشته ام — جانا بجانِ تو کی وصالِ تو خوشترست

عشقم ز حسنِ تو چو سرینِ تو فربهست — صبرم ز عشقِ تو چو میانِ تو لاغرست

با تو حدیثِ آزر و مانی چرا کنند — کز صورتِ تو صنعتِ هر دو مزوّرست

---

(۱) ن ، ع «برمن همه بلاست». (۲) ن ، ع «این».

(۳) ن ، ع «بوَد». (۴) مطابق ن ، ع «کز قدّ و لب» مناسبتر است

(۵) مطابق ن ، ع ، «باغ و سپهر تو ز دل و جانِ چاکرست» (۶) «سخنوری» و «سخنور» نوشته شود

خوبیّ رخ ترا و ملاحت لب ترا ست
اینجا چه جای صنعت مانی و آزرست

رویت چو رایت تاج معالیست پر فروغ
زلفت چو خوی[1] سیّد مشرق معطّرست

تاج سر ملاحت و خوبی جمال تست
تاج سر زمانه علیّ بن جعفرست

بنیاد داد و قاعدهٔ عدل مجد دین
کو دین پناه و دادگر و عدل گسترست

با علم[2] مصطفاست کی فرزند مصطفاست
با علم حیدرست کی از عرق حیدرست

زائر چو کشت بخشش او ابر بهمنست
دشمن چو عاد و کوشش او باد صرصرست

قدر رفیع او ز بر هفت کوثرست[3]
ذکر شریف[4] او سمر هفت کشورست

در شخص او تأنّی عقل است و لطف روح
گوئی ز عقل و روح مجرّد مصوّرست

روز عدوش چون شب تاری سیه شدنست
شبهای دوستانش چو روز منوّرست

بیش از شمار ذرّهٔ خورشید شد سخاش
وین زو بدیع نیست کی خورشید منظرست

منظر بسی بود کی بمخبر تبه شود
او را سزاء منظر پاکیزه مخبرست

آل پیمبرند سر افتخار دین
او افتخار جملهٔ آل پیمبرست

صدر زمانه را همه زینت بروی اوست
آری سزد کی زینت گردون باخترست

اهل زمانه زرّ و درم را مسخّرند
او باز بذل زرّ و درم را مسخّرست

هر جاکه نام مجد و معالی کنند یاد
نام بلند او سر دیوان و دفترست

آزاد و بنده بندگی او گرفته اند
وین زان گرفته اند کی او بنده پرورست

---

(۱) ن ع «خلق» (۲) مطابق ن ع «با حلم» مناسبترست (۳) مطابق ن ع «هفت کوکبست» درستست.
(۴) ن ع «شرف چار گوهرست».

از بس کی وصف نامهٔ و الفاظ او کنند
طبع ثنا گرش صدف دُرّ و گوهرست

درّ و شکر شوذ چو بکلکش رسد سخن
کلکست و با بضاعت عُمّان و عسکرست

ای صدر روزکار و خداوند نامدار
آنی کی کردکار ترا پشت[1] و یاورست

دشمن کم است و دوست فزون و جهان بکام
وقت سماع و عشرت و ساقی و ساغرست

بنکر دران قدم[2] کی شراب مروّق است
کوئی شراب نیست کلاب مُقطّرست

کر لاله نیست[3] شاید ور کل نشُد رواست
وقت بنفشهٔ تر و بوینده عبهرست

بر روی این دو کل می[4] سوری همی ستان
روی تو کل[5] بس است کی همواره احمرست

تا آب را همیشه بر آتش بوذ ظفر
اقبال تو همیشه بر اعدا مظفرست

تا جام[6] جوهر و عرضست اندرین جهان
نام جلال و جاه تو باقی چو جوهرست

وله ایضاً

روئی ز زر نیم از اندیشهٔ سیمین بر او
جکنم دیده اکر بار نبینم بر او

روی او تازه کل پُر بَرَ و رخسار مرا
نکند تازه مکر تازه کل پُر بر او

بلب و[7] بر همه با حور و[8] پری باشم اکر
لب من بر لب او باشد و بر بر بر او

---

(۱) ن ع «یار و یاور» . (۲) مطابق ن ع «دران قدح» درستست

(۳) ن ع «گر رفت لاله» . (۴) یعنی شراب سرخ رنگ و برنگ گل سوری .

(۵) ن ع «پیوسته» . (۶) ظاهراً «تا جای»

(۷) ن ع «با لب ورو» و متن درستست .

(۸) ن ن «از جور بری» و متن درستست

دلم او دارد و دل جز بر دلبر نشود ⁂ طوبی او را کی چنو ماه بود دلبر او

تا برستست بگرد سمنش عنبر تر ⁂ مشک من یکسره کافور شد از عنبر او

چنبر چرخ نگردد بمراد دل من ⁂ تا نگیرد(۱) بکف آن عنبر پرچنبر او

قوت صبر من از سی یکی باز رسید ⁂ تا دمید از بر گل خطّ چو سیسنبر او

صورتش محضر فتنه است و برغم دل من ⁂ خط مشکینش گوائی(۲) زده بر محضر او

بستر اوست کی آرامگه دیو و پریست ⁂ کاشکی خوابگه من بودی بستر او(۳)

هست در دو لب او خاصیت آب حیات ⁂ ای دریغا کی نبودی لبم اسکندر او

دیدمش ساغر می برکف و لب همچو شکر ⁂ عجب آرم کی نشد چون شکر از شکر او

لب ساغر بلب او رسد و من نرسم ⁂ کمترم نزد لب او ز لب ساغر او

بر دلم کرد جهان تنگتر از حلقهٔ خویش ⁂ زلف پر حلقه خم در خم سر در سر او

ملک عشق جفاگستر و بد طبع شدست ⁂ در بلا دلم از طبع جفاگستر او

برهاند ز بلا ملک عشق مگر ⁂ ملکی کش شرف و گیسو(۴) او افسر او

وارث جعفر صادق علی بن جعفر ⁂ آنک صد شاه سزد نایب یک جعفر او

---

(۱) ن، ن «تا نگیرم» صحیحست.

(۲) ن، ع «گواهی»

(۳) این بیت در ن، ع، دیده میشود و ظاهراً حذف آن اولیست.

(۴) ن، ع «دانش» ن، ن، مطابق متن، و مناسبت گیسو که شعار علویان بوده است ظاهرتر مینماید. سعدی فرماید: «شتا دی گیسوان بر تافت که من علویم..» ناصرخسرو فرماید: «گیسوی من بسوی من بد و ریحانست. گر بچشم تو همی تافته مار آید»

آن خداوندی که حیدر دل و زهرا نسبتست — شیعت حیدر و زهرا همه خدمتگر او (۱)

از معالی و معانی عرض و جوهر اوست — آفرین باد ز حق بر عرض و جوهر او

در معالی و معانی چه طمع داری از آنک — علی و فاطمه علیهما السلام باشند پدر و مادر او

لفظ معنی ندهد بی سخن معجز او — کیسه فربه نشود بی قلم لاغر او

همتش برتر از آنست که جز حلم خدای — نتوان (۲) آن گفت که جیزی دگر است از بر او

دو جهان را بیکی دست گراید همه روز — آنک یکروز کند خدمت یک چاکر او

کشتی حزم چو در بحر تأنی فکند — زحل پیر بران (۳) سیر سزد لنگر او

جرم مریخ که از آتش خشمش اثریست — تن اعداش بود یکسره خاکستر او

مشتری طالع او دید بدان (۴) روی نهاد — ایزد آن فر و سعادت همه در پیکر او

سنگ را قیمت یاقوت دهد تربیتش — آفتابست مگر رای رهی پرور او

گر عطارد (۵) که دبیرست نویسد صفتش — بس نباشد اگر افلاک بود دفتر او

وز بسی راحت (۶) و رامش که ببزمش نگرد — زهره خواهد که کند خدمت رامشگر او

ماه را آرزو آنست که باشد پس از این — نایب حاجب باری (۷) که بود بر در او

زانک از همت او عنصر آتش عرضیست (۸) — از عناصر نبود هیچ گهر برتر او

---

(۱) ن،ع «همگی بر در او» . (۲) مطابق ن،ن و ن،ع «نتوان گفت» درستست

(۳) ن،ع «گرانسیر» .

(۴) ن،ع و ن،ن «بران روی» یعنی بدان سبب .

(۵) پارسی آن تیراست - فردوسی : « قلم در کف تیر بشکستمی - کله از سر زهره بربودمی »

(۶) ن،ع «رامش و راحت» .

(۷) ن،ع «بارش» . (۸) ن،ن «عرضیست» درستست

باغ را بادِ صبا سائلِ او خوانده برمز ‌ ‌ ‌ زان بُوَد صاحبِ دینار و درمِ عبهرِ او [1]

گوهر از آب نسب دارد و آن لفظِ لطیف ‌ ‌ ‌ زان کند گوهرِ صافی صدف از گوهرِ او

هرچه خورشید همی زر کند از گردشِ خاک [2] ‌ ‌ ‌ او بدان دستِ عطابخش ببخشد زرِ او [3]

شاه سنجر کی نیابند در اطرافِ زمین ‌ ‌ ‌ اثرِ دشمنِ دین از اثرِ خنجرِ او

بخت [4] شاهنشهی از شاهِ ملکشاه ندید ‌ ‌ ‌ آن جلال و شرف و مرتبه از سنجرِ او

از شهان کیست کی با خنجرِ او جُست نبرد ‌ ‌ ‌ کی بخون لعل نشد حنجرش از خنجرِ او

این چنین شه مَلِکَش خوانَد هنگامِ خطاب ‌ ‌ ‌ از چنین شاه چنین جاه بُوَد درخورِ او

ملکانرا [5] زبزرگی ملک العرش که داد ‌ ‌ ‌ کان نیابند همه از منظر و در مخبرِ او [6]

این کرامت کی ز سلطانِ سلاطینش رسید ‌ ‌ ‌ تا خردمند نبینند نشود باورِ او

دوستکانیش فرستاد کی در دولت [7] و جاه ‌ ‌ ‌ نیست یک دوست باطرافِ جهان همبرِ او

دوستکانی و مثال و لقب و استر و تیغ ‌ ‌ ‌ یک نشانند ز صد مرتبت و مفخرِ او

چون نشان و صفتِ حیدرِ کرّار درست ‌ ‌ ‌ دلدلِ حیدرِ کرّار بوَد استرِ او

گر از آن تیغ روانت [8] بسوء روم برند ‌ ‌ ‌ رغبت از کفر باسلام برد قیصرِ او

---

(۱) یعنی «نرگس». (۲) ن، ع «خویش». (۳) در بسیاری از موارد مانند این کلمه باء را مفتوح ضبط کرده و این لهجه ایست اکنون نیز در اطراف تهران متداول.

(۴) مطابق ن، ع «تخت» مناسبتر است.

(۵) مطابق ن، ع «چه» درستست. (۶) ن، ع «کان نیابند هم از منظر و هم مخبر او».

(۷) ن، ع «که در دولت شاه».

(۸) ن، ع «روایت» درستست

ماند از گونه بنیلوفر و اندر حسد ست — چرخ نیلوفری از گونهٔ نیلوفر او

زین بس از هیبتِ یوزی کی فرستاد بدو — شیرِ غرّنده ببُرّد طمع از کشور او

یوز از ان فخر کی شد نامزدِ سیّد شرق[1] — بعد ازین کبرِ پلنگان بود اندر سر او

زین بزرگی بجهان نام و نشان خواهد یافت — تا بود نام و نشان از فلک و محور او

آفرین باد بران منظرِ شاهانه کی هست — نظرِ لطفِ الهی همه بر منظرِ او

ایزدش کرد مشرّف بچنین جاه و جلال — تا بوی فخر کند امّتِ پیغامبر او

پدرش بود رسولی ز رسولانِ خدای — آب[2] خواهند بمحشر همه از کوثرِ او

تا همی زیور مردان بود از علم و هنر — عالم آراسته باد از اثرِ زیور او

قدرش ان چرخ کی ممکن نشود غایت آن — عمرش آن بحر کی بندا نبود معبر او

وله ایضاً

گهی حریفِ خلافی گهی رفیقِ وفاق — نه برطریقِ وصالی نه بر طریقِ فراق

نه بر وصال ثبات و نه در فراق صبور[3] — نه با جفات قرار و نه با وفا میثاق

گهی بخشم بتریاق برفشانی زهر — گهی بصلح بزهر اندر افکنی تریاق

---

(۱) ن، ان مطابق متن و ن، ع «درخور نخچیر گهش».

(۲) ن، ن و ن، ع «کاب» درستست.

(۳) ن، ع «نه برفراق صبور و نه در وصال ثبات».

شب عتاب ترا کی بوذ امید سحر ‌ ‌ ‌ ‌ مه وصال ترا کی رسد امان محاق (1)

قرار گیر یکی بر طریق معشوقان ‌ ‌ ‌ ‌ چو من همی سپرم بر تو سیرت عشّاق

منم کی از دل سخت تو خواستست امان ‌ ‌ ‌ ‌ دلم کی در سر زلف تو ساختست وثاق (2)

بدست فتنه برین چون همی کشی زنجیر ‌ ‌ ‌ ‌ بنوک غمزه دران چون همی زنی مزراق (3)

چو من بعهد و وفا عاشقی ندید عجم ‌ ‌ ‌ ‌ اگر بحسن تو ترکی نیامذ از قفچاق

مرا بشکّر و پسّد (4) رسان ز بوسه لب ‌ ‌ ‌ ‌ مرا بسیم و سمن راه ده بساعد و ساق

بدل چو چشمی (5) و چشمم بروی تو محتاج ‌ ‌ ‌ ‌ تنم چو جانی و جانم بوصل تو مشتاق

مرا ز چشم تو تا کی کشیذ باید رنج ‌ ‌ ‌ ‌ مرا ز وصل تو تا چند بوذ باید طاق

گزیده ئی ز همه کارها ربوذن دل ‌ ‌ ‌ ‌ چنانک تاج معالی مکارم الاخلاق

سر سران ملک السّاده مجد دین کی زدین ‌ ‌ ‌ ‌ مسلّم است بنام ستوذه در آفاق

رئیس مشرق و مغرب علیّ بن جعفر ‌ ‌ ‌ ‌ کی داذ طلعت او شرق و غرب را اشراق

---

(1) ن، ع « کی رسد زمان مجاق » و آن غلطی ظاهرست و در میم محاق هر سه حرکت : ضمّه و فتحه وکسره جایز . (2) وَثاق ، بفتح واو و در لغتی بکسر آن ، بند و زنجیر و هرچه با آن ببندند ، و در لغت عربی استعمال آن بدین معنی بسیارست . امّا بمعنی « سرای و خانه » ظاهراً تصرّف پارسی زبانان باشد حکیم انوری معاصر این استاد فرماید : (دوش سرمست آمدم بوثاق - با حریفی همه وفا و وفاق) و شاید صحیح « وُثاق » و اصل آن ترکی باشد بمعنی خانه و اتاق .

(3) مِزراق ، صحیح و بمعنی نیزهٔ کوتاه است ، بجای مصراع اوّل در ن، ع چنین مکتوبست : (بدست فتنه بدان چون همی زنی شمشیر) ، و ضبط متن مناسبترست . (4) ظاهراً این کلمه بمعنی « بُسّد » است که مرجان باشد ، و مشهور ضمّ باء پارسیست و ضبط لغت نیز چنین ، در ن، ع ، بسّد (5) ن، ع « برخ »

رفیع مرتبه صدری که شد ز مدح عطاش — سخا رفیع محل و سخن لطیف مذاق

نبیرهٔ شرف انبیا که مشرق از و — چو مصر گشت ز عصر(۱) نبیرهٔ اسحق

لقاء او ست علاج زمانهٔ بیمار — لقاء او ست امید خزانهٔ ارزاق

وثاق دولت او را ملک بجای غلام — سرای حشمت او را فلک بجای رواق

اگر زمان(۲) نرود بر ره خلاف و محال — اگر سخن نبود قابل ریا و نفاق

جز و بشرط کریمی که دارد استقبال — گر و(۳) بنام بزرگی کراست استحقاق

شگفت نیست از انصاف عدل شامل او — که سیّد الثقلین است و طیّب الأعراق

ز سیر ظلم نماند(۴) ستارهٔ سیّار — ز راه زرق بگردد زمانهٔ زرّاق

فرح(۵) دهند طمع را ز حسبة الآمال — امان دهند امل را ز خشیة الأملاق

نهاد نعمت او در دهان شکر شکر — چو بست مدحت او بر میان نطق نطاق(۶)

بلند گشت بعهدش سر سخاء و سخن — بمهر ماند ز مهرش در شقاء و شقاق(۷)

بعدل او(۸) ز بلیّت همی رهند ایام — ز رحم او برعیت همی رسند اشفاق

زهی خطاب تو آسایش خطا و ختن — زهی مثال تو آرامش حجاز و عراق

---

(۱) ن ع «بعصر» (۲) مطابق ن ع «زبان» درستست (۳) مطابق ن ع: «جزاو» صحیحست (۴) مطابق ن ع «نماند» و در مصراع ثانی «بگردد» درستست.

(۵) مطابق ن ع «فرح» درستست. حسبة الآمال، دفن و گور کردن آرزوها و خشیة الأملاق، بیم فقر و تهیدستی.

(۶) نطاق: کمربند.

(۷) شقاق: بدبختی و مخالفت (۸) ن ع نسخه بدل «بعهد او» و متن مناسبترست

طراز مدحت تو بر نتایج اوهام — نشان بخشش تو بر نفائس اعلاق (۱)

نسیم مدح لطیفت روائح ازواح — جمال خط شریفت حدائق احداق (۲)

خلاصهٔ نسب بهترین خلق توئی — عطا و علم تو بر صدق این نسب مصداق

قضا چو دست ترا کرد در جهان مطلق — ز حبس حادثه کردند ملک را اطلاق

جهان و نعمت او در نکاح دولت تست — برین نکاح نخواهد نشست نام طلاق

سپهر برشده را آرزو همی باشد — بعهد تو کی کند مدحت ترا الحاق

ز شب دوات همی سازد از شهاب قلم — ز روز کاغذ و آنک عطاردش وراق

عطارد کی ثناء تو ثبت خواند کرد — نجوم هفت فلک بس نباشدش اوراق

خدایگان جهان شاه خسروان سنجر — کی ساختست ز شمشیر و اسب برق و براق

ملوک خاضع نامش ز روم تا قنوج — گرفته مملکت از مصر تا بمنقشلاق

چو کوس حرب همی بر اشارت تو زنند — همی زنند سپاهش ملوک را مخراق (۳)

اگر لطافت تو پاسبان روح شود — ز هیچ تن نبود هیچ روح را ازهاق (۴)

همیشه تا که بود زنده را امید حیات — همیشه تا که بود بنده را امید عتاق

تو باش زنده و دور زمانه بندهٔ تو — چه بنده کی نیابد ز بندگی اعتاق (۵)

مطیع و خاضع امر تو کنند گردان — معین و ناصر جاه تو ایزد خلاق

---

(۱) جمع «علق» یعنی نفیس و گرانبها از هر چیز. (۲) جمع «حدقه» سیاهی چشم

(۳) مخراق بکسر اول، شمشیر تران، باعتبار اینکه آلت دریدن باشد، سوزنی فرماید (این هجو را جواب کن ار مرد شاعری - ای تو و شعرت از در مخراق و مخرقه - (نیزهٔ کوتاه - دور باش)

(۴) بیرون کردن جان از تن. (۵) آزاد کردن.

وله ایضاً

اگر ندیده یی از مشک پیش لاله سپر — همی نگر بسوی آن دو زلف لاله سپر

رخش همی بدهی از لاله نو بهار کند — اگر حذر کند از چشم بد رواست حذر

ندید کس که ز هیچ آتشی بنفشه دمید(۱) — از آتش رخ او چون دمد بنفشهٔ تر

اگر شگفت بود لاله شگفته بدی — بنفشه کی ز آتش دمد شگفتی تر(۲)

خطش بنفشه و از شرم آن بنفشه همی — بنفشهٔ چمن باغ بر نیارد سر

بدان بنفشه فزاید جمال باغ و بهار — بدین بنفشه فزاید جمال شمس و قمر

گران بنفشه همیدون ز خاک روید و آب — بنفشهٔ خط او را ز گل بود بستر

از آن دو لاله کی بشکفت بر دو عارض او — جمال او ز خطر(۳) افزود و حسن او زیور

وزین بنفشه کی بر عارض و رخش بدمید — از آتش دل من بر فلک رسید شرر

اگر ترا هوس لاله و بنفشه کند(۴) — بخط و عارض آن دلبر نگار نگر

وگر سعادت دل خواهی و سلامت جان — بمدح صدر اجل دلفروز(۵) و جان پرور

سپهر همت و خورشید مجد مجد الدین — خجسته تاج معالی علی بن جعفر

سر شرف شرف السادة عمدهٔ اسلام — جمال عترت و اقبال آل پیغمبر

کریم عادت محمود فعل خوب خصال — حمید خلق عطا گستر بزرگ نظر(۶)

---

(۱) ن ع «دمد»

(۲) «شگفتی تر» صحیحست (۳) ن ع «جمال را خطر افزود و حسن را زیور» بهترست

(۴) «بُوَد» (۵) «دل فروز» صحیحست

(۶) ن ع «کریم عادت و محمود فعل و خوب خصال — حمید خلق و عطا گستر و بزرگ نظر».

بلند نسبت پاکیزه عرق نیکو نام / رهی نواز بهی منظر نکو مخبر

مفتخر است همیشه ز سیرتش صورت / مخبر است همیشه بمخبرش منظر

نه بحر و بحر عطا و نه ابر و ابر نوال / نه چرخ و چرخ علو و نه کوه و کوه جگر

علی علوم و علی کوشش و علی بخشش / بهی خصال و بهی سیرت و بهی گوهر

زهی بمدحت صدرت فلک گشاده زبان / زهی بخدمت قدرت سپهر بسته کمر

ز بهر دیدن روی تو و ستایش تو / شریف گشته زبان و عزیز گشته بصر

وزان قبل کی توی اختر سپهر شرف / بلند گشت سپهر و منیر گشت اختر

اگر نه از پی نشر محامدت بوذی / ز فخر مدح تو بر آسمان شذی دفتر

اگر نه فضل و هنر نسبت از دل تو کند / درین جهان بچه[۱] تقرب کند بفضل و هنر

ز امن لعل[۲] تو لعلی گرفت گونهٔ گل / ز بیم جود تو زردی گرفت گونهٔ زر

بوذ در آتش خشم تو ذرهٔ دوزخ / بوذ ز آب رضای تو قطرهٔ کوثر

نه جود را عرضی[۳] حاصلست بی کف تو / نه در جهان عرضی ممکنست بی جوهر

هم از جهانی و بیش است قدر تو ز جهان / ز کان بهست و گرچه ز کان بوذ گوهر

ز روزگاری و بی شک ز روزگار بهی / ز ابر بارذ و بیشک بهست از ابر مطر

همیشه معدن آزاذگی دل و کف تست / چنانک معدن آهن در آتش است و حجر

اگرچه فخر بحیدر کند سخاوت و علم / توئی بعلم و سخاوت تفاخر حیدر

فضایل از تو خطر گیرذ و شمایل[۴] قدر / مناقب از تو شرف یابذ و معالی فر

---

(۱) ن ، ع « که » درستست . (۲) درن ، ع ، نیز چنینست ! وشاید بجای « لعل » « عدل » درست باشد . (۳) شاید « غرضی » . (۴) جمع « شمیله » بمعنی طبع وخوی .

ضمیر ما نشناسند محلّ حرمت تو — هرآئینه نشناسد صدف محلّ دُرر

جز نام نیک نهی گستری عطا و سخن — زهی کریم عطا پرور سخن گستر

هزار بار کم از قدر و رتبت تو بوذ — اگر ستاره ببوسند ترا ستانهٔ(۱) در

وگر سپهر شوذ بندهٔ ترا بنده — وگر زمانه بوذ چاکر ترا چاکر

تو نیک محضی و در جز تو نیک باشند و بد — تو خیر صرفی و در جز تو خیر باشد و شر

اگر مکارم اخلاق تو سخن گویذ — کمینه لفظی از و مشک(۲) باشند و عنبر

وگر بزرگی و قدر تو منقسم گردذ — کمینه قسمی از و جاه باشد و مفخر

ثنا کنیم ترا و تو بهتری ز ثنا — هرآئینه شرف تن فزونتر(۳) از افسر

ز حسن رسم تو یک شمّه است باذ بهار — ز عطر خلق تو یک نائیست باذ سحر

مراکی هست زبانم بر آفرین تو وقف — همی زبان مرا آفرین کند خنجر(۴)

اگرچه صدر ترا بندگان فراوانند — بمن بوذ همه ذکر(۵) تو زنده تا محشر

همیشه تا اثرست از سپهر و گردش او — ز عمر و عزّ تو در دولت تو باذ اثر

همیشه زیر و زبر باذ کار دشمن تو — جنانک هست فلک زیر همّت تو زبر

همیشه تا بجهان گاه نفع و گه ضررست — نصیب تو همه نفع و نصیب خصم ضرر

همیشه تا ببوذ برتری کشند آتش — تو آتشی و عدوّ تو باذ خاکستر

همیشه تا زمی(۶) از آسمان بذیرذ فعل — تو آفتابئ و صدر تو آسمان بکیر

بکام و نام و مراد تمام در گیتی — هزار سال بزی(۷) ز آن پس از جهان بگذر

---

(۱) مخفف «آستانه» . (۲) ن ، ع «از آن» . (۳) ن ، ع «فزون بود ز افسر» .

(۴) خنجر ، دشنست . (۵) ن ، ع «نام»

(۶) مخفف «زمین» (۷) ن ، ع «زی وزان پس»

وله ایضاً

چه جوهرست کی ماند بچرخ آینه فام
بدو دهند مگر گونه چرخ و آینه وام

بروی آینه ماند ز روی گونه و رنگ
چنانک آینه ماند بچرخ آینه فام

اگر در آینه صورت همی توان دیدن
بروز چرخ توان دید صورت اجرام

همی خروشد و خود بی دهن بوقت خروش
همی خرامد و خود بی قدم بوقت خرام

بعالم اندر ازو شخص را ثبات و حیات
بقالب اندر ازو روح را توان و قوام

هوا بصحبت او در فشاند از سر و چشم
صبا بقوت او گل دماند از در و بام

چو دور چرخ گهی امین است و گاه مخوف
چو جرم ماه گهی ناقص است و گاهی تام[1]

حصول اوست کی پر گل کند چمن را روی
حضور اوست کی پر در کند صدف را کام

بدو سپرد[2] طبائع منافع ارواح
درو نهاد[3] کواکب مصالح اجسام

نه بی رعایت او تشنه را نجات و نجاح
نه بی عنایت او معده را شراب و طعام

بقاء او جوز بهر بقاء ما سبب است
بدان سبب عرب از لفظ ما[4] نهادش نام

ز نام او صفت روی هر کی بهره گرفت
نبرد نام وران بهره گیرد از اکرام

بدانک هست مرور اصفاء هفت فلک
شدست جرم لطیفش صلاح هفت اندام

بروز باد چو هفت آسمان نیارامد
وگرچه هفت زمین را بدو بود آرام

بتیغ ماند و تا تیغ را ازو ندهند
بمعرکه نشود جان ربای و خون آشام

---

(۱) ن ع «گاه تمام» . (۲) ن ع «بدو سپرده»

(۳) ن ع «درو نهاده» .

(۴) مقصود «ماء» بمعنی آبست ، ومیدانیم که این لغز در بارهٔ آب سروده شده است .

فناء آتش از و خیزد و زبیم فنا ‌‌ ‌ سکندرش طلبید و خضر رسید بکام

اکر میانهٔ او راه خشک یافت کلیم ‌‌ ‌ زبیم او پسر نوح کوه یافت مقام

بکربلا جو دهان حسین از و بخشید ‌‌ ‌ همی دهند زبانها یزید علیه اللعنه را دشنام

اکر حیات و حمامش لقب کنم شاید ‌‌ ‌ کی وقت ذوق حیوة است و کاه غرق حمام(۱)

شکفت نیست کر او را شکفت خواند عقل ‌‌ ‌ بلی شکفت بود جان فزاء جان انجام(۲)

أیا بدیع صفت جوهری کی نشناسند ‌‌ ‌ بواجبی صفتت را خواطر و اوهام

حیات مائی از آن طعم تست طعم حیات ‌‌ ‌ جه خوشترست نبرد خرد حیات کرام

زبانت نی و جو در جشم عاشقان آئی ‌‌ ‌ همه زراز دل عاشقان کنی اعلام

جو بنکرد ز تو بیننده در سیاهی شب ‌‌ ‌ کمان بری کی همی بر درد سپیده بام

اکر لباس تو جون آسمان کبود آید ‌‌ ‌ بدان لباس جرا مانده ئی برهنه مدام

نشان دهی بهار و خزان ز لفظ صفت ‌‌ ‌ کهی ز صندل سوده کهی ز نقرهٔ خام

کهی فرود تو تاری ز بردهاء بخار ‌‌ ‌ کهی فرا ز تو روشن بتختهاء رخام

جو آسمان همه عالم اسیر کام تواند ‌‌ ‌ جرا محیط زمین کشته ئی جو حلقهٔ دام

بجرخ بر شوی از خاک و مرکب تو رخام ‌‌ ‌ تراکه داد جنین قدرت و جنین الهام

جو کاه بهار صدفها شوند جاء درر ‌‌ ‌ ز قطره هاء لطیف تو جشمهای غمام(۳)

ز جشم ابر جو بر خاک بوستان باری ‌‌ ‌ کنی ز لاله و کل عیش دوستان بدرام

میان ابر جرا برف را همی نکشی ‌‌ ‌ اکر کشندهٔ آتش تو بوده ئی بسکام؟

---

(۱) بکسر اول، مرگ. (۲) جان انجام: کشنده، جانگزا، جانکاه

(۳) غمام: ابر.

چو باد بر رخ تو عشق باختن گیرد
شود چو سلسلهٔ زلفِ آن مهِ اصنام

ز صحبتِ تو رسد هر زمان بمجدِ کمال
جمالِ باغ خداوند عمدة الاسلام

جلالِ آلِ نبی صدرِ شرق مجد الدین
کی افتخار انام است و اختیار امام

قوامِ عدل امامت علیّ بن جعفر
کی بی خلافِ خلافت بدو گرفت نظام

که شرف قدمش را مشابهتِ گردون
که هنر قلمش را صرامتِ (۱) صمصام

فزوده حرمت او را موافقتِ افلاک
نموده طاعتِ او را متابعتِ ایام

ز بهر نصرتِ عدلش همیشه حرص و ولوع
بفضل مالش ظلمش همه قعود و قیام

ز لفظِ او لطفِ فضل و اقتباسِ علوم
ز دستِ او شرفِ کلک و افتخارِ حسام (۲)

کفش کریم و درِ اکرامِ او وفاء بجود
دلش طبیب و در انعامِ او شفاءِ سقام (۳)

بدستِ چرخ کند نیکخواه را نصرت
ز هرکه (بلفظ) دهد بدسگال را دشنام

زهی خصالِ تو زیباتر از وفاءِ امید
زهی نهادِ تو نیکوتر از قضاءِ ذمام (۴)

رفیع گشته ز سمتِ رسوم را درجات
بلند گشته ز علمت علوم را اعلام (۵)

اگر وجودِ تو وجودِ تو نبودندی
زمانه فرق نکردی کرام (۶) را ز لئام (۷)

بر اهلِ علم ز اعلامِ تو فریضه شدست
همیشه کردن آغازِ سورة الانعام

همی چو روز رود نامِ تو بشرق و بغرب
همی چو رزق رسد برِّ تو بخاص و بعام

نداد دورِ فلک هم رکابِ (۸) چون تو کریم
ندید چشمِ جهان هم عنانِ (۹) چون تو همام

---

(۱) صرامت: برندگی شمشیر. (۲) شمشیر بران. (۳) بیماری.

(۴) برآوردن حق و نگاهداشت حرمت. (۵) علمها و نشانها

(۶) جوانمردان و رادان. (۷) پست نهادان.

(۸) و (۹) همرکاب، همعنان، نوشته شود.

سپرد مر سر کلک ترا ستاره عنان   چنانک داد مرا و ترا زمانه زمام

غلام آن سر کلکم که پیش او شده اند   روان صاحب و صابی و ابن مقله غلام (۱)

ولوع او بسخاء و نشاط او بسخن   بساط او ز ضیاء و غذاء او ز ظلام

سوار عقل و هدایت سوار نطق و بیان   سوار فضل و کفایت سوار علم و کلام

بدوست حرمت شرع و بدوست نصرت تیغ   در وست فعل سنان و در وست سهم سهام

مسیرات فلک همچو سیر مرکب او   کی در مصاف تقدم همی کند اقدام

چه مرکبی کی مرکب ز ابر و باد شدست   برابر و باد ز رفتار او عتاب و ملام

که دید باد کی او را بود عنان و رکاب   کی گفت ابر کی بر وی نهند زین و لگام

رود چو دیو بیک تک ز کوفه تا کوفن   رسد چو عقل بیکدم ز بصره تا بسطام

اگر بزیر رکاب حسین علیه السلام او بودی   بدست فتح گرفتی عنان لشکر شام

رسید لشکر نوروز و باغ ازین لشکر   بصورت دم طاوس گشت و طوق حمام

بسرخ و زرد منقش چراست هفت اقلیم   گر ابرهای بهاری نداشتند وهام ؟

بر آتش گشت رخ گل چو عارض عفرا   در ابر بود مگر چشم عروة ابن حزام

---

(۱) صاحب ، ابوالقاسم اسمعیل بن ابی الحسن عباد بن عباس بن عباد بن احمد بن ادریس - وزیر مؤید الدوله و فخرالدوله دیلمی - از مشاهیر علم و ادب و بزرگان عصر و ممدوح شعرای زمان بوده ، و بسال (۳۸۵ ه) در ری درگذشته و شرح حال وی بتفصیل بقلم بنده در مجله ارمغان مسطور است .

ابواسحق ابراهیم بن هلال صابی مترسل و شاعر معروف - کاتب انشای عزالدوله بختیار دیلمی و صاحب کتاب ، التاجی ، در اخبار دیالمه - در سنه (۳۸۴) در بغداد زندگانی را بدرود کرده ، و شریف رضی قصیده در رثای وی سروده است .

کنون که لاله بسرخی شدست چون رخِ دوست | لبِ نگار و لبِ جوی باید و لبِ جام

زجامِ باذه طلب کن طرب کی بر دل و جان | بفرِّ جامِ طرب را نکو شوذ فرجام

ز زحمتِ گل و سبزه نمی شناسند چشم | کی رویِ سبزه کدامست و رویِ چرخ کدام

بتیغ باذه بباید برید گردنِ غم | کنون کی بینذ همی تیغ برکشد زنیام

زجامِ(۱) غم که رهاند بجز مُدام و سماع | همیشه باذ سماع و همیشه(۲) باذ مدام

چو روزکارِ گل و مل رسید بستانیم | زمُل نصیبِ نشاط و زگل نصیبِ مشام

زبانِ لاله اگرچه سخن نداند گفت | بلفظِ حال دهذ سور باذه خوار بیام

که بلبل آمذ و گل را سلام گفت بباغ | زگل بباذه رسانیذه به درود و سلام

ز دستِ ساقیِ بادام چشمِ پسته دهان | بخواه باذه بوقتِ شکوفه بادام

ز عمر عیش طلب کن نه گردشِ شب و روز | زگل گلاب گرامی بود نه خار و زکام

همان به است کی برروزکار چاشت خوریم(۳) | زبیش آنک خورذ روزکار بر ما شام

توئی ستارهٔ دولت بر آسمانِ شرف | کی خاکِ پایِ تو شایذ(۴) ستارهٔ بهرام

اگر برایِ(۵) تو بوذی خروج زیدِ علی | اسیرِ شام نگشتی بروزِ کارِ هشام

---

(۱) ن ، ع « زبند غم » ، وگمانم آنست که اصل نسخهٔ متن ، « زدام غم » بوده است . (۲) نسخه بدل متن « مدام » مناسبتر و در « ن ، ع » نیز چنینست .

(۳) یعنی بهترست پیش از آنکه روزگار ما را اسیر و گرفتار خویش سازد ، روزگار را دستگیر و فرمانبردار خود کنیم واین مَثَل در جاهای دیگر نیز آمده است . (۴) ن ، ع « ساید » .

(۵) برایِ ، با « بَرای » بکسر یا فتح باء میتوان خواند و مراد از زید وهشام ، زید بن علی بن الحسین ع وهشام بن عبد الملک اموی ، میباشد .

تفاخر نسب(1) آن پیمبری کی بندو — شرف گرفت صفا و منا و رکن و مقام

بحرمت از همگان حق تری کی در قرآن — گواه حرمت تست آیت اولوا الأرحام

چه حرمتست کی از پادشا(2) نیافته‌ئی — ز اختصاص خطاب و سلاح و اسب و ستام(3)

شرف تراست کی در جاهلیت و اسلام — نبود جز پدرت را صلاح صوم و صیام

ترا سزد کی کنی فخر بر دو عالم از آنک — گذشتگان تو بودند خلق را حکام

صفات جد تو جبار گفت با موسی — نشان او همه جا تست داده در احکام

مثل زنند کی در مهتری عصامی باش(4) — کی فضل داد بر اهل عصام نفس عصام

تو هم بنفس بزرگی و هم باصل شریف — همت کمال عصام است و هم جمال عصام(5)

نه علم بی تو عزیز و نه لفظ بی معنی — نه دهر بی تو تمام و نه دست بی ابهام

الف کی الفت اقبال تو طلب نکند — بدو دهد قلم روزگار گوژی(6) لام

نگار تو ز برآء صلاح این اقلیم — بسی فریضه اترست از الف در استفهام

رصد کی از خلفاء و ملوک اثر ماند — بروزگار تو او را پدید شد اتمام

---

(1) ن ، ع ، «تفاخرست نسبت» و نسخهٔ متن بهتر مینماید

(2) ن ، ع «پادشه» .

(3) ساخت و یراق زین اسب ـ لجام و سرافسار .

(4) عِصام ، بکسر اول : صاحب نعمان بن منذر بوده است و در حق او گفته اند : «نفسُ عِصامٍ سوّدت عِصاما ـ وعلّمته الکرَّ والإقداما» و عصامی آنست که دارای شرف نفس باشد . و عِظامی آنکه پدر و گذشتگان او شریف باشند و بنسبت آبا افتخار کند .

(5) در ن ، ع ، نیز چنین و چنانکه دانستیم «عِظام» درستست . (6) ظاهرا «کوژی لام»

بروز کارِ تو شد کرده گرچه گردَه نگشت — بروزگارِ امامان مظفّر و خیام [1]

وزین رَبَض کی مرا در ثناء اوست غرض [2] — صلاحِ مالِ خواص و نظامِ حالِ عوام

بدو ولایتِ ترمذ کی هست حضرتِ تو — زبیمِ فتنه مسلّم شوذ چو دارِ السّلام [3]

زبهرِ مدحِ تو شایذ کی زنده گشتندی — درین قران و درین مدّت و درین هنگام

زمادحانِ عجم عنصری و فردوسی — زشاعرانِ عرب بحتری و بو تمّام [4]

من از نیابتِ ایشان بقدرِ طاقتِ خویش — همی دهم بثنا مجالس ترا ابرام

ثنا دلیلِ بقا گشت و از ثنا ماندست — خبر ز صاحب و حاتم اثر ز رستم و سام

نه بی بقاءِ تو باشذ فراغتِ دلِ خلق — نه بی ثناء تو باشذ حلاوتِ لب و کام

فضائلِ تو ثناء ترا درازی داذ — مکن عتاب ز نظمِ دراز بر نظّام

---

(۱) ابو المظفر انسفراری از دانشمندان معاصر سلطان برکیارق بن ملکشاه، «برهان امیر المؤمنین» و نسخهٔ از رساله‌ای که بنام این پادشاه نگاشته و تاریخ استنساخ آن ۵۴۹ هجری میباشد، در کتابخانهٔ ملک موجود ست، و رصدی که با حکیم عمر بن خیّام نیشابوری فیلسوف و عالم ریاضی شهیر و صاحب رباعیات معروف در سال ۴۶۷ بدان آغاز کرده اند چنانکه خیام در «نوروزنامه» میگوید تمام ناکرده بماند، و سخن ادیب صابر هم مؤید همین معنی میباشد.

(۲) وزین رَبَض که ترا در ثنای اوست غرض) درست، و رَبَض بارهٔ گرد شهر است.

(۳) ن رع «چو در اسلام» و آن غلطست. (۴) ابو تمّام حبیب بن اوس طائی، بسال ۱۹۰ یا ۱۸۸ یا ۱۷۲ یا ۱۹۲ هجری متولد گشت و در سنهٔ ۲۳۱ یا ۲۲۸ یا ۲۳۲ درگذشت – کتاب «الحماسه» حاوی منتخبات اشعار شعرای عرب از آثار جاویدان برهان فضل و ادب اوست، وی سخنگوی زبان آور و فصیح نکته سنج بوده در مرثیه سرائی یدی طولی داشته، و قصیده که در سوک محمد بن حمید بنظم آورده در جای خود بیمانند ست.

همیشه تا کی نبشتذ[1] دبیرِ حکمِ قضا | حکایتِ غم و شادیٔ و نامِ ناقص و تام
دبیرِ نامهٔ حکمِ تو باذ عمر ازل | طرازِ نامهٔ جاهِ تو باذ نامِ دوام
اساسِ عدلِ تو محکم بخسروِ[2] عالم | بناءِ قدرِ تو عالی ز ایزدِ علام
ز شاعرانِ ثنا گوی بر سرِ تو نثار | ز جاکرانِ هواجوی[3] بر درِ تو زحام
همت کرامتِ عزّ و همت جلالتِ جاه | ز کردگار جهان ذوالجلالِ و الأکرام

وله ایضاً

جو دیده دید بران روی[4] آبدار آتش | دو ید بر سرم از عشقِ آن نگار آتش
گر اتفاق نباشذ میانِ آتش و آب | جگونه گشت بران عارضِ آبدار آتش
ز عشقِ عارضِ او عمگسارِ من آتش است[5] | بران گری که گرفتست[6] غمگسار آتش
اگرجه مانده ام از عاشقی در آتشِ دل | مرا خوش است[7] کی ماند بروی یار آتش
جه خلعت است کی در من خیال او بوشیذ | کی پوذ آن همه آب آمذست و تار آتش
ز غرق و حرق تر سم همی ز دیدهٔ و دل | کی بر جبینِ من آبست و بر یسار آتش
بجوزذ صبرِ مرا انتظارِ وعدهٔ وصل | کی صبرِ دل شذه پنبه بست و انتظار آتش

---

(۱) ن ع ، نویسد . (۲) ن ع ، بجنیز عالم ، و نامناسبست

(۳) مترادفِ « هواخواه » و « هوادار » .

(۴) ن ع « بدان » و متن بهترست . (۵) وزن مختل و مطابق ، ن ع ، آتش شد ، وبگمان بنده « آتش گشت » درست و بجز متن نیز نیکوست . (۶) ن ع ، که دیده است بغم گشته . . . » (۷) ن ع « دلم »

گداخت از دمِ گرمم درین طرف آهن(۱) — فسرد از دمِ سردم درین دیار آتش

نگردد از لبِ خشکم جدا همی دمِ سرد — برآرد از دلِ تنگم همی دمار آتش

ملامتش نکنم گر نگیرد دم بکنار — کی دارم از دلِ سوزنده در کنار آتش

زهی جمالِ دو رخسارِ تو بیک دیدار — مرا فروخته در جان و دل هزار آتش

گرا فراقِ تو یک بار سوزد ای دلبر — بتر ز سوختن صد هزار بار آتش

بسوخت آتشِ عشقِ تو تر و خشک مرا — چنین کند کی(۲) درافتد بمرغزار آتش

اگر بآتشِ عشقِ تو مبتلا گردد — جهان خاک شود خوار و خاکسار آتش

بنو بهار دمید از بهارِ چهرهٔ تو — بنفشه زار و بزیر بنفشه زار آتش

دران بهار هرآنچ آبِ چشمِ ابر کند — فزون کند ز بدایع درین بهار آتش

نگیرد آتشِ سوزنده زیرِ دود قرار — بزیر زلف تو آمد بزینهار آتش

ز اشکِ دیدهٔ من آب یادگارِ تو باد — کی مر مرا ز رخ تست یادگار آتش

دل پر آتشِ من باز من(۳) چراند همی — مگر که نیست ترا بر من استوار آتش

جواب چشمهٔ حیوان دهد حیاتِ ابد — مرا بتربیتِ صدرِ روزگار آتش

سلالهٔ نبوی صدرِ شرق مجد الدّین — کی پیش همتِ او هست بشکار آتش

خجسته تاجِ معالی حلی کی در عالم — از آتشِ غضبِ اوست یک شرار آتش

لباسِ خدمتِ او راست پود و تار اقبال — درختِ حشمتِ(۴) او راست برگ و بار آتش

بهمتش نسب آتش کند ز چار ارکان — بدان شریف تر آمد ز هر چهار آتش

---

(۱) ن، ع «بلاد» (۲) یعنی چونکه، و در ن، ع «چو» ن، ن مطابق متن

(۳) یعنی چرا بمن باز ندهی (۴) ن، ع خشیت، و هیچیک مناسب نیست

دران تبار کی یکتن خلافِ او طلبد — زروزکار ببارد بران تبار آتش

همیشه آتشِ محنت ندیمِ دشمن اوست — ندیم خلق نگردد باختیار آتش

نتیجهٔ ییست زلطفش بهر حسابْ هوا — نمونهٔ ییست زخشمش بهر شمار آتش

عیارِ زرِّ سخن خاطرش همی داند — محکّ بسبت بدانستن عیار آتش

زآسمانِ شرف نسبتش همی تابد — جنانک درشبِ تیره زکوهسار آتش

زهی زکلکت زده درمخالفانِ هدی — جنانک حدِّ تو حیدر بذوالفقار آتش (۱)

حصارِ آهن (۲) نسوزنده گشت آهن وسنگ — مگر زبیم تو رفته است درحصار آتش

اگرنه از قِبَل نفع خلق را بوذی — زبیمِ تو نشدی هرگز آشکار آتش

وگر زخاکِ خبر داشتی وجودِ ترا — رهِ سجود گرفتی باضطرار آتش

همیشه رغبتِ آتش ببرتری باشد — مگر زقدرِ تو گردست کرد کار آتش

ببخششِ تو یکی حرفِ مختصر دریاست — زکوششِ تو یکی لفظ مستعار آتش

وِفاق تست شراب ودرآن شراب نشاط — خلافِ تست خمار ودران خمار آتش

نکرد وهم نکنند دشمن تو کارِ صواب — نجست وخود نجهد هرگز از خیار آتش؟

بلفظ ومرتبه جون آب وآتشی لیکن — نه هست آب حلیم ونه بُرد بار آتش

جوصاعقهٔ دلِ صافیْ ورایِ روشن تو — همی زنند دراعداء شهریار آتش

هنوز فکرتِ توشاه خسروان سنجر — زآبِ تیغ فروزد بکارزار آتش

خیالِ خشمِ تو گر بگذرد بآبِ زلال — طراوتش همه تف گردد وبُخار آتش

---

(۱) ن، ع «زذوالفقار» ودرهرصورت یعنی، بسبب ذوالفقار ، (۲) ظاهراً «دحصارِ آتش»

اگر چه مرکب تو آتش است در حرکت — که تحرک او هست با وقار آتش

تراست هیبت آتش در وست قوت ابر (۱) — بر آب جز تو ندیدست کس (۲) سوار آتش

بدست باد خزانی بباغ بر سر آب — کنند شاخ درختان همی نثار آتش

چو شعلهٔ آتش شدست برگ چنار — گمان بری کی ز دستند در چنار آتش

دهان نار کفیده ز روی نعت و صفت — چو گوره گشت و دران دانهاء نار آتش

اگر غبار غریبی بروی او نرسید — چراست چهرهٔ آبی (۳) چو در غبار آتش

رسید (۴) زحمت گرما بتابخانه خرام — رسید لشکر سرما برآ و کمار آتش

شدست خاطرم آتش کی آفرید دراو — ز بهر مدح ترا آفریدگار آتش

مرا ز آتش خاطر چو دُر شدست سخن — عجب بود صدف دُرّ شاهوار آتش

بشعر آتش من فخر باشد آتش را — وگرچه راه نداند بفخر و عار آتش

اگر نه آب فسرده است و باد سرد شده — بدین قصیده نیاید مرا بکار آتش

همیشه تا که فروزد بهار جان افروز (۵) — ز برگ لاله بر اطراف جویبار آتش

چو نفس ناطقه با دوستان بمان باقی — چو ابر صاعقه بر دشمنان ببار آتش

---

(۱) مطابق ، ن، ان، و ن ع ، «قوت آب» درستست .

(۲) در مواضع بسیار از نسخهٔ متن این کلمه بضم سین مکتوبست ، چنانکه اکنون هم در برخی از شهرهای ایران چنین تلفظ میکنند .

(۳) بِه یا بهی ، میوهٔ معروف ، (۴) مطابق ن، ان، ن ع ، «برفت» درستست .

(۵) ن ع «مهرافروز» .

وله ایضاً

بتِ سرو قدی و سروِ سمن بر (۱) — نگارِ سخن گوی و ماهِ سخن ور

سرینِ تو و عشقِ من هست فربه (۲) — میانِ تو و صبرِ من هر دو لاغر

من از پاء تا سر ز عشقم مرکّب — تو از پای تا سر ز حسنی مصوّر

هوا گرذذ از عکسِ رویت منقّش — صبا گرذذ از بوء زلفت معطّر

بگریم ز زلفت بنالم ز چشمت — که نالذ ز نرگس که گریذ ز عنبر

ز شیرین لبِ تو مرا نیست سیری — کرا سیری آیذ ز یاقوتِ احمر

بطوبی و کوثر رسیذم ز وصلت — کی زلف و لبِ تست طوبی و کوثر

بدفتر همی وصفِ زلفت نوشتم — پر از نافهٔ مشک شد روی دفتر

بعبهر دو چشمِ ترا باز بستم (۳) — همه جاذوان را درآمد بعبهر (۴)

مکن عزمِ لشکر بمان (۵) رای رفتن — بنه خوذ و جوشن بده جام و ساغر

بران تن (۶) چه درخور بوذ یاذِ جوشن — بران لب چه لائق بوذ ذکرِ شکر

مرا تا تورا (۷) دیذم اندر دو دیده — تو گفتی بر رستست کشمیر و کشمر

---

(۱) سمنبر، سخنگوی، سخنور، نوشته شود - بعد ازین بیت در، ن، ع: «قد و عارض تست شمشاد و لاله - لب و بوسهٔ تست یاقوت و شکر».

(۲) ن، ع «هردو». (۳) یعنی نسبت کردم.

(۴) مطابق، ن، ع «همه جادوئی اندر آمد ز عبهر». درستست.

(۵) یعنی ترک کن و واگذار.

(۶) ن، ع «بر». (۷) ن، ع «ترا».

ستاره‌ست رخشنده رؤیت همانا — کی ماهیت[1] پدر بود و خورشید مادر

ز جان شاکرم تا ترا خواند جانان — بدل خرمم تا ترا ساخت دلبر

بنازد ز تو جان چو حلم و معالی — بتاج معالی علیّ بن جعفر

اجل مجد دین عمدهٔ شرع و ایمان — جمال شرف فخر آل پیمبر

ستوده بسیرت ستوده بخصلت — ستوده بمنظر ستوده بمخبر

همه نیک بی بد همه عزّ بی ذلّ — همه نفع بی ضرّ همه خیر بی شر

نه جز حکم او را زمانه متابع — نه جز امر او را ستاره مسخّر

نه بی شعر او هیچ شاعر مکرّم — نه بی جود او هیچ زایر توانگر

سخن را ز گفتار او فرّ[2] و زینت — سخا را ز کردار او زیب[3] و زیور

کم از قدر او رفعت هفت گردون — کم از جاه او بسطت هفت کشور

هم از قدر عالیش[4] پستست گردون — هم از رای روشنش تیره‌ست اختر

چگونه نبوذ پیش رأیش ستاره — چگونه نبوذ پیش معروف منکر

چه ارزد بنزد کفش ابر و دریا — چه ارزد بنزدیک شاهین کبوتر

نباشد جدا از کف او سخاوت — عرض را جدائی نباشد ز جوهر

---

(۱) ضبط متن درستست، و «ماهیت» را بکسر ها، باید خواند و درین مورد و مثال آن کسرهٔ اضافی را باید تلفظ کرد. ناصر خسرو فرماید: «بفریفت این جهان چو اهریمنیش - تا همچو موم نرم کند آهنیش - گر خیر خیر کرد و بخواهی ستم - بر خویشتن حذر کن ازین بدکنیش - ایمن مشو ز کینهٔ او ای پسر - هرچند شادمان بود و خوش منیش - بر روی بخرد نبود شرم و آب - آن سر که باک نیستش از سرزنش»

(۲) ن ع «زیب». (۳) ن ع «فرّ». (۴) یعنی بقیاس و نسبت و در برابر قدر عالی و رأی روشن او....

زمانه بزرگی از و یافت آری — صدف را بزرگی فزاید زگوهر
چه باقی بود در بزرگی کسی را — کی جدّ و پدر مصطفی بوذ و حیدر
همی تا جهان را زخورشید و گردون — گهی نفع باشد بتأثیر و گه ضر
تو اندر جهان شاد و خرم همی زی — چو خورشید عالی چو گردون معمّر

وَ لَهُ اَیضًا

نیکوئی بر تست عاشق دیگران بر نیکوئی[1] — نیکوئی بد خو کند معذوری اندر بدخوئی
من کی بر تو عاشقم با من بنسازی پس مساز — همچنین با نیکوئی گت[2] عشق آمد نیکوئی
کار شیران باید از آهو و بر من عشق تو — حشمت شیران همی راند بچشم آهوئی[3]
ای عجب تو ها کهن گردد زگشت روزگار — عشق تو بر من چرا هر روز بفزاید نوی

---

(۱) مطابق «ن، ن» چنین نوشته شود «نیکوی بر تست عاشق دیگران بر نیکوی – نیکوی بد خو کند معذوری اندر بدخوی» الخ و در چنین موارد همزه بعد از واو، بکتابت و تلفظ در نمیآید – مولوی معنوی باید : «ای ضیاء الحق حسام الدین توی – که گذشت از مه بنورت مثنوی» و نیز : «گفت لیلی را خلیفه کاین توی – کز تو مجنون گشت مجنون و غوی» دیگری از استادان گوید : «یک بیت شعر یاد کنم زانکه رودکی – گرچه ترا نگفت سزاوار آن توی» «جز بر تری نجوئی گوئی که آتشی – جز راستی نجوئی مانا ترازوی» (۲) «همچنین با نیکوی گت عاشق آمد نیکوی» درست مینماید. یعنی چون با من عاشق ساز گار نیستی با حسن و نیکوئی که آن نیز عاشق تست سازگار مباش و در «ن، ن» «من که بر تو عاشقم با من بنسازی شو مساز – با نکوئی ساز شو گت عاشق آمد نیکوی» (۳) «آهوی»

مستوی قدی و عشقت بر دلم پوشنده کرد — هم صراطِ مستقیم و هم طریقِ مستوی

لؤلؤ دریائی و دریای خوبی روی تست — ای شگفتی هم تو دریائی و هم تو لؤلؤئی (۱)

گر بخوبی بوذ نقشِ مانوئی (۲) چون روئی تو — هست معذور ار نگه بکرایذ بکیش مانوی

با وصالت جفت گشتن چون بوَذ ممکن مرا — گر تو یک ساعت شبی بی فرقتِ من بغنوی

من ز شاذی طاق گشتم جفت (۳) شد با من غمت — تا ترا با تنگ چشمی جفت شد طاقِ ابروی

دیده نتواند (۴) کی ببیند چشم من رخسار تو — بس ندانم تا همیشه در دل من چون بوی

حسن و شیرینی (۵) ز شیرین یا تو ماند اندر جهان — همچو با صدرِ (۶) اجل رسم و نهاد خسروی

مجدِ دین تاجِ معالی فخرِ عترت صدرِ شرق (۷) — عمدة الاسلام ابو القاسم علی الموسوی

آفتابِ آل یس (۸) سیّد السّاده کی هست — حبه حبل متین (۹) و بقعه داد و وی

نامداری کز وجودِ دست جود آراء او — بخل با حالِ ضعیف و دست (۱۰) با جودِ قوی

از نهیبِ دست و بیم بذل و شرمِ جود او — ابر متواری و کانَ محجوب و دریا منزوی

ای فلک هرگز نیابی پایگاهِ قدر او — چند بی مقصود پوئی چند بی معنی دوی

---

(۱) «لؤلوی» . (۲) «مانوی» درستست . (۳) ن، ع «تا غمت شد جفت من» ن، ن، مطابق متن . (۴) نسخه بدل ، ن، ن «دیده نتوانی» بهترست .

(۵) ن، ع «حسنِ شیرینی» ، ن، ن ، مطابق متن (۶) ن، ن «در»

(۷) ن، ع «میر شرق» . (۸) ن، ن و ن، ع «افتخار»

(۹) ضبط ن، ن، و ن، ع «حبّه حبل المتین و بقعه داد و دَوی» درستست و «داد» در اینجا بمعنی فریاد و «دوی» که یاء آن در اصل تشدید دارد بمطلق صوت ، و علی الاغلب «غریو رعد» ، و بنابراین «داد و دوی» بمعنی فریاد و غریو و خروشست (۱۰) ن، ن و ن، ع «جو با دست قوی» مناسبتر بنماید .

ای زمانه مثل او هرگز نبیند چشم تو — چند برّ و بحر گوئی (۱) چند روز و شب دوی

جادوی از شرع حدّش باطل و ناچیز گشت — چون روا دارد کی کلکش بشبیه دارد جادوی

لفظ نپذیرد بلندی تا نگوئی مدح او — وین کجا گیرد (۲) درستی تا بحدّش نگروی

ای خداوندی کی مجموع معانی صدر تست — کی عجب گر شاعر از مدح تو گردد معنوی

گرچه مر سادات را گیسو بود منشورِ فخر (۳) — تو بدین عالی نسب منشورِ فخر (۴) گیسوی

چون مسلّط گشت بر دل علتِ آز و نیاز — بس مبارک پی طبیبی سخت مشفق (۵) داروی

یک جهانی در هنر دو جهانی (۶) اندر مرتبت — بس نگوئی تا کدامی این یکی یا آن دوی

با معالی هم نشینی (۷) با معانی هم عنان — با فضایل هم رکابی با شرف هم زانوی

در سرِ توفیق چشمی در برِ دانش دلی — جانِ رادی را تنی دستِ سخا را بازوی

نیست اندر هفت کشور خلق پهلوسایِ (۸) تو — گز بزرگی با سپهر هفتمین هم پهلوی (۹)

همتِ (۱۰) عالی رکاب و نعلِ میمون مرکبت — برتر است از تاجِ پرویزی و تختِ کسروی

---

(۱) ن، ن و ن، ع «چند پیمائی تو گیتی» .

(۲) ن، ع «یابد» و ن، ن، مطابق متن ، (۳) و (۴) ن، ن «توقیع» .

(۵) ن، ع «شافی» (۶) جیم در «دوجهانی» ساکنست - ناصر خسرو فرماید : «نظام سخن را خداوند دوجهان - دل عنصری داد و طبع جریرم» در ن، ع، یا دوجهان در مرتبت» وآن تصرفی نارواست . (۷) مطابق ن، ن، همنشینی، همعنان، همرکابی، همزانوی نوشته شود (۸) یعنی در هفت اقلیم کسی که با تو پهلو زند و برتری یا برابری کند نیست - حافظ فرماید: «سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار - سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد» خیام فرماید : «آن قصر که با چرخ همیزد پهلو - بر درگه او شهان نهادندی رو» (۹) همپهلوی، نوشته شود . (۱۰)

باقی در صفحه ۱۷۲

کشوری روزی گر از یک تن پدید آن جود تست — عالمی در یک تن ار موجود باشد آن توئی (۱)

ای عجب دانی که بیرون از نهایت راه نیست — در سخاوت از نهایت چون همی بیرون شوی (۲)

در همه دلها فشاندی تخم نیکی لاجرم — از زبانها جز نبات نیکنامی (۳) ندروی

مجلس تو ز آسمان اندر شرف عالی‌تر است — از زمین او را شمایل نادرست ار بشنوی (۴)

گر روی بر راه انصاف از همه ارباب نظم — کس چنین خدمت (۵) نیاراید در این دو فن و روی

گر سخن را قیمت از معنی پدید آید همی — معنوی باید سخن چه تازی و چه پهلوی

در ثنای تاج معالی عالی آید شعر من — همچو در شمس المعالی شعرهای خسروی

تا همی خوبان بخوبی دل برند از عاشقان — که بقدّ مستوی و که بزلف ملتوی (۶)

مستوی بادت همیشه نهمت (۷) و کام و مراد — کشته کشت دولت زاب سعادت مرتوی (۸)

ذکر نام نیک تو در کلّ عالم منتشر (۹) — نامهٔ عمر عدو، دولت تو منطوی (۱۰)

بقیه از ص ماقبل (۱۰) ن، ع «حرمت» ن، ن، «لاجرم قدر رکاب و نعل میمون مرکبت» بنظر درست میرسد

---

(۱) «توی» نوشته شود (۲) بعد از این بیت در ن، ع «چون هنر با هرچه نامحسود» و بعقیدهٔ بنده «با هرچه آن محسود» باشد همی — چون خرد از هرچه نامحمود باشد یکسوی» یعنی برکناری.

(۳) «نیکنامی» نوشته شود. (۴) مطابق ن، ن و ن، ع «از زمین آواز سائل نادرست ار بشنوی» شاید درست باشد. (۵) ن، ع «مدحت» بعد از این بیت در ن، ع:

«لعبتی کردم که از روی نکوی گیرند وام — لعبتان خلخی و نیکوان بغوی». (۶) بافته و پیچیده.

(۷) در ن، ع، «همت»، و من ضبط متن را بهتر میدانم و نهمت بفتح نون و سکون هاء، کمال مطلوب و غایت مقصود و اندیشه است (در ن، ن مطابق متن) (۸) سیراب (۹) ن، ع «مشتهر» (۱۰) در نوردیده

بعد از این بیت در ن، ع «نیکخواه تست دولت نیک بادت روزگار — بدنصیب روزگار دشمن و عیشت قوی»

وَلَهُ اَیضاً

چه حلقهاست(1) بدان زلفِ تابدار اندر — چه غمزهاست بدان چشمِ پرخمار اندر

ز غمزه هاش تباهی بهوش و عقل اندر — ز حلقهاش سیاهی بقیر و قار اندر

چه قندهاست دران لب کی لب همی خایند — بتان ز حسرتِ آن لب بقندهار اندر

ز راستی کی دران قامتست بنداشند — مرا ز دیدن او راستی بکار اندر

نگارخانه جین پیشِ چشمِ من باشد — جو بنگرم برخ و زلفِ آن نگار اندر

بخارِ آب رخ آبدارِ او خطِ اوست — بخورِ عنبرِ سارا بدان بخار اندر

دلم قرار در(2)ان زلفِ بی قرار گرفت — وطن گرفته بدان طرفِ لاله زار اندر

شگفتی از دلم آید کی چون همی سازد — قرارِ خویش بدان زلفِ بی قرار اندر

مگر طریقِ برون آمدن همی یابد — ز تارِ مشک بدان زلفِ مشکبار اندر

سه بوسه زان دو لب(3) جون شکر شکار کنم — کی هست راحتِ روحم بدان شکار اندر

شمار بوسه بقصد از لبانِ جون شکرش — غلط کنم کی غلط به بدین شمار اندر

مرا بوعدهٔ وصل آن دو زلف جون زنجیر — بداشت بنده(4) بزنجیرِ انتظار اندر

دریده پردهٔ رازِ من آن دو رستهٔ دُر — بدان دو پردهٔ یاقوتِ آبدار اندر

مرا دو دیده ز دُر همچو تاجِ شاهان شد — ز بس نظاره در آن دُرِّ شاهوار اندر

بحسن و ملح بسی بت پرست جست و نیافت — بتی چنو بهمه تبت و تتار اندر

---

(1) حلقه ها نوشته شود . (2) ن ، ع «بدان» (3) ن ، ع «زان لب همچون»

(4) ن ، ع «بداشت بند» ومن چنین گمان میکنم که «بنده» درست وخود بمعنی «دلبسته» باشد

هزار حلقه زشب گردِ روزِ روشن او   هزار نافهٔ تُبّتُ بهر هزار اندر

هزار دل نه یکی دل چو رویِ او بینی   نثار را و سزد و جان بدان نثار اندر

همه مرادِ دل اندر کنارِ او بینم   چو جاه خویش نه بینم[1] بدان کنار اندر

زنیکوئی گل[2] و جاه اندرو همی دیدند   کی جود و جاه بدین صدرِ روزکار اندر

عمادِ امّتِ حیدر رکنِ ملک مجدالدّین   کزوست ناصح و حاسد بنور و نار اندر

جلال آل پیمبر علیّ بنِ جعفر   کی چون علیست بانواع افتخار اندر

سرِ تبارِ محمّد کی از محامدِ اوست   سَرِیّ[3] و جاه و جلالت بدان تبار اندر

علی دل است و همان معجز است در قلمش   کی بوذه بوذ علی را بذو الفقار اندر

زنعمتش بنیاز اندر آن بدید آمد   کی از شجاعتِ حیدر بذو بخار اندر

مرکبست کریمی درو بخلقت و طبع   بدان صفت کی حلیمی ببرد بار اندر

دلیلِ قدرتِ صانع شدست و نیست بعدل   عدیلِ او بهمه صنع کردکار اندر

چو کز شهاب سپهر و نجوم و خلد و ارم   ز بارگاهِ شریفش بروزِ بار اندر[4]

بکسبِ مجد و معالی شدست رغبتِ او   فزون ز رغبتِ عاشق بوصلِ یار اندر

مظفّرست کی در طاعتِ[5] اشارتِ اوست   ظفر همیشه بمیدانِ کارزار اندر

مؤیّدست کی تأییدِ او بدید آرد   نجاتِ غرقه بدریایِ بی کنار اندر

---

(١) ن،ع، «ببینم» درستست (٢) ن،ع، «گل جاه» و معنی خوب مفهوم نشد.

(٣) یعنی «سروری» (٤) حکیم انوری میفرماید «ز بس تزاحم انجم چنان نمود همی – مجرّه از بر این گوژپشتِ پشت شکن – که روزِ بار ز میران و مهترانِ بزرگ – در سرای وزیرِ بارگاهِ صدرِ زمن» والحق در نهایت فصاحت و بلاغتست. (٥) «ن،ع» «در طاعت و اشارت».

موفقیست کی توفیق او مهیا کرد — قرار شاعر و زائر بدین دیار اندر
نشان ردّ و قبولش بسعد و نحس اندر — دلیل کینه و مهرش تجنت و دوار اندر
نیافت حاسد او هیچ عیب در هنرش — جران جه عیب شناسد بنوبهار اندر (۱)
امید عفو نبُرَد ز خشم (۲) او و بلی — امید دیدن خُرما بود بخار اندر
ز چار عنصر و هفت اخترست و صد ترتیب — ز ذات اوست بهر هفت و هر چهار اندر
جوار خدمت صدرش جوار بحر شدست — طمع همیشه توانگر بدین جوار اندر
ز بیم شیهه اسبان او بدید آمد — نهفته گشتن شیران بمرغزار اندر
زامین راحت (۳) و انصاف او همی باشند — همه خرامش کبکان بمرغزار اندر (۴)
جمال فضل و تفضّل درو نهاد خدای — کمال حلم و تحمّل بیار غار (۵) اندر
عذاب و رنج بترکیب دشمنانش درند — جو حرص و زهر بترکیب مور و مار اندر
حصار اهل سخن شد ثنای مجلس او — امان ز بیم بلاها بدان حصار اندر
ثنا و مدحت او غمگسار ما شده اند — همه سعادت و شادی بغمگسار اندر
سوار دانش و دولت شدست و طعنه زنند — یکی بیاذه ز خیلش بصد سوار اندر
جهنده مرکب او را شرار (۶) باید خواند — فروغ دولت و نصرت بدان شرار اندر
ز نور آتش نعلش جمال فتح و ظفر — عیان شوند بتاریکی غبار اندر
بروز موکب و میدان ز بیم شیهه او — امید خواب نماند بگو کنار اندر

---

(۱) این مصراع ظاهراً درست نیست و در ن ع چنین مکتوبست «چراکه عیب نباشد بنوبهار اندر» ممکنست «خزان چه عیب شناسد» باشد (۲) ن ع، «ز خشم او آری» (۳) ن ع «ز امن وراحت» (۴) ن ع، «بکوهسار اندر» صحیحست (۵) یعنی ابوبکر خلیفهٔ اوّل (۶) ن ع «شراره»

زهی جوا ختر روشن ز آسمان تابان (۱۷۶) بزرگی از تو با صل بزرگوار اندر

ممیّزان سخن را بوقت وصف وسخا سخن ز تست باشباع واختصار اندر

مبارزان خرذ[1] را بوقت کینهٔ تو گشاده گشت دو میدان بفخر وعار اندر

سخن وران جهان راندیم لفظ وضمیر ثناء تست بپنهان وآشکار اندر

بشرق وغرب جهان اختیار امّت جدّ توئی و راحت امّت باختیار اندر

باختیار دولت باذ گردش مه وسال عدوّ تو[2] همه ساله باضطرار اندر

جهانیان همه در زینهار جود تواند همیشه باش ز ایزد بزینهار اندر

وله ایضا

ستم گر دست بر جانم سر زلف ستمگارش نه بینم جز جفا شغلش ندانم جز جفا کارش

اگرچه با ستمگاران نیامیزند جان و دل مرا آرام جان آمذ سر زلف ستمگارش

بخرّد کس بلاء جان و زلفین بلا جویش بلاء جان من گشتست ومن با جان خریدارش[3]

رخ رنگینش بزّازست و عطّارش خط مشکین عناء من ز بزّازش عذاب من ز عطّارش[4]

بوقت عاشقی برتن لباس خویشتن داری بعیّاری همی دارم ز چشم شوخ عیّارش

---

(۱)، ن، ع «جهان» ودر معنی جای تأمّلست . (۲)، ن، ع «عدوی تو»

(۳) بعد ازین بیت در ن، ع «اگر رخسار او باشد شفای درد بیماران - چرا بر روی او بهتر نگردد چشم بیمارش

دلم تیمار سود اگشت وتن بیمار عشق آمد - طبیب این دو بیماری ندانم جز دو رخسارش» .

(۴) بعد ازین بیت در «ن، ع» : «جمال ماه ونور مهر وفرّ باغ ورنگ گل - همه در چشم

من باشند لیکن وقت دیدارش» .

کرا دلبردن آئین است تیمار دلش باید ** ز بیماری[1] دل عاشق نبینیم هیچ تیمارش

ز دلتنگی برون آیم گرم تنگِ شکر بخشند ** بیک بوسه لبِ نوشینِ دلبند شکربارش

بماند بد بسرو و مه ز قدّ و خدِّ آن دلبر ** کرا و بازار شان بشکست و بشکستست بازارش

ز رفتارش بباز اندر نشاطِ کبک باز آمد ** کی باز از کبک نشناسند چو بینند وقت رفتارش

ز گفتارش طرب در طبع جان و تن[2] بیفزاید ** تو گویی مدح صدر الموسویّین است گفتارش

رئیسِ شرق مجد الدین جلالِ آلِ پیغمبر ** جمال العتره کز عترت گزین کردست جبّارش

ابوالقاسم علی کایزد معالی رأی و عالم را ** شکوهی داد از افعالش فروغی داد از آثارش

نه هرگز داشت جنسِ او نه هرگز یافت مثلِ او ** جهان با عمرِ بسیارش فلک با چشم بیدارش

قلم قاصر ز اوراقش ستم مقهور از اخلاقش ** امل راضی ز ارزاقش طمع شاکر ز کردارش

مزیّن کرد دنیا را جمال افزود گیتی را ** بتاجِ فخر و منشورِ شرف گیسو و دستارش

شفاءِ دیدهٔ اعمی علاجِ کیسهٔ لاغر ** همی جویند و می یابند در دیدار و دینارش

زحل با رفعتش دعوی رفعت کرد و پنداری ** بدان آویخت از هفتم سپهر ایزد نگونسارش

سپهرِ تیزرو در ابر پنهان کرد از خجلت ** چو بیند اگشت در میدان بجولان کوهِ هموارش

خیالِ باد نتوان دید در کلکِ سبک سیرش ** ثباتِ خاک نتوان یافت در حلمِ گران بارش

---

(۱) یعنی «ز بیماریِ دل» و کسرهٔ اضافی حذف شده است: چنانکه در شعر مولوی (روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی — پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای کیا — گفتا که من خربنده ام پس بایزیدش گفت رو یارب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا) و نظائر بسیار دارد. (۲) ن، ع «دل».

چنان کز صبح دم گردذ نهان و رازِ شب پیدا[1] — جهانِ فضل روشن شد ز کلکِ تیره منقارش

بدان معنی کی اسرارش همه نیکوست با ایزد — برغمِ حاسدان نیکوست احوالش چو اسرارش

تمنّی میبرذ از وی جهانداران و سلطانان — تبشّر یافتی کی فرمودست سلطانِ جهاندارش

خداوندِ جهان سنجر کی تختِ پاذشاهی را — خداوندِ جهان و بُذ از خداوندان سزاوارش

ز فرطِ دوستی هر بار اگر یاذیش فرمایذ — بشرطِ دوستگانی یاذ فرمودست این بارش

بیاذِ او قدح نوشند و بفرستاذ از آن باده — کی نور و نار حیرانند در انواعِ انوارش

درخشانی[2] کی جرمِ اوست خذمت می‌کند نورش — ز تابانی کی لونِ اوست غیرت می‌برد نارش

شرابِ آن جهاندارست کاندر مشرق و مغرب — جهان جوئی نمیدانم کی یارذ جُست[3] پیکارش

ز جامِ آن شهنشاهست کامروز از سرِ طاعت — همه شاهان غلامانند در آفاق و اقطارش

ز بزمِ خسروی رفتست کاندر بزمِ خویش او را — چنین تشریفها داذست و خواهذ داد بسیارش

هرانکس کین[4] بلندی جاهِ او را دیذ نتواند — بلندی یابذ از گردون ولیکن بر سرِ دارش

بدین شمشیر و این مرکب کی یارِ دوستگانی شد — همی نصرت بوَذ جفتش همی دولت بوَذ یارش

چه شمشیری کی تا در دستِ او باشد در او باشد — صفاتِ لفظِ دُربارش صفاءِ رایِ هشیارش

چه عالی مرکبی کز حرمتِ عالی رکابِ او — زابر آیذ همی ننگش ز چرخ آیذ همی عارش

---

(۱) باین صورت درست نیست و در «ن، ع» «نهان رازِ شب یلدا» و آن نیز درست نمینماید و بگمان من «نهانِ رازِ شب پیدا» صحیحست. تشبیهِ قلم بمرغ نیز در سخنان فصحا بی سابقه نیست - ناصر خسرو فرمایذ «مرغیست ولیکن عجبی مرغی از یراک - خوردنش همه قارست رفتنش بمنقار - مرغی که چو در دستِ تو جنبید ببینید - در جنبشِ او عقلِ ترا مردمِ هشیار» (۲) ن، ع «زرخشانی» صحیحست (۳) ن، ع «که باروحست» و متن درستست. (۴) ن، ع «کاین» مطابق تحریر امروز و از التباس بدورست.

پرستیدن(۱) چنین شه را سزا باشد کی کرد ایزد
هزاران شهر در امرش هزاران شه پرستارش

بطغرا و مِی و شمشیر و مرکب شند زشاهان شه(۲)
مکرّم نام و القابش مسلّم قدر و مقدارش

بذین هر چار بعنت اختر ضمان کردند قدرش را
مساعد باذ زهر هفتش مبارک باذ هر چارش

بحرمت شاه و سادات و زتشریف شاهنشه
همی خدمت کنند از جان و دل سادات و احرارش

مقرّ آمد جهان گو را ز عالم دوستتر(۳) دارد
کوا شذ دوستکانی وادن سلطان با قرارش

همی تا دور هموار است گردون را و آن صورت
جهان چون نقطه باشذ کی گرد و نیست پرگارش

متابع باذ و فرمان بر زمان با خلق بی حدّش
موافق باذ و یاریگر فلک با دور همووارش(۴)

وله ایضاً

تا ز برج حوت آهنگ حمل کرد افتاب
در حمل در هر نباتی صد عمل کرد افتاب

هر دو شاهم(۵) بر کمر بستند چون جوزا کمر
تا سر یر شاهی از برج حمل کرد افتاب

در میان راغ و بلبل مشکلی افتاذه بوذ
در حمل هر مشکلی کافتاد حل کرد افتاب

روضهٔ فردوس گشت از ماه تا ماهی جهان
باغ را در زینت طینت مثل کرد افتاب

وین همه طینت کی اندر زینت(۶) بستان نهاذ
از برای نزهت صد را جبل کرد افتاب

ساحت صحرا ز زینت همچو نقش مانویست
هر کجا چشمت برافتد صورت و نقش نویست

---

(۱) پرستیدن. » درین مورد بمعنی خدمتگزاریست. فردوسی فرماید « پرستشگری پیش او بر بپای »
و پرستار نیز بهمین معنیست. (۲) ن ، ع « شاهنشه ». (۳) ن ، ع « دوست تر ».
(۴) پیوسته و منظم ، (۵) نسخه بدل « هر دو شاخی » و معنی درست مفهوم نیست.
(۶) ظاهراً « وین همه زینت که اندر طینت ».

ابر فروردین ز فردوس برین آید همی | زانک با آماء معین و حور عین آید همی

گر زمین را پیش از این از آسمان رشک آمدی | آسمان را زین سپس رشک از زمین آید همی

از سماع قمریان قاری تخجّل کردد همی | وز گلوی بلبلان صوت حزین آید همی

رعد از آن چون مالک اشتر بعزّ ذکر زرخش (۱) | شعلهٔ تیغ امیرالمؤمنین آید همی

از نسیم گل بمن (۲) مشک ختن خیزد همی | وز ضمیر گل بدل دُرّ ثمین آید همی

باده خوردن باد بر روی ریاحین دین ما | گر ریاحین بوء بزم مجد دین آید همی

آنک هنگام خطاب و کنیت و نام و نسب
عمدة الاسلام ابوالقاسم علی الموسویست

آن خداوندی کی عالی شد بدو نام شرف | از طرایف مدح او توزد (۳) همی نام طرف

تا بنیابی برّ او صنایع بوذ رنج طمع | تا نگوئی نام او مشکل بوذ نام شرف

خدمت درگاه او توقیع انعام نعیم | فکرت بدخواه او تاریخ ایام اسف

گرچه بی اسلاف او اسلام را رونق نبوذ | تازه در ایام او گشتست اسلام سلف

قطرهٔ باران ز لفظ او لطافت یافتست | زان همی لؤلؤ شوذ کافتاذ در کام صدف

عقل مست علم گشت از بس کی در بزم هنر | ساقی لطفش بذو می داذ در جام شرف؟

شکر چون مرغان بدام ذکر او بسته بماند | تا ندید انعام او را دانهٔ دام لطف؟

اوست آن عالی نسب کز عدل او و علم او
شغل دولت مستقیم و کار ملت مستویست

---

(۱) ظاهراً «کز درخش» یا «گز درخش» مصحف «آذرخش» در نسخهٔ دیگر نیز مطابق متن مکتوبست.

(۲) این ترکیب بند در نسخهٔ ع، دیده نمیشود، در نسخهٔ دیگر «بمن». (۳) «اندوزد و بدست آورد».

کهترش را در زمانه مهتری کردن سزد — آسمان را پیش قدرش چاکری کردن سزد
همتش را سر ز چرخ هفتمین برتر شدست — بر سرانِ روزگار او را سری کردن سزد
افتخارِ آل حیدر نیست در عالم جز او — کلکِ او را کارِ تیغِ حیدری کردن سزد
عدل او با چرخِ بی انصاف جوید داوری — هر کجا انصاف باشد داوری کردن سزد
سیرتِ خوبش دلِ سلطان و لشکر صید کرد — هر کجا خوبی بباشد دلبری کردن سزد
لشکرش شد پر طمع تا لشکرِ جو وش بدید — در جهان لشکر طمع را لشکری کردن سزد
برتر از اقبالِ او اختر ندانم بر فلک — بر فلک اقبالِ او را برتری کردن سزد

شاهِ سادات است و کیسو بر سر او تاجِ او
تاجِ پُرگوهر چبا شد[1] تاجِ تاجِ کیسوست

نیست از قدر و خطر در هفت کشور هم کفوش[2] — زین همی نازد و لیکن وزان همی سوزد عدوش
گر عدو خواهد کی در راهِ خلافش دم زند — نم نماند در دهانش دم بگیرد در گلوش
اوجِ علیین نخوانم همتِ عالیش را — اوجِ علیین یکی جزوست از اجزاء علوش
گر غلو با کارها در شرعِ جدّش راست نیست — وقتِ بذلِ مال و نعمت چون بود چندان غلوش
همچو نور از ماه و ماه از اختران تابنده شد — سروری از راه و رسمش مهتری از خلق و خوش
گرچه باقی[3] نیست قدر و رتبتش را در جهان — از جهان جز ذکرِ باقی نیست چیزی آرزوش
آسمان با صد هزاران چشمِ بینا سر زمین — گرچه بسیاری عجب بیند نبیند هم کفوش

---

(۱) چه باشد .

(۲) یعنی کفو و مانندش .

(۳) یعنی از قدر و رتبت هیچ چیز باقی و کاستی ندارد .

ای خداوندی کی در دستِ توی آن کلکِ ضعیف[1]
حجّتِ دولتِ مُبین و قوّتِ ملّت قویست

نیست کس در نیک نامی هم نفس مانندِ تو
در معالی و معانی نیست کس مانند تو

هیچ نشگفت ار نماند هیچکس فریادخواه
یا نبوذ[2] در عهدِ ما فریادرس مانند تو

از بزرگان گرچه خالی نیست دور روزگار
هم تویی در روزگارِ خویش بس مانند تو

سیم و زر با خاک و خس نزدیکِ جودِ تو یکیست
کس نبخشد در جهان این خاک و خس مانند تو

از بزرگی کسب کردن بی هوس هرگز نماند
کیست در عالم که باشد زین هوس مانند تو

در شبِ ظلم از دلِ عادل عسس داری همی
روز من شب باد اگر باشد عسس مانند تو

یک نفس داریم و از عدلِ تو در وی صد دعا
ای ندیده نفسِ ناطق هم نفس مانندِ تو

در مدیحِ تو طریقِ جادوی خواهم سپرد
فعلِ نیک و صنعتِ نغز از حساب[3] جادویست

گرچه صدرِ عالمی در علم صد عالم تویی
در[4] بزرگی افتخارِ نسبتِ آدم تویی

گر درین عالم به از عالم یکی عالم بوذ
اندرین عالم به از عالم یکی عالم تویی

خواستم تا علم و عالم را دعا گویم یکی
آن دعا هم در تو گفتم زانکه هر دو هم تویی

خاتمِ پیغمبران اندر جهان جدِّ تو بوذ
از بزرگی چون نگینِ جم در آن خاتم تویی

خواهم از ایزد بقاء نوح و عمرِ جم ترا
زانکه در خورد بقاء نوح و جامِ جم تویی

---

(۱) در نسخهٔ دیگر نیز بهمین وجه و بگمان بنده «از کلکِ ضعیف» درستست .

(۲) نسخهٔ دیگر «تا نبوذ» صحیحست .

(۳) نسخهٔ دیگر «از حساب» درستست . (۴) ن ، ن «و از بزرگی»

باد عزّت بی زوال و باد خرّم خاطرت — کاهل عزّ بی زوال و خاطر خرّم توئی
روی شادی بین بچشم دل کی از ابناء دهر — آنکه او هرگز نخواهد دید روی غم توئی

خسروانی جام خواه و خسروی ران کام دل
جام جام خسروانی کام کام خسروست

وله ایضاً

اگرچه عشق بتان سر بسر بلا باشد — دلم بعشق همه ساله مبتلا باشد
دلم بلاء من و عاشقی بلاء دلست — بلا که دید[۱] کی همواره در بلا باشد
غلام قامت آنم کی قامتم همه سال — چو زلف او ز غم زلف او دوتا باشد
چو با کلاه و قبا دیدمش[۲] یقین گشتم — کی ماه را کله و سرو را قبا باشد
صبا نسیم سر زلف او همی آرد — همیشه مونس من زین سبب[۳] صبا باشد
بهار و سرو و گل و سوسن از دو دیدهٔ من — جدا شوند چو از پیش من جدا باشد
چو عارض و رخ و زلفین و ساعدش بینم — اگر بهار نباشد مرا روا باشد
جفاء او ز وفا بر دلم عزیزترست — نشان عشق بسندیدن جفا باشد
ز حسن لاله[۴] سیراب و عارضش چو گلست — از آن قبل چو گل و لاله بی وفا باشد
ز من مخواه خردمند و پارسا بودن — گهی[۵] که بر دل من عشق پادشا باشد
بران جمال و بران صورت و بران دیدار — کسی چگونه خردمند و پارسا باشد

---

(۱) ن ع «بلا خوشست که». (۲) ن ع «یقین کردم».
(۳) ن ع «زان سبب».
(۴) ن ع «رخش چو لاله». (۵) ن ع «دمی».

عناست عشق و مرا عشقِ اوست راحت جان | عجب کنم که مرا راحت از عنا باشد

زبس که در غم یاقوتِ او گهر بارم | همیشه روی مرا رنگِ کهربا باشد

گواه رنگ (۱) من است اشک لعل و چهرهٔ زرد | که حق درست نگردد که (۲) بی گوا باشد

مرا دلست و زبان تا بقاء هر دو بود | سوی دو چیز مرین هر دو را هوا باشد

ازان همیشه دلارام را وفا خیزد | وزین همیشه خداوند را ثنا باشد

سرِ زمانه و صدرِ یگانه مجد الدین | که ملک و دولت و دین را بدو بها باشد

جمالِ عترت و فخرِ شرف علی که بعلم | اگر عدیلِ علی (علیه السلام) خوانمش سزا باشد

نه همچو همتِ او چرخ را علو ممکن | نه همچو فکرتِ (۳) او ماه را ضیا باشد

کمینه ذرهٔ از حلم او زمین دیدم | کهینه پایهٔ از قدرِ او سما باشد

بجنب (۴) بخششِ او میغ را سرشک بود | به پیش (۵) کوششِ او تیغ را مضا باشد

رسید جاهِ عریضش بطول و عرضِ جهان | برین صفت فلک و روزی و هوا باشد

بزرگ از وست بزرگ و شریف از وست شریف | بزرگی و شرفش را چه منتها باشد

سخاء او سخنِ پست را بلندی داد | بلندی سخنِ شاعر از سخا باشد

زگنجِ گوهرِ مدحش توان گرفت سخن | چو گنج بود همه کار با نوا باشد

بزرگوارا اخلاقِ مصطفا (۶) داری | همین سزد چو ترا عرقِ مصطفا باشد

توئی بعلم و سخاوت چو مرتضی معروف | همین صواب چو نسبت بمرتضا (۷) باشد

---

(۱) ن ع «عشق» صحیح است. (۲) ن ع «چو». (۳) ن ع «شمس».

(۴) ظاهراً «نه جنبِ». (۵) «نه پیشِ» درستست.

(۶) ن ع «مصطفی». (۷) ن ع «مرتضی».

هزاران عطا که بصد سال ابر و بحر دهند — یکی عطاءِ تو سیصد چنان عطا باشد
اگر ز ابر مثال آرمت محال بود — وگر ببحر قیاست کنم خطا باشد
سخا تو ورزی و ارزاقِ زائران تو دهی — برابر و دریا نامِ سخا چرا باشد
زبهرِ زر حکما کیمیا همی سازند — ز مدحتِ تو بگو [1] برچه کیمیا باشد
هزار قصیده که در وی طراز نامِ تو بود — هزار گنج یکی بیت را بها باشد
هزار دل که بود نیکخواهِ دولتِ تو — از آسمانش بهر نیکوئی جزا باشد
ز چشمِ بد نرهد بدسگالِ تو بحذر — حذر چه سود کند هر کجا قضا باشد
کنون که خواند قضا مرمرا بخدمتِ تو — چنان کنم که ز رأیِ تو اقتضا باشد
بدان گرایم و آن گویم و بدان نگرم — ازین سبب [2] که ترا اندران رضا باشد
ز مدحتِ تو گران مایه تر چه کار بود — ز خدمتِ تو پسندیده تر کجا باشد
چنین سعادت و فرخنده کی کجا یابم — چنین بزرگی و آزادگی کرا باشد
نه چون تو بذل کند هر که نعمتی دارد — نه معجزات [3] بود هر کرا عصا باشد
کنون که چشمهٔ خورشید را ثنا گفتم — مرا چه جاهِ ثنا گفتنِ سها باشد
یکی بقا و هم از نظمِ خویش ذکرِ ترا — که با بقاش بقاءِ فلک فنا باشد
زبانِ عقل [4] نداند ترا بشرط ستود — ستایشِ تو چه مقدارِ عقلِ ما باشد
دعا کنیم ترا گر ستود نتوانیم — زبانِ بنده همان به که با دعا باشد

---

(۱) ن ع «نکوتر» درستست (۲) ن ع «ازین سبب» و تحریر متن صحیحست.
(۳) یعنی «نه معجز بود» سعدی فرماید: «ترسم تو بسحر غمزه یک روز - دعوی بکنی که معجز استست»
(۴) ن ع «نتاند».

بقاءت باد کی اندر بقاء دولت تو — سخاوت و کرم و فضل را بقا باشد
همه مدار فلک بر خط مراد تو باد — همیشه تا فلک و خط استوا باشد

وله ایضاً

چنین یاری کی من دارم بحسنش یار کی باشد — همی بت خوانمش در حسن و بت عیار کی باشد
ز بسیاری کی حسن اوست دادم دل بعشق او — بچونین یار دل دادن زمن بسیار[1] کی باشد
ز یار آرام دل خیزد ز می نیروء تن زاید — تنم بی می کی آراید دلم بی یار کی باشد
بتیمارم کی دستم نیست نه بر دل نه بر دلبر — گرم دلبر بدست آید ز دل تیمار کی باشد
اگر وصل لبش یابم مرا تیمار کی ماند[2] — کجا عیسی طبیب آمد کسی بیمار کی باشد
چو دل با من نمی باشد چرا در بند دل باشم — چو دل در بند دلدارست بی دلدار کی باشد
عجب دارد ز من دلبر کی دل با او رها کردم — دلی را با جمال دوست چندین کار کی باشد
برنگ روی او بارم همی از دیده خون دل — دران سودا کی بار ویش مرا دیدار کی باشد
ز درد اشک و موج خون بدریا ماندم دیده — چنین دیده کی من دارم بجز بیدار کی باشد[3]
پری رخسار من بر من همی خوء پری دارد — دل از دیدار آن رخسار برخوردار کی باشد
معاذ الله معاذ الله پری را با همه خوبی — چنان زلف از کجا آید چنان رخسار کی باشد
مرا از دیدهٔ خون خوارا و خواری همی خیزد — پری در دلبری با دیدهٔ خون خوار کی باشد
اگر نه حرز جان من ثناء مجد دین گردد — مرا از دیدهٔ خون خوارا و زنهار کی باشد

---

(۱) ن ع «دشوار» و آن ظاهراً انسب است - سعدی فرماید: «گر بانگ بر آید که سری در قدمی رفت بسیار مگوئید که بسیار نباشد».

(۲) ن ع «بینی». (۳) ن ع «ولیکن موج خون هرگز بدریا بار کی باشد».

رئیس شرق بلقاسم(۱) علی کز عدل در عالم — چنین منصف کجا یابی چنو معمار کی باشد

خداوندی کی بازار سخن تیزی گرفت از وی — سخن را تا سخا نبوذ چنین بازار کی باشد

برابر کی بوذ با او هر انکو نسبتی دارد — همه انگشت ما بر دست ما هموار(۲) کی باشد

بقدر و مرتبت هر حیدری کرار کی گردد — بجاه و مرتبت هر جعفری طیار کی باشد

اگر با یار(۳) خوذ وقتی بغار اندر شوذ مردی — بقدر و منزلت هرگز جو یار غار کی باشد

نبی عترت بسی دارد و زان کس نیست مثل او — ز دریا دُر بسی خیزد ولی شهوار کی باشد

رسوم فخر بی کردار(۴) و بی گفتار او نبوذ — علوم شرع بی آیات و بی اخبار کی باشد

پس از ایمان بفضل اوست اقرار اهل ایمان را — طراز خلعت ایمان جز این اقرار کی باشد

جلالش را و جاهش را قضا خوانم قدر گویم — قضا منسوخ کی گردد قدر بی کار کی باشد

قبول و رد مهر و کین او گر روی بنماید — بعالم نام عز و ذل و تخت و دار کی باشد

وراء رتبت او چرخ را مقدار کی ماند — سزاء همت او گنج را دینار کی باشد

بقدر مدح او ما را زبان گوهر همی بارد — اگر مدحش ندانند گفت گوهر بار کی باشد

بروز بار او بینند در یک شخص عالم را — جهانی منتظر مانده کی روز بار کی باشد

اگر کردار او را محمدت باید همی گفتن — جنان کردار کو دارد مرا گفتار کی باشد

بجود و مجد و علم و عدل مخصوصست شخص او — بجز یک شخص از مجموع این هر چار کی باشد

دل و دست و ضمیرش را ستودن فخر می دارم — سپهر و ابر و دریا را ستودن عار کی باشد

برهواری عجب دارم زگه بگیر کمیت او — بدان معنی عجب دارم کی که رهوار کی باشد

---

(۱) بجای «بوالقاسم» ، و درست نیست . (۲) برابر و یکسان . (۳) ن ع «یاری»

(۴) ن ع «بی گفتار و بی کردار او» . و متن ترجیح دارد .

زبار نعل او ماهی نه بر انصاف می دارد(۱) — بدان تیزی که سیر اوست بر وی بارکی باشد

خداوندا توئی از دور پرکار فلک نقطه — چنین نقطه جز از دور چنان پرکار کی باشد

بنسبت شاه ساداتی و دستارست تاج تو — بحرمت هیچ تاجی جنبش آن دستار کی باشد

جز انعام تو خاک بوستان بزاز کی بیند — جز اخلاق تو باد صبحدم عطار کی باشد

ثنا گفتن کی دشوارست بر نام تو آسان شد — چو افعال اینچنان داری ثنا دشوار کی باشد

قلم مرغیست در دستت کی منقارش گهر بارد — جز این مرغ مبارک را چنان منقار کی باشد

ز زر زرد دارد تن ز قار تیره دارد سر — تن و سر هیچ مرغی را ز قیر و قار کی باشد

همی دزدد چو طراران ز دل معنی ز جان فکرت — چو خود منکار دست تست پس طرار کی باشد

زمستانست می جوید ز سرما طبع بزاز(۲) می — کو ارائی(۳) ندارد طبع از و بیزار کی باشد

حصاری باید آگنده ز نور و نار سرتاسر — حصاری(۴) تا سر آگنده ز نور و نار کی باشد

درخت نار پنداری کی بشکفتست در کانون — شگفتی آنک در کانون درخت نار کی باشد

چو غرش جنبش آغازد چو نورش بر هوا بارد(۵) — بمار لتبد این ماند ز لتبد مار کی باشد

یکی خانه ست بر یاقوت و دیوارش پر از رخنه — سزای این چنین خانه چنان دیوار کی باشد

تنوره گوئی انبارسیت پر لعل بدخشانی — بجز شاه بدخشان را ز لعل انبار کی باشد

درختانند هر یک را ز زر و سیم برگ و بر — درختان را ز زر و سیم برگ و بار کی باشد

ز فعل دی و می و آتش اثرها دگر دارند(۶) — دگر فصل آتش و می را چنین آثار کی باشد

---

(۱) ن، ع «میالد» در متن است و «میزارد» یعنی زاری میکند نیز وجهی دارد. (۲) ن، ع «بیزاری» در متن است. (۳) نسخه بدل «گرارائی ندارد» و ضبط متن صحیح نیست. (۴) ن، ع، نسخه بدل «سرائی». (۵) ن، ع «تازد». (۶) ن، ع «دارد».

بدین زاری کی اندر دی همی نالند زیر و بم | که نوروز بلبل را نواء زار کی باشد
خداوندا بلندی یافت مقدارم ز مدح تو | گر از مدح تو درمانم مرا مقدار کی باشد
کنه کارم کی جز بر نام تو مدحت همی گویم | کنه را بهتر از مدح تو استغفار کی باشد
گر اهل شعر بسیارند در خورد ثناء تو | جز این الفاظ کی شاید جز این اشعار کی باشد
ز اشعار تو زاهل گشت استشعارم از گردون | ز گردون با چنین اشعار استشعار[1] کی باشد
بیازارد ز من خاطر کی مدح دیگری گویم | مرا با این چنین خاطر سر آزار کی باشد
بتن خدمتگران داری فزون از دیگران لیکن[2] | جز این شاعر ز جان پاک خدمتگار کی باشد
الا تا عالم و جاهل همی گویند در عالم | کی عز بی ذل و شب بی روز و گل بی خار کی باشد
شب و روزت عزیزی باد و بر کف بادهٔ چون گل[3] | بد اندیش ترا خواری و جز خود[4] خوار کی باشد
معین و ناصرت جبار و مقصود دلت حاصل | معین و ناصر مجبور جز جبار[5] کی باشد

و له ایضاً

مال و جمال و بی غمی[6] و صحت و شباب | عشق و وصال و خرمی[7] و عشرت و شراب
شغلی بود بوجه و نشاطی بود بشرط[8] | عیشی بود برسم و مرادی بود صواب[9]

---

(۱) بیم و هراس جاگزین در دل . (۲) ن ع «بجان» و ضبط متن درستست .

(۳) ن ع «گلگون» (۴) ن ع «و خود جز خوار» درستست . (۵) ن ع «مختار» . (۶) ن ع و ن ، ن «خرمی» .

(۷) ن ع و ن ، ن «بیغمی» .

(۸) موافق و بآئین و شایسته (۹) بعد ازین بیت در ن ع : «اینها همه خوشند ولی نزد عاقلان - اینست عیشتان که عزیزند و نیکیاب» .

تاریخ عهد عشق وصالست و گو وصال　　فهرست روز عمر شبابست و گو شباب

ای آنک با شباب و شرابی و گوش تو　　هم لحن چنگ دارد و هم نغمهٔ رباب

گر گلستان عارض معشوق پیش تست　　از گردش زمانه توئی (۱) در گل و گلاب

خاک وثاق تو چمن سرو و سوسنست　　صحن سرای تو فلک ماه و آفتاب

در راه وصل پای امید از طلب مبر　　با تاب زلف دوست عنان از طرب متاب (۲)

در کوی دوستان کی بود دهشت فراق　　بر روی دوستی چکند وحشت نقاب

جان بروران بسوسن آزاد باردار (۳)　　دل تازه کن بنرگس مخمور نیم خواب

بفروز دیده را برخ او زسیب سرخ　　خوش کن دماغ را ز خط او بمشک ناب

از روح ساز قاصد معشوق را نثار　　از بوسه (۴) ده سؤال دلارام را جواب

از کام دل بهره گرفتن شتاب کن　　گو مرکب (۵) زمانه بمرکت کند شتاب

در ترس انقلاب زمانه ست در دولت　　با مدح صدر شرق که ترسند زانقلاب

صدری کی صدر موسویانست و مجد دین　　در صدر دین صدور جهان را بدو مآب

بحر علوم تاج معالی علی کی هست　　هر بحر با مکارم او کمتر از سراب

بحری کی گر بحر درافتد نصیب (۶) او　　گردند زیر آب همه ماهیان کباب

ای وارث براذر (۷) پیغمبر خدای　　کو را براذرست زشاه جهان خطاب

---

(۱) «ن، ن» «توی» (۲) بعد ازین بیت در ن، ع «مگذار در صلاح تن و عز او طلب
میسند در میان دل و کام او حجاب» (۳) ن، ع «باروَر» . (۴) ن، ن، و ن،
ع «وز» (۵) ن، ن و ن، ع «گر» م، م «گو مرکب زمانه برفتن..» بهتر مینماید
(۶) ن، ن، ن، ع «نهیب» درستست . (۷) ن، ع «آن» صحیحست

رای رفیع او چو رفیقیست مهربان / بر تاج و تخت شاهِ جهان مالک الرقاب

خالی از وست گوشهٔ تاجش باضطرار(۱) / ایمن بدوست پایهٔ تختش ز اضطراب

از دوحهٔ رسالت و از میوهٔ شرف / سادات اهل بیت قشورند و او لباب

تا باد و خاک و آتش و آبند در جهان / تا نوبهار و تیرمه است و تموز و آب(۲)

گاهِ سخا ز بهر عطاهاءِ او بود(۳) / ظرفِ چمن خزانهٔ زرهاءِ بی حساب

همواره از دلش کی بخندد برابر و بحر / باشد برابر و بحر بجود و عطا عتاب

پیوسته بر سرش ز زبانهاء زائران(۴) / از آسمان نثار و دعاهاءِ مستجاب

او راست از زمانه اقبال انقیاد / و او راست(۵) از ستاره تأیید فتح باب

چون زلفِ نیکوان(۶) شود از دستِ او عنان / چون تاجِ خسروان شود از پای او رکاب

با قوتِ عنایت و نامِ رعایتش / بازی کند تذرو و عقابی کند غراب

واندر کفِ عقوبت و خشم و(۷) سیاستش / میشی بود هزبر(۸) و غرابی(۹) بود عقاب

از وی بامر و نهی صلاح آید و فساد / وز وی بمهر و کینه ثواب آید و عقاب

از فخرِ(۱۰) مدحِ اوست کی مشهور گشت شعر / از عشقِ و عدلِ اوست(۱۱) کی معروف شد رباب

---

(۱) ن ع «ز اضطرار» درستست (۲) بعد ازین بیت در ن ع «در گردش زمانه بر این عرصهٔ زمین هرگز بعزّ و مرتبه و قدر و جاه و آب - همتا نیافت آتش و همتا نیافت خاک - همتا ندید باد وش همتا ندید آب - وقت بهار نگسلد از باغهای او - از بهر خنده های گلش گریهٔ گلاب» شاید «گریهٔ سحاب».
(۳) ن ع «خزان» مناسبترست. (۴) ن ع «زاهدان» و متن مناسبترست.
(۵) ن ع «او راست». (۶) ن ع «شاهدان» و متن انسب مینماید بقرینهٔ خسروان.
(۷) ن ع «خشم سیاستش». (۸) ن ع «هژبر» (۹) ن ع «کلاغی» (۱۰) ن ع «از فر» (۱۱) ن ع «بود» بهتراست.

ای با شرق و غرب رابطهاء تو امید — ای طبع و ذوق را بدعاهاء تو ثواب

از نصرتست خانهٔ عمر ترا عماد — وز دولتست حلقهٔ عز ترا طناب

شاخ صلابت تو ز دین است و اعتقاد — بیخ مهابت تو ز برّست [۱] اکتساب

در فخر ز اکتساب چه نیکوست در جهان — نیکوترش کند شرف و فخر انتساب

نام عدوت نیست سزاوار آفرین — شایستهٔ گلاب [۲] نباشد سر کلاب

آمال زائران ز تو یابد همی حصول — اموال شاعران ز تو گیرد همی نصاب

برخیره از جوانب عالم نمی رسد — زائر بدین ستانه [۳] و شاعر بدین جناب

گر نیستی عطاء تو هستی بعهد ما — باغ امید خشک و جهان طمع خراب

زهره ز عشق لفظ تو در بارد از صدف — مهر از براء بذل تو زر سازد از تراب

اندر بیان لفظ [۴] تو زرین شود سخن — و اندر دهان کلک تو مشکین شود لعاب

در راه مدحت تو دلیلی کند خرد — در کوه خدمت تو دلیلی [۵] کند صعاب

---

(۱) ن، ع «زابرست» و آن درست نیست و بگمان بنده «زارشَست و اکتساب» درستست و بیت بعد نیز مؤید همین معنی.

(۲) ن، ع «شایستهٔ گلاب نباشد سر کلاب» صحیحست.

(۳) ستانه، مخفف «آستانه» و «برخیره» یعنی بیهوده و بغلط.

(۴) ن، ع وصف.

(۵) ن، ع «ذلیلی» درست مینماید، بنهایت آنکه ذلیل، بمعنی «ذَلول» مأخوذست که چارپای نرمخوی و رام باشد، و ضدّ آن، «صَعب»، جمع «صِعاب» بکسر اولست

بیداترست از اختر تابان تیره شب ‌ ‌ ‌ خط تو در نبوت و فضل تو در کتاب (۱)

اصل بزرگ تست بزرگیت را سبب ‌ ‌ ‌ زاب خوش لطیف بود لؤلؤ خوشاب

گویند نیست چرخ در افعال خود مصیب (۲) ‌ ‌ ‌ بس چون کی دشمن تو نباشند کم مصاب (۳)

گر رای تو شهاب و عدو تو دیو نیست ‌ ‌ ‌ بیوسته دیو چون رمد از حمله شهاب

ایزد ز آفریده خویش انتخاب کرد ‌ ‌ ‌ عرض رسول و عترت او آمد انتخاب

وز عترت مطهر او منتخب توئی ‌ ‌ ‌ چون تیغ آبدار گران مایه از قراب (۴)

آری در آفریده بحرمت تفاوتست ‌ ‌ ‌ یک آفریده نار بود دیگری تراب

تن را محل روح نباشد بهیچ نوع ‌ ‌ ‌ شب را فروغ روز نباشد بهیچ باب

تا تابش است ز اختر و دور است از آسمان ‌ ‌ ‌ دائم تورش (۵) ز اختر دولت بنور و تاب

پشت موافقانت بسعد فلک قوی ‌ ‌ ‌ روی مخالفانت بخون جگر خضاب

حضرت بتو مزین و بدخواه جاه تو ‌ ‌ ‌ در غربتی کزو متعذر (۶) بود ایاب

وله ایضاً

ای زلف دلبر من دلبند و دلکشی ‌ ‌ ‌ که در پناه مهی که در جوار گلی

---

(۱) ن ع، «خط تو در نبوت و فضل تو در کتاب» درست مینماید، و مراد از کتاب قرآن مجید است

(۲) دارای درستی رای و اصابت نظر. (۳) مصیبت دیده و ماتم زده - بعد ازین بیت در ن ع، «از نصرتست خانهٔ عمر ترا عماد - از دولتست خیمهٔ عز ترا طناب».

(۴) نیام، غلاف.

(۵) ن ع «تو باش». (۶) ممتنع و محال

گر در پناهِ مهی چون چرخ بذ چکنی ‌‌ ‌ ور در جوارِ گلی چون خار دل چه خلی

بر گل همی گذری بر مه همی سپری ‌ ‌ ‌ دل را همی گسلی وز دل همی گسلی (۱)

از اصلِ لاله نه ئی برلاله معتکفی ‌ ‌ ‌ از جنسِ زهره نه ئی با زهره متصلی (۲)

آسائیشِ نظری آرایشِ قمری ‌ ‌ ‌ پیرائیه شکری همسایه عسلی

گرچه بریده سری بی نقص و بی املی (۳) ‌ ‌ ‌ ور چه شکسته تنی بی عیب و بی خللی

بر نامِ تست غزل در کامِ تست طرب ‌ ‌ ‌ هم حجتِ طربی هم حاجتِ غزلی

چون وقتِ فضل بوذ مقصودِ جان و تنی ‌ ‌ ‌ چون روزِ عشق بوذ معشوق چشم و دلی

هم راهِ جان و دلی وز جان و دل عوضی ‌ ‌ ‌ هم رنگِ مشک و شبی وز مشک و شب بدلی

کردی تو قصدِ دلم وز بی دلی خجلم ‌ ‌ ‌ گر قصدِ جان نکنی از من بدل بحلی

مهرست بر تو مرا گرچه ز روی جفا ‌ ‌ ‌ چون کین صدرِ اجل یاری گرِ اجلی (۴)

آن مجد دین رسول آن فخرِ موسویان ‌ ‌ ‌ آن در سخا و سخن چون جدِّ خویش علی (۵)

آن ناصرِ ملکان کو راست چون ملکان ‌ ‌ ‌ مالش ز بهرِ عدو مالش (۶) ز بهرِ ولی

در بذلِ جود و عطا در کسبِ مدح و ثنا ‌ ‌ ‌ قولی بوذ همه کس او قولی و عملی

---

(۱) ن ،ع «نمیگسلی» درستست (۲) بعد ازین بیت در ن ،ع «دودی بر آتشِ رخ لرزان ازان سببی — درعی ز مشکِ سیه پر حلقه زان قبلی» .

(۳) ن ،ع «بیگنهی» درستست . (۴) سعدی فرماید «شنیدم که در مصر میرِ اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل» . (۵) ن ،ع «ملی» بجای «ملیٔ» یا «ملی» یعنی بی نیاز و توانا ، و بعد ازین بیت در ن ،ع «دریای علمِ علی خورشیدِ آلِ نبی — حلمش چو حلم نبی علمش چو علمِ علی» .

(۶) ن ،ع «بالش» درستست از «بالیدن» .

از بر شامل او ابرسیت[1] باد دژمی — وز بحر کامل او بحر بست[2] با خجلی

ای کعبهٔ فضلا ای قبلهٔ امرا — هم قبلهٔ طمعی هم کعبهٔ املی

جاه وجلال ترا در فخر دست قوی — قدر جلال[3] ترا در شرع نصّ جلی

یک نقطه از نسبت بوطالب قرشی — یک نکته از ادبت بوالأسود دئلی[4]

سادات را ملکی اسلام را فلکی — هم در سموّ ملکی هم در علوّ زحلی

عرض ترا نبود پس حاجتی بثنا — والشمس[5] نکر هم حلی وهم حللی؟

افضال لطف ترا اجماع قدر ترا — یکسان بقول وعمل جبری ومعتزلی

شایسته وقت سخا چون علم منتفعی — بایسته گاه سخن چون طبع معتدلی

در مرتبت ملکی در منقبت خرد ذهبی — در محمدت سمری در مکرمت فسلی[6]

گردون ستم نکند تا مانع ستمی — گیتی حیل نکند تا دافع حیلی

در روز رنج وغضب[7] مرّیخ دراسدی — در وقت بخشش وعطا خورشید درحملی

چون عزم عفو کنی بنیاء بی غلطی — چون رای جود زنی داناء بی زللی

ناصر شدی بلقب حافظ شدی بصفت — هم حافظ هنری هم ناصر مللی

در بحر مدح توام امین زبیم بلا — انا الغریق[8] فما خوفی من البلل

---

(۱) ن، ع «ابرست» درست است وضبط لغت «دژم» بکسر اول.

(۲) ن، ع «بحرست» درست است.

(۳) ن، ع، «قدر وکمال» درست است. (۴) غلط است بحواشی وتعلیقات مراجعه شود.

(۵) ن، ع «خورشید راست همی خود حلیه بی حللی». (۶) ن، ع «مثلی» درست است.

(۷) ن، ع «خشم». (۸) ن، ع «انی» وصحیح چنین است «انی الغریق فما خوفی من

باقی در صفحهٔ ۱۹۶

تا دولتِ ازلی ایمن بوذ ز فنا — ایمن بمان ز فنا در دولتِ اَزَلی
کردم نیازِ[1] سخن برگوشِ و گردنِ او — ظاهر کمالِ خرد بندا جمال و حُلی
گفتم ز مدحِ عرب[2] لفظی بمدحِ عجم — جز مدحِ من نکند کس نشنود جبلی[3]
مُستَفعِلُن فَعِلُن مُستَفعِلن فعلن — اَعلَی الْمَمالِکِ ما یُبنی عَلَی الأَسَلِ[4]

وَلَهُ اَیضًا

تا دلم در دست آن سنگین بر سنگین دلست — زیر پای من زآب چشم و خون دل گلست
جز جفاء من نکروذ در دلِ سنگین او — بر ندارذ سنگ خارا آنچ او را در دلست
نیست نرمی در دلش تا دیذه[5] پر آب من — سنگ را از آبِ دیذه نرم کردن مشکلست

باقی از صفحهٔ ۱۹۵

اَلْبَلَلِ » یعنی من غرقه ام و ترس من از تر شدن از چیست ، و چرا بترسم ، و مناسبت با مصراع اوّل آشکار است

(۱) شاید « نثار سخن » (۲) شاید « گفتم بوزن عرب »

(۳) شاید « جز مدح من نکند گر بشنود جبلی » و مراد عبدالواسع جبلی ، باشد

(۴) مصراع اوّل از مطلع یک قصیدهٔ متنبّی ، و مصراع دوم آن اینست « وَالطَّعنُ عِندَ مُحِبّیهِنَّ کَالقُبَلِ » یعنی ، برترین کشورها آنست که بر نیزه ها ساخته شود ، و زخم نیزه نزد دوستداران ملک (و آنانکه خواهان کشورگشائیند) چون بوسه هاست « عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ — که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند » —

ابوالطیّب متنبّی (احمد بن حسین کِندی) از معارف و مشاهیر شعرای عرب در سال ۳۰۳ هجری قدم بعرصه وجود نهاده و در سنه ۳۵۴ کشته شده است — وی مدّاح سیف الدوله آل حمدان و بزرگان آن خاندانست کافور اخشیدی امیر مصر و امیر عضدالدوله دیلمی و دیگران را نیز ستوده است .

(۵) ن ع ، « با » نسخه بدل ، « داز » .

یاد[1] دلِ سنگینِ او سازد همی اسبابِ هجر — از دلِ مسکینِ من اسبابِ شادی زایلست

بابلی چشم است و زنگی زلف و رومی عارضی[2] — آئینه با صورتِ او[3] زنگ و روم و بابلست

خوابم اندر دیده بسمل[4] شد ز تیغِ هجرِ او — گر زخم پر خون شدست آن خون ز خونِ بسملست

نوش جان افزاء آن[5] در لبِ نوشین چرا — پاسخِ تلخش مرا پیوسته زهرِ قاتلست

تا بمنزل رفت و محمل خواست بر[6] عزمِ سفر — جایگاهِ ماه منزل بوذ اکنون محملست

گر براه اندر ز منزل کاروانرا چاره نیست — کاروانِ عشق اورا در دلِ من منزلست

در دلم بی او صبوری نیست کاندر کیشِ عشق — بی جمالِ رویِ دلبر صبر کردن باطلست

یاذ باذ آن روز کز دیدارِ او گفتی دلم — هرچه دل را بایذ از شادی مرا آن حاصلست

گر مرا کرد از وصالِ او فراقش بی نصیب — از عطاءِ مجلسِ عالی نصیبم کاملست

سیدِ ساداتِ شرق و غرب کاندر شرق و غرب — هرکی بیتی[7] شعر گویذ مدحِ او را قابلست

عمدهٔ اسلام ابوالقاسم علی کاسلام ازو — در حریمِ اهتمام و در نعیمِ شاملست

آن خداوندی کی پیشِ همت و برّ و عطاش — آسمان بی قدر و کان درویش و دریا مبخلست

---

(۱) ن ع «تا» صحیحست (۲) ن ع «عارضین» درستست (۳) ن ع «زین آینه آشوب وبلای» (۴) سر بریده وکشته، باعتبار اینکه هنگام سر بریدن گوسفند وماکیان وامثال آن، بسم الله، میگویند. (۵) وزن مختلست، ن ع «نوش جان افزاش باشد» در نسخه بدل «نوش جان افزای او اندر» وهر یک درست تواند بود. (۶) ن ع «از بهر». (۷) ن ع «بیتی» انوری فرماید «هیچکس در یک قوافی بنده را یاری نکرد — هر که بیتی شعر دانست از رهیت وزرعات» وگمان من آنست که «هر که بیتی شعر گوید مدح او را قابلست، قائمست» درست باشد یعنی هر که بتواند یک بیت شعر بگوید بمدح وی میگوید

چون سخن در جود او رانند دریا ممسک است ‌ ‌ چون حدیث از علم او گویند سحبان باقلست (۱)

کعبهٔ آل نبی شد قبلهٔ آل علی ‌ ‌ دوستدار کعبه و قبله ست هر کو عاقلست

چون علی ذات شریفش صدر و بدر عالم است ‌ ‌ چون نبی قدر رفیعش صدر و بدر محفلست

از مدیحش عاجل و آجل همی حاصل شود (۲) ‌ ‌ دیدهٔ معطی کنز و هم عاجل و هم آجل است

آنکه از اقبال مدحش خیر آجل کسب کرد ‌ ‌ از قبول مجلس او در عطاء عاجلست

دیگران در مال و نعمت کسب کردن مایلند ‌ ‌ او بنام نیک و نعمت بذل کردن مایلست

بار شکرش را وطن بر گردن هر زائر است ‌ ‌ زر ز جود دستش را وطن در کیسهٔ هر سائلست

حاسدانرا گر جراحتهاست بر دلها ازو ‌ ‌ حشمت او بر جراحتهاء ایشان پلپلست (۳)

از حلیمی گرچه مستعجل نباشد وقت خشم ‌ ‌ از کریمی در قبول معذرت مستعجلست

در امان عدل و بذلش ترمد اطراف او ‌ ‌ کرخ بغدادست پنداری و نهر معقلست (۴)

شاه شاهان پادشا سنجر کی شرق و غرب را ‌ ‌ شهریار کامکار و پادشاه عادلست

در پناه رایت او در امان تیغ او ‌ ‌ از ثریا تا ثری از کاشغر تا موصلست

---

(۱) ن، ع، «سحبان باقلست» درست است، سَحبان وائل، سحبان بن زُفَر بن إیاد وائلی، خطیبی مشهور و بلیغ بوده و در سال (۵۴) هجری درگذشته است، باقل، مردی از «ربیعه» یا «ایاد» و گنگ بوده و سخن نمیتوانسته است بگوید، ابو العلای معرّی گوید: «اذا وصفَ الطائیَّ بالبخلِ مادرٌ - وعیّرَ قُسّاً بالفهاهةِ باقلُ» یعنی آنگاه که مادر (مردی از «بنی هلال») که بدین نام معروف و ببخل مشهور شده است، حاتم طائی را بخیل خواند و «باقل» قس «بن ساعدهٔ ایادی» را بگنگی و ناتوانی در سخن گفتن سرزنش کند.

(۲) زود و بمهلت. (۳) پلپیل، همان فلفلست، منوچهری گوید: «تو گوئی پلپل سوده بکف داشت پراگنده از کف اندر دیدهٔ پلپیل» (۴) ن، ع «مصر و بابلست»

خان ترکستان ز دستِ بند کانش نایب است | خسرو غزنی[1] ز دست نائبانش عاملست
هر غلام از نعمتش با نعمتِ صد خسرو است | هر امیر از لشکرش با حشمتِ صد هرقلست[2]
اعتمادش در[3] ضمیر اوست در تدبیر ملک | بس ضمیرا کو ز تدبیرِ ممالک غافلست
بکر اگر حامل شود نادر بود نزدیک خلق | لفظ بکر او ز انواع معانی حاملست
بذله از بذل او سرمایه صد مفلس است | فضله از فضل او پیرایه صد فاضلست
مدحت او پیشه کردم تا مرا مقبل کنند | مدحت او پیشه کردن پیشه هر مقبلست
وهم من[4] در موج دریاء مدیحش غرقه شد | نیست عیب از وهم من دریاء او بی ساحلست
تا همی وحشت قرین آن بود کو غمگن[5] است | تا همی دهشت ندیم آن بود کو املست[6]
وحشت و دهشت نصیب حاسدش باد از جهان | جز حسودش کیست کین هر دو صفت را قابلست
اوست در دعوی جود و مجد داد و دین محق | و اندرین هر جا بر دعوی بدسگالش مبطلست

وله ایضا

گرنی بر آن[7] روئی جود دیباستی | عاشق و عشق نه زیباستی
دیبه اگر روئی ترا ماندی | بس دل من عاشق دیباستی

---

(۱) ن ع، غزنین «بروزن بدبین» و «غزنه» نیز جائزست. (۲) منوچهری گوید:
«... بکردار کمر شمشیر هرقل». (۳) ن ع «بر» صحیحست. (۴) ن ع «وهم از دریای مدحش گر براند بر کران» واین بیت در آن نسخه آخرین بیت قصیده است.
(۵) مخفف غمگین، رودکی فرماید: «ای آنکه غمگنی و سزاواری - واندر نهان سرشک همی باری».
(۶) ن ع، بیدلست «یعنی بیمناک و بیتابست» درستست. (۷) ن ع «بدان».

گر نه ز من مهر تو بردی شکیب — دل بهواء تو شکیباستی

بندهٔ خالت ز سویداء دل — کی شدمی گر نه ز سوداستی

وعدهٔ فرداء تو کی خواهمی — گر پس امروز نه فرداستی

سرو سهی گر چو تو بوذی بقد — هیچ کسی سرو نپیراستی (۱)

راستی از قد تو دزدید سرو — گفتمت اینک سخن راستی

ماه فلک گر چو تو بوذی بشب — عاشق مه زهره زهراستی

سخرهٔ (۲) خورشید نگشتی بروز — گر چو رخت خوب و مهیاستی

روی تو گر جلوه نکردی خدای — روی زمین را بچه آراستی

گر دل تو کرد وفا کرذذی — در روش کار تو بیذاستی

خار جفاء تو نخوشستی مرا — گر ز لبت وعدهٔ خرماستی

گل شدی از فخر فلک چاه زمین (۳) — گر کرم صدر اجل خواستی

فخر شرف تاج معالی علی — آنک دلش گوئی دریاستی

دین بجنان مجد مکرم شدست — گر نشدی سخرهٔ دنیاستی

گر فلک انصاف شرف بدادی — مسند او اوج ثریاستی

جا گر یک جا گر او باشذی — گر نه جهان سفله و رعناستی (۴)

---

(۱) پیراستن آرایشیست که از کاستن روی دهد — عنصری گوید: « وقت طرب افزودن و غم کاستنست — کاراستن سرو ز پیراستنست » (۲) ریشخند و استهزا، خاقانی فرماید: « زنی بسخره برآمد ببام گلخن و گفت — که دور چشم بد از کاخ من بویرانی » (۳) ن، ع « خاک شدستی فلک چاه زمین » و بهر حال چنانکه باید نیست.

(۴) درین مورد بمعنی احمقست (از رعونت بمعنی حمق)

بر سر اعداش اجل بار ذی | گر نه زحل واله و شیدا ستی

گر بوذی کس بسخاوت چنو (۱) | نام بخیلی همه بر جا ستی

کار خردمند مهیا شذ نی | عیش هنرمند مهنا ستی

ابر اگر چون کف او (۲) بخشذی | دیدهٔ نرگس همه بینا ستی

عارض سوسن همه رنگین شذی | پشت بنفشه همه یکتا ستی

باذ هوا باذهٔ صافی ستی | خاک زمین لؤلؤ لالا ستی

ای که اگر همت تو نیستی | روز هنر چون شب یلدا ستی

حشم (۳) معالی همه بازیستی | شغل معانی همه رسوا ستی

جاه ترا ماندی (۴) از سال و ماه | چشمهٔ خورشید بجوزا ستی

گر بوذی جایی مقدار تو | جاه تو بر گنبد خضرا ستی

علم (۵) تو گر هیچ مجسم شذی | جزوی ازو مرکز غبرا ستی

جود تو بر مال تو غوغا کند | گنج شذی گر نه ز غوغا ستی

قیمت والا نگرفتی ثنا | گر نه از آن همت والا ستی

ظلم و ستم گر (۶) نشذی ناتوان | گر تن عدلت نه (۷) توانا ستی

گر نه تفاوت بوذی در میان | گل چو گل و پشت (۸) چو بالا ستی

---

(۱) ن، ع، «چو او» . (۲) ن، ع «داو»

(۳) ن، ع «کار» درست است . (۴) ن، ع «دار» صحیح است .

(۵) ن، ع «حلم» درست است . (۶) ن، ع «می نشذی» صحیح است (۷) ن، ع «گر نه تن عدلت» و ضبط متن صحیح است . (۸) ن، ع «پشت» درست است .

فائدهٔ فضل نداشتی بدیذ ... گر همه کس فاضل و داناستی

ای ملکِ سادهٔ[1] کی هر ملک را ... هر یکی از جاه تو پهناستی[2]

رکنی از و عالمِ علویستی[3] ... حدّی از و گنبذ اعلاستی

فصل بهار آمذ و گوئی دراو ... لاله و گل وامق و عذراستی

خوب‌تر از لاله و گل نیستی ... یوسف اگر نزد زلیخاستی[4]

گوی[5] از این سبزهٔ سبزِ لطیف[6] ... روی زمین یکسره میناستی

زنده نکردی چمن مرده را ... گر نه صبا بادِ مسیحاستی

ور نه چمن بابتِ[7] جنت شذی ... گل نه در و بابتِ حوراستی

حور چه گفتی[8] چو بدیذی چمن ... کاش کی آرامِ من آنجاستی

لاله تو گوئی ز سرِ شاخِ سحر ... جامِ میِ لعلِ مصفّاستی

بلبلِ مست ار نشذی آشکار ... زاغ نه پنهان شذی[9] عنقاستی

---

(۱) ن، ع «شرق» (۲) ن، ع «صدِ» درستست.

(۳) عِلوی، بکسر اوّل، نیز درستست.

(۴) «زَلیخا» بروزن «چلیپا».

(۵) ن، ع «گوئی» درستست. (۶) ن، ع، «نغز».

(۷) ن، ع، در هر دو مصراع بجای «بابت» «نایب» و گمان من آنست که «بابت» (بمعنی یکسان و موافق و خوش آیند و درخور و همصنف) واز «شمار» صحیح باشد.

(۸) ن، ع «نگفتی» و هر یک از دو ضبط وجهی دارد.

(۹) ن، ع «شده» درستست.

دهر جو اقبال تو برنا شد ست | خوش بُوَذی گر همه برنا ستی
نامهٔ ناکاسته گوئی زچرخ | صورت روی صنم ما ستی
هیچ مبادات زچرخ اندهی | هیچ مباذت زجهان کاستی

وَلَهُ ایضاً

وقت بهار است وصفت نوبهار کن | خانه زگل جو بتکدهٔ قندهار کن
مَیْ با نگار خوش طرب اندر بهار نه (۱) | می با نگار خوش طرب اندر بهار کن
مرغ هزار (۲) بانگ برآرد بشاخ گل | بربانگ او نشاط وطرب صد هزار کن
رود و سرود و مطرب و مَیْ خوش کنند بزم | تدبیر جمع کردن این هر چهار کن
در نیکوئی جو روضهٔ خلدست جویبار (۳) | با نیکوان نشاط طلب جویبار کن
خواهی کی کام دل ز زمانه طلب کنی | منزل بزیر شاخ گل کامگار کن
در روزگار خوشتر ازین روزگار نیست | در عشرت اعتماد برین روزگار کن
آنک (۴) شکفت سوسن و لاله ز نور نار | با جام می حکایت این نور و نار کن

---

(۱) ن ، ع « می بی نگار خوش طرب » ظاهراً درست است . و « خوش طرب » بمعنی دمساز طرب و طربناک است لکار برده شده است ، و « اندر بهار نه » یعنی ترک کن و واگذار یا تاخیر افکن .

(۲) هَزار ، بفتح اول ، « که پارسی و بهمین شکل در عربی نیز آمده است » مخفف کلمهٔ مرکبهٔ « هزار آوا » و « هزار دستان » میباشد وآن نوعی از بلبلست که بالحان گوناگون و نامکرر بسیار سراید .

(۳) ن ، ع « دانه » .

(۴) ن ، ع « آنکه » وضبط متن درست است .

عالم ز کِشتزار بهاری دگر شدست — با نیکوان نشاطِ لبِ کشت زار کن

بی دستِ(۱) ما بپایهٔ باذه باذه شد — مَیِ در فکن بَباذهٔ او را سُوار کن

از عشقِ یار بار گرانست بر دلم — جامِ گران ز باذهٔ خوش خوار بار کن(۲)

آبِ دو دیده رازِ مرا آشکار کرد — او را گی گفت رازِ مرا آشکار کن

ای بی قرار کرده ترا زلفِ بی قرار — با جامِ مَی بزیرِ درختی قرار کن

بلبل ز گل بخوردنِ مُل خوانَدَت همی — بر قَولِ او بوقتِ گل تازه کار کُن

گل بُرد گونهٔ مل و مُل بوءِ(۳) گل ربوذ — از گل ندیم ساز و زمَی غمگسار کن

ای آنک آبِ روء همی جوئی از سخن — آهنگِ گفتنِ سُخنِ آبدار کن

خواهی کی جون نگار کنی کارهاءِ خویش — دفتر بمدحِ سَیدِ مشرق نگار کن

هر دُر کی در خزانهٔ خاطر نهاذه(۴) ئی — بر مدحِ زَیْنِ و تاجِ معالی نثار کن

زرِ عطاش عاشقِ دُرِ ثنا شدست — جون دُر نثار کردی زر در کنار کن

از آلِ مصطفاش خذا اختیار کرد — او را ستای و مدحتِ او اختیار کن

از مرتضا بنام و سخا اوست یاذگار — پیوسته یاذِ مدحت این یاذگار کن

ای آنک بی قیاس و شمار است شغلِ تو — بی علم؟ خویش بر سخنی اختصار کُن

اندازهٔ مناقبِ او را قیاس گیر — مرحلهٔ فضائلِ او را سِشعار؟ کُن

---

(۱) ن، ع «بدیست و با پیاله و باده» و ضبط متن درستست.

(۲) صحیح این مصراع را چنین میدانم «جامم گران ز بادهٔ خوشخوار بار کُن».

(۳) ن، ع «برد و بوی گل». (۴) ن، ع، «نهفتهٔ»

از قصد روزگارت اگر نیست ایمنی — امین شو و حمایت او را حصار کن
شاخ درخت محنت او بیخ دولتست — زان شاخ بیخ دولت خویش استوار کن
دریاست در سخاوت و کوه است در ثبات — از وی همیشه گوهر و در انتظار کن
ای گرده کردگار ترا افتخار خلق — شکر و سپاس موهبت کردگار کن
هر لحظه در زیادت قدری و شهریار[1] — هر دم ثنا و محمدت شهریار کن
بر جمله اهل بیت نبی مقتدا توئی — بر هر کی مقتدا اش توئی افتخار کن
فرزند حیدری ز عدو ذوالخمار ساز — و اندر هلاک او ز قلم ذوالفقار کن
شکر جهانیان بزرگی شکار تست — زین ره[2] شکار نیست همه این شکار کن
تا تخت و دار باشند و تا دشمن است و دوست — پیوسته دوست پرور و دشمن بدار کن
نعمت بخلق بخش و ستائیش ذخیره نه — جاگر عزیز دار و بد اندیش خوار کن

وله ایضاً

لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را — رخ تو طیره کند اختر درفشان[3] را
ببوسه لب تو[4] تهنیت کنم دلرا — بدیدن[5] رخ تو تربیت دهم جان را
بجان تو کی پرستیدن تو کیش منست — بکیش عشق بر ستش زا دست[6] جانان را

---

(۱) ن ع «زشهریار». (۲) ن ع «به» درستست.

(۳) ن ع و ن ن «آفتاب تابان را».

(۴) ن ع ر ن ن «ببوسه زلبت». (۵) ن ع ن ن «بدیدنی زرخت»

(۶) ن ع ن ن «رواست» صحیحست - بعد ازین بیت در ن ع و ن ن «بجا صیت لب تو

بقیه صفحه ۲۰۶

بقاء جان ز تو دارم کی در لبان تو یافت لب تو آنچ سکندر همی بجست آنرا [1]

نگار نیست برآیوان بحسن صورت تو کی روح و نطق نباشد نگار ایوان را

اگر نگاه کنی در دل من و لب تو معاینه بتوان دید درد و درمان را

زبس کی در دل تو کبر و عجب جمع شدند [2] بدیده [3] جاء نماندست عهد و پیمان را

تو ئی کی در ره اقرار دین دلیل شدست جمال صورت تو منکران یزدان را

منم کی روی [4] ترا منّت است بر دل من چو بر جمال گل و لاله ابر و باران را

اگر صناعت باران و ابر خواهی دید یکی نظاره کن امروز باغ و بستان را

نه در ضیا چو سمن کوکبیست گردون را نه در بها چو چمن روضه ئیست رضوان را

هزار نغمه و دستان فزون شدست امسال بنعت نعمت بستان هزار دستان را

مگر بهار بمهمان مجد دین آمد کی گرد کار بیاراست دهر و دوران را

بشرط تهنیت از شاخ گلبنان مرغان همی زنند نوا میزبان و مهمان را

گر ابر نیست دو چشم عدو [5] سید شرق [6] ز گریه چون همه دریا کند بیابان را

رضی صدر سلاطین کی حصن او گردست خدا عزّ و جلّ اعتقاد سلطان را

بقیه پاورقی از صفحه (۲۰۵) جان فزون کند در تن — که دید خاصیت جان عقیق و مرجان را »

(۱) ن، ع « لب من آنچه سکندر بجان بجست آنرا » درستست . (۲) ن، ع و ن، ن ، « جمع شده ست » درست تر مینماید .

(۳) ن، ن « بذره » وگمان میکنم این ضبط صحیح باشد و « بذره » یعنی معادل و بمقدار یک ذره .

(۴) ن، ع « چهر » .

(۵) ن، ع « عدوی » . (۶) ن، ع ، نسخه بدل « آصف عهد » .

اجلّ رئیسِ خراسان (۱) کی در حمایتِ او ‌ ‌ ‌ حسد کنند عراق و عرب (۲) خراسان را

امیر سیّدِ عالم علی کی حلم و حیاش ‌ ‌ ‌ خجل کنند (۳) روانِ علی علیه السلام و عثمان را

سپهر و قطبِ سعادت کی سعد و نحس رسد ‌ ‌ ‌ ز مهر و کینهٔ او مشتری و کیوان را

خداز مهتری (۴) و برتری مر او را داد ‌ ‌ ‌ چو باذشاهی و پیغمبری سلیمان را (۵)

شرف بشش جهت و چار حد ولایتِ او ‌ ‌ ‌ چه عزّ و مرتبه باید (۶) فلان و بهمان را

زهی بکثرت (۷) و ثروت خجالت افتاده ‌ ‌ ‌ ز حلم و جودِ تو هم کوه را و هم کان را

بدانک کوهِ بدخشان شدست کانِ گهر ‌ ‌ ‌ خرد بنطق تو نسبت کند بدخشان را (۸)

علوّ قدر تو (۹) افلاک را و انجم را ‌ ‌ ‌ شرف بذاتِ تو آفاق را و ارکان را

اگر اشارتِ فرمانِ تو بچرخ رسد ‌ ‌ ‌ ستارکان همه طاعت برند فرمان را

وگر عبارتِ توقیعِ تو بنطق دمند (۱۰) ‌ ‌ ‌ فریشتکان (۱۱) همه خدمت کنند انسان را

---

(۱) ن، ن «رئیس و صدر خراسان». ‌ (۲) ن، ن، «عراق عرب».

(۳) اگر این ضبط صحیح باشد از هفواتِ شاعر است و مطابق ن، ع و ن، ن، چنین:

«امیر و سیّد عالم علی که شرم و حیاش ـ هزار بار خجل کرده جان عثمان را».

(۴) ن، ع و ن، ن «خدای مهتری» درست است و در نسخهٔ دیگری «خدای بهتری و مهتری».

(۵) بعد ازین بیت در ن، ع مطابق ن، ن «بقدر و مرتبه چون امینی و ایمان شد ـ که عدل او بسبب امینی و ایمان را». (۶) ن، ع «ماند» (۷) ن، ع «بقدر و مروّت» مناسب ترست.

(۸) بعد ازین بیت در ن، ع، و ن، ن، «بحضرت تو تکاثر زمین مشرق را ـ بنسبت تو تفاخر بنین عدنان را».

(۹) ن، ع و ن، ن «علو ز قدر» درست است. ‌ (۱۰) ن، ع «دهند» درست است.

(۱۱) ن، ع «فرشتگان»، و شاید «یاء» «فریشتگان» خوانده نمیشده و علامت کسره بوده است.

بپاکئ تو گواهی دهد همی فُرقان — فضیلت از پیِ این آمدست فرقان را(۱)

مخالفِ تو بسیرت رَفیقِ شیطانست — از آن قِبَل همه لعنت کنند شیطان را

دل رحیم تو جفتست بادِ عیسی(۲) را — کفِ کریم تو جنسیست(۳) اَبر طوفان را

عجب ز اسبِ تو دارم کی چون تو اندر داشت — ز چار پاء معلّق چهار سندان را

اگرنه بکرِ او چرخ چارمین گشتست — همی(۴) چگونه کشد آفتابِ تابان را

چو ابر پرده رخسارِ(۵) آفتاب کند — بدست و پاء کَه تنگ زمینِ میدان را

قلم حیاتِ سخن(۶) در دلِ دواتِ تو یافت — کی بماء در ظُلُماتست آبِ حیوان را

فَصاحتِ قلمت عقل را محل ندهد — چنانک شیعتِ جَدِّ تو آلِ مروان را

ثناگرِ تو کی تاج معالئ و شرفی — به از ثناء تو تاجی نیافت دیوان را

قرار مان(۷) ثنا گفتنِ تو خو کردست — زبان نابغه(۸) باید ثناء نعمان را

جو دانش و شرفِ مجلسِ تو می دانم — ثنا چگونه کنم هر دنیِّ و نادان را

---

(۱) استدلال عجیبیست ! (۲) ن،ع « بادم عیسی » بهترست .

(۳) ن،ع «« جنسست ابر نیسان را »» .

(۴) ن،ع «« چنین » . (۵) ن،ع ، « پرده برخسار آفتاب کشد » . و متن درستست

(۶) ن،ع « ابد » .

(۷) ضبط متن غلطست در ن،ع « زبان من » و آن وجهی دارد . و مطابق ن . ن . و بنظر من «« مرا زبان » از آن بهتر و بتحریر متن نزدیکست .

(۸) مراد ، نابغهٔ ذُبیانی ، «ابو اُمامه زیاد بن مُعاویه » است که از بزرگترین شُعرای جاهلیّت و حَکَم اشعار آنان در «عُکاظ » و مدّاح «نُعمان بن مُنذِر » بوده است

زبان و طبع معزّی و رودکیست بسـ(1) — ثنای دولتِ سلجوق و آلِ سامان را

بمدح تو شعرا را تقدّمی ننهم(2) — بجز معزّی و مسعودِ سعدِ سلمان را

مراز عدل با حسان سان کی در قرآن — قرینه کرد خداوند عدل و احسان را(3)

بشعر اگر ز تو احسان طلب کنم چه عجب(4) — بشعر جدّ تو منبر نهاد حسّان را(5)

بنعمت تو کی(6) بس قیمتی بنی دائم — بچشم همّتِ تو این جهانِ ویران را

کی کعب(7) و حاتم اگر جود تو بدیدندی — بجودِ خویش ننمودی تفاخر ایشان را

ندانم از چه قبل بر لبِ چنین دریا — جگر ز تشنه تبر قد(8) چو من سلمان را

همیشه تا کی بترسند زیادت(9) از نقصان — بعمر و دولتِ تو ره مباد نقصان را

طرب بروء تو باد این جهان خرّم را — روش بکامِ تو باد این سپهر گردان را

---

(1) ن ع «سزا» و شاید «پسند» که بتحریر متن نزدیکست درست باشد (2) ن ع «بعهد خود» و متن مناسب ترست.

(3) «إِنَّ اللهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ» بعد از ین بیت در ن ع «اگر ورای تو او را وسیلتی بودی - ز اهل بیت نخواندی رسول سلمان را»، مطابق ن، ن «اگر ورای مودّت» درستست. «کسی که نیک تو خواهد بدی نخواهد داشت - هزار گونه درین پندهاست لقمان را» خبر نبویست: «السلمانُ منّا اهلَ البیتِ». (4) ن ع «برم طمع» ابو الولید حسان بن ثابت انصاری، مدّاح پیغمبر صلّی الله علیه و آله و سلّم و اشعرِ شعرای مخضرمین است. در هجرت پیغمبر بمدینهٔ طیّبه، اسلام آورد، و بستایش ذات مقدس نبوی و نکوهش دشمنان اسلام زبان گشود. پیغمبر برای او منبر مینهاد و سخن وی در ذمّ اعدای دین میشنود و میفرمود: «اللّهمّ ایّده بروح القدس» وی عمری دراز یافت و در خلافت معاویه بسال (۵۴ هـ) در گذشت. (5) ن ع نسخه بدل «منّت» و بلفظ و معنی ناصوابست.

(6) ن ع «تو بجز جودی و بس» و ضبط متن ترجیح دارد. (7) مراد «کعب بن مامة الایادی»

باقی در ص ۲۱۰

وَلَهُ اَیضاً

آمذ آن فصل کی[1] در وی همه جز می نخورند ... واندران روز کی مرغان همه جز گل نچرند

دلبران بوسه بعشّاق درین فصل دهند ... بی دلان پردهٔ اندیشه درین فصل درند

گل ولاله چو رخ عاشق[2] و معشوق شدند ... عاشقان سوی گل ولاله ازان می نگرند

عجب اینست کی بی می نتوانند شکفت[3] ... اندرین فصل کسانی کی ز می برخورند

باغها معدنِ یاقوت و زمرد شده اند ... شاخها رستهٔ مرجان و طویلهٔ گهرند

سببِ خنده ندانم مگر از شاذیِ جان ... لاله و گل زچه خندند مگر جانورند

خبر آرذ همی از زلفِ بتان باذِ سحر ... عاشقان از پی این فتنهٔ باذ سحرند

بقیه از صفحهٔ قبل

معروف بجود وسخاست، جریر (بن عطیّة التمیمی) شاعر مشهور (۴۲ - ۱۱۰ هجری) معاصر فرزدق ومدّاح حجّاج بن یوسف وعبدالملک مروان وسایر امویان، در ستایش عمر بن عبد العزیز میگوید:

فَما کَعْبُ بْنُ مامَةَ وَابْنُ سُعْدیٰ - بِأَجْوَدَ مِنْكَ یا عُمَرُ الجَوادا) وابن سُعدی (أَوْس بن حارثة بن الأَغَرّ الطّائِي) و «سُعْدیٰ» نام مادر اوست ودر ن،ع نسخه بدل بجای «کَعْب» مَعْن مرقوم است واین ضبط نیز صحیح تواند بود، ومراد «ابو الولید معن بن زائدة بن عبد الله بن زائده» است که در سال (۱۵۱) یا (۱۵۲) یا (۱۵۸) هجری در شهر (بُسْت) هنگامیکه والی سجستان بود کشته شد، واو نیز از بخشندگان وسخاوت پیشگان بنام ومردی دلیر ورزمساز وشاعری توانا بوده است. ومَرْوان بن ابی حَفْصَه در مدح ورثای او اشعار بلیغ دارد (۸) تشنه، را «بجای «تشنگی» گفته است و «بترقد» یعنی (بترکد) ودر ن،ع ون،ن، بجای آن «بتفسد» یعنی تافته گردد، مضبوطست (۹) ن،ع «بجز بد نیاید از»

(۱) ن،ع «که مستان همه جز بل» بهترست (۲) ن،ع «چو رخ وعارض» درستست.

(۳) ن،ع «شکیب» وبنظر من «شکیفت» یعنی شکیبائی گزید، درست ترست.

باغ بتخانه شد از حسن و در و لاله و گل — راست گوئی صنم چین و بت کاشغرند

تا شکفتست گل و لاله و نسرین و سمن — لعل و بیجاذه و مرجان و گهربی خطرند

چون همه باغ بنفشه ست و همه ره نرگس (۱) — زیر پی چشم و خطِ یار همی چون سپرند

اندرین فصل خوش آید می آسوده (۲) لعل — وین ندانند کسانی کی زمی بیخبرند

می بگل ماند و گل نیز بمی ماند راست — هردو گوئی بگهر ساخته از یکدگرند

وقت گل بی می و بی گل نبوم (۳) من کی مرا — هردوان از لب و از چهرهٔ دلبر اثرند

من ندانم کی درین فصل منم عاشقتر — تا (۴) درین فصل بتان خوبتر و طرفه ترند

همه بردند ز من صبر و دل و سنگ و خرد (۵) — صنمانی کی همه سنگدل و سیم برند

عاشق دُرّ عقیقم رهی و بنده سیم — کی عقیقین لب و سیمین تن (۶) و زرین کمرند

همه شب تا بسحر دیدهٔ من در قمرست — وین از آنست کی ایشان بدو رخ چون قمرند

شکر و گل بر من دوسترست از دل و جان (۷) — از پی آنک برخ چون گل و همچون شکرند

پردهٔ من بغم عشق بدرّند همی — رسم ایشان همه اینست و بدین کاره درند (۸)

داد خواهم ز خداوند زبیداد ایشان — کی همه شوخ و ستمگاره و بیدادگرند

مجدِ دین صدرِ اجل عمدهٔ اسلام علی — کی بر اعداش همه خلقِ جهان کینه ورند

---

(۱) ن ع «پر» و متن مناسبترست. (۲) بمعنی «کهن» و در «ن ع» نسخه بدل - «می چون سوده». (۳) ن ع «زانکه مرا». (۴) ن ع «یا» درستست. (۵) ن ع «قرار» - سنگ - بمعنی «وقار». (۶) ن ع «بر». (۷) ن ع «ازهمه چیز» وضبط متن بهترست و «دوستر» بجای «دوست تر». (۸) یعنی برین سر و درین اندیشه و درین کار و درین راهند

آن خداوند هنرمند کی پیش دو کفش ‌‌ ‌ هفت دریا گه جود کم از یک شمرند (۱)

رسم نیک و هنرش باز تواند شمرد ‌ ‌ آنکسانی کی همی قطرهٔ باران شمرند

ای خداوندی کز بخشش پیوستهٔ تو ‌ ‌ زایران سوء تو پیوسته نفر در نفرند

هفت اقلیم جهان فضل ترا متفقند ‌ ‌ هفت گردون بر همت تو مختصرند

پیش فضل تو همه با سخنان بی سخنند ‌ ‌ نزد عقل تو همه با بصران بی بصرند

زیر جود تو و شکر تو (۲) و احسان تواند ‌ ‌ آن بزرگان کی ز افلاک بهمت زبرند

هر کی منظور جهانند در افرا (۳) وزین ‌ ‌ چون بصدر تو درایند (۴) همه اهل نظرند

فعل و رسم تو ز میراث حسین و حسنند ‌ ‌ علم و عدل تو ز آثار علی و عمرند

آن بزرگان کی بزرگی بهنر یافته اند ‌ ‌ چون هنرهاء ترا برشمرم (۵) بی هنرند

همگان یاد تو کرند (۶) و ثناء تو کنند ‌ ‌ راست گویند تو از نفعی و خلق از ضررند

با تو از گوهر عالی و بنسب دم نزنند ‌ ‌ آن کسانی کی نکو نسبت و عالی گهرند

گر ز خاک و حجر اند نسب زر و گهر ‌ ‌ زر و گوهر توئی و غیر تو خاک و حجرند

بر ندارند سر از خط مراد تو همی ‌ ‌ هفت سیاره کی بر گنبد (۷) گردنده برند

---

(۱) شَمَر، بفتح اول و ثانی، حوض خرد و گودالی کم ژرف که آب باران در آن ایستاده باشد.

(۲) ن ع «شکر تو وجود تو». (۳) ن ع «در اقطار» درستست.

(۴) ن ع «درآیند ز» و مطابق تحریر متن دال آخر «درایند» در تقطیع منظور نمیشود ولی نظائر حذف این سخنان عطار و ناصر خسرو و دیگر شعرای خراسان بسیار دیده میشود.

(۵) ن ع «برشمری». (۶) ن ع «همگان یاد تو کردند» و «یاد تو گیرند» بتحریر متن نزدیکترست. (۷) ن ع «از» و ضبط متن درستست.

لاجرم حاسد و بدخواه تو از درد و عذاب
همه در خانه جُنانند کی اندر سقرند

خدمت تست مرا در سفر هر سفری
بس چرا نامِ تو و ذکرِ تو اندر سفرند

نامهٔ نیک و بد ما ز قضا و قدر ست
بد سگالان تو مقهورِ قضاء و قدرند

تا جگر معدنِ خون باشد و دل موضع هوش
همه اعداء تو رنجه دل و خسته جگرند

بر همه کامِ دل خویش ظفر باد ترا
دولت و نام تو خود بیش ز هر ظفرند

وله ایضاً

ز نائبانِ رخ و چشم و زلفت ای دلبر(۱)
یکی گل است و دوم نرگس و سیوم عنبر(۲)

رخ تراست ز سلطانِ نیکوئی سه لقب(۳)
یکی بدیع و دوم در خور و سیوم دلبر(۴)

همیشه در سرِ زلفت مجاورند سه چیز
یکی شکنج و دوم حلقه و سیوم چنبر(۵)

لطافت از دو لب تو ربوده اند سه چیز(۶)
یکی حیات و دوم زمزم و سیوم کوثر

ببوی خوش ز دو زلفت سه چیز مایه برند(۷)
یکی نسیم و دوم نافه و سیوم مجمر

ز جادوئی تو ربوده ی زماه و حور و پری(۸)
یکی جمال و دوم چهره و سیوم پیکر

هزار بنده سزندت بقد و عارض و خد(۹)
یکی چو سرو و دوم چون گل و سیوم چو قمر

---

(۱) ن ع « زلف و چشمت » . (۲) ن ع « نادر و سوم در خور » و متن درستست (۳) ن ، ن ، « نیکوان » و متن مناسبست . (۴) این کلمه در ن ع « دسیم » و در بعضی نسخ دیگر « سیوم » نگاشته شده است . و در ن ، ن ، « دسیم » و « دسیوم » . (۵) در ن ، ع « دوم » (۶) در ن ، ن ، و ن ، ع ، « آب » مناسبترست . (۷) ن ، ن « بهره برند » ن ، ع « بهره ورند » (۸) ن . ن « بجادوی » (۹) ن ع « سزات » و متن بهترست

مرا سه چیز ببخش از دو لب بیک بوسه — یکی عقیق و دوم پسته و سیوم شکر

روانُ جان و تنِ من(۱) ز عشقِ تو شده اند — یکی ذلیل و دوم عاجز و سیوم مضطر

تنِ منست و میانُ سرینِ تو بصفت — یکی نحیف و دوم فربه و سیوم لاغر

سه چیزم از غم عشقت بآبِ دیده درند(۲) — یکی لباس و دوم بالش و سه ام بستر

مرا چو دیده و جانُ دل است دیدنِ تو(۳) — یکی عزیز و دوم لائق و سیوم درخور

بچشم و گوش و زبان نام و حال و قصهٔ ما(۴) — یکی بگوئی و دوم بشنو و سه ام بنگر

بگوئی بیعت و خطِ و فآ و منزلِ وصل — یکی بیا و دوم بنگر و سیوم بگذر

گر از دو عارضِ تو با سه چیز گشت دلم(۵)؟ — یکی جمال و دوم زینت و سیوم زیور

سه چیز یافت جهان از بقاءِ مجد الدین — یکی بهاء و دوم حرمت و سیوم مفخر

رسوم و سیرت و اخلاقِ او معالی را — یکی گوا و دوم حجت و سیوم محضر

رئیس شرق علی تحفه سه عرق شریف — یکی رسول و دوم حیدر و سه ام جعفر

ز پشت آن کی قوی کرد پشتِ دین نسبه حرب — یکی حنین و دوم خندق و سیوم خیبر

منیر و محترم و معتبر ز خدمتِ(۶) او ست — یکی ضمیر و دوم خامه و سیوم دفتر

---

(۱) ن، ن و ن، ع «و دلِ» مناسبتر ست . (۲) ن، ع، «ترند» .

(۳) ن، ن «دیدارت» .

(۴) ن، ن و ن، ع «دمن» .

(۵) ن، ع «دو چشم» .

(۶) ن، ع، نسخه بدل «مدحت» .

بلند و محکم و روشن ز قدر و عزم و دلش   یکی سپهر و دوم محور و سیوم اختر (۱)

سراء و صدر و درش کعبهٔ مکارم را   یکی صفا و دوم مروه و سیوم مشعر

بفرّ و خدمتِ (۲) او راحت و امان و خلاص   یکی ز ذلّ و دوم ز آفت و سیوم ز ضرر

درخت و میوه و شاخ هنر ز تربیتش   یکی بلند و دوم تازه و سیوم پربر (۳)

سه چیز ماند (۴) ز جدّ و پدر بدو میراث   یکی خصال و دوم سیرت (۵) و سیوم مخبر

مسلّم است ز سلطانِ عالمش سه خطاب   یکی اجلّ و دوم عالم و سیوم سرور

ز مرکبش بیکی تکّ سه باد رشک برند   یکی شمال و دوم عاصف و سیوم صرصر

مرکّبست همانا قوائمش ز سه چیز   یکی ز باد و دوم ز آتش و سیوم ز حجر

زهی گواهِ بزرگی و قدر و رتبتِ تو   یکی نبیّ و دوم فاطمه سیوم حیدر

بجاه و مرتبت و منقبت نیابندت   یکی نظیر و دوم ثانی و سیوم دیگر (۶)

بدست و نام و سرا و سه چیز فخر کنند   یکی نگین و دوم سکّه و سیوم افسر

مصاف و بزم و مظالم سه صف (۷) و بید دراو   یکی کریم و دوم عادل و سیوم صفدر

---

(۱) بعد از این بیت در ن ، ع ، « برای و دولت و دانش گذشته از سه بزرگ ـ یکی ز جمّ و دوم ز آصف و سیم ز عمر » . ن ، ن ، « برای و دانش و دولت » .

(۲) ن ، ع « بفرّ خدمت »

(۳) ن ، ع و ن ، ن « پُر بر » . (۴) ن ، ع ، « مانده »

(۵) ن ، ن و ن ، ع « منظر » .

(۶) ن ، ع « همبر » بعد از این بیت که در ن ، ع ، ضبط شده است (این بیت الحاقی) اضافه شود « ز پادشاه که بزرگی بدو گرفت سه چیز ـ یکی سریر و دوم خطبه و سیم منبر » (۷) ن ، ع ، « سه نام داد بدو »

بروم ومصر ویمن پرده دار او شایذ (۱) — یکی عزیز و دوم تبّع (۲) وسیوم قیصر

بملک وقوّت ولشکر غلامِ او نسزند (۳) — یکی قباذ و دوم بهمن وسه ام نوذر

سه آلتند بمیدان غلامِ بازوی او — یکی حسام و دوم نیزه وسه ام خنجر

سه نام داذ خذایش زبهر نصرتِ دین — یکی معزّ و دوم خسرو وسه ام سنجر

تویی بدولت او خلق (۴) و رزق عالَم را — یکی کفیل و دوم ضامن وسیوم داور

بقدر و رفعت و هیبت مشرّفند ازوی — یکی کلاه و دوم رایت وسیوم لشکر

بعدل و علم و معالی مرتّبند ازتو — یکی زمان و دوم عالَم وسیوم کشور

همی نظاره کنندت ستارگان بسه چیز — یکی شکوه و دوم هیبت وسیوم منظر

بخدمت آمذت اینک بهار در سه لباس — یکی حریر و دوم سندس وسیوم عبقر

زردی و عارض و چشمِ بتان نشان (۵) داذند — یکی بهار و دوم سوسن وسیوم عبهر

بنفشه وسمن و لاله را سه گونه سلب — یکی کبوذ و دوم ابیض وسیوم احمر

سرِ شکوفه (۶) وشاخ گل است وروی زمین — یکی سپید و دوم احمر وسیوم اخضر

زباذ وخاک خجالت گرفته اند سه جای — یکی تتار و دوم تبّت وسیوم ششتر

گلِ شکفته وباغِ بهار وباذِ صبا — یکی بت است دوم تبکده سیوم بتگر

---

(۱) ن، ن «شایند».

(۲) «تبّع» لقب پادشاهان یمن و در ن، ن و ن، ع، نسخه بدل «ایلک» مرقوم و نادرست.

(۳) ن، ن و ن، ع «زیبند».

(۴) ن، ع «رزق خلق» و متن ترجیح دارد. (۵) ن، ع «خبر».

(۶) ن، ن و ن، ع «پر از شکوفه وشاخ گلست روی زمین» و نسخهٔ متن درست است.

جمال و رتبت و فرّ ارم ز طرفِ چمن
نسیمِ صبح و نثارِ هوا و زیورِ شاخ
هواء عالم و رخسارِ باغ و مجلسِ تو
جدا مباد ز بزمت درین بهار سه چیز
همیشه تا که بود رود و بحر و جیحون را
همیشه باد ترا دولت و سعادت و عزّ
خدای و دولت و تخت[۴] بهرچه رای کنی
زمانه و فلک و اخترت بروز و بشب
حمایت و کنف[۵] و حفظ کردگار ترا
بقاءِ نوح و محلِّ خلیل و قربِ کلیم
سر مخالف و پشتِ عدو و ترکِ[۷] حسود
نصیب و بهره و قسم مخالفت ز فلک

یکی تباه و دوم ناقص و سه ام ابتر
یکی عبیر و دوم لؤلؤ و سه ام گوهر[۱]
یکی خوش است و دوم خرّم و سیوم خوشتر
یکی سماع[۲] و دوم باده و سیوم ساغر
یکی گران و دوم ساحل و سه ام معبر
یکی رفیق و دوم همره[۳] و سیوم رهبر
یکی معین و دوم ناصر و سیوم یاور
یکی غلام و دوم بنده و سه ام چاکر
یکی حصار و دوم جوشن و سه ام مغفر
یکی بیاب و دوم بطلب[۶] و سه ام بشمر
یکی ببُر و دوم بشکن و سیوم بسپر
یکی بلا و دوم محنت و سیوم کیفر

---

(۱) بعد ازین بیت در ن، ع «شکوفه تازه و باد صبا و ابر بهار - یکیست بچه دوم دایه و سیم مادر» ن، ن «نبات تازه» و «یکی بچه است و».

(۲) ن، ن «نگار». (۳) ن، ن «همبر».

(۴) ن، ن، و ن، ع «بخت» درستست.

(۵) ن، ن و ن، ع نسخه بدل، «کرم».

(۶) طاء «بِطَلَب» را برای استقامت وزن ساکن، باید خواند (۷) ن، ن، و ن، ع «پشت حسود و ترک عدو» و ترک، بفتح تاء و سکون راء، درین مورد بمعنی فرق سر و کله، مخفف تارک بفتح راء و کاف تازی یا پارسی، میباشد.

وله ایضاً فی الترجیع

با حُسنِ باغ و فرِّ بهار و جمالِ گل — نیکوست حال ما کی نکو باذ حالِ او [1]

پُرنقشِ آذری شُد و پرصورتِ پری — باغ از بهارِ خرم و چشم از جمالِ گل

گل بُوی و باذه نوش بدیدارِ گل کی هست — امروز روز باذه و امسال سالِ گل

بر گل نشین و نغمهٔ بلبل سماع کُن [2] — بیش از رحیلِ بلبل و بیش از زوالِ گل

با وصلِ گل نبیذ چو گُل خور کی ناگهان — ما را ز گل فراق نماند ملال گل [3]

چون بزمِ باذشا شُد چون روضهٔ بهشت [4] — شاخ از نوآء بلبل و باغ از وصالِ گل

گوئی همی بباغ خداوندِ مجدِ دین — رضوان بدستِ خویش نشاند نهال گل

اکنون همه ولایت گل عندلیب راست
کر در جهان غمیست غرابِ غریب راست

گر فاش کرد رازِ من آواز عندلیب [5] — گل نیز فاش کرد هم آواز عندلیب [6]

چون عندلیب ناله کُنم بر فراقِ یار [7] — وقت سحر کی بشنوم آوازِ عندلیب

پروازِ جانِ من همه تا نزدِ دلبرست — تا نزدِ گل بوذ همه [8] آواز عندلیب

---

(۱) ن ع «گل» صحیحست . (۲) ن ع « با گل » مناسب ترست .

(۳) بجای این بیت در ن ع چنین مسطورست «بلبل ز حسن باغ نه بی گل زید ز سوز — عین الکمال در رسد اندر کمال گل » و بهر حال چنانکه باید و شاید نیست .

(۴) ن ع « چون بزم پادشاه شد و روضهٔ بهشت » .

(۵) ن ع ، « رازِ مرا ساز عندلیب » مناسبترست . (۶) ن ع « همه رازِ عندلیب » درست

(۷) ن ع « در فراقِ یار » . (۸) ن ع « پروازِ » مناسبترست .

جان را رواست گر بکشد بارِ عشقِ دوست	گل را سزاست گر بکشد نازِ عندلیب
با دل خوش است نعمتِ دیدارِ دلربای (۱)	با گل نکوست نغمهٔ دمسازِ عندلیب
ملکِ چمن کی زاغ خرابی گرفته بود	بستد بهار و داد همه بازِ (۲) عندلیب
گر مدح صدرِ موسویان عندلیب خواند (۳)	اینک بدین سخن منم انبازِ عندلیب

فرخنده گشت طالع باغ از بهارِ نو

وقتِ بهار ناز فزاید نگارِ (۴) نو

مرغان همی زنند همه شب (۵) نواءِ باغ	آن به کی قصد باده کنی در هواءِ باغ
از خرمی کی روضهٔ باغ است ننگرد	رضوان همی بروضهٔ خویش از رضاءِ باغ (۶)
با باغ و سبزه قصدِ قدح کن کی در بهار	جانرا است میلِ سبزه و دلراست رایِ باغ
چون رویِ دوست شد چمنِ باغ دلگشای	بگشاءِ دل بدین چمنِ دلگشاءِ باغ
هر گوشهٔ زباغ بهشتست (۷) آشکار	اکنون کسی بهشت نخواهد بجاءِ باغ
گاهی اسیرِ گوشم و گاهی اسیرِ چشم	این از براءِ بلبل و آن از براءِ باغ
بلبل چو میلِ سیدِ مشرق بباغ دید	داذن گرفت داد سخن در ثناءِ (۸) باغ

---

(۱) ن،ع «دلبری» . (۲) یعنی بعندلیب بازداد و «باز» را بسکون زاء باید خواند . حافظ میفرماید «صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا»

(۳) ن،ع «گرد» . (۴) ن،ع، «وقت بهار نوچه برآید» وضبط متن درست

(۵) م.م، «همه سو» .

(۶) ن،ع، «از برای باغ» وضبط متن مناسبست . (۷) ن،ع «بهشتیست» مناسبست . (۸) ن،ع «هوای باغ» .

قیمت بباغ قامتِ گوژ بنفشه راست
هرگز مباد قامتِ گوژ بنفشه راست[1]

از رعد کوشها همه پُر بانک و مشغله ست
وز برق چشمها همه پُر شمع و مشعله ست

وز بادها کی بر سرِ کلها همی زند[2]
لرزنده شاخها جوزمین وقتِ زلزله ست

وان ژالها بهم شده بر روئی لالها
گوئی کی روی لاله زژاله بر آبله ست

واندر هواء قطرهٔ باران قطار ها[3]
گوئی ز دُرِ طویله واز سیم سلسله ست

وز دیدنِ طرائفِ اطرافِ بوستان
وقتِ نظاره مردم یکدل جو ده دلست[4]

بلبل همی بجام کل[5] و لاله می خورد
جام آر و بلبله[6] کی گه جام و بلبله ست

تاروئی صدر شرق به بینیم[7] بکام دل
از دل مرا شکایت واز گل مرا گله ست

قمری و فاخته کی نواها کشیده اند
گوئی ز دوست شربتِ هجران چشیده اند

روئی زمین ز سبزه و کل پر نگارهاست
وز چشم ابر[8] بر سر هر دو نثارهاست

ناخورده هیچ باده و نا بوده هیچ مست
در چشمهاء نرگسِ مسکین[9] خمارهاست

گوئی کی صد هزار جراغ است و مشعله
از بس فروغِ لاله کی در لاله زارهاست

---

(۱) ن ع «گوژِ» . (۲) ن ع «وزد» . (۳) ن ع «هواز قطره» مناسبست . (۴) باید بروش تحریر قدیم (ده دله ست) نوشته شود .

(۵) ن ع «گلِ تازه» . (۶) شیشهٔ شراب که بشکل بلبل سازند . خاقانی فرماید : (مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم - بلبله را مرغ دار وقتِ سماعست هم) (۷) شاید (ببینیم) درست باشد . (۸) ن ع «وز چشم ابر» در تثبیت لا هر دو» را بروزن «بدخو» بخوانید .

(۹) ن ع «مشکین» و مقصود «مشکبو» است .

در رنگ و بوی همچو بنفشه ست آب جو — از زحمت[1] بنفشه کی بر جویبارها ست

جون زلفِ یار بادِ صبا را نسیم ها ست — جون روی دوست طرفِ چمن رانگارها

کر فخرِ روزکار بنو روزِ خرّم است[2] — این روزکارِ فخرِ همه روزکارها ست

زان دل بروزکار ندا ذم کی با دلم — از بهرِ مدحِ عُمدهٔ اسلام کارهاست

آن دلبری کی دیدهٔ نرکس همی کند
از عشق و دل توانکر و مفلس همی کند

باذِ صبا جو قصد کُلَفشان کند همی[3] — از خاک تیره دُرِّ دَرَفشان کند همی

خورشیذ وار قطرهٔ بارانِ خاک سنک و — زرِّ عیار و لعلِ بدخشان کند همی

جمشیذ وار ابرِ بهاری بر اسپ باذ — کِردِ هوا براند و جولان کند همی

نقاشِ قندهار[4] ز نوکِ[5] قلم نکرد — این نقشها کی قطرهٔ باران کند همی

درتن زباذه جانِ دکرکن کی هر شبی — باذِ بهار درتن کل جان کند همی

کر قصدِ دل نسیمِ سرِ زلفِ دوست کرد — از دلبری نسیمِ صبا آن کند همی

ابرِ سخی[6] حدیث و حکایت ببذل و بر — از مجلسِ رئیسِ خراسان[7] کند همی

---

(۱) ن ع «از زحمتِ» بمعنی ازانبوهی و فراوانی، درستست .

(۲) ن ع «خوش بود کارمن که بدین روزگار خوب» ومتن درست مینماید . (۳) ن ع ، ردیف ، همی کند ،

(۴) ن ع «نوبهار» . وغلطست .

(۵) ن ع «بنوک» .

(۶) ن ع «ازین سخن» ، ودرست نیست (۷) ن ع «ظریف خراسان» غلطست .

اکنون سزد کی مُل همه بر روی گل خوری
بر شاخ گُل شکفته(۱) به اید کی مل خوری

این ناله‌ها کی بلبل عاشق همی کند(۲) — بر حال عاشقان همه لایق همی کند
آنکس(۳) کی دل نداد بیار بنفشه زلف — زلف بنفشه فتنهٔ عاشق همی کند
برگ گل دو رویه همه روزه بی نفاق — وصف دل و زبان منافق(۴) همی کند
ساقی گزاف(۵) جام و ز آتش نبید ساخت — اضداد را چگونه موافق همی کند
جام است می کی خاصیت(۶) او جماد را — چون جان بجنبش آرد و ناطق همی کند
عشق است نوبهار نوآئین کی عشق وار(۷) — اهل صلاح را همه فاسق همی کند
چون همت قوام امامت نما(۸) من — دفع نیاز و نفع خلایق همی کند

تا مملکت باده خور اکنون و عشق باز
واجب کند کی هیچ نیائی(۹) ز عشق باز

پیوسته گشت سوء دل من بنام عشق — پیوسته باد خطبهٔ دلها بنام عشق

---

(۱) یعنی «گلِ شکفته» بطریق صفت و موصوف. (۲) ن ع ردیف «کند همی»

(۳) ن ع «آنرا که دل نشد بهار و بنفشه خوش» و بگمان بنده صحیح چنینست (آنرا که دل نداد بیار بنفشه زلف — زلف بنفشه فتنه و عاشق همی کند). (۴) ن ع «مطابق» غلطست.

(۵) ن ع «کدام» درست نیست. (۶) ن ع «جانیست می» درستست.

(۷) ن ع «دستان مرغ و بلبله درگاه صبحدم» نیز درست مینماید.

(۸) ضبط متن غلطست و ن ع «کند بصبح»؟.

(۹) ن ع «نباشد» و متن درستست.

گل بشکفد چو سوء گل آید پیام ابر | دل بشکفد چو[1] سوء دل آید پیام عشق
مارا سلام عشق رسانید نوبهار | بر لفظ نوبهار به آید سلام عشق
دل بود و بس کی در بر ما نام عشق داشت[2] | دیدیم روی دلبر و دادیم[3] نام عشق
بر هیچ طبع نام لطافت درست نیست | بی نام عشق و عاشقی ای من غلام عشق
چون مرمرا بعشق ملامت رسند مقیم[4] | تنها نه ایستاده منم در مقام عشق
از دام عشق هیچ دلی بی نصیب نیست | گوئی عطاء تاج معالیست دام عشق

جان را خوش است در غم جانان گداختن
در عشق سوختن به و با عشق ساختن

باغ از بهار حرمت بیت الحرم گرفت | سبزه ز لاله رتبت[5] باغ ارم گرفت
پشت بنفشه بی غم پیری بغم بماند[6] | گوئی که عشق و مفلسی اورا بهم گرفت
چون نقش باغ دید قلم کرد دست خویش | آنکو بنقش کردن دیبا قلم گرفت
نقاش باد و خاک جنین نقش کم نگاشت | صیاد حس[7] و عقل جنین صید کم کند[8]
از خانه رخت سوء چمن برکی روح را | خانه چو دام گشت ز کاشانه دم گرفت

---

(۱) ن ع «که» بجای «آنگاه که» وآن نیز نامناسب نیست .

(۲) و (۳) بگمان بنده «فام عشق» درستست ودر ن ع «وام عشق» وهردو درین مورد بیک معنیست . (۴) مقیم ، درایجا بمعنی پیوسته است ودر ن ع «ز عشق ملامت رسد همی» وضبط متن بسیاق سخن عصر استاد نزدیکتر است . (۵) ن ع «زینت» .

(۶) ن ع «از غم پیری بخم بماند» وآن درستست . (۷) ن ع «حسن» نامناسبت

(۸) کم گرفت ، صحیحست .

روی زمین ز دیدهٔ ابر و هواء دل[1] چون چشم عاشقانِ جفا دیده نم گرفت
شاخ شجر ز گوهر و یاقوت و سیم و زر چون مُشتِ سائلانِ خداوند خم گرفت

صدر زمانه سیّدِ ساداتِ روزگار
ما را حمایت از همه آفاتِ روزگار

این عالی اختران کی برین چرخ اخضرند اندر عُلو[2] عیالِ علیّ بن جعفرند
چندین هزار سال بچندین هزار چشم مثلش ندیده اند ز چندین[3] کی بنگرند
اخلاقِ او چو خلق[4] همی منفعت دهند الفاظِ او چو علم همی روح پرورند
حرص و طمع کی سیری ایشان عجائبست سیری همی ز مائدهٔ جودِ او برند
دهر و فلک کی سخره نگردند خلق را چون بندگان اشارتِ او را مسخّرند
با نام و کنیتش دل امت بیارمید[5] زیراکه یادگارِ وصیّ علیه السلام و پیمبرند
تا ملّت[6] پیامبر و با نام حیدرست با حرمتِ پیامبر و با قدرِ حیدرند

آن منتخب ز نسبتِ پیغمبرِ خدای
آن محترم بسانِ پیامبر بَرِ خدای

---

(۱) ن، ع « روی زمین و دیدهٔ ابر از هوای تر » بهتر بنظر میرسد .

(۲) ظاهرًا « عُلو » بروزن « دوتو » میخوانده اند و در ن، ع « عُلا » .

(۳) ن، ع « بچندین که بگذرند » و متن بهترست .

(۴) ن، ع « عقل » درستست .

(۵) ن، ع « نیازمند » و متن صحیحست ، و کنیت و نام ممدوح « ابوالقاسم علی » بوده است

(۶) « تا » درستست .

صدری کی بی خلاف نظام خلافتست — ارزاق خلق را بکف او اضافتست[1]

زانجا کی صدر عالی و قدر رفیع اوست — خود بی خلاف خدمت او[2] چون خلافتست

خلق زمین موافقت او گزیده اند — ازبس کی در مخالفتش رنج و آفتست

چون بحر بی کران هنرش را غزارتست — چون باد صبحدم سخنش را لطافتست

کیوان کی پیش خدمت رأیش نمی رسد — از کبر نیست بل کی ز بعد مسافتست

گر در سکون بوزن زمینست حلم او — او را زمین مخوان کی زمین را کثافتست

ور جند جود بحر دمان کم ز جود اوست — بحرش مخوان کی بحر دمان[3] را مخافتست

هم مصطفا نسب شد و هم مرتضا حسب

جز مرتضا حسب نبود مصطفی نسب

گر نه بگوهر از نسب مصطفاستی — چون مصطفاش حلم و حیا از کجاستی

او را بروز خشم و رضا چون نگه کنی — گوئی درست و راست علی مرتضاستی

گر باد شاه ملک خرد نیستی دلش[4] — کی اختیار ملک چنین باد شاستی

ور سخت نیک نیک نبودی سام او[5] — سلطان سلاح[6] و ساز مرصع بخواستی

در حرمت و مشابت و مقدار و منزلت — گوئی یکی ز طائفهٔ انبیاستی

---

(١) اضافت، یعنی نسبت دادن، ومیهمانی کردن، و درن، ع، ضیافتست، وضبط متن مسلماً ترجیح دارد. (٢) ن، ع «بی خلافتست»، و درست نیست.

(٣) خروشان و شتابان.

(٤) ن، ع «دزهوش» درست نیست. (٥) ن، ع «ور بخت نیکنام نبودی سنام او»

(٦) ن، ع، ستام.

کس نیست مثلِ او بدرستی و راستی | گر راست گفتنیست بگوئیم راستی [۱]

مخلوق را بقاء ابد گر نشایدی [۲] | تا نفخِ صور دولتِ او را بقاستی

کوتاه باد دست فنا از بقاء او

خالی مباد مسند و صدر از لقاء او

اوّل سیاستست کی شرطِ ریاستست | او را ریاستیست کی یکسر سیاستست [۳]

این حلّ و عقد و منع و عطا و قبول و ردّ | اصل [۴] سیاستست کی شرط ریاستست

صدرِ ریاست ار بکیاست توان گرفت | اینک ریاستست [۵] سراسر کیاستست

آمد نگاه بانِ ریاست فراستش | آری نگاه بانِ ریاست فراستست

از شهر یار حشمتِ او را معونتست | وز گردگار حرمتِ او را حراستست

ای ابر بدره بخش کی در ابر قطره بخش | انجا کی برّ و بذلِ تو باشد خساستست [۶]

دشمنت را نماز [۷] روا نیست زانک هست | در نعمتِ تو کافر و کفران نجاستست

تا من ثناء تو بعبارت همی دهم

گوئی کی (مشک توده) بغارت همی دهم

چون آب و آتش است [۸] کهِ صلح و جنگ را | چون باد و خاک روزِ شتاب و درنگ را

کلک تو در مصافِ کفایت اسیر کرد | شمشیرِ آب داده و تیرِ خدنگ را

---

(۱) ن، ع «بگویم که راستی» . (۲) ن، ع «دبشایدی» درستست .

(۳) «سیاست» بکسر اوّل، درستست . (۴) ن، ع «ز اهل سیاستست» غلطست

(۵) ن، ع، «ریاستی که» درستست . (۶) خَساست، بفتح اوّل، پستی و کم بهائی،

(۷) ن، ع «کفران نعمت تو روا نیست» و متن درستست، و شاید مقصود آن باشد که بر جنازهٔ دشمن تو نماز میّت خواندن روا نیست .

باقی در صفحهٔ بعد

کس چون تو پرورش ندهد دین و داد را (۱) — کس چون تو تربیت نکند نام و ننگ را

شیر بست حشمت تو کی بیش حضور او — در سر مجال کبر نماند پلنگ را

خورشید روشنی کی بتأثیر رای تو — یا قوت آبدار توان کرد سنگ را

صعوه بقوت تو بگیرد عقاب را — ماهی بحشمت تو بمالد نهنگ را

اندر زمانه جود تو تنگی رها نکرد — بیم است ازین سخن دهن چشم تنگ را

آرایش زمین و زمان روی و رای تست

اندر زمین هر آنچه به است آن برای تست (۲)

تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان — تا آفتاب و ماه بتابند بر جهان (۳)

تا هست پر روایت علم علی زمین — تا هست پر حکایت عدل عمر جهان

تا گردد از تجارب گیتی فزون خرد — تا یابد از کواکب گردون اثر جهان

آثار بی کرانه (۴) ترا باد بر زمین — اقبال جاودانه (۵) ترا باد بر جهان

بردار حظ لذت و عیش و طرب ز عمر (۶) — بگذار در بزرگی و جاه و خطر جهان

«بقیه از صفحه قبل»

(۸) ن، ع «چون آب و آتش آمده» مناسب ترست.

(۱) ن، ع «تقویت». (۲) ن، ع «اوست» غلطی ظاهرست.

(۳) ن، ع «تابسبت».

(۴) ن، ع «بی کرانهٔ تو» و متن بهترست.

(۵) ن، ع «جاودانهٔ تو» و متن مناسبترست.

(۶) ن، ع «دهر»

کرده ترا برانج تو خواهی قرین قضا — داده ترا برانج تو خواهی ظفر جهان
عِزّ ترا زتیرِ تبدّل زره فلک — حال ترا زتیغ تغیّر سپر جهان

جاه تو از نوائبِ گیتی امانِ تو
جانِ تو درامان و قَدَر توأمانِ تو

ولهُ ایضاً

آمد شکسته دل شده از زلفِ پرشکن (۱) — وقتِ رحیلِ مَن بَرِمن دلربای من
دستش ززلف مشک پراگنده برقمر (۲) — خشمش (۳) زاشک لاله روان کرده بر سمن
همچون دهنش دیده پُراز دُرِّ آبدار — گفتی همی بدیده رَوَد دُرّش از دهن
وهم از خیالِ او وطنِ لعبتِ طراز — مغز از نسیمِ او حسدِ نافهٔ ختن
گه چشمِ من ستاره براورد بی سپهر — که جزعِ او عقیق برافشاند بی یمن
آن کرد تیرِ غمزهٔ او بر دلم که کرد — تیغِ علی بحلقِ پرستندهٔ وثن
گوئی جمالِ یوسفِ چاهی بدو رسید — تا دل برد بحلقهٔ زلف وچهٔ ذقن
آن خون کی ریخت از مژهٔ من وَداعِ او — ساقی بعمرِ نوح نریزد زخونِ دَن (۴)

---

(۱) ن ،ع « با » درستست . « شکسته دل شده » بجای « شکسته دل » یا لفظ « شده » مفید معنی تأکید - ناصر خسرو فرماید : « فریفته شده میگشت در جهان بلی - چنو فریفته بود این جهان فراوان را »

(۲) ن ،ع ، هاله (۳) ن ،ع « چشمش » صحیحست .

(۴) دَنّ (در لغت عربی بتشدید نون) خمِ بزرگ - در ن ،ع « بعمرِ خویش » در متن مناسبترست .

اورا وداع کردم و صبرم وداع کرد — آری وداع صبر بتر در غم و حزن

صد خار برد جان ز فراق دو مستمند — صد داغ برد دل ز دریغ دو ممتحن

دل را بهجر یار صبوری صواب نیست — کز صعوهٔ محال بود صید کرکدن

ای حبذا(۱) و سود ندارد ز حبذا — دل را بدرد دلبر و جان را بدرد تن

کز من جدا شدند نه بر روی اختیار — چون من ز(۲) اضطرار جدا گشتم از وطن

یاران آن دیار و رفیقان آن فریق(۳) — سکان آن مقام و قرینان آن قرن(۴)

با من نشسته بادهٔ نزهت در آن طلل — با من کشیده دامن دولت در آن زمن(۵)

از یاد شان صبور نباشم بهیچ وقت — وز مهرشان ملول نگردم بهیچ فن

آری چو جور دور فلک بگذرد ز حد — زان پس بچشم اهل سهر(۶) بگذرد وسن(۷)

شیر از عرین(۸) کرانه کند آهو از قرن — مرد از وطن غریب شود شیر(۹) از عطن

---

(۱) حبذا، در اصل مرکب از «حب» و «ذا» بوده است و همیشه بصورت ترکیب مکتوبست، بمعنی «نیکست این» یا «خوشا» استعمال میشود. اما نمیدانم استعمال آن درین مورد چه وجهی دارد جز آنکه بگویید در مقام «استهزا و تهکم» مذکور است (۲) ن ع «باضطرار» (۳) ن ع «مکان» (۴) قرن، بفتح قاف وراء، نام قبیلهٔ اُوَیس قرنی است بمعنی پیوسته بودن دو ابرو نیز هست و درینجا مقصود چیست ؟ (۵) ن ع، «در آن وطن» بقرینهٔ مقابل نزدیکتر است . (۶) بیداری (۷) خواب گران یا سبک (۸) کنام شیر، سعدی فرماید: کهن جامه اندر صف آخرین — بغرّش درآمد چو شیر عرین (۹) درن ع «گرگ» و در نسخه بدل «اُشتُر» و این ضبط صحیح و نسخهٔ متن، و ن ع غلطست زیرا «عطن» جای فرود آمدن شتر و گوسفند را «برکنار آب» گویند .

چون شمع روی دوست ندیدم همی بچشم — گفتم که شمع روز نماندست در لگن

پیش آمدم شبی که گشنده تر از اجل(۱) — در پیش من رهی که گشنده تر از محن

بر مشک شب ز دیدهٔ من توده ناردان — بر خاک ره ز قامت او رسته ناردن

راهی چو آسمان که نجومش بود ز ریگ — دشتی چو بوستان که شجر دارد از محن

طولش چو طول بحر نه لؤلؤ درو نه آب — عرضش چو عرض تیه نه سلوی درو نه من

در تیرگی چو روز ستم دیدگان هوا — در روشنی چو روی پری بیکران پرن(۲)

رنجی که جان من همه باب ازو شنید — مرغان گشنده از آتش سوزان بابزن(۳)

گفتم همی بچرخ چو ببریدم از قمر — جستم همی سکون چو جدا ماندم از سکن(۴)

ای نجم نحس بر سر احوال من متاب — ای عنکبوت پردهٔ امید من متن

ای ذل طمع ز صحبت معشوق برگذر — ای صبر دل ز صحبت مهجور بر مکن

اینک همی کشم سر اقبال بر فلک — اینک همی دهم لب امید را لبن

چون عنصری بحضرت محمود زاولی — چون عسجدی بمدح وزیر احمد حسن

اینک زبان و طبع و ضمیرم همی نهند — بار ثنا ببارگه صدر انجمن

مخدوم و صدر موسویان مجد دین علی — بر دین و مجد همچو علی گشته مفتتن

---

(۱) ن، ع «اجل» مناسبست . (۲) ثریا «پروین» .

(۳) ن، ع «وبابزن» درست . «بابزن» سیخ کباب بزرگ» .

(۴) آنچه آرامش نفس بدو باشد .

آن صدرِ بی قرین کی بقدر و عطا شدست – با آسمان مقابل و با شمس مُقترن

دانندهٔ حقایق و خوانندهٔ طمع – دانندهٔ نیاز و فشانندهٔ(۱) فِتن

جاهش بمرتبت حَدَِ اوجِ آسمان – حدّش بمنقبت شرفِ صنعِ ذو المنن

با علمِ او ز حیدرِ کرّار زن مثل – بی لفظِ او ز جعفرِ صادق مثل مزن

ای خدمتِ تو حاجتِ جویندهٔ سخا – ای مدحتِ تو حجتِ گویندهٔ سخن

هم گردشِ ستاره بقدرِ تو معترف – هم گردنِ زمانه بشکرِ تو مُرتهن

مقدارِ پرده دارِ تو بیش از سه بوعلی – مداح و مادح(۲) تو فزون از سه بوالحسن

با فکرتِ تو عقلِ خطیر ست بی خطر – با خدمتِ تو دُرِّ ثمین است بی ثمن

طیره ست با عطاء تو هر زر که در زمین – تیره ست بی ثناء تو هر دُر کی در عدن

با مدحِ تو قبول کنند عقل را دماغ – در خدمتِ(۳) تو جامه دهد روح را بدن

بر گنجِ فضل نیست چو طبعِ تو قهرمان – در سرّ کلک(۴) نیست چو علمِ تو مؤتمن

گوئی کی با ثناء تو بودند در هنر – زان معتبر شدند بنزدیکِ مرد و زن

وقتِ بلاغت از شعرا قیس ساعده(۵) – گاهِ فصاحت از امرا سیفِ ذوالیزن

گرچه ز عالم آمده‌ئی نه(۶) ز عالمی – گرچه ز خاک رُست(۷) به از خاک نسترن

دل به ز سینه باشد و جان به ز کالبد – سر به بُوَد ز افسر و تن به ز پیرهن

گرچه یقین و ظن ز دل آید همی پدید – دل را تفاوتست میانِ یقین و ظن

---

(۱) ن ع «نشاننده» درستست. (۲) ن ع «مدّاح مادح» مناسبست (۳) ن ع «و ز خدمت تو» . (۴) ن ع، نسخه بدل «علم نیست چو کلکِ» درست مینماید

(۵) قُس ساعده، درستست (۶) ن ع، «به» درستست. (۷) ن ع «جست» و متن درستست.

در منزلت نه مثل مدایح بُوَد هجی(1) | در مرتبت نه جنس فرائض بُوَد سُنن
عالم چه باشد ار نه بُوَد چون توئی در او | بت کیست گر نبُوَد و نبُوَد زغلبت شَمَن
از فضل تو بقدرت یزدان شوَد مُقِر | آنکو مُقِر نشدست بیزدان و اهرمن
ایزد بکف جواد ترا داد جود و بذل | تا زنده را کفاف بُوَد مُرده را کفن
از جود تو چو جودِ ترا مانعی نبود | زائر درم ببدره همی بُرد و زر بمن
هرگز جواب سایل نعمت ز جود و بذل | همچون جواب سایل(2) رؤیت نبود لَن
گر باشد از بهار سعادت مُساعَدَت | باز آید آن جمال گل تو بدین چمن
مشکن(3) دل ار چه عهد تو بشکست روزگار | کی داشت عهد نیک بر اهل زمین زَمَن
از اختران مراد که بودست مستمر | و ز روزگار کار که رفتست بر سنن(4)
بی رائضان حکم و قضا رام کی شوند | این مرکبان روز و شب ما به هان و هن
دانی کی بر(5) علی و حسین علیهم السلام و حسن چه کرد | عهد بد زمانه چه در سر چه در علن
در عهد ما توئی و ندیدست هیچ عهد | مثل تو در فنون و نظیر تو در فطن
تا خازن ثناء توام از ثناء تو | با گنج شایگانم و با دُرّ مختزن
منت خدایراست که گرچه شدم مُسِن | طبع منست تیغ ثناء ترا مِسَن(6)

---

(1) ن، ع «هجا» (2) یعنی حضرت موسی کلیم که «رَبِّ أَرِنِی» گفت و «لَن تَرانِی» شنید (3) یعنی دل شکسته مباش.

(4) بر سَنَن، علی سَنَنٍ واحدٍ، یعنی بر یک طریقه.

(5) ن، ع «با». (6) آنچه بدان شمشیر و امثال آنرا تیز کنند، در اصل با تشدید نون، و مصراع اول در ن، ع، چنین مکتوبست «منت خدایرا که اگر پیر گشته ام».

از حرمتِ ثناء تو کردم بشرق و غرب — معروف و منتشر اثرِ نام خویشتن

گر تیغ و تیر بارد از ایام بر سرم — از نام خدمتِ تو مرا بس بود مجن (۱)

تا بر زنند زنگ کنبدِ پیروزه آفتاب — تا بشکفد بنوبتِ نوروز یاسمن

نوروز باد روزت و پیروز باد بخت — جودت ولی نواز و جلالت عدو فکن

وله ایضاً

آن کی رؤیت را لحسن و شیرین آفرید — زان لبِ شیرین غذاء جانِ شیرین آفرید

مشک و شب را زینتِ آن زلف را آشوب کرد — وز من و تو نایبِ فرهاد و شیرین آفرید

آفرینش را ز روی خوب تو تشریف داد — آفریننده بدین خوبی ترا زین آفرید

غم بجانم ره نیابد چون به بینم روی تو — گر رخت جان آفرین دارو غمگین آفرید

آفتابِ آل تکینی و گوئی کردگار — راحت و تسکینِ من در آل تکین آفرید

گرچه تسکین نافریدا اندر سرِ زلفت خدای — جان و دل را در سرِ زلفِ تو تسکین آفرید

زلفِ مشکینت شفاء جانِ مسکینِ منست — راحتِ من خواست آنکو زلفِ مشکین آفرید

وانک در چین آفریدا نواع صورتها خوب — در خراسان از جمالت صورتِ چین آفرید

باز چون داری مرا از باغ رویت گر خدای (۲) — گل بباغ اندر زبهر دستِ گلچین آفرید

صانع از رخسار و چشم و عارضِ تو در جهان — گل بدید آورد و نرگس کرد و نسرین آفرید

وز پیِ تشبیهِ آن شیرین لب و دندانِ تو — بر زمین و آسمان یاقوت و پروین آفرید

---

(۱) بکسر میم و فتح جیم «سپر» .

(۲) ظاهراً «گر خدای» درست است و در ن ع «که خدای» .

ایزد از بهر دل یعقوب یوسف گم شده — هم بحسن روی یوسف ابن یامین آفرید

چون تو از من گم شدی شبها دل و چشم مرا — از خیال روی خوب و زلف پرچین آفرید

هرچه کردی جان فزاند (۱) قدرت جان آفرین — از براء جان صدر الموسوین آفرید

عمدهٔ اسلام و مجد دین ابوالقسم علی (۲) — کایزد از وی عز شرع و قوت دین آفرید

نافرید از هیچ زن مردی (۳) بجود و مجد او — آنک در عالم زن و مرد نخستین آفرید

بر اجلّا چون جلالت آل یاسین (۴) را نهاد — از چنو صدری جلال آل یاسین آفرید

از براء قرب جدّش قاب قوسین راست کرد (۵) — گر ز بهر قرب موسی طور سینین آفرید

چون زبانها را دعاء خیر او تعلیم داد (۶) — در زبان یاد هان از بهر آمین آفرید

زو خلافت را نظام افزود و ز فضلش شرف — آنک آدم را خلیفت خواند و از طین آفرید

آفرینش را صلاح اندر وجود او نهاد — آنک عالم را صلاح اندر سلاطین آفرید

در دیار نیک خواه او با جان قدیم — حالها بر مقتضاء حسن و تحسین آفرید

در تبار بدسگال او ز بهر قطع نسل — هر زن و هر مرد را خنثی و عنّین آفرید

در ازل چون حلم و لطفش را همی موجود کرد — زین هواء طائف و زان کوه غزنین آفرید

سید شرق است و یزدان در کرم فضلش را بساط — از زمین شرق تا چین (۷) و فلسطین آفرید

---

(۱) ظاهراً «هرچه کردی جان فزاید» صحیح است و در ن ع «هرچه کردی جان فزائی» درست نیست

(۲) ن ع «عمدة الاسلام مجد الدین» (۳) ن ع، «هیچ مرد و زن».

(۴) ن ع «آل یس». (۵) ن ع «کرد راست» و بهر حال «قوسین» را بر وزن «تضمین» باید خواند - «قاب قوسین» یعنی باندازهٔ دو کمان «سورة النجم» آیهٔ «۹»، «فکان قاب قوسین او ادنی» طور سینین - همان طور سینا، میباشد

(۶) ن ع «کرد». (۷) ن ع «ختن»

آفریننده کی از بهر صلاح بندگان — روز و شب را بیشگار مدت و حین آفرید

تا سخن را نظم مدحش رشته[۱] گوهر کند — خاطر اهل سخن را گوهر آگین آفرید

ای خداوندی کی صنع صانع از بهر ثبات — عقل ما را[۲] قایل[۳] تعلیم و تلقین آفرید

چون ولیل نیک و بد در مهر و کینت بسته دید — عفو و حشمت را قضا در مهر و در کین آفرید

تا نشان کین بود[۴] در بحر و بر پیدا بود — صانع اندر بحر و بر ثعبان[۵] و تنین[۶] آفرید

تا بدندیشانت بخرامند چون طاوس و کبک — از شکوه و حشمت تو باز و شاهین آفرید

دوستانت را مقام از روضهٔ رضوان گزید — دشمنانت را مکان در سجن و سجین آفرید

در سواران سخن در[۷] خلقت تو درج کرد — هر صفت کان در سوار صف صفین آفرید

آفریده زآفرین محض وا عدات را — آفریننده ز محض خرمی نفرین[۸] آفرید

مسند و زین از تو حرمت یافتند ایرا خدای — در جلال تو جمال مسند و زین آفرید

راست پنداری جهانبان در سر کلکت نهاد — سطوتی کان در سر شمشیر و زوبین آفرید

حکم یزدانی مگر زان رای نورانی سرشت — نور بینائی کی در چشم جهان بین آفرید

شاه عقل پاک را فرزین ز رای پاک تست — آفرین بر صنع آن کش[۹] شاه و فرزین آفرید

---

(۱) ن ع «رسته» . (۲) ن ع «عقلها را» (۳) ن ع «قابل» درستست . (۴) ن ع «تو» درستست . (۵) اژدها . (۶) نهنگ یا مار بزرگ - ناصر خسرو فرماید : «آزرده این و آن بحذر از من - گوئی که از نژادهٔ تنینم» (۷) ن ع «از» و بهر حال در معنی بیت جای تأملست یعنی از میان شهسواران عرصهٔ بلاغت و سخندانی» . (۸) بگمان بنده باید «نفرین» بفتح نون، خواند و آنرا در اصل مرکب از «نا» بمعنی «ضد» و «آفرین» بمعنی دعای خیر، دانست .

(۹) ن ع «کاین» درستست - شاید نیز در اصل نسخه «کین» نوشته شده بوده است.

عقل چون کیوان قدرت رابدید اقرار کرد / کایزد آن جرم رفیع از رفعت این آفرید

تا جهانبانان عز و تمکین مشک و عود و حسن را / در جهان از ترک و هند و چین و ماچین آفرید

عز و تمکینت زیادت باد کایزد در جهان / عرض پاکت را سزاء عز و تمکین آفرید

و له ایضاً

بهار لاله رخساری نگار سرو بالائی / گل و شمشادا[1] ز زلفینی مه و خورشید[2] سیمائی

نگار و مه ترا خوانم بهار و گل ترا گویم[3] / کی اینها عالم آرایند و آنها را تو آرائی

بشب با ماه بازم عشق بهر ماه رخساری / بروز از سرو با شمشاد زیرا سرو بالائی

مگر آنی کی حاصل گشت یعقوب و زلیخا را / ز رویش فر برنائی ز بوئیش نور بینائی

چه یوسف صورتی[4] جانا که چون بنمائی ان صورت / گزینند عقل یعقوبی و گیرد جان زلیخائی

ز بیم چشم بد بر تو بخوانم سورت یوسف / چو تو با صورت یوسف مرا رخساره بنمائی

ترا جانا کی جانانی و دلبندی و دلدارای / غلامانند جان و دل غلامانرا چه فرمائی

چه فرمان آمد از عشقت کی تقصیری پدید آمد / ز جان و دل دران فرمان بمقدار توانائی

نه دیباء و نه دیناری ولیکن دل ربودن را / چو دلبر شکل چو دیبا بنقش[6] دیبائی[5]

چو با عشق تو پیوستم شکیبی داشتم در دل / کی شرط عاشقان باشد بعشق اندر شکیبائی

---

(۱) ن ع «گل شمشاد». (۲) ن ع «مه خورشید».

(۳) ن ع «دانم». (۴) ن ع «صورتستی تو» و متن بهتر است.

(۵) ن ع «چو دلبر شکل دیناری چو زیبا بنقش دیبائی» درستست

(۶) ن ع «بدل اندر».

جمالِ تو شکیبائی بزیبائی بربذ از من / جمال است آنک برباید شکیبائی ز زیبائی

اگرچه عهدِ برنائی گلِ وصلِ تو بوییدم / چرا در ترکِ عهدِ من چو گل گشتی برعنائی

چو برنائی برفت از من ز عهدِ من برون رفتی / دریغا عهدِ برنائی دریغا عهدِ برنائی

گذشت آن عهد و آن مدّت بمیذان وزان ساعت / کی بوذی طبع و عقلم را[۱] بتنهائی و بیذائی

رخِ جانان غذاءِ جان لبِ ساغر قرینِ لب / کفِ موسی رخِ ساقی دمِ عیسی دمِ نائی

کنون کز روز برنائی وازروی تو تنهانم[۲] / اسیر دورِ گردونم زجورِ این دو تنهائی

ببرنائی و وصلِ تو تمنّی می کند جانم / چو بی چشمان ببینائی چو نادانان بدانائی

غلامِ آن دلم کو را غلامِ عشق گرداند / بغارت سروِ تاتاری بیغما ماهِ یغمائی

اگر عاقل به از دانا وگر دانا[۳] به از شیدا / شدم با عقل و دانائی غلامِ عشق و شیدائی

ربا ینده ست عشقِ تو ستاینده[۴] ست زلفِ تو / ازین جز صبر نستائی[۵] وزان جز عقل نربائی

درازی را سرِ زلفت بسروِ قامتت ماند / چو سروِ باغِ مجدِ[۶] دین چرا او را نپیرائی

کریمِ خلق صدرِ شرق ابوالقسم علی کازید / بقدر و جود و داد و دست گردونی و دریائی

خداوندی کی مولایند رائیش را و ذاتش را / خردمندی و دانائی خداوندی و مولائی

سخا را دل قوی گرد و چو از دستش سخن را نی / سخن را قدر بفزایذ چو در مدحش بیفزائی

زلفظِ او زیادت شد سخن را صاحبِ رازی / ز بذلِ او بدیذ آمد سخا را حاتمِ طائی

---

(۱) ن ع «بپنهائی» درستست . (۲) ن ع «تنهایم» درستست

(۳) ن ع «نادان وگر نادان به از شیدا» درستست .

(۴) ن ع «ستاننده ست» درستست . (۵) ن ع «نستانی» صحیحست .

(۶) ن ع «مجدالدین»

خداوندا توئی آن کز بزرگی و خداوندی — چو خورشیدی ز بی مثلی چو گردون بی همالائی

زمین میدان جاه تست اگر چه آسمان قدری — زحل دربان قصر تست اگر چه مشتری رائی

اگرچه نسبت از پیغامبر آخر زمان داری — کند انصاف و اقبالت کلیمی و مسیحائی

گر آدم را بفرزندیت فخر آمد روا باشد — که فخر و آل و اولاد[1] بهین فرزند حوائی

ز نور علم چون خندید جهان تیره چون شب را — چو زهره روشنی[2] دادی که صد آل زهرائی

گر از نسبت شرف زاید درین بی مثل و مانندی — ور از رتبت ثنا آید در آن بی جنس[3] و همتائی

چو دانش را قلم رانی همه فرهنگ و آدابی — چو بخشش را نعم گوئی همه آلاء و نعمائی

ز همت چون سخا ورزی بحکمت چون سخن گوئی — نیاز از خلق برداری و زنگ از عقل بزدائی

اگر گردون طریق ظلم بگشاید تو در بندی — و گر گیتی در انصاف بر بندد تو بگشائی

نزیبد جز ترا رفعت که رفعت را تو میزیبی — نشاید جز ترا رتبت که رتبت را تو می شائی

بخدمت مهر چو پایزا ره اقبال جاویدی — بنعمت مدح گویانرا در عیش مهنائی

جهان بینی بچشم دل همی اسرار اعدارا — که هر دانا جهان داند که صاحب سر اعدائی

جهان نور از تو می گیرد مگر انباز خورشیدی — همیشه برتری داری مگر همراز جوزائی

جهانرا از تو حاصل شد هم آسایش هم آرایش — بفضل آرایش دهری ببذل آسایش مائی

اگر جان پرورد فردوس و دل خرم کند حورا — همی[4] نازند باغ و گل بفردوسی و حورائی

پر از خوبان و حوران شد جهان یکچند جان پرور[5] — بدین خوبان نوروزی بدین حوران صحرائی

---

(۱) ن ع «که فخر آل و اولاد» درستست. (۲) ن ع «چو زهرا» یعنی چون زهرهٔ زهرا.

(۳) ن ع «بی مثل» نسخه بدل «بی شبه» (۴) ن ع «مانند».

(۵) ن ع. یکچند و جان پرور.

اگر خلقت نفرماید کی فرماید بفرّ و دین ‌ ‌ ‌ هوا را عنبرافشانی صبا را مشک پیمائی

بهاری(۱) ابر گز دریا برآید قطره بالاید ‌ ‌ ‌ توئی آن ابرِ دریادل کی بر ما بدره پالائی

جو در باغ آمدی گل را زبانِ عد مسکوید ‌ ‌ ‌ بذین شاذی طراوت گیر و خوش بشکف چه میپائی(۲)

گزین پس پا بسر شکِ ابر و بذلِ ترِ مجد دین(۳) ‌ ‌ ‌ ز رنجِ خار نندیشی ز بادِ دی نفرسائی

خداوندا بجان و دیده گر حاجت بوذ تن را ‌ ‌ ‌ تو آن شخصی کی عالم را چو جان بنده می‌بائی(۴)

اگرچه در وفاداری(۵) مرا آمد یدِ بیضا ‌ ‌ ‌ خرد نامم ز سودائی مدیحت کرد سودائی

ذخیرهٔ هر دو عالم شد مدیحِ تو مرا زیرا ‌ ‌ ‌ کی هم اقبالِ امروزی و هم امید فردائی

بهر وقتم کی یاد آری مدائح را مهیّا ام ‌ ‌ ‌ بهر وقتت کی مدح آرم ایادی را مهیّائی

جو حق رخساره بنماید مگر(۶) باطل شود باطل ‌ ‌ ‌ درافتادند مدّاحان ازین مدحت بسوائی

همیشه تا دلِ عاقل بعلم و عدل بگراید(۷) ‌ ‌ ‌ بزی تا همچنین دائم بعلم و عدل بگرائی

بدستِ حرمتِ باقی همه با آئی عدوبندی ‌ ‌ ‌ بپای همتِ عالی همه فرقِ فلک سائی

ز بازِ دولتِ عالی و شاهینِ مرادِ دل ‌ ‌ ‌ نصیبِ ناصح(۸) مصلح همائی باد و عنقائی

---

(۱) یعنی «ابر بهاری» چون «بسر برنهاد آن دل افروز تاج» و در «ن، ع» «بهاران» و درین صورت «الف و نون» دلالت بر شمول و عموم میکند.

(۲) ن، ع «که میشائی» یعنی شایسته، و این ضبط نیز با توجه ببیت بعد، مناسبت دارد و «چه میپائی» یعنی چرا درنگ میکنی، و «بشکف» از شکفتن است، یعنی شکفته شو. (۳) ن، ع «مجدالدین»

(۴) یعنی بایسته و ضروری. (۵) ن، ع، «سخندانی» مناسب ترست.

(۶) ن، ع، «دگر» و ضبط متن درستست. و «مگر» مفید معنی تحقیق. (۷) ن، ع «بگراید» درستست. (۸) ن، ع «ناصح و مصلح».

وله ایضاً

فروغ لاله و بوی گل و نسیم سمن — بتان شدند و بتان را دماغ و دیده شمن

سمن به بتکده به ورنگار نقش بهار[۱] — چمن به بتکده ماند چمانه گیر و چمن

بسوز خرمن اندیشه را کی در نوروز — صبا همی ز بر گل ز گل زند خرمن

اگر بروز ندیدی بر آسمان پروین — بهوستان گذر و در نگر بشاخ سمن

گل سپید و گل لعل[۲] بر چمن گوئی — یکی سهیل یمن شد یکی عقیق یمن

بهر کجا رسی از خوید سبز و لاله لعل — پر از عقیق و زمرد شدست پیرامن

اگر ز برجد سبز است[۳] دشت را چادر — پر از جواهر لعل است کوه را دامن

درین هواء لطیف این صبا مشک افشان — بمن نبوذ کی مشک از چمن برند بمن[۴]

مگر خزینهٔ بهمن در ابر بهمن بوذ — کی از گریستن[۵] چشم ابر در بهمن

زگونه گونه ظرائف[۶] ز نوع نوع طرف — شدست طرف چمن چون خزینهٔ بهمن

همه دیار و دمن روضهای رضوان گشت — بدین بهار ز آرایش زمین و زمن

---

(۱) ن،ع، «چمن نه بتکده واز نگار نقش بهار» ن،ق، «شمن بتکده به ورنگار نقش بهار» وبگمان بنده «شمن ببتکده به کز نگار نقش بهار» درستست.

(۲) ن،ن و ن،ع «در» صحیحست.

(۳) ن،ع و ن،ن «پراز زمرد سبز ست». (۴) بعد ازین بیت در ن،ع و ن،ن «بخون خضاب که کرده ست لاله رخسار - اگر در ابر بهاری نبود دیدهٔ من».

(۵) ن،ن و ن،ع «که شد گریستن» و متن درستست.

(۶) ن،ب و ن،ع «بدایع».

چگونه نوحه نمایند(۱) عاشقان عرب — چو جاه نوحه نیابند در دیار و دمن

میان ابر سیه نور برق را گوئی — فرشته ایست مگر در لباس اهرمن

خروش رعدش از نور برق پنداری — همی ز عشق منیژه(۲) فغان کند بیژن

چمن نه روم و عدن شد، دَرو چرا باشد — پر از همه دیبهٔ رومی بتوذه دُرِ عدن

ز گل میانهٔ باغ و ز لاله دامن راغ — پر از چراغ(۳) و پر از مشعله ست بی روغن

ز راغ گشته بهر جانبی یکی جنّت — ز باغ گشته بهر گوشه یکی گلشن

اگر نگارشِ جنّت همی وطن طلبی — براغ ساز مقام و بباغ گیر وطن

صفات حسن چمن گر چو من نخواهد گفت — زبان ز بهر چه آهیخت(۴) در چمن سوسن

ز جور جامه بدرّند واز فراق بتان — مراست جور چرا گل دریده پیراهن

اگر نه خاطر من شد بمدح سیّد شرق — چراست شاخ گل نو بغنچه(۵) آبستن

حمایت و کنف دین و مجد مجد الدّین — ز شرم و عادت او دین و مجد را مأمن

جلال آل پیمبر علیّ بن جعفر — کی ذات کامل او چون علیست در هر فن

---

(۱) استعمال، «نمودن»، بجای «کردن» در زبان فصیح پارسی اندکست. اگرچه حافظ میفرماید (ای عروس هنر از بخت شکایت منمای - حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد) اما بمعنی نشان دادن، بسیار گفته میشود - جامی میگوید (هست بی صورت جناب قدس عشق - لیک در هر صورتی خود را نمود) (۲) مشهور فتح میم است.

(۳) ن ع «پر از چراغ» درستست حافظ فرماید (بکوی میکده یارب سحر چه مشعله بود - که جوش شاهد و ساقی وشمع ومشعله بود) سعدی فرماید (مشعله برفروز مشعله پیش گیر - تا ببرندت ز سر زحمت خواب و خمار)

(۴) ن ع «زبان ز بهر چه آمیخت» وضبط متن صحیحست.

(۵) ن ع «بشغله» وغلطست.

یگانهٔ کی دو دستش بیک عطا بدهد | هزار فائده با صد هزار باد اشن (۱)
سپهر منقبتی کآفتاب روشن جرم | زرای روشن او گشت بر فلک روشن (۲)
ستاره مرتبتی کز کمال خلقت (۳) او | درین زمانه برهنه نماند جز سوزن
زمانه منزلتی کز نهیب او بوشد | سپهر گرچه بلندست هر شبی جوشن
مزین است بایام او زمان و زمین (۴) | مشرفست باوصاف او سخا و سخن
زعشق خدمت او شوق پیش هر خاطر | زشکر نعمت او طوق گردِ هر گردن
جو سال و مه اثر بر (۵) او بهر موضع | جو روز و شب خبر جود (۶) او بهر معدن (۷)
زحرص مدحت او ماند (۸) نقش عاشق نطق | زشوق خدمت او ماند جفت روح بدن
زهی بخلد روان کرده بر ثبات (۹) زبان | روان فاطمه و حیدر و حسین و حسن علیهم السلام
نبی رسول و کلام تو در مصالح شرع | همه جو معجزه مستبدعست (۱۰) و مستحسن
خداء عز و جل در دهن نهاد زبان | ازانک رهگذر مدحت تو بود دهن (۱۱)

---

(۱) یعنی جزای نیک و عجب آنکه این معنی را صاحب برهان قاطع یاد کرده و این بیت را بی ذکر نام صاحب آن شاهد آورده است (۲) بهمین شکل، بروزن سوزن، در لغت ضبط شده است.

(۳) ن ع، «خلعت» مناسبست. (۴) ن، ن و ن ع «زمین و زمان».

(۵) ن ع «جود» (۶) ن ع «خیر». (۷) ن ع «مکمن» بهترست و بعد ازین بیت «بعزم خدمت او جای جسته در تن جان - بنظم مدحت او فخر کرده جان در تن» ن ن «برتن» (۸) ن ع و ن ن، در هر دو مصراع «مانده».

(۹) ن ع «برثنات» صحیحست. (۱۰) ن ع «مستبدعند». (۱۱) بعد ازین بیت در ن ع «دهد عطای تو بیمار را ز راصحت - نهد سخای تو در دنیا زرا روغن».

توئی زمانهٔ فضل و توئی نشانهٔ عدل — توئی برات امید و توئی نجاتِ محن

مگر کی دشمن و زر بر درِ(۱) تو یکسانند — کی هست روزِ نشاطِ تو هر دو را شیون

ز هر دو دستی زر ثنا نیافت بخیل — و گرچه نیست کسی در جهان ثنا دشمن

ثنا دلیل بوذ بر بقاء ذِکرِ جمیل — گرا کند(۲) کی بخرد ثنا سخن بسخن

جو دُر شکر بحاصل(۳) کند چه زر و چه خاک — جو نام مدح تو باقی(۴) بوذ چه مرد و چه زن

توئی کی تخم ثنا در جهان پراگندی — جو ارتفاع(۵) تو اندر سخاست بپراکن

بنعمتِ تو همی بی غمی رسند ز فلک — بحرمتِ تو همی ایمنی بوذ ز فِتن(۶)

ز خونِ ناب همی مشکِ ناب داند(۷) کرد — نسیمِ خُلقِ تو در نافِ آهوانِ ختن

و گرنه از قِبَلِ(۸) کُشتنِ عدوت بوذ — ز عشقِ بخششِ تو جمله زر شوذ آهن

چه راحتست خرد را وراءِ مدحتِ تو — چه نعمتست لبِ طفل را وراء لبن

---

(۱) ن ع «دربر» درستست. (۲) ن ع، نسخه بدل «گری کند که ثنا را خرد سخی بثمن» درستست، و «گراگردن» یا گری کردن، که صورت ممالهٔ آنست بکسر کاف، ارزیدن و برابر و همقدر بودن باشد «انوری گوید» : نه از مهابت تو بلکه از دنائت تو — چه جای هجو که اندیشه هم گرا نکند» کمال الدین اسمعیل گوید : «خروار کی دو جو بر بودی ز من ولیک — تا این هجا گرای دو خروار زعفران کند»

(۳) ن، ان و ن، ع «نه حاصل کند» درستست. (۴) ن، ان، و ن، ع «نه باقی بوذ» صحیحست. (۵) ن ع «ارتیاح» مناسبترست.

(۶) بعد ازین بیت در ن، ان و ن، ع «توئی که رغبتِ تو در فضائلست و علوم — چنانکه رغبت دین در فرائضست و سُنن».

(۷) ن ع «تاند». (۸) ن، ان، «وگرنه آنکه پیِ».

زبهرِ ناصح و حاسد ترا بکار شوند
بخشم و حلم توئی مثلِ آسمان و زمین

وگرنه کی بوذ اندر جهان سرور و حزن
ازین شذست زمین رام و آسمان توسن

کنون کی لشکرِ گل گرفت منزلِ باغ (۱)
بباغ و راغ و لبِ جوء به بوذ مسکن

زجشمِ نرگس و زلف بنفشه و رخ گل
بهارِ تازه جو بتخانه گرد هر برزن

بچشمِ جودِ تو گرچه جهان نداردْ قدر
درین بهارْ یکی چشم بر جهان افکن

بروی نرگسِ مخمور خور شرابِ جو گل
کی چشمِ نرگسِ مخمور بازْ شد روشن

جو بحر گشت زمین از هواء لؤلؤ بار
جو روم گشت چمن زین صباء و دیباتن (۲)

قباءِ سبزِ سهی سرو بین و بادهْ طلب
زآفتابِ قباپوش و سروِ سیم ذقن

ترا بهر نظری دولتیست از گردون
ترا بهر نفسی منتیست (۳) از ذوالمن

کرا ستاره مثالِ بلا نبشت (۴) بدر
کرا زمانه نهالِ جفا نشاند بکن

زجامِ جاه و شرف بادهْ امید بچش
بتیغِ جود و عطا گردنِ نیاز بزن

همیشه تا شکنِ زلفِ دلبران باشد
مباذ جز همه در پشتِ شمنانت شکن

کشاده چشم بروئیت ستاره مسعود
نهاده گوش بامرت زمانه توسن (۵)

قرینِ ناصحِ تو نعمت و نشاط و طرب (۶)
رفیقِ حاسدِ تو نزد بان و دار و رسن

---

(۱) ن ع «گلشن و باغ». (۲) ن ع «از» ن، ن «درهوای» «ازصبایِ» بهترست (۳) ن، ن و ن ع «نعمتیست». (۴) ن ع و ن، ن «نوشت» و آن نیز درستست. و «نُبِشْتن» بضم اول وکسر ثانی، و «بِنِشْتن» بکسر اول و دوم، هردو صحیح - و «کرا» یعنی «هرکرا». (۵) ن، ن و ن ع «زمین» و متن انسبست.
(۶) ن ع «گزین».

وله ایضاً

سرو سیمینی و یار[۱] سرو سیمین آفتاب — جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب

آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین که دید — یا کسی دیده ست بار سرو سیمین آفتاب

هیچکس را نیست مرز لفین[۲] دلبند ترا — چون بخواهد خفت بستر ماه و بالین آفتاب

خوشتر از عمری برخ شیرین تر از جانی بلب — اینت خوش دیدار ماه و اینت شیرین آفتاب

خسرو خوبان توئی شیرین اگر بودی چو تو — خاک بوسیدی بمنت پیش شیرین آفتاب

زین زین و زینت[۳] مجلس توئی در بزم و رزم — ماهی اندر مجلس شادی و در زین آفتاب

آفتاب از رخ بدیداری و پروین از دهان — کی بود جائی کی بیند اکشت[۴] پروین آفتاب

چون بتابد زاسمان نیکوئی رخسار تو — اختران اسمان گویند مسکین آفتاب

تا بجنس از آل تکسین چون توئی موجود شد — آفرین گویند همی بر آل تکسین آفتاب

گر بچین نقاش چین را لعبتی بودی چو تو — جاودان با روی پرچین بودی از چین آفتاب

بر سپهر از شرم آن رخساره با تشویر[۵] ماه — چون ز رای آفتاب آل یاسین آفتاب

---

(۱) ن، ع «بار» وبیت ثانی صحت ضبط آنرا تأیید میکند.

(۲) ن، ع، «چون زلفین دلبند مرا» نسخه بدل «مرز لفین دلبند تراست» و در ن، ن، «جز زلفین دلبند ترا» واین ضبط درست مینماید.

(۳) ن، ع، «زیور زین زینت» وضبط ن، ن، مطابق متن.

(۴) ن، ع «گرو» ومتن صحیحست. (۵) خجل کردن وشرمگین ساختن، و در استعمال فارسی غالباً بمعنی شرمگین شدنست چنانکه درین مورد.

سیّد السادات مجد دین[1] ابو القسم علی — کز علو چرخ است و از دل ماه و از دین آفتاب

حرمت او را که باشد همّتش بر آسمان — آسمانرا از کواکب ساخت[2] آذین آفتاب

آسمان را حرمت او در علو تمکین کند — گر کند مر ماه را در نور تمکین آفتاب

از کسوف آفت نبیند وز غروب ایمن شود — گر ز رایش یابد اندر سیر تلقین آفتاب

ای خداوندی که تزیین داد[3] ایام ترا — همچنان چون روز را داد است تزیین آفتاب

گر مصوّر همت و رای ترا صورت کند — باشد از قدر و ضیا آن آسمان این آفتاب

روز گردد شب همی بر خاطر مداح تو — راست گوئی هست در مدح تو تضمین آفتاب

چرخ رابع زان همی گویند مر صدر[4] ترا — کاندرو بیند همی چشم جهان بین آفتاب

بر فلک مخدوم انجم آفتاب آمد از آنک — خدمت صدر تو دارد رسم و آیین آفتاب

گر بد استی کی اید چون توئی از نسل او — یار بودی با علی در صف صفّین آفتاب

طالعت را بر فلک چون بر زمین[5] ما بندگان — روز و شب انجم دعا گویند و آمین آفتاب

پایگاه همت عالیت را جویند همی — زان نیاید یک زمان از سیر تسکین آفتاب

تا نگردد بر سپهر گوژپشت سال خورد — همچو پیر سال خورده روی پرچین آفتاب

حاسد تو روی پرچین باد و بخت تو جوان — رانده بر بدخواه تو خشم آسمان کین آفتاب

---

(۱) ن، ع «مجدالدین». (۲) ن، ع «بست».

(۳) ن، ع «داده ایام را» درستست

(۴) ن، ع «قدر» وبعد ازین بیت در ن، ع «کلک تو از گل همی زر» (ن، ن، «در») بارد اندر نظم و نثر — گر همی زر طلا میسازد از طین آفتاب»

(۵) ن، ن «باشد مکان» وضبط متن درستست.

وله ایضاً

زلف بشانه زنی و طره فشانی — بس بود این فتنه را دلیل و نشانی

فتنه برانگیختند طره و زلفت — چون بلب این فتنه را فرو بنشانی

راحت هر تن ز جان بود ز چه معنی — آفت تن گشته مرا او تو جانی

گر ز برا عشق غایتیست من آنم — ور ز برا حسن صورتیست تو آنی

دل بهواء تو داده ام من و جز من — هیچ کسی گرگ راند از شبانی

کشت جهان از دهان تنگ تو ام تنگ — وین نه جهان آدم کی بود گمانی

از پس تنگی بود فراخی و از تو — تنگ جهان گشته ام تو تنگ دهانی(1)

از تو بود مر مرا جوانی(2) و پیری — بس بتحقیق بر زند کانی زمانی

از تو بغایت رسید حسن و ملاحت — چون ز اجل مجد دین علوم و معانی

تاج معالی علی کی همت عالیش — وقت علو اول است و گردون ثانی

علم و مروت ز خاندان نبوت — باقی ازو گشت در زمانه فانی

فکرت او فضل را چو نعمت بری — سیرت او عدل را چو روز جوانی

آتش از آثار او گرفته(3) بلندی — آب ز فرمان او ربوده(4) روانی

از دل او یک نتیجه ابر بهاری — وز کف او یک نمونه باد خزانی(5)

---

(1) ن ، ع «تنگ جهان گشته ایم و تنگ دهانی» درستست . (یعنی جهان بر ما تنگ شده است)

(2) مطابق مشهور و مصطلح عامه و خاصه این لغت بفتح جیم تلفظ میشود و ضم آن نیز لهجه ایست .

(3) و (4) ن ، ع «گرفت» «ربود» و تحریر متن بسیاق سخن نزدیکترست .

(5) برگهای خزانی را بزر مانند کرده و باد خزانی «مشبه به ممدوح» را زرافشان پنداشته است .

کوهر کان مکارم است ولیکن   بندهٔ الفاظِ اوست گوهر کانی

صاحبِ کلکِ سخن ورست ولیکن   درحسدِ تیغ اوست کلکِ یمانی (۱)

ای بجهان یادکارِ حیدرِ کرّار   تو بزبان ذوالفقارِ نطق و بیانی

وقتِ سوالِ نیاز یکسره گوشی   گاهِ جوابِ عطا بجمله زبانی

گر سخنِ راست دست داری گفتن   بس همه چون (۲) آفرینِ خویش نخوانی

در همه دانش مسخّرِ هنرِ تست   چونک بعالم نظیرِ خویش ندانی

قدرِ تو از همتِ تو داد (۳) بلندی   حلمِ تو از بخششِ تو یافت گرانی

خواسته از تو امان نیابد و دائم   خواستهٔ خواهنده را امان و ضمانی

آن کی نه در خدمتِ (۴) تو گشت توانا   زود رسد قدرتش بعجز و توانی

عجز نگویم ترا و لیکن اگرچه   خواهی تا خود کی کم کنی نتوانی (۵)

بندهٔ مخلص کی دور ماند ز خدمت   ماند تباری دلی و تیره روانی

بر دلِ او سرد گشت لحنِ مغنّی   وز کف فرو او شد نبیذِ معانی (۶)

گر نه امان باشد از فراقِ تو او را   ماند اسیرِ امید و آز و امانی

تا بُوَد از بودنِ طبیعتِ کلّی   عمرِ زمانی قوامِ شخصِ مکانی

---

(۱) ن ع «درحسدِ کلکِ اوست تیغ یمانی» درستست .

(۲) ن ع «جز» درستست ، «چون» یعنی «چگونه» و «لاچرا» نیز وجهی دارد

(۳) ن ع «یافت» . (۴) ن ع «آنکو در خدمت تو ...» و نسخهٔ متن درستست «توانی» بمعنی ضعف وزبونی وسستی .

(۵) ن ع «خواهی تا خود که عجز کم توانی» و بهر صورت معنی مشوّشست وشاید «خواهی تا خود کم کنی نتوانی» درست باشد . (۶) ن ع «درکف او فرو شد نبید معانی» وصحیح بنظر بنده : «ز کف او فرو شد نبیذ مُغانی» وبا تقدیمی وتأخیری موافق ضبط متنست .

عزّ تو باینده باذ وطبع توِ خرّم	مدّت عمر تو سرمدی نه زمانی
مهرِ وزینذ کی مهروار بتابی	چرخی وشایذ کی چرخ وارِ بمانی

وله ایضاً

ای رخ و زلفین تو ز فتنه دامِ روزگار	کرده ام در عشقِ تو دلرا بکامِ روزگار
روزکار ار روز و شب باشد رخ و زلفین تو	روزکاری دیگر نذای من غلامِ روزگار
لاجرم جون روزکار از جور ناسائی همی[1]	آری اندر جور معروفست نامِ روزگار
کرده ام جشم از سرشک لاله گون جون جام می	تا می هجرم جشانیذی بجامِ روزگار
نیست ممکن جستن از دامِ تو دل را زانک تو[2]	روزکاری کی توان جستن ز دامِ روزگار
دامِ انعامِ خداوندست گوئی دامِ تو	آن کی بستند دل بجودِ از خاص و عامِ روزگار
مجد دین و عمده اسلام ابو القسم علی	آن معالی و معانی را امامِ روزگار
پیشکاهِ عقل و فضل و باذشاهِ نظم و نثر[3]	قبلهٔ فخر و شرف صدر و نظامِ روزگار
روزکار اند قوامِ عمر و قانونِ حیات	باز عمر اوست قانون و قوامِ روزگار
فکرتش وقتِ فراست فطنتش هنکامِ فضل	بو فراسِ عهد گشت و بو تمامِ[4] روزگار
ای بجنکِ حلّ و عقدِ تو عنانِ اسمان	ای بدستِ قبض و بسطِ تو زمامِ روزگار
درجهانِ عدل امیذ امانِ عالمی	بر سپهرِ مجد خورشیذ کرامِ روزگار

---

(۱) ن ، ع « دمی »	(۲) ن ، ع « از دامت دلم را » .

(۳) ن ، ن ، « پیشکاه علم و فضل » مناسبت .

(۴) بضرورت میم اوّل را مخفف کرده است .

روزگار علم و عدل و دین همایون شد بتو   پس هماء روزگاری یا امام[1] روزگار
مهر و کین تو در اقبال و ادبار جهان   امر و نهی تو سپر حلّ و حرام روزگار
کامران چون روزگاری و آنک دارد مهر تو   بهره دارد تمام از اهتمام روزگار
منتقم چون روزگار اند خلاف و کین تو   کیست آنکو بر زند بر انتقام روزگار
راست گوئی ایزد از خشنودی و خشم تو کرد   سعد و نحس آسمان نور و ظلام روزگار
گر نسیم خلق و اکرام تو بر عالم جهد   اَحنف و حاتم شوند از وی لئام روزگار
روزگار رست آفرین خوان بر خصال و رسم تو   وین کسی داند کی دریابد کلام روزگار
مهر و مه خوانند بر قدرت درود آسمان   روز و شب گویند بر صدرت سلام روزگار
ای خداوند از جمال خدمت میمون تو   بی نصیبم داشت رای تیره فام روزگار
ای جمال و مرتبت[2] بر روزگارم وام بود   یافتم آخر باقبال تو وام روزگار
تا گذشتن بد و نیک است فعل آسمان   تا گذر رفتن شب و روز است گام روزگار
باد بر وفق مراد تو مدار آسمان   باد بر حسب بقاء تو مقام روزگار

وله ایضاً

گر نبودی ماه را بر آسمان هر مه محاق   ماه خواندندی ترا خلق زمین بر اتفاق
آسمان از دیدهٔ من در حسد باشد کی هست   از جمال تو مرا در دیده ماه بی محاق
ماه اگر بر آسمان باشد من آنک بر زمین   از مه رخشان تو چون آسمان گردم وثاق
زین سپس چون آسمان بی مه نباشم تا مرا   هست با وصل تو وصل و از فراق تو فراق
وقت دیدار تو جانا گر مرا چون آسمان   تن سراسر دیده گردد کم نگردد اشتیاق

---

(۱) ن، ع «ای همام».

(۲) «این» صحیح.

در جفا چون آسمانی گرچه داری حسنِ ماه | ننگری سوءِ وفا و نسپری راهِ وفاق

آسمانِ ماه رویِ رایِ مجدِ دین بس است | گر حدیثِ بی ریا خواهی و لفظِ بی نفاق

عمدة الاسلام ابو القسم علی کز نامِ اوست | هم معالی را اساس و هم علو را اتساق (۱)

ای خداوندی که ذاتِ تست بر فضلِ تو جفت (۲) | جفتِ هر فضلی ولیکن هم توئی در فضل طاق

تیغ انصافِ ترا عالم نه بس باشد نیام | اسبِ اقبالِ ترا عالم نه بس باشد سباق

آفتابِ اهل بیتی چون عطارد زآفتاب | مانده ام من ز اشتیاقِ صدرِ تو در احتراق

در فراقِ خدمتِ تو کرده ایم و داده ایم | رنج و وحشت را نکاحِ انس و راحت را طلاق

خدمتِ تو در جهان چون جان شیرین شد کهست | قربِ او حلو المزاج و بعدِ او مر المذاق

خرم آن مرکب کی در روی چشمِ ما بنیند ترا | چون علی بر پشتِ دلدل چون پیامبر بر براق

تا جهان خالی نگردد در جهان خالی مباد | از تو صدر و قدر و باغ و کاخ و ایوان و براق (۳)

و له ایضاً

چند بارم بر فراقِ دلبران از دیده آب | چند باشم آتشِ تیمار خوبان را کباب (۴)

تا بر شکم بیشتر شد صبرِ من کمتر شدست | راست پنداری مگر من (۵) صبر می بارم نه آب

---

(۱) در نسخ برین وجه بود و شاید «اشتقاق» یا «استباق» باشد. (۲) ن، ع «با» درستست.

(۳) ن، ع «رواق» صحیحست. (۴) بجای این مصراع در ن، ع و ن، ن، - «چند باشم زرد و گریان همچو شمع از سوز و تاب». و بعد ازین بیت «چند سوزم ز آتش هجران جانان چون کباب - چند باشم ز آتش تیمار جوشان چون شراب».

(۵) ن، ن و ن، ع، «ز دیده».

طبع و دستم با دو چیز اندر جهان الفت گرفت … طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب

عاشقی آرد جوانی خرّما طبع جوان … بی غمی خیزد(۱) ز مستی حبّذا مستِ خراب(۲)

پیش چشم روز تا شب پیش دل شب تا بروز … داستان سعد و اسما قصّهٔ دعد و رباب

با فلان دلبر چگفت و با فلان بی دل چکرد … آن چه کرد این را سؤال و این چه زاد آنرا جواب

مونسِ عاشق چه باشد جز حدیثِ عاشقان … چشمِ نیلوفر چه جوید جز فروغ آفتاب

باز دل در دلبری بستم کی بندد هر شبی … تا بهنگامِ سحر خوابم بچشمِ نیم خواب(۳)

مهرِ او یکسر بلا و من طلبگارِ بلا … عشقِ او یکسر عذاب و من خریدارِ عذاب

حالِ من در هجرِ او شد همچو زلفش(۴) تیره فام … صبرِ من در عشقِ او چون وصلِ او شد تنگیاب

او و من(۵) هر دو بهر وقتی همی جوئیم و هست … جستنِ او بر خطا و جستنِ من بر صواب

او همی جوید بوقتِ بوسه بخشیدن درنگ … من همی جویم بمدحِ مجلسِ عالی شتاب

صدرِ اهل البیت مجد الدین(۶) ابو القسم علی … ناقدِ لفظ و معانی صاحبِ کلک و کتاب

آنک گردون نزدِ قدرش(۷) چون برِ گردون زمین … آنک دریا نزدِ جودش چون برِ دریا سراب

آنک مثلِ او نیابی(۸) هیچکس در هیچ فن … وانک جنسِ او نبینی(۹) هیچکس در هیچ باب

---

(۱) ن،ع «آید».

(۲) ن،ع «مرحبا» و مناسب نیست زیرا (مرحبا) در خوش آمد و درود گفته میشود.

(۳) بعد ازین بیت در ن، ان و ن، ع «گشت بر من تا بدیدم روزِ او را زیر شب ـ شب چو روزِ رستخیز و روز چون پرِ غراب». (۴) ن، ان و ن، ع «چون زلف او شد».

(۵) ن، ان «او و من هر دو همی هر وقت جوئیم و بود». (۶) ن، ع «مجد الدین».

(۷) ن، ان و ن، ع «پیش قدرش چون سوی». (۸) ن، ع «نیابد». (۹) ن، ع «نبیند».

بندهٔ دستِ و زبانش هم سخا و هم سخن — بستهٔ مهر و سپاسش(۱) هم قلوب و هم رقاب

نسبتِ فضل از دلِ رخشانِ او گیرذ خرذ — نسخهٔ(۲) جود از کفِ احسانِ او خواهذ سحاب

جود بی توقیرِ او جون بندهٔ باشذ فراز(۳) — عقل بی تدبیرِ او جون خانهٔ باشذ خراب

رای او و روی او و لفظِ او و طبع او(۴) — فضل محض و نورِ صرف و عقلِ پاک و جودِ ناب

ای خداوندی کی از تو منقبت گیرذ لقب — ای خداوندی کی از تو منزلت یابذ خطاب(۵)

با مناقب هم نشینی با فضائل هم نشان — با معالی هم عنانی با معانی(۶) هم رکاب

سیرتِ تو در لطیفی جون هوآءِ نوبهار — همتِ تو در بلندی جون دعاء مستجاب

یک نسیم از روضهٔ عفوِ(۷) تو در گیتی ارم — یک شرر از آتشِ خشمِ تو بر گردون شهاب

منتِ(۸) تو جون سخاءِ کامل تو بی قیاس — مدحتِ تو(۹) جون عطاءِ شامل تو بی حساب

بحر اگرچه جود ورزذ کی بوذ جون دستِ تو — باز اگرچه صید گیرذ کی برآیذ با عقاب(۱۰)

ابر اگرچه دُر فشاند کی بوذ جون لفظِ تو — زنگِ پیری گر نپوشذ سال کی پوشذ خضاب(۱۱)

ای بزرگی کز ترابِ درگهِ میمونِ تو — توتیاء چشم خوذ سازند آلِ بوتراب علیه السلام

زردی از رخسارِ خصمت نگسلذ صحبت همی — همچنان جون سرخی از گلنار و سبزی از سذاب

---

(۱) سپاس، در لغت و تلفظ خاصه بکسر اول است و در «ن ع» نسخه بدل «ن، ن، «وفایش» .

(۲) ن ع «نسخت» (۳) در اینمورد معنی «بسته» است حافظ میگوید: «حضور مجلس انس است و دوستان همه جمع – وان یکاد بخوانید و در فراز کنید» (۴) «ن، ن» «ذات و رای او و طبع او و لفظ او بود» (۵) ن ع «وی سرافرازی» . (۶) ن ع «مکارم» (۷) ن ع «خلق» و متن مناسب‌ترست . (۸) ن ع، «همت تو» . (۹) ن ع، «بخشش تو» و مطابق ن، ن «نعمت تو» مناسبست (۱۰) ن ع «ببود همچون» و متن مناسب‌ترست (۱۱) «ن، ن» «زنگ پیری کی بپوشد زال گر بندد خضاب»

راست گوئی اصل سیمابی دل بدخواه تست | گر نهیب تو نباشد ساعتی بی اضطراب
نسبت کردار نیکو سوء فعل و رسم تست (۱) | زان دهد ایزد همی کردار نیکو را ثواب
شعر من زیبا جنان آید همی بر نام تو | چون نشاط اندر شراب و چون شراب اندر شباب
تا نباشد نام تو نیکو نیاید شعر من | تا نباشد آتش از گل کرد نتواند گلاب (۲)
یک جهان دو شیز کان دارم نهفته در ضمیر (۳) | جز بعشق نام تو بیرون نیایند از حجاب
نیست احوالم نکو هر چند اشعارم نکوست | روی نیکو هست لیکن نیست در خورد نقاب
از جهانست این گناه از روزگارست این اخلل (۴) | از ستاره ست این جفا با آسمانست این عتاب
تا همی رخسار دلبندان بود پر زیب و حسن | تا همی زلفین معشوقان بود پر پیچ تاب
هر نشاطی کان ترا رغبت همی باشد بکن | هر مرادی کان ترا در دل همی گردد بیاب (۵)
گرچه احوال جهان با انقلاب آمیختست (۶) | دور باد از دامن جاه تو دست انقلاب

و له ایضاً

روزه رفت و رسید عید فراز | عود پیش آر و کار عید بساز
رمضان را بدید گشت (۷) انجام | خیز تا خرمی کنیم آغاز

---

(۱) ن ع «رسم و فعل» . (۲) ن ع «کی توان کردن» بهترست .

(۳) ن ع «نهان اندر ضمیر» . (۴) ن ع «خطا» .

(۵) ن ، ن ، و ن ع «آید» .

(۶) ن ، ن و ن ع «پر انقلاب و محنتست» و ضبط متن ترجیح دارد

(۷) «ن ع» «شد» و متن بهترست

روزه از تاختن فرو دآسوذ — ساقیا باشراب و جام تباز
آتشِ محتسب فرو مرده ست (۱) — ای مُغنّی بلند کن آواز
از جهان چنگ وزه کوته کن (۲) — چنگ برگیر و روذ را بنواز
عَلَمِ عید برفراشته اند — عَلَمِ شاذیّ و طرب بفراز
بازگشت از نماز که مردم (۳) — خیز تا کیشِ مَی بریم نماز
نَوبَتِ روزهٔ دراز گذشت — پس ازین (۴) ما و زلفکانِ دراز
بر لباسِ طرب طراز کنیم — از سرِ زلفِ نیکوانِ طراز
گر مَهِ روزه بازداشت زمَی — مَهِ شَوّالِ مان (۵) ندارذ باز
جبر یک (۶) ماه تا بیازده ماه — ما و روذ و مَی و نشاطِ گُراز
گر زما این گنه بوذ چه کنیم — در توبه نکرده اند فراز
گنهان را امیذِ عفو بوذ — چون (۷) نکوئی خذائیرا انباز

---

(۱) یعنی محتسب پست و خوار و زبون شده و از دولت بنکبت گرائیده است. کمال الدین اسمعیل فرماید :
« اگر تو آتشی ای میر هم فرو میری — وگر تو آهنی ای خواجه هم شوی سوده ».

(۲) شاید صحیح اصل « کوته گشت » بوده است و در ن، ع « کوته شد ». (۳) این کلمه اسم جمعیت
وار جای ضمیر مفرد یا جمع با آن یکسان، سعدی فرماید « مردم روی زمین رفتن او پندارند - کافتابیست که
بر روی زمین میگذرد ». (۴) ن، ع « زین سپس ».

(۵) « ن، ع » بجز را مروزه « شوالمان ».

(۶) یعنی تلافی یک ماه واز « گراز » درمصراع ثانی، گرایش بکامرانی وخوشگذرانی، اراده شده است

(۷) ن، ع، « گر » ومقصود آنست که جز قول بشرک، هرگناهی درخور بخشایش میباشد.

آدمی زاده بی کنه نبوذ — ایمنی نیست کبک را از باز

کرمرا بر صراط باید رفت — مدح صدر اجل بس است جواز

شرف ساده عمدهٔ اسلام (۱) — مجد دین داروء امیذ و نیاز

آفتاب علو علی کی بقدر — همه با آفتاب گویند راز

گوی برده لطافتش ز عراق — دل ربوذه فصاحتش ز حجاز

نظم او گشته معدن اعجاب — سخن اوست مایهٔ اعجاز

ذکر او باز مانه در گردش — رای او با ستاره در پرواز

نشوذ مردم ذلیل عزیز — تا نیاید ز صدر او اعزاز

چرخ را اقتدا بهمت اوست — رمه را اقتدا بوذ بنهاز (۲)

هیچ سر خرد نهفته نماند — تا همی کلک او بوذ غمّاز

سبز گشت از سخاش کشت امید — سیر گشت از عطاش معدهٔ آز

ای همه خلق راز کشت فلک — مجلس صدر تو معز و معاز (۳)

بسخا با تو بر نیاید ابر — چون مرکّب (۴) کجا بوذ مجتاز

زشت را کی بوذ ملاحت خوب — زاغ را کی بوذ جلادت باز

تا ستوذ ست در سخا تعجیل — تا گزیذه ست در سخن ایجاز

---

(۱) ن، ع «شرف الساده عمدهٔ اسلام».

(۲) نُهاز، بضم یا فتح نون، گوسفند پیشاهنگ.

(۳) در ن، ع، نیز چنینست!

(۴) ن، ع «چوب مرکب» و بهر صورت محل تأملست.

عمر بین عیش کن سعادت یاب | شاد زی خصم کش عدو پرداز [1]
تو قرین نشاط و عیش به عید | حاسد تو قرین گرم [2] و گداز

وله فی الترجیع

ابر فروردین فرو شوید همی رخسار گل | وقت دیدار گل اند حبذا دیدار گل [3]
خرما روزا کی ما را تازه و روشن شدست | عشق با دیدار باغ و دیده با رخسار گل
گر نشاذی روی ما چون گل نباشد عیب نیست حسبست [4] | باذه چون گل بدست و پیش ما انبار گل
ای برنگ خوب و بوء خوش ذ باغ و دیده را | آشکارا کرده روی و زلف تو اسرار گل
گل همی بازار جوید بر گل رخسار تو | از تو آزاریست گل را تا چنین شد کار گل
خیز بر گل عرضه کن جانا گل رخسار خویش | تا سر ایر بشکنی بر گل همی بازار گل
نی تمکن کان گل [5] ز باغ مجد دین آورده اند | از پی آزار خوذ چندین مجو آزار گل

عاشقانرا نرگس و گل عاشقی تلقین کنند
زانک وصف حسن [6] و رخسار بتان چین کنند

خیز تا با دوستان در بوستان منزل کنیم | تن ز دل در رنج ماند خویشتن بی دل کنیم
این شب و روز ای پسر یکبارگی بی حاصلند | ما ازین بی حاصلان سرمایهٔ حاصل کنیم
هر غمی کان بر دل بیچاره آورد دست چرخ | می بکف گیریم و آنرا تک بتک زایل کنیم

---

(١) ن، ع «بگداز». (٢) با کاف پارسی، غم و اندوه و گرفتگی دل

(٣) این ترکیب بند در «ن، ع» مسطور نیست و در مقابله از یک نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملک استفاده شد.

(٤) ن، م «بنیست». (٥) ن، م «کانرا» (٦) ن، م «چشم» درستست.

عاشقان را منزل اندر میکده خوشتر بود ... بس بیا تا ما وطن در خوشترین منزل کنیم

اندهِ بیهوده خوردن کارِ هشیاران بود ... ما بجامِ یک منی این رسم را باطل کنیم

ور حریفان وقتِ مستی رای در رفتن زنند ... ما همان ساعت زمین از خونِ دیده گل کنیم

ور شرابِ مستی اندر دستِ ما تیغی نهند (۱) ... دشمنانِ عمدة الاسلام را بسمل کنیم

عیش شیرین است بی دورِ می اندر یک زمان

در لبِ شیرینِ او تلخ مرا شیرین کنند (۲)

چند باشی روز و شب دل سوز و بد ساز ای پسر ... فام شادی توز و اسبِ بی غمی تاز ای پسر

دلربای ماه روی و روی و طبع جنگ جنگ ... باری از و خوش کن و بگذار و بنواز ای پسر (۳)

بر همه یاران بچهره بر همه خوبان بقد ... روی و سر چون سرو و گل بفروز و بفراز ای پسر

آتش و آبی کی که سوزنده که سازنده ئی ... کار کارِ تست شو می سوز و می ساز ای پسر

طرّه داری چو زر و سیم طراز ای صنم ... غمزه داری چو مشک و عشق غماز ای پسر

لاجرم پنهان نماند با لب و بازوی تو ... یک شبم یک بوسه و یک روز یک راز ای پسر

همچو از جودِ جمال العتره سایر گشته بود ... از من و تو در زمانه نام و آواز ای پسر

---

(۱) ن، م «دهر» و متن درست است

(۲) این بیت در ن، م، چنین مکتوبست «عیش من تلخست بی تو ور بخواهد گر زمان — در لب شیرین تو تلخ مرا شیرین کنند» و ظاهراً درست باشد.

(۳) با توجه به «ن، م» صحیح این بیت را چنین میدانم «دلربائی ماهروئی روی و طبع از جنگ و جنگ — باز دار و خوش کن و بگذار و بنواز ای پسر»

عارضی داری کی بر وی همچو من عاشق شوند
گر ز حسن او حکایت پیش حور العین کنند (۱)

نیکوئی در بوستان تا بر چه آیین آمده است / چون نگار قندهار و صورت چین آمده است

بوستان گوئی بهشت اند کی باد بهار او / شادمان گشتست در وی هر کی غمگین آمده است

نوبت رود و سرود و سبزه و تاج (۲) آمده است / روز کار رامش و راح و ریاحین آمده است

باغ پنداری کی نسرین است در نسرین مگر / ز آسمان نسرین (۳) بخدمت پیش نسرین آمده است

لاله پیش گل بپای و روی در خونابه غرق / راست پنداری کی خسرو پیش شیرین آمده است

از فروغ گونه گونه گل زمین چون آسمان / پر سهیل و مشتری و ماه و پروین آمده است

نوبهار از بهر خدمت در نکوتر زینتی / پیش باغ و بزم صدر الموسوتین آمده است

باغ پیش روی خوبان کی تو بی تمکین شدست / ساعتی در باغ شو تا باغ را تمکین کنند

گر تو پنداری کی فصلی به ز نیسان هست نیست / هیچ وقتی عیش و عشرت را بدین سان هست نیست

یا بصنعت هیچ استادی و نقاشی دگر / چون هواء نو بهار و ابر نیسان هست نیست

یا چنین خوبان کی بر طرف چمن گرد آمدند / مثل ایشان در همه کیماک و کاشان (۵) هست نیست

در گمان (۶) افتد کی چون رخسار باغ و نقش باد / در صاحت (۷) هیچ دیبا هیچ نگستان هست نیست

این چنین کاندر ثناء گل برائی بلبلست / در ثناء آل غسان شعر حسان هست نیست

---

(۱) حور العین جمعست و ارجاع ضمیر جمع بآن درست تواند بود که در فارسی این قاعده رعایت نشود، سعدی فرماید:
«چمن امروز بهشتست تو بیرون بخرام - تا خلایق همه گویند که حور العینست».

(۲) ن، م «باغ» درستست. (۳) مانند «حق بین» باید خواند و مراد «نسر طایر» و «نسر واقع» میباشد. (۴) یعنی بلند قدر و صاحب منزلت سازند. انوری فرماید: «وز و فزود و کی خواجه ممکن بود - بروی درای منیر و بخلق و خلق حسن». (۵) ن، م «تاتار و کاسان». (۶) ظاهرا «ور» درستست. (۷) ن، م «در صناعت هیچ دیبا» درستست.

ور براندیشی کی چندین خرمی کین فصل راست | وصف آن خاطر و اندیشه آسان نیست نیست
ور جهان دانی کی صدری در خراسان و عراق | چون رئیس و سید شرق و خراسان هست نیست

ای صنم روی ترا آن فخر بس باشد کز و
شاعران تشبیهاء[1] مدح مجدالدین کنند

اجتهاد اهل بیت و افتخار[2] روزگار | خدمت او از بزرگان اختیار روزگار
قاصرست از خاک پاء او علوّ آسمان | عاجزست از جود دست او یسار روزگار
اوست در دیوان نظم و نثر سحبان سخن | اوست در میدان مردی از کبار روزگار
عرضش از عرق پیامبر یاذگار مردمان | کلکش از شمشیر حیدر یاذگار روزگار
راست گویی جز براء خدمت و دیدار او | تا بدین غایت نبوذست انتظار روزگار
من غلام روزگارم کین چنین فرزند را | تربیت کردن نداند جز کنار روزگار
عمدة الاسلام ابوالقسم علی کاندر شرف | اختیار کردگارست افتخار روزگار

ای خداوندی کی اشعار مرا در مدح تو
شاعران بوسه دهند و ساحران تحسین کنند

مدحتت را خلق دائم بر زبان دارد ز بر | همتت همواره سوء آسمان دارد گذر
حاسدت را با نحوست هم قرین دارد قضا | ناصحت را با سعادت هم قران دارد قدر
بهتری و سودمندی[3] سر بسر در مهر تست | هرک در کین تو شد او را زیان دارد بتر
گرچه من در شاعری حاری همی دارم بنان | تربیت[4] درباب شاعر صد زبان دارد دگر

---

(۱) ن، م «تشبیهای» درستست . (۲) ن، م «اختیار» درستست .

(۳) ن، م، بهترین سودمندی، و بسیاق کلام نسخهٔ متن درست مینماید . (۴) ن، م «ربتبت»

چند اثر دارد سرشک آسمان در بوستان — تربیت در باب شاعر بیش ازان دارد اثر

درمیان موج دریا هم زآب آسمان — تربیت دارد صدف زان در دهان دارد درر

هرسخن کاندر ثناء تو زجان بیرون کشم — از کمابیش لطافت همچو جان دارد خطر

بهترین کارها بخشیدن و بخشودن است (۱)

همت و رای تو هر سال و ماه آن و این کنند

خاندان تو شرف را خاندانی دیگرست — وز تو اندر هر زبانی داستانی دیگرست

تو جهان را در سخاوت آفتاب دیگری — همت تو در بلندی آسمانی دیگرست

آن تویی کاندر زمان و در زمین — رخت ما و بار ما در کاروانی دیگرست

گرچه شعر و شاعری در عهد ما بسیار شد — مر مرا در شاعری دست و زبانی دیگرست

در بزرگی حاش لله گر جهان خوانم ترا — گر دو دست تو هر انگشتی جهانی دیگرست

در بلاغت هر گروهی را طریقی دیگرست — در فصاحت هر زبانی را بیانی دیگرست

خلق عالم را (۲)

یا دعا، خیر تو گویند یا آمین کنند

وله ایضاً

تنم بمهر (۳) اسیرست و دل بعشق (۴) فدی — همه بگوش من آید ز لفظ عشق ندی

---

(۱) ن م، «بخشودن و بخشیدن» یعنی درگذشتن از گناهان و مال و خواسته دادن - سنائی فرماید: (ای درون پرور برون آرای - وی خرد بخش بیخرد بخشای) (۲) ن م، «خلق را دو شغل مهم پیشه در ایام تو» (۳) ن ع «بعشق». (۴) ن ع «بمهر».

دلم فدا شد و چشم ندید روی خلاص — خلاص نیست اسیران عشق را بفدی (۱)

ملاحت همه دنیا (۲) نگار من دارد — عجب نباشد اگر بی فاست حسن دنی

من و تو ایم نگارا کی عشق و خوبی را — ز نام لیلی و مجنون (۳) بریم (۴) همی

ملامتست (۵) بدین عشق عشق بر مجنون — غرامتست بدان حسن حسن بر لیلی

منم کی گشته ام از جور عاشقی خرسند — بسایهٔ سر زلفت ز سایهٔ طوبی

تویی کی گشته ئی از نیکوئی (۶) خجالت ماه — کی حسن تو ثریاست وآن مه شری

ازان قبل کی عسل را حلاوت (۷) لب تست — خدای عز و جل در عسل نهاد شفی

بصبر من ضنا (۸) آن لب چو بسّد تو — همان کند کی زمرد بدیدهٔ افعی (۹)

نگار امام همه نیکوان تویی کی تراست — ز مشک و لاله همه ساله طیلسان و ردی

نگار امیر همه عاشقان منم کی مراست — ز درد و حسرت و زاری سپاه (۱۰) و عهد و لوا (۱۱)

قوی بتقویت روی تست طالع حسن — چو دین بتقویت مجد دین و فخر هدی

اجل رئیس خراسان و صدر موسویان (۱۲) — کی اوست مالش فرعون ظلم را موسی

خجسته تاج معالی علی بن جعفر — کی علم جعفر صادق کند بلفظ املی

---

(۱) بعد ازین بیت در «ن، ن» و «ن ع» «ملامت همه دنیا مراست از پی عشق، نه رسم عشق من آورده ام درین دنی». (۲) ن، ن و ن ع «عالم». (۳) ن ع «ببرده ایم»

(۴) «ن، م» و «ن، ن» «ببرون بریم» در «م، م» «ببرون بریم زهی» بهترست.

(۵) ن، ن و ن ع «ملامتست». (۶) ن ع، «از نیکوان» وآن نیز وجهی دارد ولی متن مناسبترست. (۷) ن ع «حلاوت از». (۸) ن ع «پسته»

(۹) گویند دیدن زمرد چشم افعی را کور میکند. (۱۰) ضبط معروف بکسر سین است (۱۱) «لوی» نوشته شود

(۱۲) ن ع «مفخر».

کلام او بدل پند نامهٔ لقمان — حدیث او حسد عهد نامهٔ کسری

همی کند نسبش(۱) بر زمانه استخفاف — همی کند هنرش(۲) بر زمانه استهزی

وفاق او تن و جان را حلال گشت چو بیع — خلاف او دل و دین را حرام شد چو ربی

ز رای روشن او گشته اختران تیره — ز کلک لاغر او مانده کیسها فربی

زهی کمانهٔ رای تو چشمهٔ خورشید — زهی نشانهٔ قدر تو گنبد اعلی

دو نایب اند ز جود تو دجله و جیحون — دو چاکرند ز حلم تو بوقبیس و حری(۳)

ز روی حلم یکی چند لفظ(۴) من بشنو(۵) — گری(۶) کند که چنین لفظ بشنوند گری

ز خدمت تو کی دفع عناء دهر از بست و — مرا نبوده گناهی اذی رسید اذی

رفیع رای تو بر من تغیری دارد — بتهمتی کی مرا اندر آن جنایت نی

بذات ایزد و توحید او و حرمت دین — بحق کعبه و آنکس کی کعبه کرد بنا

---

(۱) ن،ع «هنرش» (۲) ن،ع «نسبش» ن،ن «همیکند نسبش بر ستاره» «همیکند هنرش بازمانه» بهتر بنظر میرسد.

(۳) حراء، و حرا، نام کوهیست بمکه که در غار آن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بعبادت و ریاضت میپرداخته است - بوقبیس نیز نام کوهیست.

(۴) ن،ع «لطف». (۵) ن،ع «حرف».

(۶) یعنی «گرا کند» و گرا کردن بمعنی برابر و معادل بودن و ارزیدنست. انوری فرماید: «نه از بزرگی تو بلکه از حقارت تو - چه جای هجو که اندیشه هم گرا نکند» کمال الدین اسمعیل فرماید: «خزوار کی دو جو برنبودی زمن ولی - تا این هجا گرای دو خر زعفران کند».

(۷) «بنی» نوشته شود.

بزمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام
بعُمره و حجَر و مَروه و صفا و منی
بسُوره سُورتِ توریته (۱) و سطر سطرِ زبور
بآیت آیتِ انجیل و حرف حرفِ نبی (۲)
بقرب موسیٰ عمران و سجدهٔ داود
باختصاص محمّد بپاکی عیسی (۳)
بآب دیدهٔ یعقوب و صورتِ یوسف (۴)
به پیری زکریا و طاعت یحیی (۵)
بروشنائی عقل و بآشنائی علم (۶)
بنیک نامی زُهد و بخوبیٔ تقوی
بخدمتِ تو که جان را بمهر (۷) اوست حیات
بنعمت تو که تن را ز دستِ اوست غذی
که هیچ ساعت و لحظه بهیچ لفظ و حدیث
بهیچ شغل و عزیمت ز هیچ بیع و شری
که نام و کنیت سردار (۸) و صلاح و فساد
زامر و نهی تو کس را نکرده ام ابهی
دگر خلاف تو هرگز حلال داشته ام
حلال داشته ام در حریم کعبه زنا (۹)
بعقل و شرع چه واجب شود (۱۰) عقوبت من
بکن مکن بعقوبت حواله بر عقبی
تو مفتی همه خلقی و سید همه شرق
بده جواب صواب من اندرین فتوی (۱۱)

---

۱) ن، ان و ن، ع «سوره» (۲) ن، ع «بآیه آیه».

(۳) ن، ان، ن، ع «بعجبتِ زکریا و طاعتِ یحیی».

(۴) ن، ع «در غم یوسف» بهتر است. (۵) ن، ع «باختصاص محمد بپاکی عیسی».

(۶) ن، ان «بروشنائی علم و بآشنائی عقل».

(۷) ن، ع «بپای».

(۸) «ن، ع» «بنام و کنیت و القاب از» و هر دو ضبط محل تأملست.

(۹) «زنی» نوشته شود. (۱۰) «ن، ان» «بعقل و شرع چه واجب کند» و متن درستست و «... چو واجب کند...» نیز وجهی دارد (۱۱) فُتوی» بضم اول و «فَتوی» بفتح اول و «فُتیا» بضم اول یعنی «بیان حکم».

نَعوذُ بالله اگر خوذ جنایتی[1] کردم | طریقِ عفو چرا بسته شد درین معنی
زعفو و حلم تفاخر بوذ کی در قرآن[2] | زعفو و حلم تمدّح همی کند مَوْلی
نخواهی آنک بزرگان ترا چنین گویند | بعفوِ من کی بزرگان چنین کنند بلی[3]
نه ماه و شاه هم کاندر فراقِ خدمتِ تو | چو مه اسیر محاقم چو شه ذلیل عری
بصد قصیده ترا خوانده‌ام حلیم و کریم | جهان مکن کی خجل گردم اندرین دعوی
چنین قصیده کی ابیاتِ او ز صنعتِ طبع | همی برآزر و مانی مری کنند[4] مَری
چو جوءِ تو بلطافت همی زنذ طعنه | در آبِ[5] کوثر و خاکِ بهشت و باذ هری
ورش بخوانم بر خاکِ اعشی و اخطل | بر آسمان رسذ[6] احسنتِ اخطل[7] و اعشی[8]
بذین قصیده اگر عذرِ جرم خود خواهند | خذاء عفو کند جرمِ آزر[9] و مانی

---

(۱) ن، ن «خیانتی» و متن انسبست (۲) ن، ع «بعفو» .

(۳) یعنی آری میخواهی . (۴) کوشش و دشمنی و برابری .

(۵) ن، ع «بآب» . ن، ن «براب» . (۶) ن، ع «رود» .

(۷) ابو مالک اخطل بن غوث تغلبی نصرانی، شاعر بنی امیه، وکسیست که باشارت یزید بن معاویه پیش از خلافت وی بنکوهش انصار زبان گشود و در زمان یزید مقرب گشت و عبدالملک او را شاعر خلیفه نامید و عطایای گرامندش داد . این گوینده فصیح سخن پرداز در سال (۹۵) هجری درگذشت .

(۸) ابو بصیر میمون الاعشی بن قیس بن جندل القیسی، شاعری توانا و معنی آفرین است . قصیده در ستایش حضرت ختمی مرتبت سروده بود و میخواست در حضور پیمبر بخواند . کفار قریش در اثنای طریق صد شتر بوی دادند که بجایگاه خود بازگردد پذیرفت و هنگام بازگشت نزدیک یمامه از شتر بیفتاد و گردنش شکست . (۹) آزر بت تراش را اراده کرده است . سعدی فرماید : «گل از خارست و ابراهیم از آزر» .

تو عفو کن گنهٔ من کی بی عنایت تو — بچون دیده رخ من طلی شدست طلی (١)

ندانم از شعراء زمانه یک شاعر — کی در خور تو چنین مدحتی کند انشی

اگر ز نثر بنظم آمدم تو نام مرا — بدفتر صله آر (٢) از جریدهٔ اجری

قلم بنام من اندر مکش که نام ترا — همی بچرخ رسانم بشعر چون شعری (٣)

چو شعر اینک بیابی نکه نشاند گرد — بهزلهاء ربابی و طنزهاء حجی (٤)

بشعر زنده (٥) بوذ نام مهتران بزرگ — بشعر جد تو زر داذ وصله (٦) داذ وردی (٧)

چه مایه ذکر کی از شعر منتشر گشتست — کریم را بمدیح و لئیم را بهجی

چو باذشاه کریمان روزگار توئی — ز روزگار تو باشی بذکر شعر اولی

کزان قبل کی تو در صلب مصطفی بوذی — فریضه گشت برامت مودت قربی

---

(١) «ن، ع» نیز چنین و «طلی» ممال و مبدل از «طلاء» وآن چیزیست که چیز دیگری را بدان بینداید واین کلمه، دراینجا یعنی «آکوده واندوده». (٢) ن، ع «بر» ن، ن، - «بدفتر صلت» (٣) شعری، ممال از «شعری» وآن ستاره ایست که در جوزا تابد - خاقانی فرماید: «زان طایفه شب روی چو شعری - میخواند زگفته تو شعری» «بیاء وحدت» (٤) «حجی» هزالی معروف. سنائی فرماید: «گفت با او حجی که اندهٔ چاشت - در دلم مهر و کین کس نگذاشت»

(٥) ن، ع «زنده» درستست. (٦) صله، را دراینجا بضرورت استقامت وزن، صلّه، بتشدید لام باید خواند. (٧) «ردی» ممال ومبدل از «رداء» است وشاید اشارت بدان داستان باشد که پیغمبر صلی الله علیه وآله بُرد یمانی خویش را بکعب بن زهیر بن ابی سُلمی (متوفی بسال ٢٥ هجری) صاحب قصیدهٔ که یک بیت آن اینست «اُوتیتُ عِندَ رَسولِ اللهِ مُعتَذِرا - وَالعُذرُ عِندَ رَسولِ اللهِ مَقبولُ» وآنرا درستایش حضرت رسالت پناه سروده است، بخشید.

همیشه تا سپس فطر نوبت اضحیست[۱] — بجز عدوء تو قربان مباد در اضحی
هر آنکسی کی نخواهذ ترا حیات ابد — گسسته باذ ز تن جان او بمرگ فجی[۲]

ولهُ ایضاً

شب آذینه و من مست و خراب — عاشقی در دل و[۳] در دست شراب[۴]
پیش من شمع و من از عشق چو شمع — رنج او ز آتش و رنج من از آب
صحبت من همه با عشق و نبید — الفت من همه با چنگ و رباب
مر مرا شنبه و آذینه یکیست — کی چنین دیده ام از عشق صواب
عاشق و مست و جوانم[۵] چکنم — عاشق آن بوذ کی بود مست و خراب
خستهٔ عشقم و در دل غم عشق — عاشق یارم و بر کف می ناب
می خورم لعل[۶] ترا ز چشم خروس — در شب تیره ترا ز پر غراب
کرد بر دیدهٔ من خواب حرام — عشق آن نرگس آلوده بخواب
هیچ تهدید عذابم نکنید — کی مرا عشق بسنده[۷] ست عذاب
چکنم گر نکنم عیش و نشاط — کی مرا عشق و شرابست و شباب[۸]

---

(۱) «ن ، ع» «زپس» در متن بسیاق سخن عصر نزدیکتر مینماید .
(۲) «فجی» ممال و مبدل از «فجاء» بمعنی ناگهانی (۳) ن ، ع و ن ، ن «سر»
(۴) بعد ازین بیت در «ن ، ع» «هرکجا بزمکی از می بینیم — بر سرش خیمه زنم همچو حباب» .
(۵) ن ، ع و ن ، ن «خرابم» مناسبتر مینماید . (۶) ن ، ع «سرخ» . (۷) یعنی : کافی و بس ، ناصر خسرو فرماید «بسنده ست با زهد عمّار و بوذر — کند مدح محمود مر عنصری را» (۸) «ن ، ع» «چه خورم گر نخورم جام شراب»

نتوان خورد غم کارِ جهان — کی جهان سایهٔ ابرست و سراب
غم بد اندیشِ خداوند خورد — چند زیبنده(۱) تر آید بخراب
صدر عالی شرفِ آلِ رسول — قبلهٔ ساده(۲) و کعبهٔ آداب(۳)
مجدِ دین عمدهٔ اسلام علی — آن پسندیده جو جدّ(۴) در هر باب
کفِ بخشندهٔ او ابرِ محیط(۵) — لفظِ فرخندهٔ او دُرِّ خوشاب
عاشقِ خدمتِ او هرچه قلوب — عاجزِ منّتِ او هرچه رِقاب
ای ترا ابرِ درم بار لقب — ای ترا بحرِ گهر بخش خطاب
بی ثناهاء تو منسوخ سخن — با عطاهاء تو معزول حساب
خاک را حلم(۶) تو فرموذ درنگ — باذ را جودِ(۷) تو آموخت شتاب
حضرتِ تست جهان را کعبه — طاقِ ایوانت فلک را محراب
آفتاب از قِبَلِ(۸) بخششِ تو — زر و گوهر کند از سنگ و تراب
زُحل از طیره کی همتِ تو — ساخت از هفت فلک هفت حجاب

---

(۱) ن ع و ن ن «شایسته». (۲) یعنی «سروران»

(۳) در ن ع مطابق ن ت ن» متن چنینست «قبله و کعبهٔ فضل و آداب» و نسخه بدل: «قبلهٔ ساوه و کهف احزاب»

(۴) ن ع «دین» (۵) «ن ع» مَطیر، بمعنی «باران بار» در متن و در ن ن «بحر محیط».

(۶) ن ع «حزم». (۷). ن ع «عزم» (۸). ن ع آفتاب فلک از، چنانکه لسان الغیب فرماید: «گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد - بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی» و دیگران «آفتاب فلک» و «آفتاب سپهر» گفته اند با این وصف تنها ضبط متن بسیاق معنی مناسبتست

زان برافروخت اثیر آتشِ تیز / تا کند جانِ عدوی تو کباب

آتشِ خصمِ تو چون خاکستر / آبِ بدخواهِ تو تیره چو خلاب (۱)

بر بد اندیشِ تو اقبالِ وقبول / نتوان بست بزنجیر و طناب

بتکلف نشوذ چون تو عدوت (۲) / دیو را چند خطر پیشِ شهاب

از حقیری کی بوذ حاسدِ تو / کشتِ او را ندهد آب سحاب

هر کی از خدمتِ تو یافت نصیب / رسدش جاه و بزرگی بنصاب

لفظ گرذد بمدیحِ تو لطیف (۳) / طبع یابد بثناءِ تو ثواب

ناز (۴) عشّاق بوذ صبر وشکیب / ناز (۵) معشوق بوذ ناز و عتاب

تا روان است وپس انگاه خرذ / تا سؤال است وپس انگاه جواب (۶)

همه جز دولت واقبال مبین / همه جز نصرت وتأیید میاب

---

(۱) بفتح خاء ، گل ولای وآب بهم آمیخته .

(۲) مصراع ثانی بضبط ن ع و ن . ن ، چنین است « نتوان یافت جوانی بخضاب » ومناسبت این ضبط آشکار وبعد ازین بیت « هیچ روباه نگردد چون شیر - هیچ گنجشک نگردد چو عقاب » ودر « ن . ن » « زورِ روباه نگردد چو هژبر - چنگِ گنجشک نگردد چو عقاب » وپس از آن « چه خطر دارد پیشِ تو عدوت - دیو را نیست خطر پیشِ شهاب » .

(۳) ن . ع « ملیح » . (۴) و (۵) ن . ع « تار » درست است .

(۶) پس ازین بیت در « ن . ع » « ناصرت باد بهر کار مُصیب - حاسدت باد بهر حال مُصاب » یعنی مصیبت زده وسوگوار .

وله ایضاً

جهان جوان شد ازین نو بهارِ تازه جوان(۱) — بدین جوان نگر و تازه دار جان و روان

اگر ز برف سر کوه بود چون سر پیر — ز عکس لاله سرِ پیر شد چو روی جوان

مگر که خیمهٔ نوشین روان شدست سحاب(۲) — بزیر خیمه در از سبزه سبز شادروان(۳)

وگرنه طبعِ جهان از بهار بهره گرفت — باعتدالِ طبائع ز عدلِ نوشروان

ز هجرِ سبزه همی آهوان هوان دیدند — دمید سبزه و رستند آهوان ز هوان

بدانک دیدهٔ نرگس چو چشمِ جانان بود — نشاط ساخت هوایش از لطایفِ الوان(۴)

ز بس که طرفِ چمن با چمانه(۵) صحبت یافت — شدست از و سرِ سروِ چمن چو مستِ نوان(۶)

چمن ببزمِ خداوند مجدِ دین ماند — بواجبی(۷) نتوان گفت نعتِ او نتوان(۸)

چو پیل نیل که از رودِ نیل برگذرد — بدید شد ز هوا پاره پاره ابرِ روان

ز رنجِ رفتن اگر خوی نکرده اند چراست(۹) — چو قطره قطرهٔ خوی قطره قطرهٔ باران

---

(۱) ممکنست که «تازه جوان» وصف «نو بهار» یا «جوان» دومین تکریر لفظی، بمنظور تأکید معنی مقصود، برای «جوان» نخستین باشد (۲) نوشین روان، در اصل بمعنی «شادروان» و آمرزیده و «نوشیروان» بکسر شین مخفف آن، و این هر دو درین مورد علم بالغلبهٔ پادشاه ساسانی مشهور است.

(۳) درین مورد از معانی عدیدهٔ «شادُروان» بضم دال، معنی فرش زنگار رنگ دگرانمایه بنظر بهتر مینماید — و در «د، ن، ع» «مگو که خیمهٔ نوشین روان ...» مکتوبست و آن درست نیست.

(۴) یعنی هوا از لطائف گوناگون در زنگار رنگ برای نرگس پیشکش و «چشم روشنی» آماده ساخت و تقدیم کرد. (۵) چمانه، «پیالهٔ شراب» (۶) مست نوان، بفتح نون، هستی که از تاب می خم و دوتا باشد و در حرکت بدینسو و آنسو متمایل گردد (۷) بواجبی: چنانکه باید و شاید (۸) نتوان، دوم

باقی در صفحه ۲۷۱

میان سبزه سیرابِ[۱] جوی پنداری — ز رود نیل گذشتست موسیٔ عمران

چراغ عالم و سلطانِ اختران بحمل — گذشت و گشت بدو گشت روز و شب یکسان

در آستینش[۲] بیاراست کارِ باغ و بهار — چنین بود همه چون راستی کند سلطان

بنفشهٔ طبری را نگر بطرفِ چمن — چو پشتِ عاشق و زلفِ شکستهٔ جانان

وگرنه[۳] بر رخ گل عاشق است دیدهٔ ابر — چرا چو دیدهٔ عاشق بود همی گریان

نه ابر دشمنِ گل شد نه باغ دشمنِ ابر — گل از گریستنِ ابر چون شود خندان[۴]

اگر نه ملّتِ[۵] عیسی گرفت دبرنا شد — جهان ز بهر چه پوشید جامهٔ رهبان

زبس که بر بستان گریست دیدهٔ ابر[۶] — بخنده لاله و گل باز کرده اند دهان

وزان قِبَل[۷] که صلاح دهان دندانست — سرشکِ ابر نهند در دهانشان دندان[۸]

ز جنس جنس جواهر ز نوع نوع طُرَف[۹] — خزانهٔ ملکان شد میانهٔ بستان

بباغِ عمدهٔ اسلام و مسلمین بخشید — جهان خزانهٔ یاقوت و لؤلؤ و مرجان

(** بقیهٔ پاورقی صفحه قبل) تکریر لفظی ، نتوان ، اولست (۹) ن ، ن ، «نگروه است» . سعدی فرماید : اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی» .

(۱) سیراب ، آب فراوان خورده ، سعدی دتراحکایت مختصر بگوش آید - که حالِ تشنه نمیدانی ای گل سیراب » (۲) ن ، ع «زر استیش» درستست .

(۳) ن ، ع «اگرنه» . (۴) مولوی فرماید : «تا نگرید ابر کی خندد چمن» .

(۵) مِلّت : شریعت و آئین و رَوِش دینی فَاتَّبِعُوا مِلَّةَ اِبْراهِیمَ ، و بجای «برنا» - «ترسا» بهتر بنماید . (۶) ن ، ع نسخه بدل «ابر بهار» . (۷) بدان سبب و بدان موجب و بدان روی ، خاقانی فرماید «از آن قِبَل که سر عالم بقا دارم - بدین سرای فنا سر فرو نمیارم» (۸) شبنم را بدندان تشبیه کرده است . (۹) ن ، ع «طرایف» .

خبر دهند ز رضوان و روضهاء بهشت | خبر بکار نیاید کی حاضرست عیان (۱)

ز باغ سید مشرق ز روضهاء لطیف | همی شوذ بنظر مشکل بهشت بیان (۲)

بهشت و روضهٔ رضوان همی ثنا گویند | برین بهشت و برین روضه و برین رضوان

زبان لاله اگر بسته نیستی بسخن | کشایذی بسزا بر ثنای هر سه زبان

وگرنه دیدهٔ نرگس جدا استی ز بصر | ببردی نظر (۳) از دیدن جمال جهان

زبس کی ابر همی درفشان (۴) کند در باغ | زمین باغ صدف گوهر گشت و بحر بستان

بمدحت ملک الساده گفت ابر بهار | جو لفظ مادح او جون شدست در افشان

دو عاشقند بهار و خوش و شراب لطیف | همی (۵) رقیب شوذ در میانشان رمضان

جدا شوند هم اکنون زبیم چشم رقیب | همان (۶) ز صحبت این و همین (۷) ز صحبت آن

چه عشقها کی برین عاشقان تواند باخت (۸) | گر این رقیب نباشند نشسته در دو میان

بروز اول شوال می توان خوردن | گرا وداع کند روز آخر شعبان

هنوز روی زمین پر شعاع شعبانست | شعاع می بتن و جان و چشم و دل برسان

ز عشق وی می نتوان داشت دست و دل خالی | کنون کی بلبل عاشق همی زند دستان

جو روی ناصح (۹) تاج المعالی از شادی | رخ زمین همه گلزار گشت و لاله ستان

---

(۱) ن ع « ظاهرست و » . (۲) ن ، ن ، مطابق متن ، ن ع « آسان » .

(۳) ن ع « نبردی نظر » درستست . (۴) ن ع « درفشاند در »

(۵) ن ع « یکی » ترجیح دارد . (۶) ن ع « هم آن » تحریر شود .

(۷) ن ع « هم این » تحریر شود . (۸) ن ع « توان بازید » وبعقیدهٔ بنده « توانی باخت » بطریق خطاب بجام ، بهتر مینماید و الحق معنی لطیف انگیخته است (۹) دوست تکیل

زدوست آنک گل و لاله روئی عارض اوست ‌ ‌ ‌ بروی لاله ستان باده جو لاله ستان

جه باده‌ئی کی جو بویش بر آسمان گذرد ‌ ‌ ‌ ز مشتری بسخاوت (١) فزون شود کیوان

دگر ز جرعهٔ او قطره بر زمین افتد ‌ ‌ ‌ همه بقوّت او لاله روید از قطران

جو راز در دل جام است و جون ازو بچشی ‌ ‌ ‌ برون کند همه راز نهفته راز نهان (٢)

مگر مخالفت ناصح الملوک در وست ‌ ‌ ‌ کزو بمال و دماغ و خرد رسد خذلان

حریف اوست یکی کوز پشت اندک سال ‌ ‌ ‌ نه اهل عشق و جو عشاق برگرفته فغان (٣)

که از خزانت (٤) حکایت کند که از نوروز ‌ ‌ ‌ که از وصال روایت کند که از هجران

بروء زرد و از آن روئی دور از آفت ‌ ‌ ‌ بپشت خفته و زان پشت فارغ از نقصان

نه صلصلست و چو صلصل (٥) همی کند ناله ‌ ‌ ‌ نه بلبل است و جو بلبل همی زند الحان

بلحن و ناله اگر مهربان گوش ولیست ‌ ‌ ‌ جرا بخانهٔ آزادگان رود مهمان

جو رآی فخر شرف را ز دشمنان بضمیر ‌ ‌ ‌ نداند (٦) از دل هر عاشقی ضمیر و گمان

نواء و نغمهٔ این را بدین (٧) بود رونق ‌ ‌ ‌ تو گوئی آن یک دعوی شده‌ست و این برهان

لطیف بشیه و رسته تنش ز خاک کثیف ‌ ‌ ‌ تهیش معده و گشته غذاش باد دهان

وزان سبب کی همه بر دهانش بوسه نهند ‌ ‌ ‌ غم از دمیدن او در جهان (٨) شده‌ست جهان

---

(١) ن ع «بسعاوت»، مناسبست، ن، ن، مطابق متن (٢) یعنی همه راز نهفته را از درون و نهان بیرون کند و فاش سازد و درن، ن، «دن ع» بجای «نهان» دهان مکتوبست و درست نیست (٣) ظاهراً «چنگ» را اراده کرده است. (٤) ن ع «از خریف». (٥) صُلصُل، بضم هر دو صاد، فاخته - قمری، و در ن ع، نه صلصله است مکتوبست. (٦) ن ع «بداند» درستست. (٧) ن ع، «بدان» و ظاهراً «آشنا بدین» صحیح باشد. (٨) جهان، بمعنی گیتی، هم بفتح جیم آمده است و هم بکسر آن.

چو صدر شرق بایوان نشاط باده کنند — خروش مهر و بکیوان برآید از ایوان

گه بهار به از عاشقی حدیثی نیست — حدیث عشق بگیر و نوای نائی بمان (۱)

خوشا بهار و لب دلبران نوشین لب — مسای پیش لب (۲) از بوسهاء فتنه نشان

شراب در کف و گل پیش روی دوست رفیق — شراب وصل شده درد هجر را درمان

چو شاخهاء سبک را گران کنند از برگ — ترانهاء سبک باید و شراب گران

بروی آنک چو بر روی او فکندی چشم — تو خضر باشی (۳) او با تو چشمهٔ حیوان

بجان خرید توانی سه بوسه از دو لبش (۴) — چو نوشنیده ئی ارزان فروش بازرگان

اگر چو صنمی خیزد از نژاده ترک — همیشه خرم و آباد باد ترکستان

مگر ز مهر نظام خلافتست رخش — کی ایمن است بدو هرک دل دهد ز زیان

جمال عترت جد و جلال اهل شرف — کی جز برو همه نام شرف بود نقصان

قوام نام امامت نظام امت جد — بجد و جود و هنر سرفراز بر اقران

اجل عالم عادل علی بن جعفر — کی چون علیست بعلم و معالی و ایمان

اثر رسیده ز توفیق او بهفت اقلیم — شریف گشته بترکیب او چهار ارکان

رسول منزلتش بر شمرده در اخبار — خدای منقبتش ذکر کرده در قرآن

عبارت سخنش مقتدای هر دانا — اشارت قلمش رهنمای هر نادان

---

(۱) واگذار و ترک گوی . (۲) ن ع ، د ن ، ان « نهاده پیش لب » .

(۳) ن ع ، « باشی واو » .

(۴) خواجه حافظ فرماید : « سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفهٔ من ـ اگر ادا نکنی قرض دار من باشی » .

بدان سخن شده ظلم از رعیت آواره / بدین قلم شده عدل از رعایت آبادان
عجب ز مرکب او دارم از قلم چه عجب (۱) / کی شکل کوه گرفت و زباد ساخت عنان
ستاره حرمت از آن همی کند خدمت / فلک اشارت این را همی برد فرمان
مثل زنند کی طغیان رونده بر قلم است / چرا بر و نرود چون وان شود طغیان
اگر برابر یحموم (۲) و مثل شبدیز (۳) است / کی هست مرکب صدر زمانه در جولان
بقدر صاحب او را رهین بود پرویز / بجاه راکب او را رهی بود نعمان
اگر نه آتش از آن تیغ آب داده اوست / چو تیغ او ز چه گشتست با شرار و دخان
اجل ز هیبت او هر زمان همی گوید / کی ای خدا مرا از نهیب او برهان
برنگ بحر و همه ساله جرم روشن او / چو قعر بحر پر از گوهر از گران بگران
قرین نصرت و فتح است و هم از آن (۴) کی درست / بصد هزار قران در نخیزد از عمان
بجنگ اگر چه همه لاله زار بار آرد / بوقت صلح بود همچو سبزه در نیسان
بناه صف و ببایستگی بروز مصاف / چو جامه را علم (۵) است و چو نامه را عنوان
اگر برزم چو پیکان زره شکافد و مغز / عجب مدار کی هم نسبتست با پیکان

---

(۱) میخواهد بگوید « طغیان از خامه شگفتی نیست از مرکب او عجب دارم که کوه پیکر است و بسبب شتاب و تکاپو از باد عنان دارد . (۲) یحموم ، بفتح یا و سکون حای حطی ، هر چیز بسیار سیاه و نام اسب نعمان بن منذر بسبب شدت سیاهی او . (۳) شبدیز ، یعنی شبدیس و شبرنگ و شبگون ، زیرا « دیس » و « دیز » از ادات تشبیه باشد ، و اسم اسب خسرو پرویز که بسبب سیاهی او را بشب مانند کرده اند .

(۴) ن ع ، « ز آن گهر که درست » مناسب و درست مینماید .

(۵) نقش و نگار و تراز جامه .

بگاه معرکه در سایهٔ سیاست او — زمانه ایمن وا و ایمن از فسون و فسان (۱)

شود بضربت او ریزه ریزه جون جوشن — جو راز کوه شود روز رزم با خفتان

زهی محبت تو در دل زمانه مکین — زهی جلال ترا بر سر ستاره مکان

بقصد حضرت سلطان نشاط ره کردی — عدیل حفظ و حراست قرین امن و امان

زبهر خدمت تو چاکری کند گردون — بروز رفتن تو رهبری کند دوران

شود هوا همه پر مشک و عنبر و کافور — بود زمین همه پر لاله و گل و ریحان

زمرکبان تو گردند بادها طیره — زبختیان (۲) تو گردند کوهها حیران

نه هیچ دیده بدیدست بادرا پیکر — نه هیچ خلق بگفتست (۳) کوه را کوهان

بنور طلعت تو گل براید از خاره — بفر دولت تو لاله روید از سندان

جو بیش تخت رسی بخت تو فزون گردد — جو آفتاب بجوزا جو ماه در سرطان (۴)

بذره از تو نگردد رعایت دولت — بلحظه بی تو نباشد عنایت یزدان

---

(۱) «فسان» بفتح اول، سنگی که کارد و شمشیر بدان تیز کنند.

(۲) بختی، بضم اول، شتر نیرومند دو کوهانه که طاقت سرمای بسیار دارد. «ولما رجع السلطان من العراق وقد تفانت جماله قدم له بنیسابور اربعة آلاف من البخاتی الترکیات» سیرة جلال الدین، و چون شاهنشاه از عراق بازگشت و شتران وی ناچیز شده بودند وی در نیشابور چهار هزار بختی ترکی نژاد بشاهنشاه تقدیم کرد، ترجمهٔ سیرهٔ جلال الدین» بقلم نگارنده.

(۳) ن، ع «نه هیچ گوش شنیدست» و این ضبط را نیز وجهی هست (۴) بعد ازین بیت در ن، ع، «بماه مانی با جام باده در مجلس — بشیر مانی با تیغ و نیزه در میدان — نه در هزار سخن باشدت یکی وعده — نه در هزار سخن باشدت یکی بهتان.

چو قصدِ من ز قضا بر ثناء مجلس تست (۱) — یکی قصیدهٔ من به بوذ زده دیوان

زمن بمدح فزونند ما و حان لیکن — کمال مدح ترا طبع من دهد سامان

کلیدِ کعبه بشیبانیان رسیذ و بسی — فزونترند بنی هاشم از بنی شیبان

سخن نتیجهٔ جانست و شعر جانِ سخن — ازان بشعر و سخن اُنسِ انس باشد و جان

اگر طراوتِ دل خواهی این نتیجه ببین — وگر لطافت جان خواهی این قصیده بخوان

بوقتِ مدح تو لفظِ مرا و فا نکنند — مگر فصاحتِ مسعودِ سعد بن سلمان

همیشه تا که زمین ساکنست جون نقطه — فلک بگونهٔ برکار گرد او جولان

ترا جو جرمِ زمین باذ مرتبت (۲) باقی — ترا جو جرخ فلک باذ عمرِ بی بایان

ستاره از جهتِ حرمت تو در بیعت — زمانه از قبلِ خدمت تو در پیمان

وله ایضاً

خمار داذ سرم را بچشم نیم خمار — زمن ببرد بزلفین بی قرار قرار

اگر بمی لب و رخسار او نسب دارد — جرا کی در دل من جاء ساختست خمار

وگر قرارِ دل من دو زلف او ببرند — جرا شدند زمن بی قرارتر صد بار

وگر بتیر همی قدِ او نکو ماند — جرا شدست دل من دو نیمه جون سوفار (۳)

کمان نکرد کس از تیر وگرد دلبر من — بتیرِ هجران (۴) قد مرا کمان کردار

---

(۱) ن ، ع ، « چو قصد من ثنا بر ثنای دولت تست » ن ، ن ، مطابق متن .

(۲) در ن ، ع « رتبت شاهی » « ترمبت باقی » وضبط متن درستست .

(۳) جائی از تیر که چلهٔ کمان را در آن بند کنند .

(۴) ن ، ع . « قامت »

مرا بناله کشد خویشتن کشیدن او (۱) | بلی بوقت کشیدن کمان بنالد زار

زنور عارض او گرچه نار دارم بهر | مرا خوش است که باری بنور ماند نار

بنار اگر دو رخ آبدار او ماند | چرا سرشک من اندر برنگ دانهٔ نار

زسیم زر نتوان کرد واین بدیع ترست | که کرد سیم عذارش چو زر مرا رخسار

بنزد خلق گرامی ترست زر از سیم | چرا که زر مرا رد کنند بسیم عذار

زکار او بتحیر درند جان و خرد | چو از عطا اجل مجد دین سحاب و بحار

شبست زلفش و روزم بزلف او ماند | شبم زحسرت آن شب شرایک روز شمار

اگر ندید کسی آفتاب را در شب | شبش چگونه گرفت آفتاب را بکنار (۲)

چو شب بود سبب خواب و راحت همه خلق | چرا ام از شب زلفینش رنجه و بیدار

دگر ستارهٔ گردون بشب نماید رخ | شبست زلفش و اشکم (۳) ستارهٔ سیار

قرار وصبر دلم زلف او شکار گرفت | کدام شب کند از دل قرار و صبر شکار

که دید شب که بدو بست گشت قیمت عطر | که دید شب که از و رنجه شد دل عطار

بشب کنند همه جاذوئی وطرفه تر آنک | شبست زلفش و خود جاذوئی کند هموار

کهی زغالیه بر ارغوان نهد نقطه | کهی زعنبر بر یاسمین کشد پرکار

بزلف رونق حسنش همی بیفزاید | چو مدح عمدهٔ اسلام رونق اشعار

چو نیست بهره مرا از بهار چهرهٔ او | بچهره برگ خزانم بدیده ابر بهار

اگر نزاری و زردی مرا زعشق رسید | نه عاشق است درخت از چه گشت زرد و نزار

زمانه گوئی مهمان مهرگان ماند | که شاخها همه زرش همی کنند نثار

---

(۱) ن ع، خویش برکشیدن، ومقصود برمنشی وخویشتن داری واعراض باشد. (۲) «بکنار» درست ودر «ن ع» نیز چنینست (۳) ن ع، «بنموده خوار از دیدار» ظاهراً مناسب نیست

مگر رسیند عروسانِ باغ را مأتم(۱) — کی زاغ جامه سیاهست و زرد رو شجار

اگر جبار نبوذ دستِ باغ را دشمن — جرا بماتم او دستِ خویش کرد نگار

مگر زکرده پشیمان شُذش(۲) کی لرزانند — جو دشمن شرفِ ساده پنجهاء جنار

میانِ باغ دخزان کر برفت پیکاری — جرا کی نار جنان خسته(۳) کشت بی پیکار

جو قطره قطرهٔ خونِ فسرده دانهٔ او — همی درفشذ وبرجسته جون بوذ ناجار

اگر درختِ بهی جز بهی ندید از باغ — جراست تنش به بیمار(۴) وجهره جون بیمار

زروءِ آب هزاران زره بدید آرد(۵) — خلنده باذ جو بر روی کذشت پیکان وار

زره به پیکان درتند و باذِ جون پیکان — همی زآب سپر سازد اینت نادره کار

کنون کی آب زره کشت و باذ پیکان شد — کنون کزآتش(۶) و باده کنون کنیم حصار

بیار آنک خبر کویذ از دلِ عاشق — زرنگِ عارضِ معشوق اندرو آثار

عدوءِ عنبر وصرافِ مشک و ناقدِ عود — وعیدِ ظالم و زندانِ ایزد دادار

کجاست آنک حکایت کند بکونه و طبع — ازین گرانِ سبک وزن و زان گرامی خوار

نشاط پیشه یکی کوهری کی کوهرِ مرد — عیار کیرد و حاجت نباشدش معیار

جو جانِ صافی و جام زدوده او را تن — همیشه جان و تن او را بطبع خدمتکار

---

(۱) مأتم، انجمن اندوه و سوکواری، و در سیاق فارسی بتسهیل همزه (ماتم) گفته میشود وبیشتر معنی خودِ عزا و غصه و مصیبت ازان اراده میکنند ن ع «ماتم» (۲) ن ع «شده» و ظاهراً نادرست وضبطِ متن صحیحست و «دش» برای تاکید، چنانکه گوئیم «خود پشیمان شد» و مناسب آنست که «مگر» را مفیدِ معنی تحقیق بدانیم. (۳) ن ع «کفته» بمعنی کفیده، شکافته، ترکیده، و این ضبط را ایزد جهت وشاید مرجح باشد (۴) ن ع «جو بیمار وجهره جون بیمار» و گمان بنده «بتیمار وجهره جون بیمار» درستست (۵) ن ع «آید». (۶) ن ع «سزد کز آتش باده همی کنیم» درستست.

بتن چو خدمتِ فخر الشرف دهد قوّت ‌‌ ‌ زجان چو مدحتِ فخر الشرف برد زنهار [1]

چو عارض و رخ معشوقه از نقابِ تنک [2] ‌ ‌ زآبگینهٔ بینندگان [3] دهد دیدار

یکی حریف نو آئینِ خوش نوا دارد ‌ ‌ نشاط پرور و اندُه زداء و معنی دار

زعشق بیخبر و کوزپشت چون عاشق ‌ ‌ زحالِ عشق روایت همی کند اخبار

فزون زبیست زبان بیش تو سخن گوید ‌ ‌ چنانک عشقِ کهن بر تو نو کند بازار

بیک زبان ز تو معشوق دل همی ببرد ‌ ‌ گر او به بیست زبان دل برد عجب مشمار

ببزمگاهِ خداوند چون فراز رسید ‌ ‌ براهل عشق بدرّید پردهٔ اسرار

امیر سیّدِ عالم علی کی حضرتِ او ‌ ‌ بلند کرد معالی [4] و علم را مقدار

سپهرِ همّتِ خورشید رایِ کیوان قدر ‌ ‌ زمانه بسطتِ دریا نوالِ کوه وقار

بَرِ درختِ نبوّت نهالِ باغِ شرف ‌ ‌ جمالِ عترتِ جدّ آفتابِ هفت و چهار

عنایتش همه قادر کنندهٔ عاجز ‌ ‌ کفایتش همه آسان کنندهٔ دشوار

سخا چو بحر و در و سیرتش بجاءِ گهر ‌ ‌ سخن چو زرّ و در و مدحتش بجاءِ غبار [5]

زمین بجاءِ سپهرست و طلعتش خورشید ‌ ‌ زمان بجاءِ زبانست و مدحتش گفتار

زمینِ حضرتِ او عزّ و نعمت آرد بَر ‌ ‌ درختِ خدمتِ او جاه و دولت آرد بار

جهانیان را گفتار نیست صد یک ازان ‌ ‌ کز و بشاعر و زائر همی رسد کردار

اگر بزرگی جوئی بدو ستائیش بر ‌ ‌ وگر سعادت خواهی بدو نگر که بار

ایا بزرگی کز غایتِ بزرگی هست ‌ ‌ زمانه را بتو فخر و ترا ز گردون عار

---

(۱) در بیشتر و بمعنی «ترس و بیم» آمده است و در ن، ع «آزار» ضبط شده و نسخهٔ متن درست مینماید

(۲) ن، ع «حجاب» (۳) ن، ع «زآبگینه بینندگان» بسیار بهترست .

(۴) ن، ع «معالی» مناسبترست زیرا یکی از القاب ممدوح «تاج المعالی» میباشد (۵) ن، ع «عیار» درستست .

دران مکان کی بزرگیِ وجود و جاه برند
دو چیز را بزرگی سوم نداند کس
یکی توئی کی بفضل از هزار بگذشتی
اگرنه زرّ و درم در کفِ (۱) تو اضدادند
اگر ز سیرتِ خوبِ تو نیست آزردن
زمانه کی دراو چون تو نگرمی باشد
زبانِ اهلِ شکایت طریقِ شکر گرفت
سخاوتِ تو عداوت ببرد و کس (۴) نسترد
همیشه تا رخِ خوبان ز باده باشد لعل
جنانک وارثِ جدّ و پدر بعلم توئی

بیاذه اند بزرگان و همّت تو سوار
یکی ترا و دوم هم نبرد تو زوّار
یکی بود کی رساند حساب را بهزار
جرا ز صحبتِ (۲) او نیستند برخوردار
جرا رسید ز جودت بزرّ و سیم آزار
جگونه یارم گفت آن زمانه را غدّار
بروزگارِ تو از روزگارِ ناهموار (۳)
ز روزگارِ حرونِ و سپهرِ کینه گزار
بروی لاله رخان باده‌هاء لعل گسار
همیشه باذی در عمر وارث الأعمار

---

(۱) ن، ع «بر» و متن درستست (۲) ن، ع «هم» و متن درستست بگوید اگر به سیم و زر ضد کف تواند چرا از مصاحبت دست تو برخوردار و بهره یاب نیستند و در آن قرار نمیگیرند (قرار در کف آزادگان نگیرد مال) «ولا یألف الدرهم المضروب صرّتنا — لکن یمرّ علیها وهو منطلق» یعنی درهم مسکوک با کیسه ما انس و الفت نمیگیرد ولکن بروی میگذرد و پیوسته در حال رفتنست (و بخواهندگان داده میشود) (۳) مضبوط و مشهور در «هموار» فتح اولست.

(۴) ن، ع «کین بسترد» درستست و «حرون» بفتح حاء، یعنی: «سرکش» حمید الدین بلخی، صاحب مقامات حریری و ممدوح حکیم انوری ابیوردی، فرماید: بس دل که ز آسیب تو ای چرخ حرون — در پنجهٔ روز و شب اسیرست و زبون) و «گزاردن» یعنی ادای واجب یا پرداختن و انجام دادن کاری چنانکه باید و شاید موافق مطلوب.

وله ایضاً

روی من چین از برای[1] آن نگار چین گرفت
عیش من تلخی ز عشق[2] آن لب شیرین گرفت

این دل ناشاد من زان زلف چون شمشاد او
آن همی گیرد کی فرهاد از غم شیرین گرفت

گرد آتش هیچ کس مسکن نگیرد پس چرا
مهر مسکن در میان این دل مسکین گرفت

بستر و بالین من زآبست و آتش پس مرا
تا سکاینده؟ فراقش بر سر بالین گرفت

من غلام آن رخ و بالا کی گوئی سرو و ماه
راستی زان کرد حاصل روشنائی زین گرفت

هر که یاد او گرفت و می بروء او چشید
شربت کوثر چشید و یار حور العین گرفت

چون ز رخسار و لبش بر کوه و دشت افتاد عکس
آن همه بیجاده گشت واین همه نسرین گرفت

گفتم از بهر وداعش آفرین[3] گوئی وصال
هر زمانی بر فراقش جان من نفرین گرفت

چون لب لعلش بدیدم جزع من پروین نشاند
بر من از بیم رقیبان لعل در پروین گرفت[4]

هر کجا چشمم براند نور بود از روئ او
راست گوئی نور روی از راه مجدالدین گرفت

عمدة الاسلام ابو القسم علی کاندر علو
همت عالیش جای از اوج علیین گرفت

چند بی[5] اقبال کز اقبال او اقبال یافت
چند بی تمکین کی از تمکین او تمکین گرفت

وله ایضاً

عید خوبان عید را چون روئ خویش آراستست
راست پنداری ز روئش عید عیدی خواستست

---

(١) ن، ن «از فراق» (٢) ن، ن «ز هجر» بهتر ست .

(٣) آفرین مطلق دعای خیر د و بمعنی احسنت و بارک الله لک و لله درک و مثال آن و نفرین (بفتح نون و مخفف نا آفرین) ضد آنست . (۴) یعنی باشارت سکوت و خاموشی ، لب را بدندان گزید .

(۵) چند از کنایات مبهمه است و اینجا بمعنی بسیار و مفید کثرت .

گر جمالِ عید عالم را بیاراید رواست | چشمِ خلق از نورِ رویش برهمه ناکاستست
خاک راه از بوءِ زلفش پرنسیمِ عنبرست | عید را یاری جمال روی او آراستست
فتنه از حسنِ او در تعبیه زره یافتست | نوحه از عشقِ او و از عید که برخاستست
سرو و باغ و باغبان از قامتِ او طیره‌اند | گوئی او را باغبانِ مجد دین بپیراستست
سیدِ مشرق کی از بخشیدهٔ انعام اوست | هر چه اندر مشرق و مغرب نعیم و خواستست

و له ایضاً

عید است و حقّ عید بباید شناختن | در باده نوش کردن و بربط نواختن
شرع است حقِ روزه بطاعت گزاردن | شرطست حقِ عید بعشرت شناختن
اکنون کی چنگ و نای بیکجا ساختند | وقتست وقت باقدح باده ساختن
چوگان زلف و گوءِ زنخدان یار گیر | در روز عید رسم بوذ گوی باختن
بر اسپ باده سوی طرب تاختن بریم | زیرا بعید رسم بوذ اسب تاختن
گر کینه آختن ز رده و رسم عادتست | از غم سزد بقوّتِ مَی کینه آختن
ور سر فراختن ز بزرگی و همّتست | باید بمدح صدرِ اجل سر فراختن
مخدومِ ساده سیدِ مشرق کی کار اوست | ناصح عزیز کردن و حاسد گداختن

و له ایضاً

ای از بنفشه زلفِ تو پرپیچ و تاب تر | چشمت ز چشم نرگس پرنیم خواب تر (۲)
خوش ده جواب دوست کی از جمع لبران | دلبر تران بوذ کی بوذ خوش جواب تر
خرّم شدست سبزه و مشکین شدست باد | بر روی سبزه بادهٔ مشکین صواب تر

---

(۱) یعنی یاری جمال، بکسر یاء آخر و اضافهٔ آن

(۲) ظاهراً «تر» درستست.

آتش ترست از آتشِ رخشان شرابِ لعل / او را بپیاله طلب از آب آب تر

تا مردم[1] از صروفِ جهان بیخبر زید / آن به کی هر زمان بود از می خراب تر

از بهر آنک عُمر همی بگذرد شتاب[2] / می در فکن بجام و مرا ده شتاب تر

بر یاد نامِ سیدِ مشرق کی رای اوست / در نور از آفتابِ منیر آفتاب تر

وله ایضاً

هرگه کی گلِ لعل بخندد بچمن بر / جز جامِ میِ لعل نشاید بدهن بر

من جامه کراز جورِ غمِ عشق دریدم / گل جامه زجور که دریدست بتن بر

فریاد کند هر کی به بیداد در افتد / فریاد ز رعد آمد و بیداد بمن بر

ماند ببرِ شکِ منِ و رخسارهٔ معشوق / هر قطره کی شبگیر در افتد بسمن بر

از لاله همه دشت عقیقِ یمنی گشت / تاراج کی آمد ز خراسان[3] بیمن بر

وز ژاله زمین معدنِ دُرّ عدنی شد / تا باد گذر کرد بدریای عدن بر

از بس کی همی مشک فشانند درختان / افسوس[4] کند شاخ درختان بختن بر

صدرِ همه ساداتِ علی تاجِ معالی / در مدحتِ او فتنه معانی بسخن بر

وله ایضاً

روز کارِ نو بهار آید همی / غمگنان[5] را غمگسار آید همی

وقتِ شادی و نشاط آید همی / نوبتِ بوس و کنار آید همی

---

(۱) چون مردم، اسم جمعست ارجاع ضمیر جمع و مفرد بآن یکسان میباشد ـ سعدی فرماید: «مردم روی زمین رفتن او پندارند ـ کافتابیست که بر روی زمین میگذرد» (۲) یعنی «شتاب و شتابان» مولوی فرماید «سنگها در آستین بودش شتاب ـ گرد خرد و نزد او بود این صواب» (۳) ن ع «خراسان و یمن» و متن درستست (۴) ریشخند و استهزاء. (۵) غمگِن بکسر کاف پارسی

باقی در صفحه ۲۸۵

باغ پرگل گشت و ساعت زار بر | بر سر گلها نثار آید همی
با صبا مشکبار و بوی گل | مشک بیش دیده خوار آید همی
یارب این وقت سحر باد صباست | یا نسیم زلف یار آید همی
هر کجا چشم افکنم بر کوه و دشت | بیش چشمم لاله زار آید همی
خوش بود عشق و شراب و باغ و گل | نوبت این هر چهار آید همی
آن گل سوری ز بهر روی دوست | عاشقانرا یادگار آید همی
وین بنفشه تر ز عشق زلف یار | مر مرا چون جان نگار آید همی
لحن بلبل نیم شب در گوش من | چون نوای زیر و زار آید همی
عاشقی کردن بهر وقتی خوش است | خاصه چون وقت بهار آید همی
بازم از سر تازه شد سودای عشق | یاد آن زیبا نگار آید همی
بی قرارم روز و شب وین مر مرا | زان دو زلف بی قرار آید همی
در سر من سالها(۱) و مه بی می خمار | زان دو چشم پر خمار آید همی
نام من تا در شمار عشق شد | رنجم افزون از شمار آید همی
هر کسی را اختیاری و مرا | مدح عالی اختیار آید همی
مجد دین کز لفظ درافشان او | درّ تاج شاهوار آید همی

و له ایضاً

ای خلافت را امام و ای امامت را قوام | قصد تو قمع فساد و عزم تو عون صلاح

بقیه پاورقی از صفحه ۲۸۴) مخفف غمگین ، چنانکه رودکی فرماید : ای آنکه غمگنی و سزاواری - وندر نهان سرشک همی باری » و در « ن ، ع » غمکشان ، مکتوب است و ضبط متن ترجیح دارد

(۱) « ن ، ع » « چون »

سید شرق و مجد دین اهل شرق و غرب — از کف و کلک تو در راحت چو روح از راح (۱)

هم فلاح و هم صلاح از خدمتت زاید که تو — بی فراغان را فراغی بی فلاحان را فلاح

خیزد از دست و دل و طبع تو بذل و فضل و علم — همچو مشک از ترک و عود از هند و کافور از رباح

هم ترا قدر رفیع و هم ترا جاه عریض — هم ترا عرض مصون و هم ترا مال مباح

عاجزند از بخشش تو هم نجوم و هم سپهر — قاصرند از کوشش تو هم سیوف و هم رماح (۲)

یافتی بی اقتراح از پادشاه شرق و غرب — خلعت و تشریف از اسب و جامه و تیغ و سلاح

بازگشتی سوی مقصد یافته مقصود خود — با سلامت با کرامت با سعادت با نجاح

تا جهان باشد جهان بی رای روی تو مباد — عمر و عزت فی حمی الله الذی لا یستباح (۳)

وله ایضاً

رئیس و سید شرق و خراسان — جمال تو سعادت را سعادت

چو خواهی کت سعادت بیش گردد — همی کن مر سعادت را اعادت

همه شغل تو در علم است و در عدل — دو بینیم یا اضافت (۴) یا افادت (۵)

زبان تو نعم گوینست گر جود — نگوئی لا بجز لا در شهادت

شگفتی نیست گر همت بمحشر — بخشی برگنه کاران عبادت (۶)

---

(۱) شراب . (۲) نیزه ها (۳) یعنی در حمایت و پناهگاه خداوند که بران تجاوز و دست درازی روا و ممکن نباشد .

(۴) و (۵) یعنی یا میهمانی کردن یا سود رساندن ، و شعر چنانکه باید نیست .

(۶) مبالغهٔ ناروا ست مگر عبادت بگنهکاران میتوان بخشید .

اگر فضل از ارادت حاصل آید | هنر فضل است و کلکِ تو ارادت
زلفظِ بکرِ تو زاید معانی | عجب باشد ز دوشیزه ولادت
تو داری در علو مدح معلّا(۱) | معانی را چه باشد زین زیادت(۲)
بدین ذکر و بدین نظم و بدین نطق | چو من یابند(۳) اصل استفادت

وَلَهُ ایضاً

زحد گذشت بغایت رسید و بی مزه شد(۴) | جفاء اختر و قصدِ سپهر و جورِ فلک
جفا و جورِ جهان را یکیست میر و ملک | بلا و قصدِ فلک را یکیست دیو و ملک
زمانه از همگان بر من است مستولی | که نزد او همه حقِ منست مستهلک
فغان از و که بصد سال گفت نتوانم | بصد هزار زبان از جفاء او صد یک
فنا شد همه احوالِ من ببود و نبود | فسا(۵) دگشت همه عمرِ من بلی و بلک
کدام طبع که از من درون نخاست حسد | کدام سینه که از من درون نرست خسک(۶)

---

(۱) قدح معلّی دومین سهم میسر نوعی قمار مخصوص عرب، بنظر صحیح و مقصود آنست که درمعالی حائز قدح معلّی و دارای برترین بهره.

(۲) چه باشد، تحریر شود (۳) ظاهراً (نایند اهل) یا (یابند اهل)

(۴) . . . وبی مزه شد » بضبط تقی الدین کاشانی، و « لباب الالباب » در بیت

(۵) ازفساد، معنی فاسد و تباه واز (بلی) و (بلک) ظاهراً (لیت ولعل) و (اگر و مگر) اراده کرده است.

(۶) خار آهنین، سعدی فرماید: « مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برتابد - خسک در راه مشتاقان بساطِ پرنیان باشد » . در(ن ع) بجای سینه «دیده».

زغیرِ خویش بشبانیتگی بدید آیم
بوقت تجربه چون برزنند زر بمحک

جواب از آتش و روزازشب و حق از باطل
جوشاذی از غم و نیک از بد و یقین از شک

از آنک معتقد مرتضاء و فاطمه ام (۱)
کی زین حصولِ دَرَج باشد و خلاصِ درک

زروزکار بدردم ز دوستان محروم (۲)
چو مرتضی ز امامت (۳) چو فاطمه علیها السلام ز فدک

زبس کی بی نمکی کرد با من این ایام (۴)
در آبِ دیدهٔ گریان کند اخستم چو نمک (۵)

وله ایضا

هرزمان این زمانهٔ توسن
عیش بر من بناخوشی دارد

فلکِ برکشیده هر نفسی
مر مرا درکشاکشی دارد

آن سواری کی زیر زین هر شب
شبه گون اسب ابرشی (۶) دارد

خستهٔ تیر اوست هر جگری
سخت پر تیر ترکشی (۷) دارد

---

(۱) بعد ازین مصراع در «ن ، ع» «بدین سخن زحقیقت گناه دارم حک» (ضبط متن درست مینماید) «دَرَج» بفتح دال و راء بمعنی «درجات» وجمع «درجه» است. (۲) ن ، ن ، مطابق متن ، «ن ، ع» «زروزگار برنجم». (۳) ن ، ع و ن ، ن ، «خلافت» واین بیت را یکی از اهل ادب بحکیم اوحدالدین انوری معاصر استاد نسبت داده است واین توهم درست نیست بلکه این بیت (ملک بخشا بند درحرمانِ میمون خدمتت - چون خلافت بی علی بوده ست و بی زهرا فدک) درضمن قصیدهٔ حکیم انوریست (۴) «ن ، ن» «این گردون». (۵) بعد ازین بیت در «ن ، ع» «سپهر پیر بمن آن کند که اهل خرد - هزار عیب کنند ار چنان کند کودک» (۶) ابرش ، سیاه وسپید ، ومقصود روز و شب است «وها» ، «شبه» بتلفظ درمیاید (۷) «ترکش» را بفتح اول مخفف «تیرکش» بمعنی تیردان ، ضبط کرده اند وضبط متن ، بکسر تاء ، درستست .

برمن این روزکار پُرتشویش | عقل را چون مُشوّشی دارد
حسد آید مرا ز آب کی آب | آخر از خاک مفرشی دارد
از غم باد سرد و حسرت من | سنک در سینه آتشی دارد

وله ایضاً

قرب یک ماه شذ کی در شب و روز | چشم من ماه و آفتاب نذید
اندران خانه ام کی در همه عمر | هیچ جغذی جنان خراب نذید
زاتش دل کباب شذ جکرم | زاتش دل کسی کباب نذید
تا درین خانه ام ز بیدا ذی(۱) | دیدهٔ من خیال خواب نذید
کس حدیث(۲) مرا جواب نداذ | کس خلاص مرا صواب نذید
هیچ مؤمن جنین(۳) عتاب نیافت | هیچ کافر جنین عذاب نذید
همجنان می خورم طعام و شراب | کی کسش خواب دیذه واب نذید(۴)
هیچ مصلح جنین(۵) طعام نخورد | هیچ مفسد جنین شراب نذید
بی خطا بر من این خطاب جراست | بی خطا کس جنین خطاب نذید

---

(۱) ن ع «بیداری» (۲) ن ع «سؤال».

(۳) ن ع «چنان» در هر دو مصراع.

(۴) ن ع «که کس از جوی دیده آب ندید» ن ن «که کسی خواب دید و آب ندید».

(۵) ن ع، در هر دو مصراع «چنان».

وَلَهُ اَیضًا

بزرگِ آلِ پیمبر بزرگ حادِثه‌ئی (۱) | کی چون توئی بُوَد اندر کفِ زمانه زبون (۲)
مقرِّ عزِّ تو ترمذ ز در دِر رفتنِ تو | همی بگریذ و آنک سرشکِ او جیحون
اگر دو دیدهٔ من در غمت نه خون گریذ | حرام باذ مرا نان و نعمت تو چو خون

وَلَهُ اَیضًا

گر صد یک از جمالِ تو در مشتریستی | او را زیک جمالِ تو صد مشتریستی
گر فالِ مُشتری چو تو فرخنده باشذی (۳) | صد آفتاب جاگرِ یک مُشتریستی
آن حلقهاء زلف تو گوئی ز دلبری | بر مَه زمشک حلقهٔ انگشتریستی
در نیکوئی بعارضِ خوبِ تو مانَدی | گر آفتاب را فلک از شُشتریستی (۴)
یک لحظه گر علاجِ وصالِ تو یابمی | از علّتِ فِراقِ توام خوشتریستی (۵)
همتاء چهرهٔ تو بجز زُهره نیستی | گر بر دو عارضش دو خطِ عنبریستی
بر صورتِ تو فتنه شذی آزری صنم (۶) | گر عقل و دیده با صنم آزریستی
گر با جمالِ روء تو ماندی پرئی و حور | معشوقِ آدمی همه حور و پریستی
گر حسنِ بت چو صورتِ روء تو آمذی | هر صنعتی کی هست کم از بتگریستی
بیزار کی شذی دلم از صورتِ بتان | گر چشمِ من بصورتِ تو ننگریستی

---

(۱) ن، ن: بزرگ حادِثه ایست. (۲) ن، ن «شود اندر کفِ». (۳) ن، ع «زتو». (۴) ظاهرًا، یعنی از پرنیان شوشتری. (۵) یعنی از بیماری فراق تو بهبودی حاصل خواهم کرد. (۶) یعنی مفتون، سعدی فرمایذ «فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر»

چندان کی اندی گل و لاله بباغ و راغ — گر ابر نو بهار نه چون من گریستی

گر عکس عارضت نرسیدی بنو بهار — نه لاله لعل بودی و نه گل طریستی[1]

برسحر کرد بادِ سحر باغ و راغ را — گوئی کی شغل بادِ سحر ساحریستی

نرگس چو سامری همه بر زر نمود سحر — گوئی کی در میانهٔ او[2] سامریستی

آرایشِ بهشت که دیدی بکوه و دشت — گر فرشِ کوه و دشت نه از عبقریستی[3]

گر فر روئی و رایِ خداوند نیستی — آرایشِ زمین و زمان سرسریستی

جعفر کی شمسِ دین شد و گوئی کی شمسِ چرخ — با طبعش از صفاتِ سخاوت بریستی

آن عنصرِ شرف کی در اوصافِ او مرا — گوئی ضمیرِ عسجدی و عنصریستی

گر جدِ او نه خاتمِ پیغمبران شدی — دستش سزاء خاتمِ پیغمبریستی

از عرقِ حیدرست و گر مالِ بیتِ مال — او راستی سخاوتِ او حیدریستی

گر داورِ زمانه دل و دستِ او شدی — کی درمیانِ مال و اَمل داوریستی

کثرت گرفت شکر و ثنا از عطای او — گوئی شرابِ بخششِ او کوثریستی

از کلکِ لاغرش بطمع فربهی رسید — ای کاش در جهان همه آن لاغریستی

ای جعفری کی گر نرسیدی دستِ تو بگنج — زر از عطیتِ تو همه جعفریستی

دین را بپرورش نرسیدی بکس نصیب — گر کارِ حشمتِ تو نه دین پروریستی

گر نامدی شجاعتِ حیدر کی حدِ تست — از شرق تا بغربِ جهان کافریستی

---

(۱) طریستی، با طراوت و تر و تازه .

(۲) ن ع، «کاندر میانِ او هنر» .

(۳) عبقری، بساط و گستردنی گرانبها، اشارت بآیهٔ کریمه «متکئین علی رفرفٍ خضرٍ و عبقریٍ حسانٍ»، در سورهٔ «الرحمن» در وصف اهل بهشت .

کس نیستی بمنظر و مخبر نظیر تو ‌ ‌ گر نیک منظری چو نکو مخبر یستی

نامت چو نام ملک سلیمان جهان گرفت ‌ ‌ گوئی ترا سعادت اسکندر یستی

حق یکی ثناء تو بشناختی(۱) تمام ‌ ‌ گر در ضمیر بنده دو صد بحتر یستی

سی سال شد کی چاکر آن(۲) آستانه ام ‌ ‌ ای کاش خلق را همه این چاکر یستی

گر مدح آن ستانه وان در نگفتمی ‌ ‌ اکنون همه مدایح من هر در یستی

تلقین صدر مشرق اگر نامدی مرا ‌ ‌ نه مدحتم بلیغ و نه لفظم(۳) دری ستی

از شعر من درو(۴) همه پرسحر شد جهان ‌ ‌ گوئی کی ساحری همه در شاعر یستی

گر نیستی سپهر و جهان را سر جفا ‌ ‌ بر اهل نظم و نثر مرا سرور یستی

بی او بمانده ام کی زبانم جری نماند ‌ ‌ ای حبذا زبان مرا گر جری یستی

کی زنده ماندمی ز فراق لقاء او ‌ ‌ گر نه مرا ز غایت شوم اختر یستی

بالاء من دوتا نشدستی بنفشه وار ‌ ‌ گر نه جفاء گنبد نیلوفر یستی

باهر که بد کند همه گویند فعل او ‌ ‌ بد نیستی اگر نه ز بد گوهر یستی

بد باد حال دشمنت از لشکر بلا ‌ ‌ گوئی بلاء بد همه در لشکر یستی(۵)

وله ایضاً

زهی ز قد و رخت سرو و لاله را خجلی ‌ ‌ ببر و عقل ربائی(۶) بلاله دل گسلی

---

(۱) ن ع «شناختی» درست است. (۲) ن ع، «این»

(۳) دری، منسوب بدربار شاید بدین مناسبت که در پایتخت و دربار بلفظ فصیح سخن میگفته و مینوشته اند. (۴) یعنی در ستایش صدر مشرق و در «ن ع» «از شعرهای من همه» و متن مناسب تر است. (۵) چنانکه دیده میشود درین قصیده کاملاً یاآت شرط و جزاء رعایت شده است.

(۶) ربودن، و «ربا» بضم اول ضبط شده و مشهور خاصه نیز چنینست.

بسرو برگذری سرو را بُوَذ خواری | بلاله درنگری لاله را بُوَذ خجلی

بباغ اگر بزنند سرو سرو را عوضی | بباغ اگر بَدَمند لاله لاله را بَدَلی

بلب عسل نبوذ لاله گرچه لعل بوذ | اگر تو لاله لعلی چرا بلب عسلی

نسیم گل ندهذ سرو ورستنش ز گلست | تو رسته از دل جائی و با نسیم گلی

زبان لاله ترا گویذ ای بقامت سرو | مگر(۱) سرشته زآب گلی نه زاب و گلی

چگونه لاله و سرو آیذی کی لاله و سرو | ز قدّ و روئی تو خواهند هر زمان بحلی(۲)

بیاذ لاله و سرو توام دهند سرور | نواء باربذی(۳) و نبیذ قطربلی(۴)

چو در غزل صفت سرو و لاله خواهم گفت | غزل بنام تو گویم کی اصل آن غزلی

سیه نبوذ دلت تا رخت چو لاله نشذ | مگر ز لاله بیاموختی سیاه دلی

دو لاله زاری و یک سرو و ساعتی صذ بار(۵) | بذان دو لاله و یک سرو جان و دل بخلی

نهال و تخم تو از باغ شمس دین بوذست | چنین لطیف و چنین دلربا ازین قبلی

نهال روضهٔ عُمران(۶) علی بن جعفر | سر شرف شرف السّاده جعفر بن علی

جلال موسویان آنک هست حافظ او | سلامت ابدی و سعادت ازلی

---

(۱) مفید تحقیق و بمعنی «همانا» . (۲) بحلی، یعنی حلال باد و در گذشت از خطا و قصور .

(۳) ظاهراً «باربذ» بفتح باء دوم، درستست یعنی ملازم و مصاحب بار و پیوسته در حضور .

(۴) ظاهراً قُطرُملی، صحیح باشد، که منسوبست به «قُطرُبلّ» بتشدید لام، و تخفیف آن از نظر رعایت وزنست، جائی در عراق که شرابش مشهور بوده است . (۵) ن ع، «داری» درستست .

(۶) ضبط این کلمه باضم عین درین مورد غلط و صحیح «عِمران» بکسر اول (نام ابوطالب پدر امیر المؤمنین علی سلام الله علیه) میباشد .

بناه علم و معالی(۱) و در معالی و علم
جو رای خویش وفی و جو طبع خویش ملی(۲)

بقاء دولت او آیت فناء عدو
بقاء فرخ او غایت بقاء ولی

زهی بزرگ و یگانه کی قبلهٔ هنری
زهی کریم زمانه کی کعبهٔ املی

اجل عالمی و دوست را و دشمن را
که رضاء و غضب هم حیات و هم اجلی

اگر عمل زکریمی و عدل و فضل بود
تو صدر و بدر همه عاملان این عملی

نه آسمان و زمینی و گاه حرمت و حلم
جو آسمان رفیع و زمین محتملی(۳)

ز راه لطف و معانی(۴) جو رمز در سخنی
ز روی فضل و فوائد جو شمس در حملی

اگرچه مشتری از طلعت تو گردد سعد
جو وقت رفعت و قدر و محل بود زحلی

ستاره را بمشابت سپهر کیوانی
زمانه را بلطافت هوای معتدلی

بروز بذل و عطا بکرمی جواهر جواد
بوقت علم و بیان روشنی جو نص جلی

ز نور علم جو اوصاف علم با شرفی
ز عز عقل جو انواع عقل بی خللی

جو مصطفا بهمه فخر و فضل موصوفی
جو مرتضا بهمه علم و جود متصلی

اگر بحلم زمینی بقدر گردونی
وگر بعرض مصونی بمال مبتذلی(۵)

---

(۱) ن ، ع « معالی در معالی » .

(۲) مخفف « ملیّ » بتشدید یاء یعنی « بی نیاز و توانا » .

(۳) یعنی « بردبار » .

(۴) ن ، ع « معالی جو زهره در اسدی » .

(۵) « اگر » در دو مصراع ، مفید معنی تحقیقست

نجومِ علم و ادب را رفیع‌تر فلکی — زمینِ فخر و شرف را شریف‌تر نزلی (۱)

بروزِ کارِ فراست مسلّم از غلطی — بروزِ بارِ سیاست منزّه از زللی

چنانک نامهٔ زاهد ز وحشتِ سیهی (۲) — چنانک جامهٔ مؤمن ز آفتِ عسلی

زمانه با فضلا در جدل بُوَد همه سال — بنصرتِ فضلا با زمانه در جدلی

نزدِ همّتِ تو ناروا است ردِّ سؤال — چنانک رؤیتِ ایزد بنزدِ معتزلی (۳)

ازانک حیله یکی از خصالِ روباه است — که شکار و سیاست چو شیرِ بی‌حیلی

سخن ز مدحِ تو رانم کی از مدائحِ من — جهان (۴) و گوشِ سخن پُر حلاوتست و حُلی

زبانِ اهلِ زمان گر خلل گرفت و علل — تو سدِّ آن خللی و طبیبِ آن عللی

سزد کی خاتمِ جم کم بُوَد بقدر و محل — ز خاتمِ تو کی فرزندِ خاتمِ الرُّسُلی

چو هستِ حافظِ عمرت خدای عزّ و جل — ز دورِ چرخ و صروفِ زمانه بی‌وجلی (۵)

---

(۱) نَزَل، بفتح نون و زاء، «باران» و در «ن، ع» بجای «ادب» عمل.

(۲) یعنی چون نامهٔ زاهد از سیاهی «چون نامهٔ زاهد از سیاهی» و مانند جامهٔ مسلم و مؤمن، از عسلی پاک و منزّهی و عسلی، با یاءِ نسبت، پارچه باشد زرد رنگ که یهودان و اهل ذمّت، برای امتیاز از اهل اسلام، بر بالای جامهٔ خود دوزند - خاقانی فرماید: «گردون یهودیانه بکتفِ کبود خویش - آن زرد پاره بین که بعمدا بر فکند».

(۳) معتزله و شیعه، رؤیت خدای تعالی را بچشم ظاهر و دیدهٔ سر منکرند و آنرا قول بتجسیم و تجسّد آفریدگار جهان میدانند، نعوذُ بالله تعالی منه، نظامی در بیان عقیدتِ خویش میگوید:

«دید خدا را نه بچشمِ دگر - بل بهمین چشم که دارد بسر».

(۴) ن، ع «دهان» درستست.

(۵) وَجَل، بفتح اول و ثانی، «بیم».

ز گفتهٔ(۱) جبلی گر چنین قصیده(۲) ستی / ز جان ثنا کنمی بر جبلّتِ جبلی

همیشه تا ز چگل ماهِ سرو قد خیزد / بزی و ساقیِ بزمِ تو شاهدِ چگلی

قرین و حافظِ عمرت سعادتِ ابدی / معین و ناصرِ عزّت قضاء لم یزلی

وله ایضاً

طرفِ چمن که خلعتِ فصلِ بهار یافت / بی بت جمالِ بتکدهٔ قندهار یافت

هر زینتی که گم شده بود از زمین باغ / جو بیده با طراوتِ فصل بهار یافت

جادوست چار طبع که چندین هزار نقش / طبع چمن بواسطهٔ هر چهار یافت

از زاغ زینهار همی یافت عندلیب / اکنون بفرّ دولتِ گل زینهار یافت

می خواره وار بلبلِ گل دوست(۳) مست گشت / گوئی ز گل نسیمِ میِ خوشگوار یافت

گل جوی و مِی پرست که اطرافِ باغ دید / یک غم نیافت در دل و صد غمگسار یافت

از چشمِ ابرها دهن لالهاءِ لعل / بی بحر و بی صدف گهرِ شاهوار یافت

وقتِ بهار عاشقِ دلتنگ(۴) باز جوی / رخسارِ باغ بر طرفِ(۵) لاله زار یافت

بلبل که زیرِ شاخِ گلِ تر قرار جست / رضوان نبود و روضهٔ دار القرار یافت

عاشق همی قرار نیابد چو زلفِ یار / گر بادِ(۶) صبحدم خبر زلفِ یار یافت

تا گشته(۷) پیر قدِ بنفشه خمیده ماند / نا خورده باده دیدهٔ نرگس خمار یافت

---

(۱) شاید مراد «عبدالواسع جبلی» باشد (۲) ن ع «قصیدستی» و «قصید» و «قصیده» هر دو بیک معنی و ضبط متن اولی و اشهرست . (۳) ن ع «بیچاره» و ضبط متن مناسبست .

(۴) ن ع «یار» درستست . (۵) ن ع «یار» درستست (۶) ن ع «وز»

(۷) ن ع «ناگشته» درستست .

رخسارِ لاله تازه و(۱) لعلیست آبدار — گوئی ببارگاهِ خداوند بار یافت

نرگس چو خسروان کُله از دُرّ و زر گزیذ — گوئی ز جودِ مجلسِ عالی نثار یافت

فرزند مجد دین شرف السادة شمس دین — کز کردگار فضل و(۲) شرف بی شمار یافت

جعفر کز آلِ جعفرِ صادق علیه السلام یگانه گشت — از بس کی فضل و مرتبت از کردگار یافت

آن صدرِ روزگار کی خوش روزگار شُذند — آنکس کی(۳) پیشِ خدمتِ او روزگار یافت

پیوسته سرخ روی بوذ زرِّ جعفری — گوئی کی زرِّ جعفری از وی عیار یافت

فرزند حیدر آمذ و جوینذهٔ ظفر — در سیرِ کلکِ او اثرِ ذوالفقار یافت

آنرا کی بوذ دل بهزار آرزو اسیر — چون یافت فرِّ خدمتِ او صد هزار یافت

پیشش ستاره با همه رتبت پیاده شُذند — کورا زمانه در همه میدان سوار یافت

ای آنک در ثناء تو شاعر برات دیذ — ای آنک از یمینِ تو زائر یسار یافت(۴)

آنرا کی در فراقِ تو غم بوذ شاذ گشت — وانکس کی در خلافِ تو گُل حسبِ خار یافت

خرّم ترست طبعِ زمانه ز عَشرِ(۵) تو — از عاشقی کی لذّتِ بوس و کنار یافت

روشن ترست رای تو در حلِّ مشکلات — از چشم آن کی راحتِ روءِ نگار یافت

طامع همیشه جودِ ترا حق گزار(۶) دیذ — مجرم همیشه حلمِ ترا بردبار یافت

در وصفِ تو درختِ سخن برگ و بار کرد — وز بذلِ تو لباسِ سخا پود و تار یافت

نطق از کمالِ منقبتِ تو نطاق بست — شعر از جمالِ مرتبتِ تو شعار یافت

---

(۱) ن ع «چو» درست . (۲) ن ع «عز» . (۳) ن ع «هرکس»

(۴) یعنی دیدار کننده از دست راست تو بتوانگری رسید (۵) ن ع «زعهد» مناسبتر و فصاحت نزدیکتر است و بهرحال (ز) افادهٔ سببیت و ظرفیت میکند ـ نسخه بدل «زعز» . (۶) حقگزار ، نوشته شود .

اندر رسومِ مجلسِ تو عقل بنگریست — هر رسم را دلیلِ هزار افتخار یافت

جوینده دقائقِ افعالِ مهتران — در مهر و کینِ تو اثرِ نور و نار یافت

در خدمتِ تو مفلسِ بی سیم سیم کرد(۱) — وز مدحتِ تو شاعرِ بی کار کار یافت

لفظِ زمانه محمدتِ یاذکار گفت — گز مصطفا وجودِ ترا یاذکار یافت

آنکس کی فضل و قولِ ترا گفتکوء(۲) کرد — با علمِ مرتضا سخنِ یارِ غار یافت

وان کز جهان تفحّصِ احوالِ شعر کرد — در مدحتِ تو شعرِ مرا آبدار یافت

گویاءِ مدح مدحِ ترا نامدار گفت — جویاءِ عهد عهدِ مرا استوار یافت

تا جاء در حصارِ امان یابند(۳) از خدای — هر بنده کو حمایتِ پروردگار یافت

پیوسته در حصارِ امان باذی(۴) از خدای — به زین نیافت هر کی بعالم حصار یافت

وله ایضاً

سه تحفه واذ فراقِ دو زلفِ دوست(۵) مرا — یکی دریغ و دوم حسرت و سیوم سودا

سه نام یافتم از ساعتِ جدائی او — یکی غریب و دوم غمگن(۶) و سیوم تنها

منم ز عشقِ دو زلفش بعهد و بیعت و دل — یکی درست و دوم محکم و سیوم یکتا

بزلف و عارض و خط آن مهِ خطا(۷) و ختن — یکی شکسته ست و دوم ببسته و سیوم مینا

---

(۱) یعنی سیم بدست آورد و حاصل کرد (۲) «گفتگوی» نوشته شود. (۳) «ن، ع» «باشد»، و متن درست است (۴) ن، ع «باشی» و «بادی» در معرض انشاء و دعا از «باشی» در معرض خبر، بهتر و باستعمال فصیح نزدیکتر است. سعدی فرماید «بخرمی و بخیر آمدی و آزادی - که از صروف زمان در امان حق بادی»
(۵) ن، ع «تو دلفریب» و ضبط متن ترجیح دارد (۶) ن، ع «غمکش» و متن درست است
(۷) ن، ع «ختا» و درین مورد این تحریر بهتر است

سه بقعه از دو رخش صد هزار فخر کنند — یکی طراز (۱) و دوم خلخ و سیوم یغما
جبین و روی و میانش ز روی نعت و صفت — یکی مهست و دوم زهره و سیوم جوزا
سه گوهرست کی بستد لطافت از سه گهر — یکی ز آب و دوم ز آتش و سیوم ز هوا
همیشه با سه صفت مانده ام ز فرقت او — یکی اسیر و دوم واله و سیوم شیدا
ز سرو و ماه و پری حسن او جدا کرد دست — یکی جمال و دوم صورت و سیوم بالا
بروی و ساعد و سینه خجل شدند از وی — یکی حریر و دوم حلّه و سیوم دیبا
سه نام یافت دو رخسار او ز حور و پری — یکی لطیف و دوم طرفه و سیوم زیبا
اگر ز روی و لب و کوی او (۲) برشک درند — یکی بهشت و دوم کوثر و سیوم حورا
سه چیز در حسد اند از دو دست نجم الدین — یکی فرات و دوم دجله و سیوم دریا
علیّ بن عمر آنکو بقدر و جاه و سخاست — یکی تمام و دوم عالی و سیوم والا
گذشت همت و رای و محل او ز سه چیز — یکی ز شمس و دوم ز اختر و سیوم ز سما
بفضل و کلک و کفش مقتدی (۳) سه طایفه اند — یکی قضاه (۴) و دوم ساده و سیوم امرا
نعیم و ناز و نیاز از عطاء او شده اند — یکی نهان و دوم ظاهر و سیوم پیدا
بصد هزار زبان شاکرند ازو سه گروه — یکی حکیم و دوم عاقل و سیوم دانا
سحاب و بحر و صدف شد ز فضل و طبع و کفش — یکی حقیر و دوم طیره و سیوم رسوا

---

(۱) «تراز» نوشته شود (۲) در «ن ع» «اگر زگوی ولب و روی او» و معنی مناسب «گوی» با کاف پارسی، راندانستیم، شاید «کوی او» درست باشد.

(۳) «ن ع» مقتدا، بصیغهٔ مفعول، و متن درستست.

(۴) «قضات» و در «ن ع» نیز چنینست

خلاص داد کفش اهل فضل را بسه چیز[1] — یکی ز شر و دوم ز آفت و سیوم ز بلا

ز قدر و رتبت و دیدار او همی نازند — یکی سپهر و دوم اختر و سیوم دنیا

هزار گونه بزرگیش هست و نیست سه چیز — یکی همال و دوم همسر و سیوم همتا[2]

سه گونه عیب نکرد و بکرد وعدهٔ او — یکی خلاف و دوم نسیه و سیوم فردا

زمعن و جعفر و فضل[3] اندرو سه چیز بدید — یکی خصال و دوم سیرت و سیوم سیما

ایا گرفته هنر در دل و کف و قلمت — یکی مکان و دوم منزل و سیوم مأوا

ز دین و بیّنت و حجت تو ترسند[4] — یکی جهود و دوم ملحد و سیوم ترسا

زمجد دین کی ز جدش سه جاء جاه گرفت — یکی حجاز و دوم مکه و سیوم بطحا[5]

بقدر و جاه و جلالت گواه او شده اند — یکی نبیّ و دوم حیدر و سیوم زهرا

ز خَلق و خُلق و خصالش بحشر فخر کنند — یکی رسول و دوم آدم و سیوم حوّا

همیشه حرمت[6] او را ز بادشا سه مدد — یکی مثال و دوم خلعت و سیوم طغرا

زمین سه چیز ندارد چو عزم و ذکر و دولت — یکی ثبات و دوم بسطت و سیوم اعدا[7]

بعزّ و فخر و بزرگی رسیده اند از تو — یکی تبار و دوم دوده و سه اُم آبا[8]

---

(۱) ن ع «زسه» درستست. (۲) حکیم اوحدالدین انوری شاعر معاصر استاد میگوید:
«ای زیزدان تا ابد ملک سلیمان یافته — هرچه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته» (۳) معن بن زائده جعفر و فضل برمکی. (۴) ن ع، «سه طایفه زسنان تو سخت ترسانند» و متن انسب و افصح مینماید.
(۵) این بیت در ن ع، نیست و شاید در معرض التفات، از خطاب بغیبت باشد. (۶) ن ع «حضرت» و متن مناسبتر است. (۷) ن ع «پهنا» درست و معنی آنست که پایداری و وسعت و پهنای جهان باندازهٔ عزم و نام نیک و مشهور و دل تو نیست و در ن ع، بجای «ندارد»، «نداند» و ضبط متن صحیحست (۸) بعد ازین بیت در «ن ع» «بامر و نهی معین تو تو ئی برغم سه کس — یکی حسود و دوم ظالم و سوم اعدا»

رسید موسم نوروز و تازه گشت سه جای
شدند باغ و زمین و چمن ز فرّ بهار (۱)
ز لحن بلبل و قمری گریختند سه چیز
بباغ و راغ و زمستان سه چیز بد اشد (۲)
سه چیز در حسد اند از بهار و باغ و چمن
مرا ز بلبل عاشق سه چیز عاشق کرد (۴)
جوان کنند خرف را همی سه چیز لطیف (۵)
همیشه باد بهار و سپهر و اختر و دهر
بدین قصیده که دارد ز نیکوئی سه صفت
بسوی طائف و کرمان و بصره آوردم
همیشه تا بود از چشم ما سه چیز نهان
نهان مباد سه چیز از مکان حضرت تو

یکی جهان و دوم سبزه و سیوم صحرا
یکی جوان و دوم تازه و سیوم برنا
یکی غراب و دوم شدت و سیوم سرما
یکی خروش و دوم زحمت و سیوم غوغا
یکی دمشق و دوم ششتر و سیوم صنعا (۳)
یکی نوا و دوم نغمه و سیوم آوا
یکی بهار و دوم سبزه و سیوم صهبا
یکی رهیت و دوم چاکر و سیوم مولا
یکی بدیع و دوم معجز و سیوم غرا
یکی ادیم و دوم زیره و سیوم خرما
یکی پری و دوم جنت و سیوم عنقا
یکی بقا و دوم دولت و سیوم نعما (۶)

---

(۱) ن، ع «زفرّ و بها» ومتن درستست .

(۲) ن، ع «بباغ و راغ زمستان» جمع مست درستست

(۳) مخفف «صنعاء» ابومحمد القاسم بن علی بن محمد بن عثمان در مقامات حریری مقامهٔ اول «الصنعانیه» منسوب بصنعاء بخلاف قیاس گوید : « طَوَّحَتْ بی طَوائِحُ الزَّمَنِ اِلی صَنعاءِ الیَمَن .

(۴) «ن، ع» «مرا ببلبل» درستست . (۵) ن، ع «همین» ومتن درستست .

(۶) مخفف «نعماء» .

و له ایضاً

روی تو بحسن حور عین است — کوی تو بهشت راستین است
از بهر نثار خاک پائیت — چون دست دلم در آستین است
رخسار تو لاله ربیع است — گفتار تو لؤلؤ ثمین است
زنبور گزنده ئی بغمزه — گرچه دو لبت چو انگبین است
روئیت زگل و سمن سرشتست — زلفت زشب و شبه عجین است
شکل دهنت بمیم ماند — دندانت میان سیم (1) سین است
لاغر چو تن منت میانست — فربه چو غم منت سرین است
هر جا کی توئی بهار باشد — کت ساعد و بر چو یاسمین است
تابنده تری برخ زخورشید — کبر تو و ناز تو ازین است
خورشید زمین توئی ولیکن — خورشید زمانه مجد دین است
نجمی کی زبهر رجم (2) اعدا — تابنده (3) شهاب را قرین است
هم نام امیر مؤمنین آنک — هم علم امیر مؤمنین است
عاجز زیقین او گمان است — قاصر زگمان او یقین است
در علم چو علم رهنمایست — در عدل چو عقل پیش بین است

---

(1) ن، ع «میم» مناسبست.

(2) ن، ع «رجم» مناسب و درستست.

(3) ن، ع «رخشنده».

بنیانِ کفایتش رَفیع است | برهانِ هدایتش مُبین است
ای نام وری کی نامِ تکّت | سر دفترِ کُتْبِ آفرین است (۱)
هم رایِ تو اخترِ منیر است | هم قدرِ تو گنبذِ برین است
سیّاره کی سعد و نحس داذ | با هرکی نگین شوی نگین است
تیغِ خردت زُدوده زان شُذ | کاسبِ هنرت تیزِ زین است
بر آبْ زمین از آن بایستند (۲) | کز حلمِ تو لنگرِ زمین است
گر خاتَمِ جود را نگینیست | از نامِ تو نقش آن نگین است
ور شکر و سپاس را نشانیست | با رسم و رَهِ تو همنشین است
گردون ز خَلَل مُسلّم امذ | زیرا کی چو عزمِ تو متین است
شد فضل منزّه از معائب | زان کز تو حصارِ او حصین است

---

(۱) کُتْب، و کُتُب، بسکون یا ضمّ تاء، جمع کتابست، شاعر عرب گوید: «اَکَلْتُ کُتُبی کَأَنَّنی اَرَضَه» یعنی کتابهای خویش را خوردم، «فرزند خوردم و صرف معاش کردم»، گوئی من موریانه ام.

(۲) «ن، ع» بایِستد، بکسر باء و الف و سکون سین، درستست

ذاتِ تو بفضلها ضمانست | جودِ تو بمدحها[1] ضمین است
گر جهل طریقِ فتنه جوید | علمِ تو جو شیر در عرین است
دل را نکند خِرَد خیانت | تا لفظِ تو بر خرد امین است
با آنک ترا خِلاف ورزد | گردون بخلاف در کمین است
وانرا کی وِفاقِ تو سکالد | صدگونه یسار در یمین است
بس ترکِ رضاءِ تو نجوید[2] | هر کس کی نه مُدبر و لعین است
نوروز در امد و برآورد | هر گنج کی در زمین دفین است
طرفِ[3] چمن از طرائف اکنون | با حسن و نگار روم و چین است
رخسارهٔ لاله چین ندارد | در زلفِ بنفشه چونک[4] چین است
چون لاله شود ز عکس لاله | انگشتِ کسی کی لاله چین است

---

(۱) «ن ع» نسخه بدل «بهر ثنا» و متن با ترصیع، مناسب ترست .

(۲) یعنی تنها هر کس که مدبخت و ملعون نباشد، ترک خوش آیند ترا نجوید و اختیار نکند و معنی «بسیار» مناسب مقام نیست .

(۳) ظاهراً «طَرْف» بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی «طَرَف» بفتح طاء و راء، و کنار و دامنه و سوی، از استعمال سخندانان و فصحای زبان پارسیست . خواجه حافظ فرماید :

«افسر سلطان گل پیدا شد از طَرْفِ چمن – مَقْدَمش یارب مبارک باد بر سرو و سَمَن»

(۴) ن ع «ازچه» نسخه بدل «چونکه» و ضبط نسخهٔ متن بسخن عصر نزدیکتر، و بمعنی «ازچه» و چرا و برای چه، است .

گر باغ بهشت گشت شاید — گلبن بجمالِ حور عین است
حلقِ همه قمریان گشادست — صوتِ همه بلبلان حزین است
جونان کی تو از جهان گزینی — این فصل ز فصلها گزین است
با حسنِ بهار و فزودین باش — تا حسنِ بهار و فزودین است
شعری کی ترا رشید گفتست — گفتند کی ظهرا(۱) و جنین است
ان(۲) شعر جو شعر او نباشد — کان خانِ بزرگ و این تکین(۳) است
این شعر مکانِ او ندارد — کو در صفِ شاعران مکین است
طبعش بگهِ سخن لطیف است — رائیش بگهِ ثنا رزین(۴) است
تا نغمتِ روی دلربا است — تا نغمهٔ جنگِ رامتین است
اقبالِ فلک ترا مطیع است — جبارِ جهان ترا معین است

---

(۱) ن ، ع « بحر » درستست .

(۲) ن ، ع « این » درستست .

(۳) بفتح تاء « لفظ ترکی » ظاهرًا لقبی بوده است مخصوص شاهزادگان و امرای بزرگ و « خان بزرگ » یعنی شاهنشاه .

(۴) استوار و پای برجا و نژاده ، و بعد ازین بیت در « ن ، ع » : « حال من و شعر من نزار است - حالِ وی و شعر او سمینست »

وله ایضاً

آمد ز حوت چشمهٔ خورشید در حَمَل | بنگر که در حمل چه عجائب کند عمل
از برف سرد سبزهٔ خرّم دهد عِوَض | وز بانگ زاغ نغمهٔ بلبل کند بدل
گویند بلبلان بَدَل مطربان سرود | خوانند قمریان عِوَض شاعران غزل
باد صبا بدایع صنعت کند نثار | حالِ زمین جواهر فاخر دهد نُزُل
یک باغ دلبران همه زرّینشان کمر | یک روضه نیکوان همه سیمینشان کَفَل
چون تاج اردُوان[1] شده پیرامن چمن | چون تختِ اردشیر شده دامنِ جَبَل
مستند نرگسان همه زرّینشان قدح | خورند گلبنان همه رنگینشان حلل
بر هر طرف ز ابرگهر ریخته تُبُنک[2] | در هر چمن ز شاخ دُرَر ریخته تبل
راغ است چون صحیفهٔ گردون ازین سبب | باغ است چون خزانهٔ قارون ازین قبل
بر سبزه از هواء معطر دمیده مشک | بر لاله چون گلاب مصعّد چکیده طَلّ[3]
زلف بنفشها ز هوا مانده مشکبوی | چشم شکوفها ز صبا گشته مکتحل[4]

....

دهان خزینهٔ گوهر شدست و گوش صدف | زنظم و نثر تو ای خواجهٔ امامِ اجل
گهِ روایت شعر تو راویانِ ترا | همه دهان ز گهر باشد و زبان ز عسل

---

(۱) ضبط لغت و مشهور فتح (الف) و (دال) است.

(۲) یعنی بار گوهر و تلِ دُر ریخته است.

(۳) طَلّ بتشدید لام، باران خُرد قطره واندک.

(۴) این قصیده در «ن ع» نیست وازینجا از نسخهٔ متن یک صفحه افتاده است.

کر آسمان برین خوانمت روا باشد | کی هست لفظ ترا رتبت علوّ زحل
جَبَل مکان جواهر شدست و معدن لعل | بدان سبب کی تو نسبت کنی همی بجبل(۱)
درخت علم ترا از بدایع است ثمر | زمین فضل ترا از نوازل است نزل
شدست نظم تو با راحت وصول امید | شدست نثر تو با لذّت حصول امل
طراوت غزل و تری ترانهٔ تو | دهد ز خاک نبات و کند ز سنک زجل(۲)
جو خاک خوارم ازین روزکار سنکین دل | کی خاک وار ندارم نبزد خلق محل
اکرجه لفظ من آمد عیار زر سخن | ازین جهان بدل زر شدم جو سیم بدل(۳)
ازان قبل کی مثل کشته ام بنظم بدیع | همی زنند مرا هر کسی بجای مثل
همیشه جشم خلل سوی حال من نکرد | کمان برم کی بدو عاشق اندست خلل
زنیکوئیست کی دل عشق را قبول کند | خلل ز عاشق(۴) حال من امد ازجه قبل
بدین جهان و جنین عاشق(۵) و جنین معشوق | نکاه دار تو بادا خدای عزّ و جل

وله ایضاً

ای خسرو ملوک و جهان دار جیره دست | سلطان شرق و غرب و خداوند هر کی هست(۶)

---

(۱) مخاطب، عبدالواسع جبلی، است (۲) شاید «زسنگ زَجَل» و «زَجَل» بمعنی نشاط بخشی و نغمه سرائیست، یعنی سنگ را بطرب و نغمه سرائی وامیدارد. (۳) سیم ناسره
(۴) شاید «بعاشق» و باء زائده یا برای زینت باشد. (۵) آیا تواند بود که بجای (و) در (ز) درست و مقصود این باشد که «خداوند ترا درین گیتی از چنین عاشق (دا اختلال حال) و چنین معشوق (دلی که پریشانی و خلل شیفتهٔ او باشد) نگاهدار تو باد؟ (۶) این قطعه در «ن ع» نیست.

با دولتِ جوانِ تو دهرِ خرف جوان — با همتِ بلندِ تو چرخِ بلند پست

نه دیدهٔ ملوک چو تو شهریار دید — نه بر سریرِ ملک چو تو پادشا نشست

تیغِ تو مملکت ز کفِ هر ملک ستند — گرزِ تو تاج در سرِ هر پادشا شکست

آنکس کی با وفاءِ تو راه وفاق جست — آبِ حیات یافت ز دامِ هلاک جست

وانکس کی با خلافِ تو پیوست در جهان — پیوست با خلاف ولیکن روان گسست

شاهان پرستشِ تو گزیدند و تیغِ تو — نه بت گذاشت در همه عالم نه بت پرست

شاها منم کی بندهٔ دیرینهٔ توام — واکنون شدست نوشِ من از رنجِ دل کبست[1]

شصتست سالِ عمرم و بیشِ تو بوده ام — پُشته[2] کمر بخدمتِ تو نیمهٔ ز شصت

امروز مستِ وامم و مخمورِ محنت ام — هرگز بدین شراب چو من کس مباد مست

آبِ مرا مذلتِ هر فام خواه[3] ریخت — جانِ مرا ملالتِ هر فا مدار خست

ایام بر تنم درِ هر اندهی گشاد — افلاک بر دلم درِ هر شادیی ببست

ای شاه دست گیر مرا کز بلاء فام — از پای در فتاذم و شذ کارِ من ز دست

وَلَهُ ایضاً

ای اختیارِ دین و سخا اختیارِ تو — تو اختیارِ خلق و بخود[4] افتخارِ تو

حاصل شوذ مرادِ دو عالم بیک نظر — آنرا کی دیذ طلعتِ تو روزِ بارِ تو

---

(۱) گیاهی بسیار تلخ ــ حنظل (۲) بسته ، درشت .

(۳) یعنی « وامخواه » و « داین » وام دهنده .

(۴) ظاهراً « افتخار » واین قطعه در « ن ع » دیده نمیشود .

ایزد گواست بر من و بر اعتقادِ من — گز اعتقادِ پاک منم دوستدارِ تو

پیوسته مدح گویم و دایم ثنا کنم — بر دستِ مال بخش و دلِ بُردبارِ تو

روشن مباد دیده و شادان مباد دل — آنرا کی شاد نیست از و روزگارِ تو

نامِ مرا قرار ده اندر شمارِ خویش — تا می روذ زمان و زمین بر قرارِ تو

کایمن زیذ بعالم و نندیشذ از فلک — آنکس کی هست نامِ وی اندر شمارِ تو

بر موجبِ اشارت و فرمان همی روم — انجا کی هست خدمت و فرمان و کارِ تو

گر هست بر دلِ تو غباری ز کارِ من — آورده‌ام د[illegible]ء تضرّع نثارِ تو

خشنوذ شو ز من کی ندارد سپهر و کوه — اندازهٔ تحمّلِ بارِ غبارِ تو

انجا زنم نفس کی بُوَذ اتّفاقِ تو — وانجا نهم قدم کی بُوَذ اختیارِ تو

برگردنم ز عفو و رضا منّتی بنه — تا من شوم بشکر و دعا وام دارِ تو

و له ایضاً

ای وزیرِ شاهِ عالم ای نصیرِ دینِ حق — عقل را کلکت نصیر و علم را رایت وزیر

در مثالِ امرِ حرمت (۱) نصرتِ اسلام و شرع — در سریرِ (۲) کلکت حرمتِ تاج و سریر

گر بدیذی حلّ و عقد و قبض و بسطِ تو رسول — جز بنامِ تو نکردی خطبهٔ روزِ غدیر!

چون ثنا خوانم مرا نامِ تو آیذ در زبان — چون دعا گویم مرا ذکرِ تو رویذ در ضمیر

هم مُغیثِ دولتی و هم مُجیرِ اُمّتی — وز تو دولت را و نعمت را نمی باشد گزیر

---

(۱) شاید «حزمت».

(۲) صریر، صوت قلم هنگام نوشتن درستست.

سخت محرومم درین دولت اَغِثنی یا مُغیث[۱] | صعب رنجورم درین امت اَجِرنی یا مُجیر[۲]
حاجتی دارم بادراری[۳] کی فرمائی مرا | اندرین حاجت مرا وقتِ اجابت دستگیر

وَلهُ ایضاً

آرزومندیِ[۴] من خدمت و دیدارِ ترا | چو جفاء فلک و محنتِ من بسیارست
تنِ من کز تو جُدا ماند بنزدِ همه خلق[۵] | چون جهان بیشِ دل و چشمِ تو بی مقدارست
دلم از فرقتِ تو تنگ چو چشمِ مورست | عیشم از دوریِ تو تلخ چو زهرِ مارست
بدلِ خواب و خرد در دل و در دیدهٔ من | شب و روز از غمِ دیدارِ تو خون و خارست
گوشم از گوهرِ الفاظ تو نامحرومست[۶] | همچو الفاظِ تو چشمم همه گوهربارست
گرچه یادم نکنی هیچ فراموش نه‌ئی | کی مرا با تو و یادِ تو فراوان کارست
روزگارت همه خوش باد کی بی دیدنِ تو | روزگار و سر و کارم همه ناهموارست

وَلهُ ایضاً

فضلی کی درو زکات باشد | فضلِ شرف القضاة باشد[۷]
هر فضل بفضلِ او نماند | هر آب نه با حیات باشد
هر روز نه روزِ عید باشد | هر شب نه شبِ برات باشد

---

(۱) بفریادِ من برس ای بفریادرسنده . (۲) مرا پناه ده ای پناه بخش .
(۳) مقرری و وظیفه . (۴) ن، ن ۰ ن ع « آرزوی دلِ من » .
(۵) ن، ن و ن ع، « همه کس » . (۶) ن، ن و ن ع « تا محرومست » در بیت
(۷) این قطعه در « ن ع » دیده نمیشود .

گلگش همه بر خرد خرامد — باران زنخ نبات باشد
جدّی کی ز طبع او نزاید — بیهوده و تُرّهات (۱) باشد
لفظی کی زبانِ او گزارد — حلّ همه مشکلات باشد
گر در لب من حدیثِ او نیست (۲) — آن عیب زحادثات باشد
من بر دلِ پاکِ او فراموش — این جمله زنادرات باشد
یادم نی جو منی بشعر و نامه — از جملهٔ واجبات باشد
امروز منم کی بی نبوّت — لفظم همه معجزات باشد
سر گشتهٔ نائبات گشتم — آخر ز غمم نجات (۳) باشد
هر جا کی سریست با خرد جفت — سرگشتهٔ نائبات باشد
تا نطع لعاب هر خردمند — در شه رخ و شاه مات باشد
در عهدِ جهان ثنات (۴) جستم — در باد کجا نبات (۵) باشد

وَ لَهُ ایضاً

ای شرفِ دینِ حق و نصرتِ اسلام — تحفهٔ امّت توئی ز صدرِ نبوّت (۶)
عالمیان را سُلالهٔ ز پیمبر — آدمیان را خلاصهٔ ز مروّت
حاکمِ عدلی کی در میان خلائق — حکمِ مروّت کنی بشرعِ فتوّت

---

(۱) جمع «تُرَّه»، و «تُرَّهَهٔ» یعنی باطل. (۲) گر در لبِ او حدیث من نیست، اگر مرا بزبان یاد نمیکند، یا معنی مقصود مناسبست. (۳) بصورت تعجب و استفهام انکاری. (۴) و (۵) «ثَبات» درستست. (۶) این قطعه در «ن،ع» نیست

تنگ نهادست طول و عرضِ جهان ترا
جاهِ عریضت ز روی عرضِ ابوّت

خستهٔ عجزم چنانک بستهٔ ضعفم
چاشنیئی ده مرا ز قوّت و قدرت[1]

وله ایضاً

ای یافته از روی تو و رای تو دنیا
حُسنی و جمالی و شکوهی و بهائی[2]

از فهم تو و فکرتِ تو بر فلکِ طبع
نوری و شعاعی و فروغی و ضیائی

احوالِ مرا نزدِ تو دانی که نباشد[3]
شرحی و بیانی و دلیلی و گوائی

بودست مرا از تو نه هر سال که هر ماه
اکرامی و انعامی و برّی و عطائی

تو نیز ز من یافته‌ئی در همه اوقات
شکری و مدیحی و دعائی و ثنائی

در حقِ تو دانی که نکردم بهمه عمر
جرمی و گناهی و خلافی و خطائی

چندانت بقا باد که باقیست بعالم
آبی و زمینی و نباتی و گیائی .

دلِ من مِهرِ آن گُزید که او
بسته دارد میان بکینهٔ من

من ز دشمن چگونه برهیزم
دشمنِ من میان سینهٔ من

ننویسی جواب نامهٔ من
نامهٔ من نیز زودت بجواب[4]

ای عجب فضلِ تو روا دارد
کز لبِ تشنه باز گیرد آب

---

(۱) قدرت و قوت ، درستست . (۲) این قطعه در « ن ، ع » دیده نمیشود .

(۳) ظاهراً « نباید » .

(۴) در « ن ، ع » نیست .

نامهٔ مجلس تو تا برسد[1] | نرسد دستِ من بهیچ مراد
کز سواد و بیاضِ نامهٔ تست | جشم و عیشِ مرا بیاض و سواد

فی الأمثال و الموعظة

بهنر فخر کن مکن بگهر | نه همه فخر از آب و گل باشد[2]
زندهٔ کو بمرده فخر کند | نه همانا کی زنده دل باشد

وله ایضاً

رهنما از پیِ که بایستی | اگر این همرهان نبودندی
زیرکان را که راست کردی کار | اگر این ابلهان نبودندی

وله ایضاً

جرا تفاخر جوئی بر این و آن بلقب | جرا تکبّر برزی[3] بر این و آن بخطاب
گر از خطاب و لقب هیجکس بزرگ شوذ | ربوذ گوٓی بزرگی جریدهٔ القاب

وله ایضاً

روشن شوذ دو دیده جو بینم خطاب تو | من در خطاب و خطِ تو زان دارم اعتداد[4]

---

(١) «نرسد» درستست و این قطعه نیز در «ن، ع» نیست.

(٢) این قطعه و قطعهٔ بعد در «ن، ع» نیست. (٣) ظاهراً «بران واین» این قطعه و قطعهٔ بعد در «ن، ع» نیست و «برزی» بمعنی «ورزی» است (۴) توجه و التفات.

تا از سوادِ خطِ تو ام نور یافت چشم | باور شد آن حدیث کی النّورُ فی السّواد[1]

وَلَهُ ایضاً

چون ترا خوانْ و کاسه نبود | بهیده کوسِ مهتری چه زنی[2]
بی مروّت ترا منی نرسد | ای منی چند ازین منیٔ و منی[3]

وَلَهُ ایضاً

گر کف پای ترا ز عشق ببوسم | تا نکند نسبدین لب تو فسوسم[4]
روزی صد ره دو زلفِ غالیه بارت | با پی تو بو سند من کیم کی نه بوسم

وَلَهُ ایضاً

هیچ نعمت چو زندگانی نیست | بخوشی برد هر کی جانور ست[5]
منم آنکس کی زندگانیِ من | بی تو از روزِ مرگ تلخ ترست

وَلَهُ ایضاً

ای سعد کرده فالِ مرا نامهاء تو[6] | اسماء روزگاری و من بنده سعدِ تو
بر نامهٔ تو عاشق زارم بدانک هست | لفظش چو بوسهٔ تو و خطش چو جعدِ تو

---

(۱) روشنی در سیاهیست . (۲) این قطعه و قطعهٔ بعد در « ن ، ع » نیست .

(۳) من گفتن و خود را ستودن و بر خویش بالیدن . (۴) فسوس مخفّف « افسوس » استهزا و ریشخند

(۵) این قطعه و سه قطعهٔ بعد در « ن ، ع » نیست و ضبط مصراع ثانی غلط و شاید « بخوشی نزدِ هر که - جانورست » درست و معنی آن باشد که « نزد زندگان و جانداران هیچ نعمت مانند عطیهٔ حیات نیست » واز « جانور » آدمی ، اراده شده است . سعدی فرماید : « نه هر که جانورند آدمیتی دارند - بس آدمی که در آفاق نقشِ دیوارند » (۶) « نامه ها ی »

وله ایضاً

بیار ای ساقی خورشید چهره | میی کو صفوت از خورشید دارد
چه خورشیدی که زو چون خورد مجلس[1] | تو گوئی نعمتِ جمشید دارد

فی المقطّعات

ای جوابر و بحر در هر نیک و بد[2] دستت سخی | هر سؤالی کز سخاوت باشد ازرا یا سخی
از سخاء مجلسِ تو وز عطاء دست تو | آن همی خواهم کی گرداند بخیلان را سخی

وله ایضاً

هر کی سعیِ بد کند در حقِّ خلق | همچو سعیِ خویش بد بیند دعا[3]
همچنین فرمود ایزد در نبی | لَیسَ للأنسانِ الّا ما سَعیٰ

وله ایضاً

گر خدمتی نویسیم ور ننویسیم | ور مدحتی فرستیم ور نفرستیم
بعد از خداء هر کی بود خبر تو | نزدیکِ من ندانست کی برستیم

وله ایضاً

هر زمان بی تو صبوری صحبت از من بگسلد | آن منم کز صحبتِ مهر تو هرگز نگسلم
آرزومندِ تو ام ور شرحِ آن خواهی ز من | دل بنزدِ تست بنگر تا چه بینی در دلم

---

(۱) ظاهراً «چون خورد مفلس» درستست . (۲) ظاهراً «بر هر نیک و بد»
(۳) یعنی نفرین و دعای بد شنود ، و مراد از «سعی» ظاهراً سخن چینی و سعایت باشد و این قطعه و قطعهٔ بعد در «ن ، ع» نیست .

وله ایضاً

حرمت تو حَسَبی و نسبیست | حرمت نعمتی و مالی نیست [1]
در دو صد شهر یکی نیست چو من | یک دِیه [2] از بسیت چو او عالی نیست

وله ایضاً

بسی به بُوَد مردن از زیستن | گر از زندگانی نباشد بر [3] گ
ز بس رنج و آفت کی در زندگیست | حَسَد می بَرَم مردَه کانرا مرگ

وله ایضاً

تا نموده ای عارضِ چون لاله ام | همچو بلبل با خروش و ناله ام
لیکن اندر گفتنِ اسرار خویش | خامُشم گوئی زبانِ لاله ام

وله ایضاً

ترا کی فضل و هنر هست و بخت و دولت نیست | درست شد کی کُنه مر زمانه را نه تراست
اگرچه حسنِ ادب داری و جمالِ هنر | چه فائده کی دو چشمِ زمانه نابیناست

وله ایضاً

سرشکی کز غم معشوق بارم | همه رنگِ لبِ معشوق دارد [4]
شنیدستی بگیتی هیچ عاشق | کی از دیده لبِ معشوق بارد

---

(۱) این قطعه و سه قطعه بعد در «ن، ع» نیست (۲) ظاهراً «ده» و این مصراع چنانکه باید و شاید نیست
(۳) یعنی «هرکه را» (۴) این قطعه و سه قطعه بعد در «ن، ع» نیست .

وله ایضاً

ای کریمانِ بلخ و ممدوحان جودِ تان زفتی[1] از زمانه ببرد
مَدحِتان گفتم وعطا دادید نجمی[2] راوی از میانه ببرد

وله ایضاً

گر ترا نسبتست ودانش نیست نزدِ دانا کم از خسی باشی
هیچ نسبت وراءِ[3] دانش نیست دانش آموز تا کسی باشی

وله ایضاً

بدین زمانه کی ما اندرو گرفتاریم بزرگ وخُرد همی ذُلّ یکدگر جویند
اگر بمرگ یکی را ز ما عزیز کنند بجاء مرثیه شاید کی تهنیت گویند

وله ایضاً

زجمله نعمتِ دنیا چوتن درستی نیست درست گرد ذت این گر بپرسی از بیمار[4]
بکارت اندر اگر نادرستیئی بینی چوتن درست بود هیچ دل شکسته مدار

وله ایضاً

---

(۱) زفتی، بضم زاء، بخل وامساک (۲) ظاهراً «نجم الدین» را برای تحقیر «نجمی» گفته است. (۳) یعنی غیر از دانش یا «برتر از دانش»

(۴) شبیه مضمون این قطعه این دوبیت، عربیست: «اِذا نحن اُبْنا سالِمین بِاَنفُسٍ - کِرامٍ رَجَتْ خیراً فخابَ رجاؤُها - فَاَنفُسُنا خیرُ الغَنیمَةِ اِنَّها - تَؤوبُ وَفیها ماؤُها وحَیاؤُها» وبنده در ترجمه تقریبی آن چنین گفته ام: «چو جان بود بسلامت از آن چه اندیشه است - ز غنیمتِ دیگر تهی بود دستم - غنیمتست مرا زندگی که هرچه بود - بدان توانم کردن بدست تا هستم.»

کبر کم کن کی کبر کردن هست ناپسندیده عقلی و شرعی[1]
تو ز خاکی و او ندارد کبر تبع[2] اصل باش اکر فرعی

وله ایضاً

مردم جاهل محلّ علم ندانند مردم بی اصل نام نیک نجویند
هر کی دلش ننک نیست جز بضرورت هیچ کسی را ز باش شکر نکویند

وله ایضاً

قدر مردم سفر پدید کند خانهٔ خویش مرد را بندست
تا بسنک اندرون بود کوهر کس چه داند کی قیمتش چندست

وله ایضاً

کرم حاجت امد بتعریف تو[3] تراهست فخر و مرا نیست ننک
نبینی کی مرزر پاکیزه را همی حاجت آید بتعریف سنک[4]

---

(۱) این قطعه و قطعهٔ بعد در «ن،ع» نیست .

(۲) تَبَع ، بفتح اول و ثانی پیرو و تابع .

(۳) این قطعه و قطعهٔ بعد در «ن،ع» نیست ومعنی مصراع اول اینست که «اگر مرا این نیاز افتاد که تو مرا بشناسانی» .

(۴) یعنی زر خالص حاجت بآن دارد که سنگ محکّ خلوص و پاکیزگی و بیغشی آنرا بشناساند ونماید

وله ایضاً

خبرت خفته می دهد دربان — گو نخفتن(۱) خلاف گفتن چیست

ور ز اصحاب فیلی اندر فعل — خواب اصحاب کهف گفتن چیست

وله ایضاً

زین مهتران عطا و سخا جستن — دانی که نیست مایهٔ دانائی

زیرا کی هست غایت نادانی — جستن ز چشم نرگس بینائی(۲)

وله ایضاً

ای دل مشو از حال کی از حال بگردد — در گردش احوال زمانه دل مردان

حالی کی همی از فلک گردان زاید — ساکن نبود بل چو فلک باشد گردان

وله ایضاً

بروز از بیم دشمن شاد گشتن — غم دل پیش کس گفتن نیارم

ز بیم خواب بد دیدن بشبها — اگر خوابم(۳) بود خفتن نیارم

---

(۱) ظاهراً «گر نخفتی» یعنی اگر بیداری و در خواب نیستی این چه دروغ و سخن نا راستست که دربان میگوید اگر هم با اصحاب الفیل، در قصد ویران ساختن کعبه، و کارهای ناشایست مانند آن، هم داستان و همکرداری چرا خواب دراز و گران اصحاب کهف را بتو نسبت میدهد. — و بهر حال شعر نارساست. — و چگونه «خلاف» با «کهف» قافیه میشود. — و شاید مصراع ثانی بیت بعد چنین باشد: «همچو اصحاب کهف خفتن چیست» درین صورت معنی آنست که تو، که از اصحاب فیل هستی، چرا مانند اصحاب کهف میخسبی،. (۲) خواجه حافظ میفرماید: نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینائی. (۳) ن، ع «نَبَوَد» و متن درستست. و ن، ان مطابق متن.

وله ایضاً

بمشغولیِ روزگار اندرون
همی چشم دارم فراغ دلی
بشب نورِ خورشید جویم همی
شنیدی چو من هیچ بی حاصلی

وله ایضاً

بنده درستی اگر گفت فضول
جرمِ او را بتفضّل بگذار
آنک را نیست بهشیاری عقل
ز و بمستی طمعِ عقل مدار

وله ایضاً

چو شمشیرم اندر میان[1] هنر
بقیمت بُلند و بگوهر تمام
سزد گر نظیرم نیابد فلک
نگنجد دو شمشیر در یک نیام

وله ایضاً

ای لباکس کی دنیش ویرانست
ور چه گردست خانهٔ آباذان
شاذ مانم از آنک هست مرا
دینِ آباذ و خانهٔ ویران

وله ایضاً

ای زا قران چنانک از قرآن
قل هو الله و آیت الکرسی
من ز اقبالِ تو همی ترسم[2]
تو ز ادبارِ من نمی ترسی

---

(۱) ن، ن «نیام» مناسبت

(۲) ظاهراً «همی پرسم» و «نمی پرسی» درست باشد.

وله ایضاً

(۱) آنها کی تبرسند وبخشند مراچیز ... از من بزبان و قلم و شعر ترسند
پس چونک تبرسند زشعر و قلم من ... آنها کی مرا چیز بخشند و نترسند؟

وله ایضاً

یارب درختِ عمرِ مرا بار و برگ ده ... گرچه درختِ عمر مرا بار و برگ نیست
ورنه تمام کن کی مرا وجهِ خرج هست ... عمرم دراز ده کی مرا برگِ مرگ (۲) نیست (۳)

وله ایضاً

ندارم امیدِ بهی زین زمانه ... کی عمرم همه در امیدِ بهی شد
جهان از لئیمان تهی به ولیکن ... بناکامِ ما از کریمان تهی شد

وله ایضاً

چون نیابد مهتر از کهتر عطا ... پس میان کهتر و مهتر چه فرق
شرطِ مهتر چیست بر و فضل و بذل ... شرطِ باران چیست ابر و رعد و برق

وله ایضاً

ز لفظِ نامهٔ تو ... حروف و معنیٔ او را چو درج بیند و برج
ز درجِ او بتعجب نظر همی کردم ... کهی ز چرخ بکرخ و کهی ز برج بدرج

وله ایضاً

با همران دوست کی گویم غمِ خویش ... غمِ او از غمِ من بیشتر ست

---

(۱) یعنی بسیار و کامل (۲) یعنی برگ و ساز سفر آخرت «عمل صالح» نیست.

(۳) این قطعه و چهار قطعه بعد در «ن، ع» نیست.

آن کز و مرهمِ دل می طلبم دلِ او از دلِ من ریش ترست

وَلَهُ اَیضاً

نه طاعتی کی امانم دهد ز خشمِ خدا نه نعمتی کی بدو خلق را کنم خشنود
شدست معصیت و مفلسی بضاعتِ من بدین بضاعتِ ناقص چه سود خواهد بود

وَلَهُ اَیضاً

تا مال نبخشی ز هنر بهره نیابی چون نم نبود سبزه بجز خشک نگردد
این نکته نگه دار کی تا آهوی تُبُّت (۱) سنبل نچرد خونش و (۲) بی مشک نگردد

وَلَهُ اَیضاً

اهلِ عطا کسیست کی فضلی بود دراو نبود جز (۳) آن عطا کی بدین کس دهی عطا
ناکس بُوَد کسی کی درو هیچ فضل نیست ناکس بُوَد کسی کی بناکس دهد عطا

وَلَهُ اَیضاً

از بلخ تا بترمذ اسپیم وعده کردی چون بحر دوارم دانی چه کفته باشم
در هر دو کامی از ره چون خر بسر دراید باخر بسر درآیم دانی چه کفته باشم

وَلَهُ اَیضاً

اکرچه هست جان اندر تنِ ما نمی دانند دانایان کی جان چیست
چو کس بر آسمان از ما نبود ست جدا (۴) نند کز بر هفت آسمان چیست

---

(۱) ضبط «تبّت» و «تُبّت» است بکسر یا ضم تا و فتح باء

(۲) وی ، از نظر معنی زائد و این قطعه با سه قطعه بعد در «ن ، ع» مسطور نیست .

(۳) ظاهراً «هر» درستست . (۴) چه داند کز بر

وله ایضاً

زدشمنانِ کهن دوستانِ نو سازی | بدستِ دیو بُوَد عقل را گرو کردن
زمُرده زنده شدن ممکن است و ممکن نیست | ز دشمنانِ کهن دوستانِ نو کردن

وله ایضاً

خوار شود تن بمرگ اگرچه عزیز است | عزّتِ تن مرده عزیز بمیرد (۱)
خوار و عزیز از زمانه زنده نمانند | وانک زما زنده ماند نیز بمیرد

وله ایضاً

ای شهابِ دین بخدمت چند کرت آمدم | هر کرا گفتم کی ممکن هست دیدن گفت نی
خواستم تا از جمالِ بی همال و روی تو | با سعادت جفت گردم باز گشتم جفت نی (۲)

وله ایضاً

زنفسِ او بلطافت همی رسند نفوس (۳) | زعقلِ او متحیّر همی شوند عقول
بگاهِ عزمِ دلیر و بگاهِ حزم حذور (۴) | که غضب متأنّی بگاهِ عفو عجول
مدارِ علم و عمل بر لطافتش مقصور | صلاح ملّت و دین بر اشارتش موکول
زهی مناقبِ اسلافِ تو کمالِ خطب (۵) | زهی محاسنِ اوصافِ تو جمالِ فصول
سپاسِ شکرِ تو بر گردنِ زمان و زمین | نثارِ مدحِ تو در خاطرِ کبار و فحول

---

(۱) این قطعه و قطعهٔ بعد در « ن ا ع » نیست .

(۲) یعنی باز گشتم و جفت و دمسازِ سعادت نبودم . (۳) ظاهراً این بیت و هفت بیت ، از جملهٔ قصیده‌ئی بوده است و در « ن ا ع » مسطور نیست . و « همال » بافتح یا ضمّ هاء ، بمعنی همتا و انباز و مانند است . (۴) بسیار حذر . (۵) خطبه ها .

نه همت تو شناسد ببذل مال ملال   نه حشمت تو نماید ز راه عدل عدول (۱)

بلطف پاک شررست از مآثر تو اثیر (۲)   بطبع پاک اثرست از شمایل تو شمول (۳)

ز وصف ذات تو قاصر بود بنان (۴) و بیان   ز زخم کلک تو عاجز بود فعال و فعول

شرف ز علم تو یابد همی قلیل و کثیر   شرف ز علم تو گیرد همی فروع و اصول

زمین عزم نه نهد جز بدشمن تو نزل   قضاء بد نکند جز بحاسد تو نزول

تو چرخ بذل و عطائی و اخترت منصف   تو بحر فضل و سخائی و گوهرت مبذول

چنین عطا که تو بخشی ز چرخ ناممکن   چنین سخا که تو ورزی ز بحر نامعقول

چو بی عطاء تو باشد سخا بود مختل   چو بی ثناء تو ماند سخن شود مغلول (۵)

ستایش تو چرا زاید از جبلت من   اگر نه در دل من شد هواء تو مجبول (۶)

نوازش چو منی نیست کار هر معطی   ستایش چو توئی نیست کار هر مجهول

چگونه وصف کمال و فضائل تو کنند   جماعتی که ندانند فاضل از مفضول

بقاء ذکر بود لایق خداوندان   چو ذکر نیک نماند چه عرض ماند و طول

ز کاخ و باغ بدیع و ز مال و ملک عزیز   چو روزگار بر آمد (۷) چه حاصل و محصول

چو ختم عمر بتن راه یافت ره یابد   بدین فنا و زوال و بدان (۸) رسوم و طلول

---

(۱) بازگشت . (۲) کرهٔ آتش بعقیدهٔ قدما . (۳) بفتح شین « بادشمال » (۴) سر انگشتان یا انگشتان . (۴) ظاهراً « معلول » با عین بی نقطه ، یعنی بیمار و ناتندرست . (۶) سرشته و جبلّی (۷) یعنی چون روزگار بسر آمد و زمان عمر سپری شد ، ناصر خسرو فرماید « هر آنکه بر طلب مال عمر مایه گرفت — چو روزگار بر آمد نه مایه ماند و نه سود » (۸) یعنی ویرانی بدان راه یابد چنانکه از آن جز رسوم و طلول (جمع رسم و طلّ) — یعنی اندک اثر بنا و عمارت پس از خراب شدن ، برجا نماند

یکی بحالِ بزرگان بیشتر بنگر ‏ ‏ ز پادشاه و وزیر و ز قایل و مقبول[1]

همی بشعر شناسند هر انک بشناسند ‏ ‏ و خویشان ز خروج و خرج و حشبان ز خول

زبهر ذکر همی گویم این چنین اشعار ‏ ‏ چو ذکر ماند نخواهد چه قایل و چه مقول

بشعرِ بد نتوان ذکرِ نیک حاصل کرد ‏ ‏ اُبَیّ کعب عزیزست نی اُبَیّ سلول

همیشه تا که ز نصرت خدا بود خذلان ‏ ‏ همیشه باش تو منصور و حاسدت مخذول

همیشه تا نبود عز چو ذُلّ و نیک چو بد ‏ ‏ عزیز باش و بداندیشِ تو ذلیل و ذلول

ز روز عید ترا باد عیشها حاصل ‏ ‏ بماه روزه ترا باد خیرها مقبول

مهِ مرادِ ترا ناسپرده پاء محاق ‏ ‏ گل بقاء ترا نابرده دستِ ذبول[2]

و له ایضاً

صورتگران[3] چه حیله و تدبیر کرده اند ‏ ‏ تا شبهِ روی و موی تو تصویر کرده اند

آخر چو روی و موی تو دلبر نیامدست ‏ ‏ آن خال را کی[4] حیله و تدبیر کرده اند

بالاء و چهرهٔ تو بخوشی و دلبری ‏ ‏ از شهر بلخ کشمر[5] و کشمیر کرده اند

حور و پری کی هر دو بخوبی مسلّمند ‏ ‏ یک سوره از جمالِ تو تفسیر کرده اند

از زلف دلبر تو کاریگران صنع[6] ‏ ‏ بر مه ز مشک حلقه و زنجیر کرده اند

---

(۱) ظاهراً «قابل» . (۲) پژمردگی . (۳) «صورتگران» نوشته شود . (۴) «ن ع» «آن جمال راچه» درست مینماید . (۵) مخفف کاشمر ، و مراد تشبیه قامت محبوب بسرو کاشمر است (۶) وزن مختلّست . امّا کاریگر ، بمعنی «کارگر» درستست و در «ن ع» «از زلف دلربای تو صورتگران صنع» .

مه رای اختران فلک خوب خوانده اند — آن بر جمال روی تو تزویر(۱) کرده اند

تا گرد روزت از شَبَه(۲) شب کشیده اند — شبها و روزها شب و شبگیر(۳) کرده اند

خوبان که خوانده اند ترا میر نیکوان — حقا که در خطاب تو تقصیر کرده اند

گوئی چهار طبع جهان صورت ترا — از حسن و سیرت و صفت(۴) سیر کرده اند

تابنده شمس دین که بدو دین و شرع را — ارباب دین کرامت(۵) و توفیر کرده اند

صدر اجل محمد طاهر که لفظ حمد(۶) — از لطف لفظ اوست که توقیر کرده اند

آن صدر روزگار که احرار روزگار — بر جان ثناش را همه تحریر کرده اند

چون همتش با اختر و گردون(۷) ابده است — گردون و اختران همه تکبیر کرده اند

نه رازق است جودش و ارباب ذوق را — توفیق جود اوست که تیسیر(۸) کرده اند

تقدیر نیک او همه بی بد نوشته اند — آنجا که نیک و بد همه تقدیر کرده اند

ای آنک مادحان عمل نیک نام را(۹) — بر عامل خصال تو تقریر کرده اند

---

(۱) ن ع «تدویر» و متن درستست . (۲) ن ع ، «روز تو ز شبه»

(۳) حرکت و راه پیمائی شبانه و معنی شعر ظاهر نیست . (۴) ن ع ، «صفت میر» درستست

(۵) یعنی گرامی داشته و تمام و کامل ساخته اند و در «ن ع» «توقیر» با قاف یعنی بزرگ داشته و دانسته اند ، لیکن ضبط متن اولیست ، زیرا در بیت بعد ، توقیر ، دیده میشود و «ب» در «بدو» افادهٔ «استعانت و سببیت» میکند .

(۶) زیرا «محمد» در اصل از حمد مشتق است . (۷) ن ع ، «برابرست» و ضبط متن بهترست . (۸) یعنی میسّر کرده اند .

(۹) این بیت در «ن ع» دیده نمیشود .

کیوان بدان بلند محلّ شد کی اندرو
اوصافِ همّتِ تو سپهر و ستاره را
گویم ز رَغبتِ دل و رایت بذکر و شکر
گوئی نصیبِ نفسِ تو کردند خیرِ محض
در مدحتِ تو خیرِ همه عالم است و خلق
از دولتِ جوانِ تو سیّارگان سعد
بی بحر و بی صدف دل و طبع و ضمیرِ من
خوابی کی اهلِ فضل و ادب نیک دیده اند
گر در جهان ز صنعتِ اکسیر زر کنند
بوشیده کن بخلعتِ خوشیم کی مر مرا
این اختران و گرچه بتقدیم حق ترم
با من جنان روند کی گوئی بسوء مُورد
روزه رسید و بیش کمانِ هلال او
بر تو خجسته باد و گر چند روز هاش
تا شاعران صفاتِ رخ و زلفِ دلبران
با زلفِ قیرگون زِ نی و خوش زنی کی چرخ و دهر

قدر و محلّ و رآی تو تأثیر کرده اند
خور صفاتِ حسرت و تشویر کرده اند (۱)
شیران نشاطِ آهو و نخجیر کرده اند؟
آنجا کی نفس خیره و شریر (۲) کرده اند
آهنگ مدحتِ تو نه بر خیر (۳) کرده اند
بنیادِ قوّتِ فلک پیر کرده اند
از مدحتِ تو دُرِّ بها گیر (۴) کرده اند
آنست کز رسومِ تو تعبیر کرده اند
مدح و ثناتِ صنعتِ اکسیر کرده اند
چرخ و جهان برهنه ترا زاسیر (۵) کرده اند
وقتِ حقوقِ من همه تأخیر کرده اند
آهنگ آب دادنِ انجیر کرده اند؟
جانِ عدوت را زاجل تیر کرده اند
تن را بروزه زار ترا ز زیر کرده اند
اغلب مشک و قیر و مَیّ و شیر کرده اند
روزِ مخالفانِ ترا قیر کرده اند

---

(۱) ن، ع «جفتِ» درست است . (۲) شِرّیر ، بکسر شین و تشدید راء ، بسیار شر ، افزودن یا بدین وزن در سیاق پارسی نافصیحست . (۳) یعنی «نه بر خیره» و بباطل و بیهوده . (۴) یعنی دارای بها و قیمت . (۵) «ن، ع» «تیر» .

وله ایضاً

کر دل و دلبر مرا دائم بفرمان باشذی — درد عشقم را ازو[۱] صد کونه درمان باشذی

از فلک سرکشته جور و جفا کی باشمی — کر دلش[۲] را از جفا کردن پشیمان باشذی

بعد جور از دلبران امّیذ انصافی بوذ — کاشکی جور فلک جون جور انسان[۳] باشذی

جور کردون جان باید جور جانان دل برذ — جور کردون کاشکی جون جور جانان باشذی

نیستی از عشق جانان و لب دلبر دریغ — کر مرا در سینه و تن صد دل و جان باشذی

بر در او دارمی از عشق دیدارش طواف — کر نه از باران جشمم بیم طوفان باشذی

آفتاب آسمان رخسار او را ماندی — کر جو روی او بروز و شب درافشان[۴] باشذی

کر بروی حسن[۵] کیری و اجبستی کافتاب — بر سپهر از شرم آن رخسار پنهان باشذی

قامتش را ماندی سرو سهی در راستی — سرو را کر دیده و دل باغ و بستان باشذی

سرو اکر کفتی کی من جون قد دلبر دلبرم — آنج کفتی سربسر بر سرو تاوان[۶] باشذی

سال و مه جولان نبودی عشق را کر در دلم — کر نه زلفش[۷] بکرد ماه جولان باشذی

بوس او اصل حیات جاوذانی نیستی — کر لب او را نه لطف آب حیوان باشذی

ماه رویان روی او را ماه کردندی خطاب — کر نه مه را جای بر کردون کردان باشذی

نیستی خالی دو دستم یک زمان از زلف او — کر نه جا ذو زلف او پر زرق و دستان باشذی

---

(۱) ن،ع «بدو» (۲) ن،ع «گردل او» بنظر درست مینماید زیرا «پشیمان» بمعنی پشیمانی دیده نشده واگرچه «گلفشان» وگهرافشان، بجای «گل افشانی». و «گهرافشانی» آمده است قیاس نباید کرد. (۳) ن،ع «ایشان» درستست. (۴) ن،ع «درخشان». (۵) ن،ع «بروی حسن» وتن مناسبترست (۶) غرامت و زیان و گناه (۷) وزن نا درستست، و «زلفش را» صحیح مینماید ودر «ن،ع» «زلفینش»

برتن و جان و دل من ظاهرستی ذُلّ عشق — گرنه عِزّ قدرت صدر خراسان باشدی

سیّد سادات شمس دین ابوجعفر که دین — گرنه فرّ او ستی بی فرّ و سامان باشدی

آن خداوندی که دیگر، گردون ستمگر نیستی — قدر این و رفعت آن هر دو یکسان باشدی

مشتری را گر سعادت نیستی از طلعتش — در مسیر مشتری تأثیر کیوان باشدی(۱)

در محامد هست مانند محمّد کاشکی — طبع ما در مدح او چون مدح حسّان باشدی

گر کمال مهتری در صورت تنها ستی — در میان کهتر و مهتر چه نقصان باشدی

ور کسی بی عدل و بذل و فضل مهتر گردذی — مهتری کردن بغایت سهل و آسان باشدی

بی نبوّت(۲) هر محمّد چون محمّد گردذی(۳) — بی جلالت هر سلیمان چون سلیمان باشدی

بی هدایت هر خسی دانا و راهی آمذی(۴) — بی ولایت هر کسی سالار و سلطان باشدی

نظم نغز و نثر نیکو را فضیلت نیستی — گرنه کلک او سوار هر دو میدان باشدی

نوبهار خرّم استی(۵) جاه فضل روزگار — گر چو دست و بخشش تو ابر و باران باشدی

ای خداوندی که گر قدر تو دانستی فلک — جرم کیوان مر ترا فرّاش ایوان باشدی

در محلّ مدح اوصاف تو دانندی نجوم — مدحتت را از فلکها درج و دیوان باشدی

اصل و فرع شرع و ایمان نیستی در روزگار — گرنه جدّت رهنمای شرع و ایمان باشدی

نیست ممکن چون تو بوذی(۶) آن کرا فضل تو نیست — نیستی انصاف اگر دانا چو نادان باشدی

---

(۱) یعنی اگر سعادت مشتری از طلعت او نبود مشتری مانند زحل اثر نحوست داشت (۲) یعنی اگر پیغمبری و جلال درکار نباشد هر محمّد نام مانند محمّد مرسل و هر سلیمان نام چون سلیمان نبی است . (۳) «ن ع ،» «باشدی» (۴) ن ع «افتدی» و شاید «دانا و داهی آمدی» درست باشد (۵) «ن ع» «تازه بودی» و ضبط متن بهترست . (۶) «چون تو بودن» درستست .

نامهٔ فخر و شرف نام ترا عنوان شدست / کاشکی هر نامه را زین نام عنوان باشدی

گر باستحقاقِ قدرت مدح گفتی خرد / سربسر ابیات او آیات قرآن باشدی

عاجز استی نفسِ ناطق در بیانِ مدحِ تو / گر نه او را قوّت از الهامِ یزدان باشدی

مِعدهٔ آز و امل را سال و مه سیر استی / گر همه بر خوانِ انعامِ[1] تو مهمان باشدی

در زمانه جز بنامِ تو نگویندی مدیح / گر نه حاجتهاء مداحان فراوان باشدی

عاقلان در شهرهاء بد نسازندی مقام / گر نه مهرِ اقربا و حبِّ اوطان باشدی

هر زمانی[2] بر زبانِ من ثنا خوان نیستی / گر زبانِ من نه بر صدرت ثنا خوان باشدی

گر مرا مدحِ جنابت مونسِ جان نامدی / ز آتشِ اندُه دلم پیوسته بریان باشدی

در زمینِ شرق اگر معمارِ عدلت نیستی / صحنِ او چون خانهٔ خصمِ تو ویران باشدی

گر ز انسان بعدِ جدّت چون تو موجود آمدی / هر فضیلت کان ملک دارد در انسان باشدی

در دلِ اسلامیان ثابت نبودی مهرِ تو / گر نه در مهرت نجاتِ هر مسلمان باشدی

ساعتی از ذکرِ تو خالی نبودی هیچ دل / گر نه دل را آفتِ وسواسِ شیطان باشدی

با جمالِ روضهٔ رضوان شد از فرِّ تو بلخ / کاشکی هر روضه را از فرِّ تو رضوان باشدی

ذوقِ من در مدحِ تو از طبعِ خرما خوشترست / خوش نیستی گر همه خرما بکرمان باشدی

کی شدی مجموعِ انواعِ فضایل وصفِ تو / گر برین دعوی نه از فضلِ تو برهان باشدی

کی رسیدی در سخن طبعِ مرا دعویِ نظم / گر نه در تفضیلِ او تفضیلِ الوان باشدی ؟

حاجت از گردون مرا اقبالِ عمر[3] و عزّتست / هرچ من خواهم بحاجت کاشکی آن باشدی

---

(۱) ن ع «احسان» . (۲) «ن ع» «زبانی» درستست

(۳) «ن ع» «اقبال و عمر» .

گر بفرمان نشستی دَورِ چرخ و حکمِ دهر | دهر و چرخ چرخت جاودان در حکم و فرمان باشدی
کمترین خدمتگرِ امر تو گردون گردَدی | کمترین فرمان بر حکم تو کیهان باشدی
ماهِ شعبان رفت و می گویند اصحابِ قدح | کاشکی شوّال در پهلوء شعبان باشدی
فاسقان از فرّ روزه زُهدِ سلمان یافتند | هر مسلمان کاشکی با زُهد سلمان باشدی
تا اگر صحنِ چمن را آفتِ دی نیستی | گل برا و بوسته همچون برق خندان باشدی (۱)

وَلَهُ اَیضاً

تا آب دلبری و ملاحت بجوء تُست | جانم ز عاشقی همه در جست و جوء تست (۲)
گر میل آبها سوی دریا بُوَذ همه | امروز میل آبِ ملاحت بجوء تست
روی تو آب روء همه نیکوان ببرد | وین آبِ چشمِ من همه زان آب روی تست
گر سنگ از آب دیدهٔ من نرم شد چرا | سختی هنوز در دلِ چون سنگ و روی تست
آب فسرده گوئی زنخدانِ تو شدست | پشتم همیشه با خمِ چوگان و گوی تست

وَلَهُ اَیضاً

ای دل ز بهر دوست در آتش مکان مکن | ور کرده‌ئی که سوخته گردی فغان مکن
از جان غذاء آتشِ جانان همی کنی | جانا غذاءِ آتشِ جانان ز جان مکن
جان سوختن نخواهد و جانان نسوزدت (۳) | فرمان این همی کن و فرمانِ آن مکن (۴)

---

(۱) بعد از این بیت در «ن ع» «خندهٔ گل باد ات از شادی و بدخواهت زغم ـ گر مزدی چشم او چون ابر گریان باشدی» (۲) این ترکیب بند، که دارای چهارده بند ست، در «ن ع» دیده نمیشود. (۳) ظاهرًا «نسوزدت». (۴) یعنی «مبر»

ور عشقِ دوست سوختهٔ آتشت کند　　از بهر دوست روی بر آتش گران مکن

بر شمعِ روی یار چو پروانه نیستی　　پروانه وار بر سرِ آتش مکان مکن

چیزی نیافتند بزرگان خرده یاب

سوزنده تر ز آتش و سازنده تر ز آب

گر در سرم ز آتشِ برباد نیستی؟　　از عشق و رنجِ عشق مرا یاد نیستی

ور یاد نیستی همه عهد و وفای تو　　صبرم ز دردِ عشق تو برباد نیستی

پنهان جمالِ روی تو از چشم من چو باد　　گر نیستی مرا دلِ ناشاد نیستی

بابا ذولافِ عشقِ تو کی ماندی بجای　　گر جانِ من ز آهن و بولاد نیستی

تا سرمه خاکِ کوی تو کردست چشم من

آواره کرد خوابِ دو چشم ز چشم من (۱)

بر سر مرا ز بادِ جفا خاک می کنی　　نامِ وفا ز دفترِ من پاک می کنی

گر چه مرا عزیزتر از جان و دیده یی　　هر ساعتیم خوارتر از خاک می کنی

ور نیکویی ز خاک بر افلاک می بری　　لیکن ز جور پیشه افلاک می کنی

بی باک وار خاکِ درت قبله می کنم　　آهنگِ جانِ عاشقِ بی باک می کنی

تریاکِ زهرِ فرقتِ تو خاکِ پای تست　　من سرمه زان کنم کی تو تریاک می کنی

در من ز دوستی آتش و آبم همی بری

در یاد و کبر خویش سوی باد ننگری (۲)

---

(۱) در قافیه محلِ تأملست.

(۲) « وز ناز و کبر خویش سوی یار ننگری » درست مینماید.

در عاشقیم قبلهٔ آفات کرده یی — عشق مرا چگونه مکافات کرده یی
در دلبریت کعبهٔ آفاق خوانده ام — در بیدلیم قبلهٔ آفات کرده یی
امروز دلفروزتری از پریر و دی — گوئی بکعبه دوش مناجات کرده یی
در نرد دلربائی و شطرنج دلبری — دلرا اسیر ششدر و شهمات کرده یی
چون چشم من دهان تو پر دُر چرا شده ست — گر نه ثناء سیّد سادات کرده یی

صدری کی شمس و بدر ز رایش منوّرند
بوجعفری کی نعت و زبانش دو جعفرند

هر نور در زمانه کی ظاهر همی شوذ — از شمس دین محمّد طاهر همی شوذ
چون ذات او ز طینت زهرا و حیدر ست — با زینت نجوم زواهر(۱) همی شوذ
هر لحظهٔ ز نقص عدو و ز کمال او — صد گونه عجز و معجزه ظاهر همی شوذ
از بس کی نکتهای نوادر بیان کند — کلک از بنانش ساحر و ماهر همی شوذ
گر نیست تیغ حیدر کرّار کلک او — بر قهر دشمنان ز چه قاهر همی شوذ

آراستست روی جمال از جمال تو
بر بسته باذ چشم کمال(۲) از جلال تو

مثل خلافتست ز حرمت ریاستش(۳) — پاینده باذ همچو ریاست کیاستش
فاسد نشد فراستش از ضبط هیچ شغل — گوئی شذست قدرت ایزد فراستش
خاکست نظم او و سماحت منافعش — آبست لفظ او و فصاحت سلاستش

---

(۱) ستارگان درخشان (۲) چشم کمال «عین الکمال» چشم زخم است ، بمناسبت آنکه هر چیز و صفت کامل را چشم میزنند . (۳) ضبط عربی «رئاسه» ، بکسر راء بی نقطه و بعد از آن همزه ، و در سیاق پارسی «ریاست» مصطلحست

بربست راه ودعوی مناقبش | بگشاد بند کیسهٔ معنی کیاستش
او راست در جهان لقب ذو الکرامتین | خالی مباد صحن جهان از ریاستش

برّنده تر ز کوششِ او هیچ تیغ نیست
بارنده تر ز بخششِ او هیچ میغ نیست

ای قبلهٔ سعادت واقبالِ اهلِ بیت | میمون شده بدولتِ تو فالِ اهلِ بیت
بی مال و جاه اگر نشود محتشم کسی | هم جاهِ عترتی تو وهم مالِ اهلِ بیت
تا سیّدِ اجل توئی از اهلِ بیتِ او | بر امتش[1] فریضه شد اجلالِ اهلِ بیت
تا اهلِ بیت را بسزا مقتدا توئی | پس[2] زود منتظم شود احوالِ اهلِ بیت
مدّاح اهلِ بیت بمیر مراست نام | من دانم از جهان شرف حالِ اهلِ بیت رحمه الله

از قدرِ تست قبلهٔ اسلام را شرف
وز لفظِ تست طالبِ انعام را لطف

در خَلق و خُلقِ خویش صفاء صفا نگر | گوئی بمرتبه توئی از مصطفا دَگَر[3]
چون کعبهٔ جلالتِ آلِ نبی توئی | با سهرِ[4] تست فخرِ منی و صفا هَدَر
از بهر آنک نیست جفا از خصالِ تو | یک فعل نیست در دو جهان از جفا بَتَر
وز فخر آنک فخر و وفا از رُسومِ تُست | زیرِ ست نیک نامی و نامِ وفا زَبَر
بیمار کرد حالِ مرا رنج روزگار | ز انعامِ خویش حالِ مرا چون شفا شمر

---

(۱) ظاهراً «بر اُمّتش» درستست (۲) ظاهراً «بس» درستست .

(۳) یعنی : بَدَل وعِوَض .

(۴) ظاهراً «باشهرِ تُست» .

بر رویِ دهر داغِ غلامی بنامِ تُست
هر حیفیئ[1] کی هست مرا از غلامِ تست

ای رفعت و علوّ علی مرتضا ترا — علم و وفا و فضل علیّ الرّضا ترا
جون نان کی شخص را بغذا تربیت دهند — در فخر و فضل تربیتست از قضا ترا
بر اقتضاء رآی تو مقصور شد قضا — تا جمله آن کنند کی بُوَد اقتضا ترا
گر دهر جون معاویه بگریزد از رضات — انگشت قلم جو تیغِ علی مرتضا ترا
آرایشِ زمانه ز جاه و جلالِ تست — از گردشِ زمانه مباد انقضا ترا

دُرّست مدحتِ تو و او را صدف دلم
زر مدح تست معدنِ فخر و شرف دلم

در آفرینِ تو ز فلک آفرین مراست — زان آفرین خزانهٔ دُرِّ ثمین تراست[2]
ممدوح بی قرین تو ئی اندر همه جهان — در آفرینِ تو سخنِ بی قرین مراست
گر جه منم گزیدهٔ زنبورِ حادثات — در مدح تو عبارتِ جون انگبین مراست
اُعجوبهٔ صروفِ[3] جهان بین کی در جهان — لفظی جنان مهذّب و حالی جنین مراست
در آبِ روا گر جه منم به گزین[4] خلق — معنی آبداده و لفظِ گزین تراست[5]
تاجِ سرِ سخا و سخن خاکِ پائی تست — هر چ از سخن گزیده تر ست آن ثنا[ء] تست

ای بر زمین جلالِ تو جون ماه بر فلک — ای در علو محَلّ تو همراه بر فلک

---

(۱) گویا مقصود این باشد که هرگونه حیف و ظلم و ستمی که بر من میرود از جانب «روزگار» غلام تست (۲) «مراست» درستست . (۳) حوادث . (۴) بِهگُزین ، بهترین منتخب و شاید بجای «اگر چه منم» «اگر چه توئی» درست باشد (۵) «مراست» درستست .

ماه شبِ چهارده(۱) پرنور گشت ازان — شد شعلهٔ زرآیِ تو تا گاه بر فلک

تا ماه را ز روی تو آن نیکوئی رسید — گشتند اختران نکو خواه بر فلک

لشکر کشند قدرِ ترا ماه و اختران — زان می زنند خیمه و خرگاه بر فلک

شاهِ(۲) عروسِ مدحتِ من مجلسِ تو باد — تا شاه بر زمین بُوَد و ماه بر فلک

مانْد اجل بخشمِ توای سیّد اجل

تو سیّدِ اجلّی

بانور و تاب فکرتِ تو آفتاب نیست — آنرا نظیر رای تو خواندن صواب نیست

تو آفتابِ دینی و در آفتابِ چرخ — صد یک ز رآء و فکرتِ تو نور و تاب نیست

از آفتابِ جود توای آفتابِ دین — کس در زمانه طیره ترا ز آفتاب نیست

رأیت شهابِ ثاقبِ شیطان کُش آمدست — در آفتاب خاصیتِ این شهاب نیست

ما را هزار گونه ثواب(۳) از مدیح تست — وز مدح آفتاب کسی را ثواب نیست

خوشیی برافتاب تو دادی خطاب(۴) را

این فخر بس کند ز جهان آفتاب را

منّت خدای را که سپهرت مزید هست — بدخواه تو ز چرخ و جهان مستزید(۵) هست

چشم بد(۶) از جمال و جلالت بعید نه — چشم بد از جلال و جمالت بعید هست

بی لفظِ آفرین تو معنی مفید نیست — لیکن در آفرینِ تو دعوی مفید هست

تا عید چون وعید نباشد بهیچ حال — تا عید را قرابتِ لفظِ وعید هست؟

---

(۱) هاء آخر نا ملفوظست . (۲) داماد (۳) پاداش (۴) بمناسبت لقب ممدوح «شمس الدین» . (۵) در بیمورد ، شکایت کننده و کم شمارنده (۶) «بَدْ» درستست

بی روزه روزگارِ تو پیوسته عید باد[1]   انجا کی روئی تست همه ساله عید هست

وله ایضاً

ای زرِ خسارِ تو در دی تازه کلزار آمده   تا بهارِ نو[2] بهارِ نو بدیدار آمده
از بهارِ چهرهٔ تو وز گلِ رخسارِ تو   دل چو بلبل وقتِ گل در نالهٔ زار آمده
عشق من در خورد آن کلزار و رخسار اندست   ای جمالِ عالم ان کلزار و رخسار آمده
طرّهٔ تو غمزهٔ تو چهرهٔ تو زلفِ تو   هر یکی در دلبری از هر یک کار آمده
زلف دلداری گزیده چهره جان پرور شده   غمزه غمّازی گرفته طرّه طرّار آمده
روی بازارِ[3] جلالی و زرخ و بالاء تو   سرو و مه را کاسدی در روز بازار آمده
روی و بالاء ترا بر رغمِ ماه و قهرِ سرو   دیده دلالی گرفته دل خریدار آمده
ماه را در بی نوائی سرو را در کاسدی   از تو نومیدی رسیده و زمن آزار آمده
رخت دل سوء تو دارم کز رخ و بالاء تست   بر درختِ دلبری هم برگ و هم بار آمده
من چرا بی بارم از زلف و رخت کز نور   مشک و مه را بینیم از زلف و رخت بار آمده
گردمِ دلبند چرا رست مشکین زلفِ تو   لشکرِ عشقِ تو زان چرا ره چرار آمده
صورتِ زیبا و مشکین زلفِ پرآشوبِ تو   آفتِ بزاز گشته رشکِ عطار آمده
روی تو چون رایِ زین الدین ابو طالب شدست   هر زبان از فضلِ او بگفتار آمده
آن جمالِ سادهٔ و فخرِ معالی کز علوست   همت عالیش را از آسمان عار آمده

---

(۱) پیروز ، درستست . (۲) یعنی «پیش از بهار نو» .

(۳) روی بازار ، یا «روزبازار» بمعنی «رونق بازار» است .

دُرِّ شهوارست لفظش وز ثناء لفظِ او
لفظِ هر شاعر بقدرِ دُرِّ شهوار آمده

پشتِ هر زائر ز تشریفِ تو دیبا بافته[۱]
کیسهٔ هر سائلی را از تو دینار آمده

لفظم از گفتارِ مدحت گوهرافشانی گرفت
ای همه گفتارِ تو در خوردِ کردار آمده

مشتری فرّهی و بر مالِ تو از توفیقِ تو
همّتِ عالیت چون بر کیوان ستمگار آمده

شادمان گردد ز نفرِ دولت و تیمارِ[۲] تو
هر کی را شادی ز دل رفته است و تیمار[۳] آمده

نیستی خورشید ور آیت چشمهٔ خورشید وا
والیِ افلاک گشته عالی آثار آمده

نیستی گردون و در انواعِ رفعت پیشِ تو
جرمِ گردون چون زمین بی قدر و مقدار آمده

وارثِ زهرا و کرّاری و در میراثِ تو
فضلِ زهرا و فتاده علمِ کرّار آمده

تاجِ ساداتی بنسبت فخرِ احراری بفضل
خاکِ پایت سرمهٔ سادات و احرار آمده

ای ز لفظِ فضلِ تو همچون ز لفظِ جدِّ تو
شرعِ جود و مجد را آثار و اخبار آمده

روزه آمد ناصر و تقوی و خیر و زهد و بر
هست در پیشِ تو پیش از روزه هر چار آمده

تا ازین شادی چو گل بشکفت روی مُصلحان
مفسدان را بینم اندر دیده‌ها خار آمده

عمرِ تو بسیار خواهم تا همی بینند خلق
روزه را و عید را نزدِ تو بسیار آمده

وَلَهُ ایضاً

ای ترا مملکتِ حُسن شده زیرِ نگین
نیست چون صورتِ شیرینِ تو صورت در چین

هست در زیرِ نگین مملکتِ عشق ترا[۴]
تا ترا مملکتِ حسن بُوَد زیرِ نگین

---

(۱) ن ع «بافته» و متن درست است. (۲) غمخواری و نگاهداشت.
(۳) غم و اندوه. (۴) ن ع «مرا» درست است.

غرقهٔ(۱) فتنه شد ستم زلف و چهرهٔ تو — کی دل و دیدهٔ من فتنه بر آنند و بر این

وصف رخسار و لب تو بشکر کردم و ماه — ماه روشن شد از این شادی و شکر شیرین

گر نه باغی و نه گردون ز چه معنیست بگوی — با تو از هر دو نشان و اثر ای ماه زمین

قامتت سرو و رخت لاله و چشمت نرگس — عارضت زهره و چهره مه و دندان پروین

لب تو شیرین تو کوثر شد و کوی تو بهشت — سایهٔ زلف تو طوبی شد و تو حور العین(۲)

بر جمال تو همی فتنه شود حسن و جمال — همچو دین بر خرد و رای اجل زین الدین

نور چشم شرف و فخر معالی کی شد است — شخصش از نور مرکب دلش از علم عجین

طالب محمدت و منت ابوطالب کوست — بسخا بحر محیط و بسخن در ثمین

بی نظیری کی نیابیش بهمت مانند — بی قرینی کی نبینیش بانعام قرین

حزم صافیش چو دیدار نجوم است بسیر(۳) — عزم میمونش چو ترکیب سپهرست متین

ای گرفته ز یسارت همه احرار یسار — ای یمین تو برزق همه آفاق ضمین

آمد از جود یمین تو یسارت بفغان — کی همی گرد برآرد ز یسار تو یمین(۴)

زائر و زر ز سخاء تو خطیرست و حقیر — سائل و مال ز جود تو عزیزست و مهین(۵)

تن مداح ترا هست ز دولت بستر — سر بدخواه ترا هست ز محنت بالین

هر عروسی کی بزاید ز ضمیر شعرا — همه جز در مدیح تو نخواهد کابین

---

(۱) غرقه، ظاهراً از تصرفات پارسی زبانان در کلمهٔ «غریق» است.

(۲) حور، جمع «حوراء» است و در پارسی غالباً مفرد استعمال میشود سعدی فرماید: حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف» و نیز «چمن امروز بهشتست تو بیرون خرام - تا خلایق همه گویند که حور العینست»

(۳) ن ع «بسیر» و گمان بنده آنست که «مشیر» درست باشد، یعنی اشارت کننده و راه نماینده.

باقی پاورقی در صفحه ۳۴۰

آفرین از پی نام تو نهادست خدای ‌‌ ‌ همچنان کز جهت نام حسود تو نفرین

لفظ را وصف بدیع تو کند سحر حلال ‌ ‌ سنگ را لفظ ثناء تو دهد ماء معین(۱)

تو گزین همه ساداتی و نزد تو رسید ‌ ‌ اینک آن ماه کی از سال خداوندیست گزین

مصلحان را ز رسیدنش سرورست سرور ‌ ‌ مفسدان جمله ازین کار حزینند حزین

اندرین مه همه جز سورت خیرات مخوان ‌ ‌ وندرین مه همه جز صورت طاعات مبین

گر خرامی همه در موکب تهلیل(۲) خرام ‌ ‌ ور نشینی همه در محفل تسبیح نشین

زاهدان بر زدن فسق کشیدند کمان ‌ ‌ عابدان بر سپه دیو گشادند کمین

ضعفا را بچنین وقت معین باش و جود(۳) ‌ ‌ تا بود جاه ترا ایزد دارنده معین

تا همی زینت گیتی زمکین است و مکان ‌ ‌ تا همی زیور عالم ز شهورست و سنین

بنده و خاشع عمر تو سنین باد و شهور ‌ ‌ جاکر و خاضع امر تو مکان باد و مکین

وله ایضاً

شکر بارد همی از نار دانش ‌ ‌ قمر بارد همی از گلستانش(۴)

شکر طبع و قمر نورست طبعم ‌ ‌ همه ساله ز وصف این و آنش

کمر بر خیزران بسته ندیدی ‌ ‌ یکی بر خیز و بنگر در میانش

پاورقی صفحه ۳۳۹

(۴) یعنی، زیراکه دست راست تو، از بسیاری بخشش از توانگری دخواسته تو گرد بر میآورد . (۵) بفتح میم خوار و بمقدار . (۱) بفتح میم «روان» . (۲) لا اله الا الله گفتن، یا مطلق تسبیح، خاقانی فرماید «این دعوت را بگاه تهلیل - آمین آمین کناد جبریل» (۳) ن، ع «باش و مجیر» وضبط متن مناسبتر ست

(۴) این قصیده در «ن، ع» دیده نمیشود ..

زمانه رستخیز آورد برمن — ز عشقِ آن کمر وان خیزرانش

بصورت ماهِ تابانست لیکن — بچشمِ من به آید آسمانش (۱)

بقامت سروِ سیمینست و آن به — کی باشد خانهٔ من بوستانش

بدان ماند کی بخریدند و بُردند — بمصر از چاهِ کنعان کاروانش (۲)

بدان مانم کی بوی پیرهن کرد — دو چشمِ تیره روشن در زمانش (۳)

بماند دوش در مستی کی او بود — همی پیچید چون زلفان زبانش (۴)

رخش خورشید و می کف چو خورشید — ستاره در لبِ چون ناردانش

چه مشک آمد سرِ زلفش کی هرگز — ندارد آتشِ عارض زیانش

بجز رخسارِ او باغی ندیدم — کی باشد مشک و عنبر باغبانش

بخلقِ زینِ دین ماند معطّر — نسیمِ حلقهٔ عنبرفشانش

جمال السادة بوطالب کی دین را — جمال آمد جلالِ خاندانش

اجلّ فخر المعالی کز معالی — سزد بر اوجِ علّیّین مکانش

جهانِ فخر و فضل و قدر و رتبت — نبوده مثل و همتا در جهانش

خداوندی کی بُرد در چون صدف شد — ز وصفِ او زبانِ مدح خوانش

زمینِ ساکن و خاکِ گران را — سبک خواند همی حلمِ گرانش

همی بر آسمان جوید تفاخر — زمینِ مشرق از نام و نشانش

---

(۱) یعنی بهتر و خوشتر آنست که آن ماه تابان در « آسمانِ » دیدهٔ من جای گزیند .

(۲) یعنی « یوسف » (۳) یعنی « یعقوب » .

(۴) یعنی زبان او از مستی دچار لکنت و چون گیسوی او گره‌گیر و پیچیده شده بود .

(۱)
اومیند و آرزو و مهان اوینند ‌‌ فلک باذا بدولت میزبانش

جمال عالم است اندر کمالش ‌‌ کمال حکمتست اندر بیانش

زجود اوست قوت جان احرار ‌‌ هزاران جان با پیوند جانش

همه ساله زبی عیبی و پاکی ‌‌ نهان غیب را باند نهانش

چنو باید خداوند و هنرمند ‌‌ کی بی عیب آفرینذ غیب دانش

بناء علم و حکمت را بعالم ‌‌ بلندی داذ کلک اندر بنانش

گمان نیک مردان شذ یقینش ‌‌ یقین فیلسوفان شذ گمانش

زتر مد سوء بلخ افتاد عزمم ‌‌ بذان تا شاذمانم در امانش

همی تا بی جوانی خرمی نیست ‌‌ جوانی باذ با بخت جوانش

جو دارذ در بزرگی هرچه دارذ ‌‌ چه خواهم جز بقاء جاوذانش

وله ایضاً

ای با تو دلم همه وفا کرده ‌‌ با من دل تو همه جفا کرده

نه عهده عاشقی بسر برده ‌‌ نه وعده مردمی وفا کرده

ما را ببلاء عشق ره داذه ‌‌ وانگه بمیان ره رها کرده

اول نظر وصال فرموذه ‌‌ واخر بفراق مبتلا کرده

نه حجت عشق من فرو خوانده ‌‌ نه حاجت جان من روا کرده

بی زلف دو تاء خویش بشتم را ‌‌ جون زلف دو تاء خوذ دو تا کرده

---

(۱) یعنی «اُمید»

ای سرو تو با قبای عشق تو — دُرّاعهٔ[1] زهد من قبا کرده
ای ماهِ تو با کلاه وخصمانت — قصدِ کلَه و قبای ما کرده
اقرار نمی کنی بدل بردن — من بر تو خذای را گوا کرده
بس زود نه دیر مر مرا بینی — حالِ تو بزینِ دین ادا کرده
فرزانه جمالِ دینِ ابوطالب — دل طالبِ مدحت و ثنا کرده
فرزندِ ضیاءِ دین و دنیا را — از طلعتِ خویش پُر ضیا کرده
گردون ز غبارِ اسبِ توفیقش — در چشمِ امید تو تیا کرده
وز خاکِ درِ سرای او گیتی — سرمایهٔ زر و کیمیا کرده
ای نسبتِ تو بمصطفا بوذه — تو حلم چو حلمِ مصطفا کرده
عرقِ تو ز عرقِ مصطفا رفته — تو جود چو جودِ مرتضا کرده
نی از تو خیالِ ما خجل مانده — نی در تو امیدِ ما خطا کرده
اکرامِ تو طالبانِ حاجت را — اقبال نموذه مرحبا[2] کرده
انعامِ تو زائرانِ مفلس را — با نعمت و حرمت آشنا کرده
مدحِ تو دهانِ مادحانت را — پر گوهر و دُرِّ پربها کرده
شکرِ تو زبانِ شاکرانت را — مأوای اجابتِ دعا کرده
امیدِ تو بیم را امان داده — افضالِ تو خوف را رجا کرده
وصّافِ تو هم در سخن بسته — مدّاحِ تو تکیه در سخا کرده

---

(۱) نوعی از جُبّه.

(۲) یعنی «خوش آمدید» گفته.

توفیرِ تو در زمانهٔ فانی — تدبیرِ عمارتِ بقا کرده
بدگوی تو روی در اجل داده — بدخواهِ تو عمر در فنا کرده
ماه رمضان سپند و قندیلش — از روی قنینها(۱) قفا کرده
از شاربِ خمر ساخته مصلح — وز صاحبِ فسق پارسا کرده
دستِ همه مطربان فروبسته — رنج همه ساقیان هبا کرده
ساقی همه روز خشک لب مانده(۲) — مطرب همه روز(۳) بی نوا کرده
آنکس که رضاء مفسدان جستی — آهنگ رضاء باد شا(۴) کرده
دستی که پیاله در هوا کردی — اکنون بدعا ست بر هوا کرده
ای مرتبتِ تو بلخ نامی را — با حرمتِ مروه و صفا کرده
چندانک بقاست چرخ گردان را — ایزد ببقاء تو قضا کرده
خیرِ تو قبول و روزه پذرفته — صد عیدِ دگر ترا عطا کرده
از روزه سعادتت عطا داده — وز عیدِ کرامتت جزا کرده
راضی ز تو کردگارِ جبار — در روضهٔ جودِ تو چرا کرده

وله ایضاً

ای خجل با روی و زلفت روز و شب — مانده ام با روی و زلفت(۵) در عجب

---

(۱) قِنّینَة، بکسر قاف و تشدید و کسر نون، شیشهٔ شراب، و در پارسی، نون آن مخففست.

(۲) یعنی «ماه رمضان» ساقی را همه روز خشک لب گذاشته.

(۳) در «ن ع» در مصراع اول و ثانی «همه روزه». (۴) آفریدگار جهان تبارک و تعالی.

(۵) ن ع «از» مناسب ترست.

روییت از روز استی یا روز از رخت | شب ز زلف تست یا زلفت ز شب

کرده‌ئی از روی روزی مختصر | یا سر زلفت شبی شد منتخب

روز را از لاله پوشیدی لباس | تا شبت را عنبرین کردی سلب

ای سرینت آفت تل سمن | ای میانت حسرت تار قصب

مانده‌ام با دیدهٔ یاقوت بار | تا ترا دیدستم از (۱) یاقوت لب

ای دل افتاده در سودای عشق | خستهٔ غاری و دور از تو رطب

گر طرب را طالبی مطلوب خویش | نزد زین الدین ابوطالب طلب

آن جمال سادهٔ و نور شرف | آسمان فضل و خورشید نسب

جاه را قدر رفیع او اساس | جود را طبع کریم او نسب (۲)

تازه با کردار او روی هنر | روشن از دیدار او چشم ادب

نام و ننگ (۳) اوست تشریف خطاب | عرض پاک اوست تاریخ لقب

حضرتش هم مرتجی (۴) هم ملتجا | حرمتش هم منتسب هم مکتسب

مدحت او چون شراب آرد نشاط | خدمت او چون سماع آرد طرب

با شراب ذل (۵) حسود او حریف | وز مراد دل عدوء او عزب (۶)

هست جودش اضطرار موج بحر | هست جدش اختیار صنع رب

در خصال و خلق او لفظ عجم | در بنان و کلک او جود عرب

---

(۱) «ن، ع» «دای» درستست. (۲) ن، ع «سبب» درستست.

(۳) «ن، ع» «نام نیک» درستست. (۴) بصیغهٔ اسم مفعول.

(۵) «ن، ع» «ذل» درستست. (۶) تنها.

آزرا از بذلِ او خواریٔ و ذُل
جودرا با مالِ او شور و شَغَب

فعلِ بذل و برِّ او و حرص و آز
همچنان چون فعلِ آتش در حَطَب

در حسابِ مَکرُمت تأثیرِ او
همچو تأثیرِ فضایل در حَسَب

ای دعاء نیکخواهت مستجاب
ای هلاکِ بدسگالت مستحب

موکبِ ماهِ مبارک در رسید
بار بربستند شعبان و رجب

آتشِ روزه زبانه بر کشید
تا هزیمت[1] گشت از و آبِ عِنَب

باده خوارانرا عدیل آمد عنا
روزِ وصمهازان را نصیب آمد نَصَب[2]

آن کنیم اکنون کی یزدانرا رضاست
تا بیفزائیم شیطان را غضب

تا بوَد در بوستان سرو و سمن
تا بود بر آسمان رأس و ذَنَب

نیکخواهت باد باسور و سرور
بدسگالت باد در تیمار[3] و تَبَ

وَلَهُ ایضاً

زهی در غمزه چون هاروتَ ساحر
بنور چهره همچون زُهره زاهر

بچهره جُسته یی آزارِ زُهره
بغمزه برده یی بازار ساحر

جمالت عنصرِ حسنست و در حُسن
نشد مثلِ تو موجود از عناصر

جفا از طبعِ تو رسمیست معهود
وفا از خویِ تو کاریست نادر

بزخمِ کَعبَتَینِ[4] خوبی از من
دل و دین بُردی احسنت ای مُقامِر

---

(۱) مُنهزم وگریزان . (۲) بفتح نون وصاد «رنج وخستگی» .
(۳) ن اع «با» . (۴) دو طاس نَرد .

نکردی آنچ آخر کردی اوّل — نگفتی آنچ اوّل گفتی آخر

زچشمت برحذر باشم کی چشمت — چو زلف تست بر عشّاق جائر

بزلفت رغبتی دارم کی زلفت — چو خُلقِ مجلسِ(۱) عالیست عاطر

بهاء شرع زین الدین کی دین را — بدین و شرع برهانیست باهر

ابو طالب طلب(۲) کار محابا — جمال السّاده عبدالله طاهر

کف بخشانش فهرستِ مکارم — دل رخشانش قانونِ مفاخر

طمع را جودِ او داروست سیری — امل را بذل او کردست شاکر

نشانِ جودِ او بر حالِ سائل — دلیلِ شکرِ او در لفظِ زائر

زوصفِ او بنان(۳) نطق عاجز — زنعتِ او زبانِ عقل قاصر

خداوندا زبانهاء و بنانها — همی فضلِ ترا باشند ناشر

بلندی هم بنسبت هم بهمّت — کریمی هم بباطن هم بظاهر

بنسبت چون فلک قدرِ تو عالی — بهمّت چون مثل ذکرِ تو سائر

زصدرت خیره ماند چرخ سابع — زقدرت طیره گردد نسرِ(۴) طائر

تو در عرق و نسب فرزندِ آنی — کی بیذا شد بذو مؤمن زکافر

بذو گویذ(۵) همی توراة و انجیل — وزو نازد محاریب(۶) و منابر

---

(۱) «ن، ع» «حضرت». (۲) «طلبگار» نوشته شود.

(۳) در «ن، ع» نیز چنین و گمان من آنست که «بیان» باشد.

(۴) «نسر طائر» و «نسر واقع» دو ستاره اند. ظهیر فاریابی فرماید «در تهنیت زکلّهٔ سرِ بی مغزِ دشمنان - نسرین چرخ را چو همای استخوان دهد».

(۵) یعنی از او خبر دهد «یأتی من بعدی اسمه احمد». (۶) محرابها و منبرها.

زآلِ تست قدر آن خاندان را — جنان چون دیده را از روح ناظر (۱)

تو داری از زمانه فخر کامل — ترا بینم ز گیتی فضلِ وافر

همی تابد چو از گردون کواکب — مرا مدح و ثنات از مدح (۲) و خاطر

اگرچه باشم از پیشِ تو غائب — بُوَد بر دل مرا ذکرِ تو حاضر

وگرچه در حوادث صبر بهتر — نیم بی تو چو نامِ خویش صابر

همی تا نیست جاهل همچو عالِم — همی تا نیست عاجز همچو قادر

تو قادر باذی و خصمِ تو عاجز — بداندیشِ تو مقهور و تو قاهر

سپهرت خاضع و ایّامت طائع — خدائیت حافظ و اقبال ناصر

مبارک بر تو این ماهِ مبارک — چو حُبِّ اهلِ بیت و فالِ شاعر

وَلَهُ فی التَّرجیع

آب رویم بُرده یی و آتش اندر من زده — من چو زاغ از داغِ عشقِ تو در آتش تن زده (۳)

آئینه (۴) بردار و بنگر تا ز روی و مویِ خویش — آتشی با دوذ بینی آتش اندر من زده

خرمنِ صبرم بذان بر باذ شد کز زلفِ تو — توذه‌ها ء مشک دیدم گردِ مه خرمن زده

عارض و رویِ تو دایم طعنه در سوسن زنند — لاله خوذ روی دیدی طعنه در سوسن زده

صد هزاران حوری اندر چین و حور اندر بهشت — از دریغت صد هزاران چاک بر دامن زده

---

(۱) یعنی از جان که در حقیقت نگران و بینندهٔ اوست.

(۲) ن ع «طبع» درستست.

(۳) این ترکیب بند «شامل هفت بند» در «ن ع» دیده نمیشود در م، م «من چو داغ»

(۴) آینه، درستست.

ماه برگردون گردان پاسبان بام تست
عاشق نام تو ام تا ماه خوبان نام تست

تا مرا بر سر فزوده اند قضاء عشق تو / خاک پایت سرمه کردم در رضاء عشق تو
بندکان را شرط باشند در قضا دادن رضا / بی رضاء دل نباشم در قضاء عشق تو
بر دلم بیوسته کبر پادشاهان چون کنی / گر دل مسکین من شد پادشاه عشق تو
جان و جانان منی وز جان و دل شیرین تری / خوش بود جان بذل کردن در وفاء عشق تو
از دلم حالی مرا دست تصرف کوتهست / کی رسد جانرا تصرف در سراء عشق تو

حبذا (۱) عشقت و گرچه فتنه در بازار اوست
خرما روئیت کی نور دیده در دیدار اوست

خوش بود در دوستی باطن چو ظاهر داشتن / نظم زین الدین ندیم طبع و خاطر داشتن
طالب مدحت ابو طالب کی رسم و رای اوست / طالبان چو دراخشنود و شاکر داشتن
اوست عبدالله طاهر گر جمال خلق و خلق / نیست چون (۲) در وسع او باطن چو ظاهر داشتن
خویشتن را در مکانت نیست در امکان کس / چون جمال النساء ده عبدالله طاهر داشتن
در سخن دانان بی همتا بسی یا بی خطاست / هر کسی را در سخن همتاء صابر داشتن

هر کرا موسی و عیسی نام باشد در جهان
معجز عیسی و موسی کرد نتواند بیان

ای ثناء و مدح تو در لفظ هر فرزانه ئی / خویش کرده مکرمات تو زهر بیگانه ئی
افتخار خاندان جد خویشی و نسب / کی بود چون خاندان جد تو هر خانه ئی

---

(۱) خوشست . (۲) ظاهراً «جز» درستست

آنچ در تست از بزرگی کی بود در عنبر تو | فعل عاقل کی شود ممکن ز هر دیوانهٔ
در مثوبت جنس طاعت کی بوذ هر حد متی | در مثابت مثل قرآن[1] هر افسانهٔ
صاحب فرزانگی را بر مدیحت وقف باد | خاطر هر هوشمندی طبع هر فرزانهٔ

نسبت جدا از جمال تو کمالی یافتست
صورتی خود از کمال تو جمالی یافتست

در معالی وا یادی تا ید بیضا تراست | در حصول شکر و منت رغبت و سودا تراست
صورت و سیرت بنزد عقل زیبا به بوذ | صورت زیبا تو داری سیرت زیبا تراست
در مدیحت آن اند کی در یا بخشش است | در مدیحت بخش تست و بخشش دریا تراست
از تو گر ما را بوذ تمکین و اقبال و قبول | لاجرم شکر و ثنا و آفرین از ما تراست
خار خرما را بوذ و نخل نحل[2] و شاخ جود | خار بدخواه تو دارد لاجرم خرما تراست

زینت و آب[3] و جمال آل پیغمبر تویی
بر درخت فضل و فخر امروز برگ و بر تویی

نیستم دریا و از مدح تو باگوهر منم | نیستم گردون و از وصف تو پر اختر منم
جعفر صادق کی حد تست قولش صدق بوذ | چون ترا گویم ثنا پنداری آن جعفر[4] منم
زیر پای مدحت تو در فشاند طبع من . | زین سبب وقت سخن بر هر سخن ور سر منم

---

(۱) ظاهراً « قرآن نیست » . (۲) شاید درین مورد « نَحل » بفتح نون وسکون حاء ، بمعنی عطا وبخشش باشد ، وبهر حال جز با توجیه بعید معنی شعر رسا نمیشود . (۳) روشنی وآبرو .

(۴) یعنی گوئی در ثنای تو مانند جعفر صادق ع راستگویم وشعر لطفی ندارد ، در « ن » برای ان جعفر . ظاهراً درست وگویا معنی آن باشد که چون ترا ثنا میگویم مطابق رأی جعفر صادق ع رفتار کرده ام یعنی دی که تو نواده اوئی نیز ترا در خور ثنا میداند .

گر در این گیتی بنظمِ نیک و الفاظِ بدیع | نامِ تو گستردخواهم گر سخن گستر منم
در سخا از بحرِ اخضر بگذرم و دیگر تو ئی | در سخن از نفس ناطق بگذری و دیگر منم

چون چنینیم در سخن بر من سخا باید نمود (۲)
در سخن بعد از سخا معجز مرا باید نمود (۳)

موسمِ روزه بنزدیکِ تو مهمان آمدست | میزبان چون تو نیابد نزد تو زان آمدست
نفس را شیطان همی از طاعت دور داشت | نزد ما روزه بقهر و قمع شیطان آمدست
ماه شعبان شعبهٔ بود از درختِ شرّ و فسق | خیر و زهد و روزه ما را ضدِ شیطان آمدست
بر تو میمون و مبارک باد تا کامل کنی | طاعتی را اگر بعاصی نامِ نقصان آمدست
تا نه بس مدت ز گشتِ روزه و دورِ فلک | عید مهمان آیدت گر روزه مهمان آمدست

و له ایضاً

ای بقامت چو سرو بستانی | قیمتِ حسنِ خویش می دانی
نیکوئی را ابروی معجزه ئی | دلبری را بزلف برهانی
در حلاوت براذرِ (۵) شکری (۴) | در لطافت برابرِ جانی
دل بنازت بر دکی دلداری | جانت سجده کند کی جانانی
همه آرایشِ تو فردوسی | همه پیرایهٔ تو رضوانی

---

(۱) گر مخفف اگر، درین مورد مفید تحقیقست (۲) باید نمود بمعنی «باید کرد» (۳) یعنی بعد از عطای تو بر من مرا باید که در سخن معجز نمایم و آشکار کنم - بمعنی باید بکنم، نیز بی وجه نیست

(۴) ن، ع «دراز» (۵) برادر

دل ستانی بجعدِ زنجیری — وین ربائی بزلفِ چوگانی

نه نگه داری انج بربائی — نه نگوداری انجِ بستانی

بر رخ لاله قطر[1] شبگیری — بر بر سروشاخ ریحانی

اگراین خوبتر بُوَد اینی — وگرآن طرفه تر بُوَد آنی

ور ترا وصفِ خویش باید کرد — هم تو از وصفِ خویش درمانی[2]

تن و جان را بغمزه آشوبی — دل و دین را ببوسه درمانی

بزبان معجزِ مسیحائی — بدهان خاتمِ سلیمانی

نشناسند زیوسفِ مصری — گرت بینند رسولِ کنعانی

در سرِ من حریفِ سودائی — در دلِ من ندیمِ[3] ایمانی

سرِ زلفِ ترا همی مانند — سرِ کارِ من از پریشانی

بوسه را دلیست[4] با تو بها — گر بها بوذی اینت ارزانی

گر بیک بوسه[5] صد جگر بخلی — نبوذ در تو یک پشیمانی

نیستی تیغ و وقتِ جان بردن — بسرِ تیغ داذ یک مانی

صاحبِ الجیش سیدِ العرب انک — ز معدی جنو[6] نه عدنانی

---

(۱) بفتح قاف وسکون طاء . « باران » ودر « ن ، ع » « قطره شبگیری » ، ودرین صورت کسرهٔ اضافی ملفوظ نیست (۲) سعدی فرماید : گرت درآینه دیدار خویش دل ببرد – چو من شوی و بدرمان خویش درمانی »

(۳) « ن ، ع » « نسیم » ومتن مناسبتست (۴) « ن ، ع » « از » درستست .

(۵) « ن ، ع » « غمزه » درستست .

(۶) « ن ، ع » « چو او » وضبط متن بسیاق سخن عصر نزدیکترست .

بو الغنائم امیر تاج الدین — رافع بن علی شیبانی
عدلِ او راحتِ مسلمانان — تیغ او قوّتِ مسلمانی
کرد حاصل بقربت سلطان — زینتِ خسروی (۱) و سلطانی
ای بذاتِ تو معتبر گشته — نسبتِ بحتری و قحطانی
بَنی شیبه انتساب کنی — کی تو فخرست فخرِ ایشانی
زین سبب را کلید کعبه خدای — بَنی شیبه داشت ارزانی
کعبهٔ داد و دین خراسان شد — تا تو در خطّهٔ خراسانی
بسخا بحرِ مکرمت موجی — بسخن ابرِ گوهرافشانی
در ضیا با ضیاءِ خرشیدی (۲) — در علوّ با علوِّ کیوانی
در فراست دلیرِ معرکه‌ئی — در سیاست سوارِ میدانی
صاحبِ دولتِ جهانگیری — نائبِ خسروِ جهانبانی
گر خرد نقطه‌ئیست پرگاری — ور هنر نامه‌ئیست عنوانی
در کفِ دستِ عدل شمشیری — بر سرِ کشتِ جود بارانی
بلطف گوهرِ بها گیری — بنظر اختر (۳) درفشانی
چون قدر با کمالِ تأییدی — چون قضا با نفاذِ فرمانی
مرتبت را بهار و نوروزی — منقبت را عیار (۴) و میزانی

---

(۱) «ن، ع» «رتبت» بهترست. (۲) «ن، ع» «خورشیدی».

(۳) ن، ع «کوکب».

(۴) «ن، ع» «بها».

چون سلامت بزرگ فائده‌ئی — چون سعادت دُرُست تمامی

نکتهٔ علم و نقطهٔ خردی — شرفِ دهر و فخرِ دورانی

گر ترا باد و ابر گویند عقل — راست گوئیست عقل و برانی (۱)

بر موافق چو بادِ نوروزی — بر مخالف چو ابرِ طوفانی

مصطفائی گرفت سیرتِ تو — زان گرفتست عقلِ حسانی

نه رسولی و معجزاتت هست — نه خدائی و نیستت ثانی

دهنِ دوستان بخندد ز خوش — چون سرِ کلک را بگریانی

دیدهٔ دشمنان بگرید زار — چون سرِ تیغ را بخندانی

بر ولی و عدو بعفو و بسخط — آبِ حیوان و تیغ بُرّانی

آن یکی را ز نیست هست کنی — وانک هستست نیست گردانی

غرضِ دورِ چرخ دوّاری — سببِ عزِ دینِ یزدانی

در خلافِ تو رنج و دشواری — در وفاقِ تو ناز و آسانی

گر شب و روز خوانمت شاید — تا براسبی و تا در ایوانی

کی ز تأییدِ عدل و مالشِ (۲) ظلم — چون شبِ وصل و روزِ هجرانی

پیش بینیست کلک تو کی نماند — غیب رازو (۳) حدیثِ پنهانی

---

(۱) لان ع «میدانی» و بنظر میرسد که «تُرا آنی» یعنی «بر طریقهٔ خردی» و این سخن را تصدیق میکنی، درست باشد. و بجای «راست گوئیست» «راستگوییست» بهتر مینماید (۲) لان ع «تابش» درست نیست و ضبط متن هم چندان مناسب نیست و گمان بنده «مالش»، با میم، بمعنی گوشمال و عقوبت دادن، صحیحست. امّا تشبیه ممدوح در تأیید عدل و کیفر ستم بشب وصل و روز هجران چه وجه شبهی میتواند داشت.

(۳) یعنی «از او»

نشوذ با هُنر و تربیت تیغ و سِنان | گرچه از آهن و بولاذ (۱) بسه وبش
روزِ هیجا کی اجل نیش زند چون کژدُم | درهوائی کی قضا کام زند چون گربش (۲)
خصمت از رستم زر باز بداند (۳) بَبَرد | گر بود اسبِ تو چون بارهٔ نُوذر وابرش (۴)
تا همی فائده روز بیابذ (۵) خُفّاش (۶) | تا همی تابشِ خورشید نخواهد اخفش (۷)
پهلوان (۸) باش و سَرو پهلوء بذخواهِ ترا | شذه از آب مژه بالش و زاتش مفرش

---

(۱) یک کلمه درمتن محذوفست. درن ،ع « بود انبر وفش » وبگمان من « بود تیشه وبش » صیح و باتحریر متن موافق ترست و « بش » یعنی بندی که از آهن و برنج بر صندوقها نزنند (۲) درن ،ع « صریحاً « کرنش » وصحیح آن « گرَبَش » یعنی « چلپاسه » سوسمار بسیار کوچک ، جانوری گزنده ، و عربی آن « سامّ ابرص » باشد وچون سبک و تندمیرود وقضا را در سرعتِ سیر بوی تشبیه کرده است .

(۳) « ن ،ع » « باز نداند » درستست . (۴) اسبی که بر بدن نقطه های سپید یا مخالف رنگ پوست بدن داشته باشد « ای راست رَو قضا بکمانِ تو چون خدنگ برابرشِ تو چرخ ملمع دُمِ پلنگ » .

(۵) « ن ،ع » « نیابد » درستست . (۶) خُفّاش « بضمّ اول » مرغ شب پره ، شبکور ، سعدی فرماید : « ماه را دید مرغ شب پره گفت - شاهدت روی دلپذیرت خوبست وانکه خلق آفتاب گویندش - راست خواهی بچشم من نه نکوست »

(۷) آنکه چشم او بفطرت ضعیف باشد یا « روزکور » وکسی که جز در شب نبیند - خاقانی فرماید : « دیده بانان این کبود حصار - روزکورند یا اُولی الابصار » (۸) بزرگ وقوی حال

وَلَهُ اَیضاً

درشد چمنِ باغ(۱) بدیباء مُلَمَّع(۲) | پیروزه گل گشت بیاقوتِ مُرَصَّع(۳)
گر باغ نه روم است و نه بغداد چرا شد | پُر اطلس و اکسون ز دبیقی(۴) و مُلَمَّع
در جلوه نگه کن بعروسانِ بهاری | بر پشت و سر از سبزه و گل چادر و مِقنَع(۵)
این ماهِ سحرگاه بدین قطرهٔ باران | از چاه همی ماه برآرد چو مُقَنَّع(۶)
در شوق شد این بلبلِ خوش لحن چو صوفی | تا دیدگی دارد گُلِ(۷) دو رنگ مُرَقَّع
در وقتِ بهاران چه به از بادهٔ و باران | مَی در کف و در زیر گُلی ساخته مجمع
گل چون رخِ معشوقه و می بر صفتِ گل | دل بر گل و معشوقه و مَی فتنه(۸) و مُولَع(۹)

---

(۱) درین مورد «زمین سبز و خرم و صحن و خیابان باغ» نظامی فرماید: در چمن باغ چو گلبن شکفت — بلبل با باز در آمد بگفت (۲) گوناگون و رنگارنگ.

(۳) گوهرنشان. (۴) نوعی پارچهٔ لطیف. سعدی فرماید: «زشت باشد دبیقی و دیبا — که بود بر عروس نازیبا» (۵) بکسر میم و سکون قاف.

(۶) ضبط متن غلط و صحیح مطابق «ن ع» مُقَنَّع، بضم میم و فتح قاف و تشدید و فتح نون است — نام این شخص را «حکیم بن عطا» نوشته اند. و ابن خلکان گوید «نام او، عطاست و نام پدرش را ندانم و نیز گویند که اسم وی «حکیم» است و قول نخست مشهورتر باشد، وی از اهل مرو، بود و دعوی الوهیت داشت و دارای صورتی زشت و یکچشم بود و چون پردهٔ زرّین بر روی میکشید «بمُقَنَّع» معروف گشت و ماهی ساخت که چون بر میآمد از دو ماهه راه دیده میشد در سال صد و شصت و سه هجری در قلعهٔ «سنام» از «روستای کَش» پس از آنکه او را سخت محاصره کردند، زهر خورد و جان سپرد، و در عربی مَثَلست: «سَیفِی خَشَبِیٌّ وَ قَمَرِی نَخشَبِیٌّ» شمشیر من چوبینست و ماه من نخشبی، (۷) ن ع «دو رنگ».

بقیهٔ پاورقی ص ۳۵۸

در برون غم باغ رفیقیست موافق | برخوردن می لاله شفیعیست مشفَّع (۱)
ما و چمن و باغ و می لعل مصفّا | ما و رخ معشوق و سر زلف مقطّع
این عیش عدوء شرف الدوله مبیناذ | خوذ دشمن او کی بوذ از عیش ممتّع (۲)
بوالفخر عمر فخر کفات ان کی کفایت | ملک است مرورا و جزا ورا همه مودع (۳)
گردون معالی ز ولش یافته دوران | خورشید مکارم ز کفش ساخته مطلع
خاک قدمش جاه و شرف راشذه معدن | نوک قلمش فضل و ادب راشذه منبع
از حادثهٔ دهر پناهیست مبارک | وز نکبت ایام حصاریست ممنّع (۴)
ای گوهر آزادگی و تاج کرهی | در روضهٔ فضلت فضلا را همه مرتع
صد شاعر استاذ بصد سال دوگانی | از مطلع یک شعر تو یابند (۵) بمقطع

بقیه پاورقی صفحه قبل > وتحریر تن درستست و مرقع جامه پاره برپاره دوختهٔ صوفیان ، سعدی فرماید :
(دلقت بچه کار آید وتسبیح ومرقع – خوذ را ز عملهای نکوهیده بری دار) (۸) مفتون ، سعدی فرماید :
(فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر) ونیز (که برجمال تو فتنه است وخلق بر سخنش) .
(۹) بفتح لام ، دوستدار وسخت دلبسته .] (۱) بصیغهٔ مفعول ، آنکه شفاعت او پذیرفته باشد
و مردود نگردد ، حریری گوید : . . . والشفیع المشفّع فی المحشر ، مقصود پیغمبر اسلام صلی الله علیه وآله است و در
«ن ، ع » بجای «غم » درمصراع اول ، دل ، وآن نیز وجهی دارد . (۲) برخوردار وبهره یاب
(۳) بودیعت و امانت (۴) ن ، ع ، ممنّع ، باو ومیم ونون مشدد ومفتوح ، درست ومعنی منیع –
یعنی حصار ودژی که بدشواری بران دست توان یافت ، یا دست نتوان یافت (۵) «ن ، ع » «نانید»
وشاید مقصود این باشد که در دو صد سال صد شاعر استاد مطلع یک شعر ترا جواب نتوانند گفت وآن را بمقطع
نتوانند رسانید .

گر همتِ والات کند قصد ببالا ... فرقِ سرش از سوزنِ کیوان شود اصلع (۱)

گر نام گرفتی سبب آن هنر پست ... آری بهنر نام گرفت ابن مقفّع (۲)

مدحت چکند آنکه دنی باشد و ممسک (۳) ... شانه چکند آنکه خصی (۴) باشد و اقرع (۵)

در خاطرِ تو بخل نگنشست چو عصیان ... در خاطرِ یحیی و در اندیشهٔ یوشع (۶)

در عهدِ تو اهلِ هنر و طایفهٔ فضل ... رستند ز تیمار و نشستند مربّع (۷)

تا مسندِ خورشید بود گنبدِ رابع ... تا اصلِ عناصر نبود بیش ز اربع

ایّام تو از ذُلِّ فنا باد مسلّم ... بدخواهِ تو از عزِّ بقا باد مودّع (۸)

---

(۱) آنکه موی پیش سرش ریخته باشد (۲) ابو محمد عبدالله بن المقفّع، روزبه، فرزند «داذویه»، دانشمند و نویسندهٔ بزرگ ایرانی نژاد، وی نخست آیین زردشت داشت و سپس اسلام آورد، ترجمهٔ کلیله و دمنه، از و، و کتب «الأدبُ الکبیر» و «الأدبُ الصّغیر» و «الدّرّة الیتیمة» از آثار مشهور اوست - در سال یکصد و چهل و دو هجری، سُفیان بن معاویه والی بصره، او را کشت و «عالمِ علم را مشتی خاک»، نهفت.

(۳) یعنی آنکه پست فرومایه و بخیل باشد تا آنکه او را بستایند و مدح گویند چکار دارد (۴) اخته -

(۵) کَل (کچل) (۶) یعنی یحیی بن زکریا و یوشع بن نون، علیهما السّلام و از این بیت عقیدهٔ استاد راجع بعصمت انبیا، حتی در نیّت، چنانکه شیعهٔ اهل بیت طهارت نیز بر آنند، دانسته میشود.

(۷) چهار زانو، سعدی فرماید: مربّع نشسته و سخن از افلاک مسبّع در پیوسته، و ظاهراً مقصود آسوده و براحت نشستن، باشد.

(۸) یعنی، بدرود گفته و وداع کرده، و منظور دور گشته و مهجور مانده است.

و له ایضاً

درین برف و سرما چه چیز[1] است لایق | شراب مروّق[2] رفیق موافق
رفیق موافق شراب مروّق | عزیزند هر روز و هر وقت لایق
یکی باده خواه چون روی عذرا | برین ابر بارنده چون چشم وامق
گر از برف چون روز شد چهرهٔ شب | یکی آتش افروز چون صبح صادق
درین فصل و این وقت باده ننوشی[3] | نکوئی چه مانع نکوئی چه عایق
چو کس مطلع نیست بر راز گیتی | چه مصلح چه زاهد چه مفسد چه فاسق
بیاران شرابی بلعلی[4] و پاکی | چو رخسار معشوق و چون اشک[5] عاشق
اگر گل برفت و شقایق نباشد | مئ لعل[6] و آتش گل است و شقایق
ز نطق ار فرو ماند بلبل من اینک | چو بلبل بمدح خداوند ناطق
ولی النّعم صدر احرار عالم | امین ممالک گزین خلایق
عمر کز عمر عدل راهست نائب | چه نائب که همچون منوبست[7] حاذق

---

(۱) ن، ع، «دو چیز است» ن، ن «چه چیز است» و این قصیده را در بعضی تذکره ها و کتب ادبی برشید الدین وطواط سخنور مشهور نسبت میدهند و قدمت نسخهٔ متن، که در تاریخ هفتصد و چهارده هجری نوشته شده است و گویا قدیمترین نسخ موجود این دیوان باشد، برای اثبات تعلق آن با دیب صابر کافی بنظر میرسد در تمام نسخ موجود دیوان ادیب صابر نیز بنام وی دیده شده است. و بنظر بنده «چه چیز است» بطریق سؤال، که مصراع ثانی در معرض جواب باشد، از «دو چیز» بهتر مینماید. (۲) تصفیه شده. (۳) بطریق استفهام و تعجب. (۴) «ن، ع» «بصافی» و ضبط متن ترجیح دارد. (۵) «ن، ن» و «ن، ع» «چشم»، و «اشک» بهتر است. (۶) یعنی شرابی که در حقیقت عین لعل است، نه تنها مانند آن، چون درین شعر، شراب

پاورقی باقی در صفحه (۳۶۲)

فزاینده اندر معالی معانی — گشاینده اندر مکارم دقائق
بدو تازه گشته رسوم اوائل — وزو زنده مانده(۱) علوم حقائق
بهمت همه سائلان را منافع — بزینت(۲) همه زائرانرا مرافق
ایا آفتابی کی مر همت ترا — نجوم ثواقب طناب سرادق(۳)
کرا جون تو ممدوح و مخدوم باشند — اگر جز تو جوید کباشد(۴) منافق
یکی نیک به از هزاران رذاله(۵) — یکی شاه به از هزاران بیاذق(۶)
بایمان بقرآن بکعبه بزمزم — برب المغارب و(۷) رب المشارق(۸)
کی مدح تو کویم ببیدا و پنهان — سپاس تو کویم بمخلوق وخالق
ترا حق نعمت مرا حق خدمت — جزاین بی کرانه حقوق سوابق
زمن بنده کفران نعمت نیاید — کی از بعد ایزد تو بودیم رازق

بقیه پاورقی از صفحه قبل

ز شراب لعل مروق بجام گفت که من - چهار گوهرم اندر چهار جای مدام .) ن، ن، «شقایق نیاید»
(۷) منوب، آنکه از وی نیابت کنند، و در «ن، ع» طبیبت، و متن درستست .]

---

(۱) ن، ن و «ن، ع» «گشته» و متن بهتر مینماید

(۲) «ن، ع» «برتبت» درستست . (۳) بضم سین، خیمهٔ بزرگ .

(۴) یعنی مسلمست وهمانا که منافق باشد، یا آنکه شاعر سؤال میکند که او کیست ؟ وخود پاسخ میدهد: منافق . (۵) بضم راء، آنچه خوب آنرا برداشته و بدش را بجای گذاشته باشند و در «ن، ع» «رذیله» و متن درستتر مینماید . (۶) جمع «بَیْذَق» معرب پیاده، باصطلاح شطرنج .

(۷) ن، ن و «ن، ع» «برب المشارق»، (۸) بعد ازین بیت در «ن، ع» «تو متبوعی وجمله در فضل تابع تو مسبوقی وجمله در جود لاحق»، وگمان من جای این بیت بعد از «کرا چون تو ممدوح ...» باشد .

نجویم فراقِ تو و خدمتِ تو — وگر گردم از جانِ شیرین مُفارق

بمدحِ تو دارم همیشه تعلّق — زغیرِ تو دارم گسسته علائق

ولیکن تو در حقِّ من بنده اکنون — چنان نیستی چون بایّامِ سابق

بتوفیقِ بی حدّ تشریفِ بی مر[1] — باکرامِ فائض بانعامِ فائق

بدزدی ز نعمت بدزدم ز خدمت — چه برکت بود درمیانِ دو سارق

نبینی کی تا ابرِ نیسان نبارد — معطّر نگردد نسیمِ حدائق

سخن بی نوازش بلندی نگیرد — چنین دان حقیقت برین باش واثق

همی تا سپهرست و بروی کواکب — همی تا زمین است و دروی طرائق[2]

بشادی همی زی و رامش[3] همی خور — خدایت نگهدار من شرِّ غاسق

وله ایضاً

نوبهارِ بدیع بی همتا — همّتی بذل کرد برصحرا

تا بتأثیرِ[4] بذلِ همّتِ او — گشت صحرا بدیعِ بی همتا

---

(۱) مَر ، بفتح میم و سکون راء ، شمار و حساب و اندازه ، و لغتی فارسیست و بنا براین ، بیمر ، یعنی بیشمار و بی اندازه و بسیار و بحد . (۲) جمع طریقه ، بمعنی سیرت و مذهب . (۳) "ن ا" براشش همیخور ، یعنی با رامش و آسودگی و ساز و نوا و عیش و طرب و آهنگ خنیاگری می بنوش و نعمت جهان بخور و وقت خوش دار . (۳) اشارتست بآیهٔ کریمهٔ : « وَمِنْ شَرِّ غَاسِقٍ إِذَا وَقَبَ » یعنی از شر شب تاریک آنگاه که ظلمت وی منتشر و گسترده شود (۴) ن ، ع « زتأثیر »

هر کجا گشت همی مندل   بی گمان نعمتی شوذ بیدا [1]

ابر بر باغ عاشق استْ ولیکْ   هست معشوقِ او قرینِ جفا

کین بگریذ چو دیذهٔ وامِق   وان بخندذ چو چهرهٔ عَذرا

گر وفا داشتی نخندیذی   هیچ معشوق را نماند وفا

دهنِ لالَه را سرِشکِ سحر [2]   کرد پُر تازه [3] لؤلؤِ لالا

گر نوا بلبلِ نوآئین یافت [4]   لؤلؤ اندر دهان لاله چرا

راستْ گوئی کی از کمان بروذ   تیرِ حکم زمانه جز بخطا

کارها گر براستی بوذی   راست بوذی بنفشه را بالا.

قامتِ پیر اگر دوتا باشذ   راست بر زهتهٔ قامتِ برنا

عمرِ سرو از بنفشه بیشترست   از چه شذ قامتِ بنفشه دوتا

نرگس آن حال کی بپسندیذی   گر نبردیش [5] دیذه نابینا

آن گلِ سُرخ برکران [6] چمن   زرد گُل را همی کند رُسوا

---

(۱) بعد ازین بیت در «ن، ع» «باد چون زائران ببستان تاخت - آنگه از بوی خوش گرفت نوا - هر که حاجت باهل بر وارد - زود بیند مرادِ خویش روا - نعمتِ عشق عاشقان بفزود - نَغمهٔ بلبل بدیع نوا». (۲) «ن، ع» «سحاب» مناسبت. (۳) «ن، ع» «باز پر کرده» و متن درستست. (۴) بنظر بنده «نوائین» از نوائیدن، بمعنی «نواگر» مناسبت نزاینکه کلمه از «نو» و «آئین» مرکب باشد.

(۵) «ن، ع» «نبودیش» درستست.

(۶) «ن، ع» «بین الطرف».

بی من[۱] از لعل گشته ام بی می — زرد چون مانده‌ئی تو بی صفرا

یابذ اندیشِ خواجه کی همی — زرد روئی نگردذ از تو جدا

من چو رخسارِ نیکخواهانش — هر زمان لعل[۲] ترکنم سیما

جایگاهِ امان امین الملک — والیِ رای و همتِ والا

شرف الحضره آنک حضرتِ اوست — کعبهٔ حاجتِ همهٔ فضلا

سببِ عمرِ عدل و فضل عمر — چون عمر عاملِ[۳] خلا بملا

آسمانی کی آسمانِ برین — جویذ از قدرِ او همیشه علا

آفتابی کی آفتابِ فلک[۴] — خواهد از رای او همیشه ضیا

آن بُوَذ با علوِّ[۵] این چو زمین — وین بُوَذ با ضیاء ان چو سُها[۶]

رازی از طبعِ او قوی گردذ — همچو دعوی مُدّعی بگوا

رفتی[۷] از دستِ او ضعیف شوذ — همچو طاعاتِ بندگان زریا

از حسابِ عطاش درمانذ — انک احصا کند حسابِ حَصا[۸]

---

(۱) «ن ع» «بی من» نسخه بدل «بین که من لعل گشته ام چون می» و بگمان من اصلِ حقیقت «کی من از لعل گشته ام بی می» و «کی» رسم الخط قدیم، بمعنی «که» حرف ربط، میباشد و این بیت و دو بیت بعد از زبان گل سرخ در خطاب بگل زرد است. (۲) ن ع، «لعلگون» (۳) یعنی مانند عمر، خلیفه ثانی، کار او در خلوت و نهان و آشکار و عیان یکسانست، نه مانند آنان که «چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند». (۴) ن ع «منیر» مناسبتر است. (۵) ن ع «علو» (۶) یا «سُها» ستارهٔ نهان و خُرد، از بنات النعش صغری، یعنی درمیان این دو، تفاوتیست که از آفتاب تا سُها. (۷) «ن ع» رُفتی، بضم زاء، درشتست، یعنی بخل و امساک. (۸) حَصی، بفتح حاء، سنگریزه

گرچه سیصد چو میرک سیناست(۱) — اوست مقلوب میرک سینا(۲)

چو د عبرا و طبع او عروه ست(۳) — بس بغایت رسید عشق و هوا(۴)

گر بجانش طمع کنی گوید — هان هلا بازگونه(۵) کن عفرا

لیکن ایزد نیافرید دلی — کین طمع دارد اندرو ماوا

آسمان و سعود وی شده اند — فتنه بروی چو سعد بر اسما

تا چو باران بر و همی بارد(۶) — هر زمان نو سعادتی زسما

برج جوزا جواز او دارد — اوج خورشید از آن نمود جوزا

فضل او بی کرانه چون دریاست — لفظ او گوهر بلند بها

سایل از لفظ او گهر باشند(۷) — نه بدیع است گوهر از دریا

هر کجا رفق او بدید آید — بدماند ز سنگ خاره گیا

هر کجا باس(۸) او نماید روی — موم گردد ز بیم او خارا

خلق او را صفت همی گفتم(۹) — خاک بوسید(۱۰) عنبر سارا

---

(۱) آیا مقصود از «میرک سینا» فیلسوف بزرگ ابو علی سینا میباشد که مقام وزارت و امارت نیز داشته است و کاف «میرک» مفید تعظیم (۲) یعنی او «انیس کریم» است. (۳) «ن ع» «عفرا» درستست و آن نام معشوقه ایست. (۴) «ن ع» «روز بخشندگی دگاه سخا».

(۵) ن ع، «بازگونه». (۶) ن ع، «همی بر او» (۷) ن ع «یابد» مناسبست. (۸) «بأس» شدت و قوت (۹) «ن ع» «گردوم» بهترست (۱۰) «ن ع» «پوشید» و متن درستست.

همتش را ثنا همی گفتم — سر فرو برد گنبد خضرا

خدمت بزم او کند شب و روز — طرب انگیز از آن بود صهبا

عنبر خلق او برد به باغ — زان سبب خوش بود نسیم صبا

از جهان حصهٔ مخالف اوست — رنج بی ناز(۱) و خار بی خرما

تا بود بهرهٔ موافق او — شب بی روز(۲) و صبح بی فردا

ای بهر خوبی از ملک(۳) در خور — ای بهر نیکی از زمانه سزا

کی(۴) تواند سزاء و در خور او(۵) — گفتن(۶) از بندگان دعا و ثنا

تا بقا و فنا ست در گیتی — از بقاء تو دور باد فنا

کمترین نعمت ولیت نشاط — بهترین راحت عدوت بلا

دیدهٔ دولت تو نادیده — هیچ روی شماتت(۷) اعدا

بر سر نامهٔ سعادت تو — زده توقیع جاودانه بقا

---

(۱) تنعم و آسایش و بهره مندی از رفاه و تن آسانی و خوشگذرانی ، و ازین مقوله است «نازنین» در شعر سعدی : «دیر و زود این شخص و شکل نازنین — خاک خواهد گشتن و خاکش غبار»

(۲) «ن ، ع» «روز» ترجیح دارد .

(۳) ن ، ع ، «فلک» بسیاق سخن نزدیکتر ست .

(۴) بمعنی «که» یعنی «کدام شخص» . (۵) ن ، ع «تو» مناسبتست .

(۶) «ن ، ع» «گفت» .

(۷) بفتح شین ، خوشحالی (از بدبختی و ابتلای دیگران) .

وله ایضاً

قدِ من شد چو دو زلفِ بخم دوست بخم
دل من شد چو دو چشمِ دژم دوست دژم(1)

دل دژم گشت و قدم(2) خفته(3) وزین گونه نبود
دیده چون چشمِ دژم بیند و زلفینِ بخم

عشقِ زلف و لبِ معشوق شکیبم بستد
پیشهٔ عشق همه وقت چنین بود نعم

دل من وقفِ لب و چشمِ صنم گشت(4) و سزد
کیست کو دل نکند وقفِ لب و چشمِ صنم

همه وقت ز عشقش ستم و ظلم(5) کشم
عشق گوئی همه خود معدنِ ظلم است و ستم

چشمِ من جز بن خط و ز لفینش ببیند بنید
عزّ و ذلّ و بد و نیک و عمل و عزل بهم

زلف و غمزه(6) بمن نوش همی بخشند و نیش
من بدین عیش و تعب بیش همی بینم و کم

سببِ آه(7) و غمم زلف و لبش گشت و کی دید
مشک و می کو سببِ آه شد و موجبِ غم

سخنش هست بتلخی(8) سببِ وحشتِ دل
دهنش هست بتنگی سببِ دهشتِ دم(9)

دلِ من(10) گشت چنین خسته بمشکین زلفش
بس نکوئی ز چه شد دیدهٔ من معدنِ دم(11)

---

(1) دِژَم، بکسر دال، سرمست و مخمور و در «ن،ع» در مصراع ثانی بجای «دوست» «دیار» مکتوبست و در «ن، ن» چنین مسطورست (درین قصیده التزام کرده که الف نباشد و دیار نیز نیست) و درست آنست که درین قصیده تنها الف نیست. (2) درین مورد، اندوهناک و رنجور و بیمار و آشفته.

(3) خمیده، و در «ن،ع» خم شد. (4) ن،ع «گشت بلی» نسخه بدل، «گشت و روا است» «گشت و خوشست» و بنده گمان میکنم «گشت و سزید» یعنی سزا و بجا بود، از همه بهتر و مناسبتر است و بضبط متن نیز نزدیکتر. (5) «ن،ع» «جور». (6) «ن،ع» «از لب».

(7) «ن،ع» در دو مصراع بجای آه، «درد» درستست. (8) ن،ع «بسختی سبب محنت» و متن ترجیح دارد (9) بعد ازین بیت در «ن،ع» «بدو لعلست همه خوبی و کشی و خوشی - بنگین بود همه مملکت و دولت جم» یعنی سلیمان علیه السلام. (10) دلِ من، نوشته شود. (11) حزن و در «ن، ن و ن،ع» «دم» وضبط متن ترجیح دارد.

زلف مشگینش بدل جستن من موصوفست — چون دل مؤمن ملک بتوفیق و بهم

قطب فضل و فلک دولت و مجموع علوم — قبلهٔ همت و قسط(۱) نعم و دشمن لم

همه وجه مسلّم همه مجد مثل — همه فضل مقدّم همه علم علم

زنده زو گشت همه نام بزرگی نه عجب(۲) — کی شود زنده چو بپیوسته نبود گشت بهم

مدح فضلش نبود جز همه مقصود سخن — جود دستش نبود جز همه محسود دیم(۳)

یم(۴) بود معدن لولو و یقین گشت کهست(۵) — سخن و طبع لطیفش بصفت لؤلؤ و یم

حکمت و جود بدست و دل او منسوبند(۶) — کی بکف عمدهٔ جود دست و بدل کنج حکم

نیست ممکن کی بود دشمن منحوس چو تو(۷) — چه کند جهد تکلّف چه کند خیل و حشم

نبود فضل چو نقص و نبود نیک چو بد — نبود علم چو جهل و نبود مدح چو ذم

بی کفش هست همه دعوی همت مشکل(۸) — بی دلش هست همه معنی حکمت مبهم

دل و طبعش سبب حکمت و فضلند و بلی(۹) — نبود نسل و نسب چون نبود پشت و شکم

وقت عفو و که خشمش بکف دشمن و دوست — سم بمعنی همه چون نوش بود نوش چو سم

---

(۱) بهره و نصیب «آری» و دشمن «نه» یعنی موافق با قبول و انجام حاجت و مخالف ردّ آن (۲) «ن ع» «زنده گر گشت بعدلش چه عجب مزرع عدل» (۳) دِیَم، بکسر دال و فتح یاء، جمع «دیمه» باران پیوسته و آرام بی رعد و برق، و بمعنی مطلق باران نیز استعمال شود. ابوبکر خوارزمی گوید: «لا تمدحنّ ابن عبّادٍ و اِن هطلت - کفّاه بالجود حتّی فاقت الدِّیَما» یعنی هان تا ابن عباد را نستائی و اگرچه دو دست او بهنگام بخشش ریزش کند که از باران برتر باشد. (۴) «دریا» (۵) «که هست» نوشته شود (۶) ن، ع «وی» «ن، ن» «بدست و بدلش»، و بهر حال «او» غلطست زیرا این قصیده الف نیست، و «وی» ترجیح دارد (۷) ن، ع «وی» (۸) ن، ع، «باطل» ترجیح دارد

بقیه در صفحهٔ بعد

فلکی گشت بهمت ملکی گشت بخُلق — مَلکش بندهٔ خُلق و فلکش تحتِ قدم

خدمتش هست همیدون بوسیلت کعبه — مدحتش هست همیدون بفضیلت زمزم

قلمش معجزهٔ عقل شد و هست عجب(۱) — کی همی جلوه کند فعل نبوت ز قلم(۲)

هست موصوف بطبعش(۳) بلئیمی حیوان — هست منسوب ز دستش ببخیلی قلزم(۴)

هست عزمش بهمه وقت چو فعلش محمود — هست فضلش(۵) بهمه وجه چو حزمش محکم

قبلهٔ خلقِ عجم گشت بدست و دل و طبع — کس بدین منقبت و فضل نخیزد ز عجم

گشت مخصوصِ وجود و عدمِ جود بدو — نه چنو دید وجود و نه چُنو دید عدم

بقیه از صفحهٔ قبل

(۶) ناصر خسرو فرماید: «فریفته شده بگشت در جهان و بلی ـ چنو فریفته بود این جهان فراوان را»

---

(۱) «ن، ع» «اینت» بسکون نون. (۲) بعد ازین بیت در «ن، ع» نیست پیش:

قلمش قیس سخنگوی فصیح ـ هست نزد سخنش صابی و عیسی معجم » قیس، غلط و صحیح آن «قُس» است

یعنی قُس بن ساعدهٔ ایادی، و مراد از «صابی» ابواسحق ابراهیم بن هلال الصّابی، معاصر امیر عضدالدوله دیلمی و مؤلف کتاب «التاجی» است که گویند بامر آن پادشاه کشته شد. و مقصود از «عیسی» را ندانستم و «مُعجَم» درین مقام، یعنی الکن و نافصیح، و در «ن، صولی و عُتبی» و این ضبط درست و باتوجه بانکه این قصیده الف ندارد «صابی» غلطست ـ اما «صولی» ابواسحق ابراهیم بن العباس بن محمد بن صول، کاتب و شاعر نامبرداریست که در سال دویست و چهل و دو هجری، در عهد خلافت المتوکل علی الله عباسی، بدرود زندگانی گفت. و «عُتبی» نویسندهٔ مشهور و بلیغ، ابونصر محمد بن عبدالجبار عتبی صاحب تاریخ یمینی میباشد که آنرا در شرح جنگهای سلطان محمود بن سبکتکین غزنوی بزبان تازی نگاشته، و ابوالشرف ناصح بن ظفر بن سعد منشی جرفادقانی، در سال ۶۰۳ هجری، بپارسی ترجمه کرده است. (۳) «ن، ع» ز طبعش». وضبط متن را بهتر میدانم، زیرا یکی از معانی «ب» مقابله است یعنی در مقابل و در برابر طبعش. (۴) زاء را بالضرورت باید بمفتوح خواند. (۵) «ن، ع» «رایش».

خدمتی[۱] کفتم وزین بیش نگفتند چنین | خود چنین خدمتِ[۲] مخدوم که گوید زخدم
عزّ و صحّت ز فلک حصّهٔ مخدوم منست | حصّهٔ دشمن ملعونش همه ذلّ و سَقَم[۳]
جو یمیش دولت و گشته همه شغلش منظوم | بنیمش نعمت و[۴] عیشی بهمه خوبی ضم[۵]

وله ایضاً

گرانیست[۶] دل در کفِ دلبری | نیابد بکامِ دل از دل بری
بر از دل بکامِ دل انکس بوَد | کی دائم بوَد دربرش دلبری
ولیکن چه درمان[۷] کی اندر جهان | نماند همی دلبری دربری
نگه کن بذان باغ دلبری کی بوَد | گشاذه در و هر دلی را دری
بهر طرف او خرّمن لالهٔ یی | بهر گام او تودهٔ ی عنبری
از و هر درختی یکی خسروی[۸] | سرِ هر یکی را بدیع افسری
بپیمانِ هر افسری کشوری[۹] | بفرمانِ هر خسروی لشکری

---

(۱) ن ، ع «مدحتی» (۲) ن ، ع «مدحت» (۳) بفتحتین «بیماری یا طول مرض» مانند سُقم ، بضم سین و سکون قاف . (۴) ن ، ع «بر نعمت وی و دولت ضم» (۵) در ن ، ن ، بعد از این بیت «هست محذوف ز مُعجم ز نخستین و دوُم - این قصیده که همه موجب عزست و سقم» مصراع اوّل درست و صحیح مصراع دوم مطابق ن ، ع » چنینست (این قصیده که بود خوبی وی جمله بهم) و همانا این بیت الحاقیست . (۶) «ن ، ع» «گرانیست» یعنی هر که رانیست ، درست نیست . (۷) «ن ، ع» «واند؟» . (۸) «ن ، ع» «بپا هر درختی چو یک خسروی» و متن درست . (۹) «ن ، ع» ملکتی .

ز بی مهری لشکر مهرگان — نبینی کنون افسری بر سری
بهار ار ز نمرّد همی از درخت — در آویخت چون دلبری زیوری
خزان زان نمرّد همی زر کند — زهی من غلام چنین زرگری
بدیدار این طرفه صنعت رواست — کی بینا شود چشم بر عبهری
هم اکنون خزان بینی از شرم — در آرد بکافور گون چادری
بباغ اندر از میوه چندین بنان — ندانم که آراست بی آزری
درخت انگهی کآسمان گونه بود — ندیدم چو اختر بر او بنگری
کنون کآسمان رنگ او بازخواست — بدید آمد از هر سوئیش اختری
بگوهر نماند (۱) همی سیب سرخ — شنیدی چنین کم بها گوهری
گرانی (۲) باختر بماند رواست — کی او مادری بود و این دختری
چرا نار ماننده اخگرست — کی ناید چنین سودمند اخگری
چو انگور مر باده را مادرست — روانرا براحت بهین رهبری
فدا دارد از بهر فرزند جان — چنین مهربان کم بود مادری
بفرزند او جان بپرورگی نشست — چنو در جهان نیست (۳) جان پروری
نه چون می طرب گستری دید کس — نه چون خواجه هرگز درم گستری

---

(۱) «ن، ع» «بماند» درستست . (۲) این ضبط غلطست و در «ن، ع» «گرابی» وگمان بنده «گُرابی» بضمّ کاف پارسی، بمعنی گلابی، که نوعی میوه باشد، درستست .
(۳) «ن، ع» «هیچ» درستست .

عمید و عماد همه مملکت — مهین حق گزاری بهین مهتری

عمر کاندر احکام عدل آمدست — هر انگشت از دست او عمّری (۱)

نه بی شکر او بر زبان نکته ئی — نه بی مدح او در جهان دفتری

نه چون حکم او عدل را حاکمیست — نه جز کلک او ملک را داوری (۲)

نه جان را بشایستگی دیگریست (۳) — نه او را بشایستگی دیگری (۴)

نه محکمتر از حزم او جوشنیست — نه برّان تر از کلک او خنجری

نه در غیب او (۵) غیب را مظهریست — نه از علم او غیب را مضمری (۶)

بمهر ار اشارت کند بر زمین — بدید آید اندر زمان کوثری

بخشم ار نهد چشم بر آسمان — ثریّا برابر شود با ثری

بجوهر عرض قائم آمد وزو — قیام مهمات هر جوهری

کرا در سر از مهر او مغز نیست — بگردن در از غم بود چنبری

کجا ذوالفقاری کند کلک او — نبینی تنی بی سر (۷) عنتری

کجا قوّت دست اقبال او — ساری (۸) نسنجد در خیبری

---

(۱) تشدید میم برای ضرورت. خاقانی فرماید: «آن عقل بدو گفته که ای عمّر عثمان — هم عمّر عثمانی و هم عُمَر خطّاب»، ناصر خسرو «دستش بگیرد حیدرم دستم بگیرد عُمّرش» (۲) بعد از ین بیت در «ن ع» نا قرار حریش را منکریست — نه معروف را ویش را منکری» (۳) «ن ع» «بهتر بسیت» بهتر بسیت (۴) یعنی «نظیر و عدیل و همتا». (۵) در «ن ع» نیز چنین و گمان میکنم «غیب» درست باشد یعنی در سرائر و نهان سرشت او، (۶) یعنی از ستر غیب و راز نهان، چیزی بر او پوشیده نیست. (۷) «ن ع» «با» درستست. (۸) «ن ع» «بیازو بسنجد» و درست نیست و گمان من «بباد ی نسنجد» صحیح و معنی آنست که «باندازهٔ بادی وزن ندارد» خاقانی فرماید «پس با که بوزن همسر آیم — کز باد بوزن کمتر آیم»

گرا عنتر و خیبر آید بدست
بباید دل و زهرهٔ حیدری

هنر گر بگردد بجهان (۱)
نیاید به از کلک او درخوری

بود در صفِ عادِ بدخواه او
از و هر صریری یکی صرصری

نه تابنده از طاعتِ او سر نیست
نه پاینده با زخمِ او مغفری (۲)

جو ابرار نکو هنر آبستنست
جه دارد خرد و شنیدن تندری

سرِ شرع و علمِ مسلمانی اوست
ولیکن بپرسش جون دلِ کافری

خرد اعورِ دوربین خواندش
جنین دوربین دیدهٔ اعوری (۳)

خداوندا گر پیشِ خدمت نیم (۴)
همی گیرم از رنج دل کیفری

همی گردم اینک خرد کرده گم
جو گردی درین بی نوا کردری (۵)

گهی جامه جون خرمنِ لاله (۶)
گهی دیده جون حوضِ نیلوفری

نه جشمِ مرا صورتِ لعبتی
نه گوش مرا نغمتِ مِزمَری

زترمد برآون (۷) جنان آندم
جو با گوهری سوء بدگوهری

---

(۱) «ن ع» «بگردجهان» درستست . (۲) خود .

(۳) «ن ع» «دیدهٔ دوربین» . (۴) «ن ع» «امیرا من از دوری درگهت» وضبط متن درست وبسیاق سخن نزدیکست و «خداوند» یعنی «ای خداوند» بحذف حرف ندا

(۵) از معانی «کَرَدَر» بروزن «صَرصَر» معنی «شهر» مناسب ترمینماید ، یعنی درین شهر که از ساز وبرگ زندگی بی بهره وبینواست ، واین بیت در «ن ع» نیست .

(۶) «ن ع» نغمهٔ ، و «مِزمَر» بکسر میم اول وسکون زاء وفتح میم ثانی ، مخفف «مزمار» بمعنی «نی» است . (۷) «ن ع» «بدبنیو» .

باخر چو بلعام(۱) باطل شدم — وز آغاز بودم چو پیغامبری

هر آن کاندرین ره بدیدی مرا — بر اسپی نشسته بدیدی خری

چو گیتی مرا مرکبی زیر ران — ز پای و رکابش بنش لنگری

رسیدیم و این شهر با شهره بُد(۲) — کی دیدنش در دیده زد نشتری

درو با بنا گشته هر بی بنی(۳) — برو چون علی علیه السلام گشته هر قنبری(۴)

نه در قوم او قیمت مردمی(۵) — نه در باغ او قامت عرعری

نه جز سرد و بی تاب طبع دلی — نه جز خشک و بی آب جوی و جری(۶)

کنون اندرین شهر بی برمنم — دوم بالشی و سیوم بستری

---

(۱) بَلعَم، بفتح با و سکون لام و فتح عین یا «بلعام» بهمین ضبط، باضافهٔ الف قبل از میم، زاهدی مستجاب الدعوة از بنی اسرائیل که در پایان کار از مقام قرب رانده گشت. (۲) «ن، ع» «رسیدم باین شهر با شهر بی» و بنده گمان میکنم «رسیدیم و این شهر با شهره دید» یعنی رسیدیم و این شهر با شهرت و نامدار را دیدیم، درست باشد و در موقع عطف ضمیر را، در جملهٔ معطوفٌ علیه که فاعل معطوف جمع باشد، هم مفرد و هم جمع میتوان آورد - مثال اوّل - انوری فرماید: «قاصدان بی حجاب بر ذوا برد - در شد اندا اوّلا و خدمت کرد» یعنی خدمت کردند. سعدی فرماید: «دوستان آمدند تالب گور - قدمی چند و باز برگردید» یعنی برگردیدند، و مجوّز حذف ضمیر جمع، قرینهٔ مقابله است. مثال دوم: حکیم عمر بن ابراهیم خیام فرماید: «آنانکه محیط فضل و آداب شدند - در جمع کمال شمع اصحاب شدند - ره زین شب تاریک نبردند برون - گفتند فسانهٔ و در خواب شدند»

(۳) «ن، ع» «بی بنا» وغلطست و متن صحیح.

(۴) یعنی هر زیردست سرور و هر بنده خواجه گشته. (۵) «ن، ع» «غیرت» و متن مناسبست.

(۶) جَر، بفتح اوّل، شکاف و گودال.

نه مشک مرا یافته نافه ئی (١) — نه عود مرا ساخته مجمری
چه غمها خورد دل کی ماند جدا — چنین خاطبی از جنان منبری
ایا (٢) نقش کلک تو بر روی درج (٣) — چو بر سوسنی رشته سیسنبری
مرا روز هم رنگ سیسنبرست — مرا دیده هم گونهٔ معبری (٤)
بهر ساعتی یاذ ترمد مرا — بسوزد دل و جان بگرم آذری
با سبی نبخشی رضاء رهی (٥) — بیندیش از بهر مین استری
ولیکن شرکی کی حاصل بود (٦) — سوء من به از وعدهٔ شکری
با سبر نیرزد چو من بنده ئی (٧) — با سبی نیرزد چنو چاکری
اگر پیش او (٨) بوذ می لتمی — ز خدمت گری بر میان میزری (٩)
الا تا هوا و آتش و خاک و آب (١٠) — بوذ مایهٔ جان هر جانوری
ازان می کی جانرا زیادت کند . — همه ساله (١١) بر دست تو ساغری

---

(١) «ن ، ع» سوخته آتشی ، و هردو مناسبست (٢) «ن ، ع» «ایا» درستست .

(٣) ن ، ع » «لوح » مناسبست . (٤) شط ، و در «ن ، ع» عنبر و نامناسبت

(٥) ن ، ع ، «چو اسبی نبخشی مرا از کرم » وضبط متن اولیست . (٦) «ن ، ع» ولیکن شرکی که حامل بود » و آن غلط محض وصحیح «ولیکن شرنگی که حاصل بود » میباشد - یعنی در نزد من نهری که در دسترس و آماده و نقد باشد ، بهتر از شکر نسیه و موعودست . (٧) «ن ، ع » صحیح بیت اینست :

با استر نیرزد چو من بندهٔ - با اسب ار نیرزد چو من چاکری » (٨) «ن ، ع » «تو » درستست

(٩) لُنگ ، بضم لام (١٠) «ن ، ع » «آب و خاک » .

(١١) یعنی در تمام مدت سال ، سعدی فرماید : «شب همه شب انتظار صبح روئی میرود - کاین صباحت نیست خورشید جهان افروز را » .

شرابی کی خورشید را محرم است | همی خور بدیدار همه منظری (۱)
نه هست از تو امید را چاره (۲) | نه خورشید را چاره از خاوری
همی تا ستایش بود در جهان | ستایش برازد هر ستایش گری
ز دفتر چو این خواندی آنرا بخوان | چنین خواندم امروز در دفتری (۳)

وله فی الترجیع

تا فتنه گشتم آن صنم سیم ساق را | بگماشت بر سرم چو موکل فراق را (۴)
نام صنم پرست نهادند عاشقان | از بس پرستش آن صنم سیم ساق را
عشقش وثاق ساخت دلم را و هر زمان | از آتش فراق بسوزد وثاق را
چشم و دلش بخون دلم متفق شدند | تدبیر چیست دفع چنین اتفاق را
دعوی دوستیش نفاقست (۵) در دلم | وینک درست کرد نفاقش نفاق را

---

(۱) ن ع ، صحیح بیت چنینست : « شرابی که خورشید را منظر است — همیخور بدیدار همه منظری »

(۲) یعنی امید از تو ناگزیر است و بتو نیازمند چنانکه آفتاب بمشرق .

(۳) این قصیده در استقبال قصیدهٔ منوچهر بیست (چنین خواندم امروز در دفتری — که زنده ست جمشید را دختری) .

(۴) این ترکیب بند در « ن ع » مسطور نیست .

(۵) گویا « نَفاقست » بفتح نون ، باید خواند ، یعنی رواج دارد و بازارش گرمست و اینک نفاق ، بکسر نون ، و دوروئی او گرمی بازار دوستی او را در دل من بحد کمال رسانید ، و بهر حال از تکلف خالی نیست .

گر من ز عشق او بخراسان دمی زنم — آن دم خطر بُوَذ کی بسوزد عراق را
دارم دلی کی سوخته اشتیاقِ اوست — جز وصل او چه چاره بُوَذ اشتیاق را

آنم ببرد دلبر و چشم پُر آب کرد
جان مرا بر آتشِ هجران کباب کرد

گر دل اسیرِ دلبری باک نیستی — از نامِ صبر دفترِ من پاک نیستی
زان عاجزم کی نیست مرا داروی وصال — ورنه ز دردِ عشق مرا باک نیستی
گر زان دهانِ تنگ غمی نیست در دلم — عیشم بتنگیِ دلِ غمناک نیستی
گر هستی آفتابِ فلک را جمالِ او — فریادِ من ز عشق بر افلاک نیستی
گر هستمی جو پیرهن او ترا[1] حریف — از جورِ عشق پیرهنم چاک نیستی
چشمش بزهرِ غمزه نبردی غمانِ[2] من — گر در لبش منافعِ تریاک[3] نیستی
گر آبِ چشم و آتشِ دل نیستی مرا — دائم جو باد بر سرِ من خاک نیستی

تا در نقابِ هجر نهان گشت روی او
بر روی من ز خونِ دلِ من خضاب کرد

ای ترک ما من از خطِ پیمان برون مشو — در بدخوئی ازین کی شدستی فزون مشو
در راهِ عشق جانِ مرا رهنمون شدی — در راهِ فتنه دینِ مرا رهنمون مشو
صد ره ز عشق آبِ دو چشمم جو خون شدست — یکره بگو تا آبِ دو چشمم کی خون مشو

---

(۱) ظاهراً «وُرا» مخفف «اورا» درست است.

(۲) جمع «غم» با الف و نون بسیاق پارسی، کمال الدین اسمعیل فرماید «تنها دلِ منست گرفتار در غمان — یا خود درین زمانه دل شادمان کمست»

(۳) تریاق و پادزهر. حافظ فرماید: «اگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک»

از بهر دل ربوذن من همچو جاذوان — یکباره بند و حیلت و مکر و فسون مشو
با من جو دل بمهر و هواء تو داذه ام — کر بیش ازین شکستی باری کنون مشو
از اشک دیده پردهٔ اسرار من مدر — یکبارگی ببردهٔ هجران درون مشو
کرجه دلم زعشق تو در بند بند کیست — آخر زبند بند کی من برون مشو

از رحمت آفریذ جمال ترا خذای
بس جون تک رحمت تو دلم را عذاب کرد

تا بر مه از شب و شبه زنجیر کرده اند[1] — روز مرا بگونهٔ شب کیر کرده اند[2]
دیوانه وار در خور زنجیر کشته ام — تا کرد مه زغالیه زنجیر کرده ئی
در حق تو زمهر جه تقصیر کرده ام — در حق من زکینه جه تقصیر کرده ئی
مویم جو قیر بوذ کی در عشقت آمذم — قیر مرا زجور و جفا شیر کرده ئی
خوابی که دوستیت نموذست مر مرا — آنرا بدشمنی همه تعبیر کرده ئی
جون زیر زار زار بنالم زعشق تو — کرجه مرا نزار ترا زیر کرده ئی
کرجه جو بخت خواجه جوان بوذه ام ببسال — جون بخت دشمنانش مرا پیر کرده ئی

آن خواجه کز کمال کفایت زاهل کلک
شاه جهانش کافی و کامل خطاب کرد

اسلام را بهاء و هدی را کمال کشت — دیدار او زمین و زمانرا جمال کشت
محمود کز محامدش الفاظ شاعران — بی علم ساحری همه سحر حلال کشت
تا اهل کلک کلک و کف او بدیده اند — بر اهل کلک کلک و کفایت وبال کشت

---

(۱) و (۲) کرده اند، سهو کاتب، وصحیح «کردهٔ» است

هر محتشم کی دعوئ ومعنئ او بدید — دعویش عاجز آمد ومعنی محال گشت
اخلاق او برابرِ باذ لطیف شذ — الفاظِ او برابرِ آبِ زلال گشت
ذاتِ کریمش ارچه جلالت ندیم اوست — برهانِ غایتِ کرمِ ذو الجلال گشت
صافی مزاجِ او کی ز رحمت مرکّبست — ترکیبِ عدل را سببِ اعتدال گشت

زایزد صلاحِ کار جهان خواستند خلق
ایزد دعاء خلق براو مستجاب کرد

ای در کفِ تو جایگهِ هر کفایتی — در زیرِ شکر ومنّتِ تو هر ولایتی
هر ساعتی ز اخترِ سعدت معونتی — هر لحظهٔ ز شاهِ جهانت عنایتی
بر هر زبان ز وصفِ کمالِ تو سورتی — تا گشت نامِ نیکِ تو زان سعد رت آیتی
نشگفت (۱) اگر ز عدلِ تو در روزگارِ تو — کس را ز روزگار نماند شکایتی
با شد صلاحِ کلک وکفایت بکلکِ تو — بر هر زبان ز کلکِ تو بینیم حکایتی
کارِ قلم قوی شذ ومحکم کی بی گفت — مظلوم بوذ در کفِ هر بی کفایتی
اکنون قلم بعهدِ تو در زینهارِ تست — زنهار تا سرش نزنی بی جنایتی

از تو بکامِ خویش رسانید کلک را
این عدل بین کی خسروِ ما لکِ رقاب کرد

چشمِ عدو ز بیمِ تو کانِ عقیق شذ — واندر صفاتِ جودِ تو دریا غریق شذ

---

(۱) نَشگُفت ، بفتح نون وسکون شین وکسر کاف پارسی ، مُخفّف « نهْ شگفت » یعنی عجب نیست ، خواجه حافظ فرماید : « بعد ازین نشگفت اگر با نکهتِ خلقِ خوشت — خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن »

در نثر و نظم طبع و زبان (۱) ز بهر تو — معنی دقیق گشت و عبارت رقیق شد

بر ریگ خشک وصف رخت خواند خاطرم — هم در زمان ز وصف (۲) بحر عمیق شد

تا در طریق مدح تو ثابت قدم شدم — ایمن شدم کی نابغه با من رفیق شد

دریافتم دقائق مدح ترا بوهم — (۳) با شعر من جو شعر دقیقی دقیق شد

بر عتق خویش رق ترا کردم اختیار — (۴) تا بیت من بحرمت بیت العتیق شد

چون عقل بی ثنای تو بر من خطا گرفت

اقبال در رسید و خطا را صواب کرد

بشنو مدیح من کی شنیدن (۵) گری کند — مدحی کی با فلک بمشابت مری (۶) کند

اقبال تو مدیح من از جان من سرشت — جانرا قبول کن کی قبولش گری کند

با جان من لطافت الفاظ مدح تو — آن کرد کآب کوثر و باد هری (۷) کند

آنی کی مهر تو بثریا کشد ثری — وانی کی کین تو ز ثریا ثری کند

از خاک صرف جود تو زر طلا رنگ (۸) — وز باد محض حلم تو کوه حری (۹) کند

---

(۱) شاید «زبانم» (۲) وزن این مصراع مستقیم نیست وشاید در مصراع اول بجای «رخت» «گفت» باشد (۳) ظاهرا «تا» درستست. (۴) یعنی بندگی ترا بر آزادی خویش اختیار کردم تا بیت شعر من چون خانهٔ کعبه «بیت العتیق و بیت الحرام» گرامی و محترم گشت.

(۵) یعنی ارزش شنیدن را دارد. (۶) برابری و همسری. (۷) هرات

(۸) ظاهرا «زر طلا زند» یعنی زر سره و خالص، درست باشد.

(۹) حراء، بکسر حاء و مختوم بهمزه، کوهیست در مکه که پیغمبر اسلام صلی الله علیه وآله در غار آن بعبادت و پرستش خدای یگانه میپرداخت و حری ممال و مبدل از آن

بازارِ فضلِ صدرِ تو گشتست گاندرو — مردِ سخن تجارتِ بیع و شری کند
در ملکِ شه چو کلکِ کفایت کفِ ترا ست — آن کن باهلِ ظلم کی شه باغزی کند

سلطانِ شرق و غرب خداوندِ بر و بحر
بر چرخِ ملک رایِ ترا آفتاب کرد

آنی کی بر خیارِ(۱) جهان سیّد آمدی — بر دست دستِ نیکیِ تو پایئ هر بدی(۲)
خورشید را رفیع همی گفت رایِ تو — خورشید گفت هرچ مرا گفتهٔ بی خودی
گوئی خدای بر تو همه فضل عرضه کرد — تا هرچه زو بهین و مهین(۳) بوذ برچدی(۴)
اجرامِ چرخ راعیِ این مملکت شدند — تا راعیِ مصالحِ این مملکت شدی
اربابِ ظلم و فتنه زعالم برون شدند — تا تو بفالِ سعد بعالم در آمدی
غوّاصِ بحرِ مدحتِ تو صد هزار هست — هر یک هزار بار چو غواص لسدی(۵)
ایزد مرا ز بهرِ ثنای تو هدیه داد — طبعِ شهید بلخی و منجیکِ ترمذی

دل بر ثنای مجلسِ تو داشتم ولیک
خوفِ ملالتِ تو دلم را شتاب کرد

تا دل بوذ مکانِ طرب در دلِ تو باد — از عمر و عیش و حظ و طرب حاصلِ تو باد
فرعِ بقاءِ دولت و اصلِ کمالِ دین — ذاتِ مکرم و هنرِ کاملِ تو باد

---

(۱) اخیار و خوبان .

(۲) پایداری و استقامت . (۳) درین مورد ضبط « مهین » بکسر میم درست است نه بفتح آن

(۴) برچیدی . (۵) شاید صحیح « غوّاصِ بُسَّدی » و معنی چنین باشد که هر یک از غواصان دریای مدحِ تو بهنر هزار برابر غواصان مرجانند .

اقبالِ آسمانی و اجلالِ پاذشاه — پیوسته در سرآهِ تو و منزلِ تو باذ

هرجا کی محنتیست فداءِ عدوِّ تست — هرجا کی راحتیست فداءِ دلِ تو باذ

عنوانِ شکر و ذکرِ کفِ کافیِ تو هست — عنوانِ مدح و حمدِ دلِ عادلِ تو باذ

میلِ دلت همیشه بانصاف و راستیست — شاهِ جهان همیشه بدلِ مائلِ تو باذ

وَ لَهُ ایضاً

نبیذِ روشن و آوازِ روذ و رویِ چو ماه — موکّلانِ صبوحند(1) بامدادِ پگاه

ازین سه دانه در افتند عاشقان در دام — وزین سه فتنه(2) گرایند عاقلان بگناه

ز دامِ فتنه و بندِ گُنَه چه آگاهست — کی نیست جان و دلِ او ازین سه چیز آگاه(3)

نبینذه دم چه به آیذ(4) چو بادِ صبح دمیذ — نبیذِ روشن و رویِ چو ماه و زلفِ سیاه

ز باذ نام نهاذند باذه را یعنی — چو بادِ صبح دمیذن گرفت باذه بخواه

بخواه آنک ترا بینذ آفتاب از شرق — ستاره بر کف و پیشِ تو ساقیانِ چو ماه

چو آفتاب برآیذ تو باذه بر کف نه — چو شب ز صبح(5) بکاهذ تو عزم بباذه بگاه

---

(۱) یعنی «برخیزیدن صبح» که ازان «بصبوح» و «صبوحی» تعبیر میشود تحریض میکنند و میخوارگان را خواه ناخواه بران بازمیدارند خاقانی فرماید «در صبوح آن راح ریحانی بیار - دانهٔ مرغانِ روحانی بیار» و نیز هموگوید: «می جان پرورم ده در صبوحی - فانَّ الرّاحَ ریحانی و روحی»

(۲) «ن ع» «ازین» حافظ فرماید: «شراب بیغش و ساقی خوش دو دامِ رهند - که زیرکان جهان از کمندشان نرهند» (۳) «ن ع» «آنکس که نیست» (۴) «ن ع» «چو برآید» و ضبطِ متن درست و مصراع اول درمقامِ سؤال و مصراع ثانی درمعرضِ جوابست.

(۵) «ز» در «زصبح»، و «ب» در «بباذه» یعنی «بسبب صبح و بسبب باده»

در آفتاب کی روشن بوذ نباید گرد — ز حرمت رخ ساقی با آفتاب نگاه

جنین دقیقهٔ نیکو نکه ندانی داشت — جو آفتاب بزرگان و تاج دولت شاه

سپهر همّت[۱] نجم الشّرف جمال الدّین — بهاء ملک امیر عمید عبد الله

یگانهٔ کی تفاخر کند زمانه بدو — چنانک چرخ بخورشید و پادشا بسپاه

مزیّن است بنشر[۲] ثناء او آفاق — معطّرست بذکر دعاء او افواه

همیشه لفظ لطیفش بکمال کلک و دوات — همیشه ذات شریفش جمال مسند و گاه

هنر ز خدمت الفاظ او نکرود دور — خرد بغایت اوصاف او نیابد راه

لب نیاز بآکرام او شوذ خندان — غم دراز بانعام او شوذ کوتاه

ز دست اوست سخا را امید و قیمت و قدر — ز مدح اوست سخن را محلّ و رتبت و جاه

بچرخ همّت او وهم نگرذ[۳] ز قصور — ز بحر مدحت او عقل نگذرذ بشناه

بذو شریف بُوَذ ارچه[۴] نادرست سخن — بسر عزیز بُوَذ ارچه فاخرست کلاه

ز قدر او به بلندی کمنذ هفت اختر — هرآئینه[۵] عدد پنج کمتر از پنجاه

ایا سخا و سخن را ز مجلس[۶] تو محلّ — ایا اُمیذ و طمع را ز حضرت تو پناه

---

(۱) «ن، ع» «سپهر همت و نجم شرف» ن، ن، «مطابق متن».

(۲) «ن، ع» «نشر نثار». وگمان من آنست که «بنشر ثنای او» باشین قبل از راء، درست باشد (۳) ن، ع «نگذرد» درستست.

(۴) «ن، ع» در دو مصراع بجای «بوذ»، شود، و در مصراع ثانی بجای «ارچه» «گرچه»

(۵) مسلمست وهمانا.

(۶) «ن، ن» و «ن، ع» «بمجلس».

مرا زمانه کی خصم منست و چاکر تو — بآب تیره[1] همی دارذ و بحال تباه

سه سال شد کی مرا هشت چرخ و هفت اختر[2] — بکام خویش نبوذم درین دو سال و دو ماه

چو بخت یار نباشد جفا کنذ ایام — چو شیر بسته بماند خلو کند[3] روباه

چه فائده ست فلک را ز قهر کردن من — چه راحتست ببیجاذه از ربوذن کاه

درین نیاز بجوذ تو التجا کردم — بوذ نزول مسافر بنزد آب و گیاه

رهی کی حادثه من گشاذ[4] و بسته شوذ — گرم بچشم تفضل نگه کنی یک راه

همیشه تا نشوذ طبع آب چون آتش — همیشه تا نبوذ حکم طوع چون اکراه

بطوع و طبع غلام تو باذ دور فلک[5] — دل عدو تو از آب دیده آتش گاه

موافق تو چو رستم نشسته از بر تخت — مخالف تو چو بیژن فکنده در بن چاه

ولهُ ایضاً

مرا دلیست کی دعوی کند بعشق همی — چه دل بوذ کی ندارذ بعاشقی دعوی

---

(۱) آب تیره، کنایت از بیقدری و بی اعتباری و خواری، و «آب روشن» ضد آن، خاقانی فرماید: «نزد بزرگان باب کسی روشنست — کاب ز پس میخورد در صفت آسیا» یعنی کسی دارای اعتبار و بزرگ قدر و گرامیست «کاندر نوردش هزار ریاست» واین مصراع نیز مصراع دوم بیتی از حکیم خاقانیست (۲) مطابق «ن ع» صحیح بیت چنینست «سه سال شد که من از هشت چرخ و هفت اختر — بکام خویش نبودم درین سال و ماه» وبعد ازین بیت، در «ن ع» «فراق یار مرا بس نبود و بُعد دیار — که شد نصیب دل من جدائی از درگاه» (۳) از حد خود تجاوز کند (۴) «ن، ن» «بر من گشاد» درستست (۵) «ن، ع» «گردش دهر».

دلم اسیرِ غمِ عشق و من اسیرِ دلم — کسی بجز منِ اسیر اسیر باشد نِی (١)

اگرچه عشق سرِ رنج و مایهٔ بلویست — دل من است همه ساله عشق را ماوی

نگاه کن کی جمانه دریغ و درد بوذ — بران کی فتنهٔ رنج است و عاشقِ بلوی (٢)

دلی کی دید بدنیا غمِ عقوبتِ عشق — روا بوذ کی نه بیند عقوبتِ عقبی

مرا بعشق ملامت همی کنند و رواست — کری کنند کی ملامت کشی بعشق کری

کسی کی دیده نباشد (٣) جمالِ صورتِ عشق — چه بهره باشدش از عیش و لذتِ دنیی

همه سلامتِ من باری اندران باشد — کی باذ سوءِ من آرذ سلامم (۴) از سلمی

مرا بزرگ قبولی بوذ بلیل و نهار — اگر بیابم خاکِ قبیلهٔ لیلی

غلام آن دلم از دل کی عشق راست غلام — فداء آنم کو جان کند بعشق فدی

اگر بجان و بدلِ دلبری توانی یافت — بخر کی سوذ تو حاصل شوذ زبیع و شری

هر انچ راحت و لذت بوذ بعشق درست — مرا بعشق ملامت چرا کنند همی

من آنکسم کی بعشق است میلِ من همه سال — کی دل بعشق بجا بست و کالبد بغذی

گرم بعشق عذابست هم بذوست خلاص — وگر ز عشقم دردست هم بذوست شفی

وگر بتیه فراق اندرم بعشق رواست — همی رسد بمن از وصل وعدهٔ سلوی

وگر بروز و بشب چون فلک قرارم نیست — رواست در طلبِ عارضینِ بدرِ دجی (۵)

---

(١) بکسر نون، یعنی نه، سعدی فرماید: «ای چون لب لعل تو شکر نی - با دام چو چشمت ای پسر نی - خوبان جهان نشان ندادند - چون تو دگری بهیچ قرنی» (٢) ممال و مبدل، از بلوی، یعنی مصیبت، و در مصراع اول، جمانه، غلط و مطابق «ن، ع» «چه مایه» درستست (٣) ندیده باشد (۴) «ن، ن» و «ن، ع» «سلامی» درستست (۵) ممال از «دجی» یعنی تاریکیها

وگر جو بدر دجی شب همی نیابم خواب ‌ ‌ ‌ خوش است در هوس روی خوب شمس ضحی (١)

مرا ز عشق بس این فائده کی ساخته اند ‌ ‌ ‌ از و معانی تشبیب شعر شمع هدی

این ملک عمر کز کفایت کرمش ‌ ‌ ‌ مگر (٢) مکارم او هست معجز موسی

بزرگ بار خدائی کی در عطا و سخا ‌ ‌ ‌ برابر و بحر کنند طبع و دستش استهزی

کمینه مایهٔ از جود او سخا (٣) بهار ‌ ‌ ‌ کمینه (٤) مایهٔ از قدر او سهاء؟ سهی

دو دست او بعطا گاه بر دو چشم نیاز ‌ ‌ ‌ همان کنند کی زمرد بدیدهٔ افعی

سخاوت از دل او ساخت درسکاه کمال ‌ ‌ ‌ کفایت از کف او یافت غایهٔ قصوی (٥)

سوء جحیم کشد دشمنیش چون عصیان ‌ ‌ ‌ بخلد راه برد دوستیش چون تقوی

بشاخ همت او زن دو دست و اثق باش (٦) ‌ ‌ ‌ کی هست خدمت میمونش عروة الوثقی (٧)

شراب خدمت او راست مایهٔ کوثر ‌ ‌ ‌ درخت دولت او راست سایهٔ طوبی

با آسمان نتوان کرد وصف همت او ‌ ‌ ‌ کی همتش ثریاست و آسمان ثری

شگفتم آید از آن (٨) کو بدین بزرگی و جاه ‌ ‌ ‌ چگونه گنجد (٩) در عالم صغری

ز مهر او متعین شدست آب حیات ‌ ‌ ‌ ز کین او متصور شدست مرگ فجی

ز نقص اوست زبان سخنوران اخرس (١٠) ‌ ‌ ‌ ز عیب اوست دو چشم جهانیان اعمی (١١)

---

(١) ممال از «ضحی» یعنی روشنی خورشید (٢) شاید «مگر» بمفید تحقیق باشد (٣) ن، ع، «سحاب و بحار» (٤) «ن، ع» «کهینه پایه» مناسب ترست (٥) نهایت مقصود (٦) ن، ع، «شو» (٧) دست آویز استوار. (٨) ن، ع، «ازین» (٩) ن، ع «اندر عالم» درستست (١٠) گنگ (١١) کور، اما از گنگی زبان سخنوران و کوری دو چشم جهانیان از نقص و عیب ممدوح چنین بر میآید که او در نقص و عیبی نباشد، با آنکه مقصود شاعر این بوده است.

هران صفت کی بدان مُحْدَث کنند واجب(۱) — عزیز کرد بدان عرض خواجه را مولی(۲)

ایا خرد را چونانک جود را حاتم — و یا ادب را چونانکه عدل را کسری

ز فرق بنده برارد فراق تو گردی(۳) — اگرچه نیست چو من بندهٔ بدین اَولی

چو من بدوری تو دور گشته ام ز مراد — بصدر تو که کند حال من بدست انهی(۴)

نه چشم من نگرد سوی هیچ لهو و نشاط — نه گوش من شنود هیچ آیت بشری

گران و خوار شدم بر دل زمانه دون — چنانک بر دل فرعون تیره دل موسی

همی کنم پس از آن کز تو گفت نظمم(۵) شکر — که از زمانه شکایت گه از فلک شکوی

اگرچه داده ام این دل بخدمت تو زکوبن؟ — حرام کرد برا و هجر تو طرب چو زبی(۶)

خدای عزوجل پایدار کرداناد — بزرگی و شرف و جاه و قدر و عهد لوی(۷)

---

(۱) «ن، ع» «بُوَد واجب» و هردو ضبط بمعنی یکیست. (۲) شرف و سرشت پاکیزه ومقصود از «مولی» جهاندار و آفریدگار عالمست.

(۳) «ن، ع» فراق بندهٔ خود اختیار کردی تو. (۴) مُمال از «انهاء» مصدر باب افعال، بمعنی خبر دادن. (۵) ن، ع، «ماندکام مهجور» وضبط متن اولیست.

(۶) در «ن، ع» چنینست «حرام کرد برو هجر تو طرب چو زنی» مُمال ومبدل از «زناء» و «زبی» در قصیده دیگر نیز گفته است: «اگر خلاف تو هرگز حلال داشته ام - حلال داشته ام در حریم کعبه زنی» وممکنست «زبی» بمعنی «ربا» درست باشد.

(۷) «پایدار» نوشته شود.

(۸) مُمال از «لِواء» بکسر لام، بمعنی رایت و علم.

مرا براوَنِ ویران رها نباید کرد ... چو در گذشت جهودِ بلید هیچ نُبی[1]

هرآینه کی بترِ مذ رسی خذاکانه[2] ... وثاق خواهم وتشریف و رایت و اجری[3]

بعونِ رایِ سدیدِ تو وعطایِ جزیل ... مگر برارم سَدی میان فقر و غنی

قریب بانزده‌سالست[4] تاهمی گویم ... شریف ذاتِ تراشعرها چون شِعری

چو من بمعجز نظم و عجوبه[5] نکته ... نه معجزیست بغزنین نه معجبی بهری

اگر بفضل و هنر کام دل نخواهم یافت ... ازین سپس من و دیوانکی وطنزِ جحی

همیشه تا شعراء زمانه یاذ کنند ... کریم را بمدیح و لئیم را بهجی

بزی بکامِ دلِ دوستان و بر درِ تو ... هزار جاکرِ شاعر چو اَخطل و اعشی

خجسته باذ خرامیذن از سفر بحضر ... درین خجسته بهاران و موسمِ اضحی

وَلهُ ایضًا

ربوذه‌ئی زمن ای گل لباسِ برنائی ... توئی کی جز دل و جان عزیز تر بائی[6]

زمن جزانک هواء منست نستانی ... بمن جزانک بلاء منست ننمائی

سواد موء مرا تا بدل زذی ببیاض ... بیاض رُست مرا درسوادِ بینائی

---

(۱) یعنی چنانکه قرآن مجید را نباید در معبد یهودان گذاشت . (۲) یعنی «همانا آنگاه که بتر مذ رسی»

(۳) ممال از «اجراء» بمعنی وظیفه و مستمری . (۴) هاء «پانزده» درینجا غیر ملفوظست .

(۵) ضبط «ن ، ع» نیز چنین و بجای «اعجوبه» عجوبه ، گفته است .

(۶) «ن ، ع» «تربائی» درستست و در ن ، ع ، «ای جان» بجای «ای گل» مسطور .

رخم ز آمدن آن بیاض صفراویست(۱) — دلم ز گم شدن آن سواد سودائی

روان بپژمرد چون در رسید موی سپید(۲) — وداع کرد مرا در وداع برنائی

سیاهئی کی وطن داشت در محاسن من — بنامیه گنهم رفت اینت(۳) رسوائی

سپیدی آمد و آورد ناتوانی و رنج — برفت با سیهی راحت(۴) و توانائی

ز من گسست(۵) جوانی چو یوسف از یعقوب — مرا بسوز دل ایوب و آن شکیبائی

موکلان فلک روز و شب سیاه و سپید — ز من بجعل ستردند(۶) فر و زیبائی

تو ای فلک چو شب اند ز روز نندیشی — مشاطه وار سر زلف شب بپیرائی

زمان زمانش بدیگر ستاره روشن — مدد فرستی و آرایشی دراَفزائی(۷)

شب جوانی من بی ستاره خوبترست — شب مرا بستاره همی چو آرائی(۸)

ز من بخشم جرائی(۹) چو موسی از قارون — مگر بهلاک شوم تا ز من بیاسائی

ازین سپس بگه دگر شکر شمس الدین — شکایت تو نگویم دگر چه فرمائی

سر سعادت مسعود بوعلی یحیی — کی هست در سخن او حیات دانائی

بزرگ بار خدائی کی جود و مکرمتش — بخاصیت همه ابری کنند و دریائی

سپهر با همه اختر زمانه با همه خلق — کمند در هنر از کلک او بتنهائی

---

(۱) یعنی «زردگونه» . (۲) وزن مصراع نامستقیمست واین بیت در «ن ،ع» دیده نمیشود

(۳) عجب وشگفت (۴) «ن ،ع» «قوت» ومتن بهترست .

(۵) «ن ،ع» بجست . (۶) «ن ،ع» «بجهد ستردند» مناسبت .

(۷) «ن ،ع» «بیفزائی» (۸) «ن ،ع» «چه آرائی» درستست .

(۹) «ن ،ع» «چه آئی» ومتن مناسب ترست .

همی کنند بکفایت زبهر دشمن و دوست | گهی بسیر کلیمی دگه مسیحائی
زبهر فائده زائران ببذل و عطا | جو معن زائده آند جو[1] حاتم طائی
ره‌ای[2] زمانه مهیا بنور طلعت تو | گی در لباس ثنا سال و مه مهیائی
جو تیغ روز مصاف و جو میغ وقت بهار | زبهر مصلحت دین و ملک در وائی[3]
کر آفتاب درافشان[4] ز آسمان تابد | تو آفتاب عطائی و آسمان رائی
در آفتاب فلک را نظیر و همتا نیست | جو آفتاب فلک بی نظیر و همتائی
جو وقت جود بود بحر بی مضایقه‌ئی | جو گاه بذل بود ابر بی محابائی[5]

---

(۱) ن، ع «است و چو» و ضبط متن بهتر است . (۲) ضبط متن غلط و در «ن، ع» «زهی» مکتوبست و بنظر بنده «زه‌ای» اصح و تجربرین نزدیکترست (۳) «دروا» بمعنی سرگشته و سرنگون و باژگونه بسیار گفته میشود ولی استعمال آن را بمعنی ضروری و ناگزیر، چنانکه صاحب برهان قاطع از معانی این کلمه دانسته است ندیده‌ام و بهر حال ضبط «ن، ع» «دربائی» یعنی بایسته و لازم و ضرور هستی، که از «دربایستن» مشتقست، درست بنظر میرسد .
(۴) این ضبط غلط، و «دَرَفشان» از درفشیدن بمعنی «درخشیدن» درست و در «ن، ع» «درخشان» مکتوبست . (۵) بیدریغ، واصل «مُحابا» مُحابات و در سیاق پارسی تاء آن حذف شده است مانند «مُدارا» .

مگر مساحت گردون بقدر همت تست | کی هر زمانش بهمت همی بپیمائی
لب امید بخندد چو کلک برداری | در نیاز ببندی چو دست بگشائی
گرت زمانه نخوانم سبب در آن باشد | کی هست در سر و طبع زمانه رعنائی (۱)
زمانه جز بنداهل فضل نگراید | تو جز تربیت اهل فضل نگرائی
عجب کنی کی زمانه مرا نبخشاید (۲) | تو از زمانه بهی چون مرا نبخشائی
منم کی مدح و ثنا جز بدیع نارایم | توئی کی مدح و ثناء بدیع راشائی (۳)
مدیح من کی رود جز بجایگه نزود | کی هیچ قدر ندارد مدیح هر جائی
مرا همی غم و رنج نیاز بگزاید (۴) | غم نیاز مرا چون بجود بگزائی
اگر عطاء بموقع یکی هزار بود | عطای من ز زمانی گرا همی پائی (۵)
سرم ز فخر بجوزا رسد جو این خدمت | بمجلس تو بخواند عزیز جوزائی
همیشه تا تن و مال از زمانه آسایذ (۶) | بکام خویش بزی تا زمانه فرسائی (۷)
بقاء عمر نذیرست و من بشعر بدیع | جنان کنم کی بعمر از زمانه بیش آئی

وله ایضاً

ای فلک قدری کی شمس دین و دین دولتی | دولت تو دولت دنیا و دین دولتست (۸)
از علو همت تو آسمان را غیرتست | وز جمال طلعت تو مشتری را خجلتست

---

(۱) درین مورد حمق و سبکساری. (۲) «ن ، ع» نبخشاید ، مناسبت.
(۳) شایسته و درخوری (۴) گزند و آزار رساند (۵) یعنی چشم برگه و گرا در نظر داری
(۶) «ن ، ع» «جان» مناسبت (۷) «ن ، ع» یا زمانه آسائی ، غلطست. (۸)
این قطعه در «ن ، ع» نیست

گر جمال ملّتی شاید کی اخلاق ترا
خصلت و اندیشهٔ پاک ترا خدمت کند
هر کسی حیلت کند تا چون تو گردد نیک نام
آلتِ افعال و دولت کلکِ ملک آراستست
کثرتِ بذل ترا در قلّت و افلاس خلق
مدّتی شد تا مرا در حادثاتِ روزگار
گرچه با غفلت نیم در باب نظم و گان [3] نثر
گرچه هرگز در مصافی صولتی ناید ز من
عیشِ شیرین تلخ گردد هر کجا عطلت [6] بود
هر کی در عزلت [7] بود از وی بجویند انتقام
از اجل مهلت همی خواهم کی ناید نزد من
جمله و تفصیلِ احوالِ تو در اقبال باد

نیک نامی و دین و رادی شرع و همت ملّتیست
هر کی در آفاق نیک اندیش و نیکو خصلتست
هر کی بی قوت بود تدبیر او در حیلتست
گرد کار رست آن کی افعالش همه بی آلتست
آن اثر باشد کی عفو و حلم را در زلّتست [1]
[2] بر دل و جان کثرت هر مفلسی از قلّتست
خاطر ایام را در حقِّ ما [4] ضد غفلتست
هر زمان با من حوادث را مصاف [5] صولتیست
عیش من گر تلخ شد خود عیب آن از عطلتست
انتقامِ چرخ با من سر بسر در عزلتست
با چنین غمها کی من دارم چه جای مهلتست
تا رجوعِ هرج تفصیل است سوء [8] خلقتست

---

(۱) زَلّت ، بفتح زاء وفتح وتشدید لام ، لغزش وخطا . (۲) یعنی در دل و جان من ، مانند هر بینوای دیگر ، اندیشهٔ بسیاری تنگدستی جاگیر نیست ، وبهر حال معنی رسا نیست

(۳) ظاهراً «کار» درست باشد . (۴) «من» مناسبست .

(۵) مصافّ ، در عربی « با تشدید فاء » وبمعنی میدانهای کارزار ، جمع مَصَفّ ، بفتح میم وصاد وتشدید فاء ، ودر پارسی بمعنی مفرد ، بهنهٔ جنگ ، وبتخفیف فاء ، است .

(۶) بضم عین وسکون طاء ، بیکاری . (۷) بضم عین « گوشه نشینی »

(۸) سوءی

و له ایضاً

هرگز ندید چشم جهان روی مکرمات | کوته نشد ز دامن کس دست حادثات
بر زائران نگشت گشاده در عطا | بر اهل فضل بسته نشد راه نائبات (۱)
بی مجد دین صفی سلاطین نجیب ملک | فخر زمانه صدر اجل سید الکفات (۲)
یوسف کی داد لفظ خوش و عزم ثاقبش (۳) | هم آب را طراوت و هم خاک را ثبات
آن مکرمی کی بود بخیلی و ظلم را | در ساعت ولادت او ساعت وفات
صدری کی گشت پشت فتوت بدو قوی | چون مملکت بتیغ و نبوت بمعجزات
اکرام اوست خستهٔ افلاک را شفا | انعام اوست بستهٔ ایام را نجات
عمر نیست خشم او کی بود حاصلش اجل | جانیست عفو او کی بود صحتش حیات
چرخ است عدل او و معالی درو نجوم | آبیست لفظ او و معانی درو نبات
کلکش (۴) برنگ زر شد و شکفت اگر شدست | از بس کی داد زائر او را بزر برات
ای صاحبی کی در صفت جود و جاه تو | واله شود تفکر و عاجز شود صفات (۵)
بحری و هست گوهر تو مال و گوش مال (۶) | ابری و هست قطرهٔ تو هیبات و هبات (۷)

---

(۱) مصائب و حوادث ناگوار، جمع «نائبه» (۲) بضم کاف، جمع «کافی» صاحب کفایت
(۳) «ن، ع» عزم کافیش، نسخه بدل «رأی ثاقبش» وضبط متن اولیست.
(۴) «ن، ع» کلکش، درستست. (۵) بعد ازین بیت در «ن، ع» «گر جاه راز کوه بود جو در اثنا - در مذهب مروت و در شرع مکرمات - جز بر تو نیست لایق از اهل زمان ثنا - جز بر تو نیست واجب از اهل زمین زکات». (۶) گوشمال.
(۷) «ن، ع» هیبت و هبات «بخششها» درستست.

از لفظ گوشش تو درفست سیم و یاس | وز دست بخشش تو دورگ دجله و فرات
هست از نتایج کف و کلک تو بذل و فضل | چونین شوند نتیجهٔ چونان مقدمات

و له ایضاً

چو کهربا بشد برگ و چو لعل گشت عصیر | گره گره چو زره شد ز باد روی غدیر
مُشَعبِذی(۱) کند اکنون خزان همی بدرست | کی وصف حال جهان را همی(۲) تغییر
ز مرغزار برون کرد حُلّهٔ کمیاب(۳) | ز جویبار برآهیخت جامهٔ تعبیر(۴)
غلنده گشت ازو باد خاصه در صحرا | گزنده گشت ازو آب خاصه در شبگیر(۵)
بخفت قمری و ناله نمی کند بسحر | برفت بلبل و دستان نمی زند بصفیر
همان درخت کی بوذی چو قبّهٔ مینا | همان زمین کی نموذی چو سبز رنگ حریر
نماند هیچ ازان وصفها نه بیش و نه کم(۶) | نماند هیچ ازان حلّها قلیل و کثیر
کنون کی عشرت جوئی بخانه ساز قرار | کنون کی لذّت جوئی مَیِ مروّق گیر
میئی کی قوت جان دارد و طراوت دل | میئی کی گونهٔ گل دارد و نسیم عبیر

---

(۱) بضم میم و فتح شین و سکون عین و کسر باء و بعد از ان ذال و یاء، شعبده بازی. (۲) «ن، ع» همی ء نسخهٔ بدل، «همی کند» و هر دو درست و ظاهراً ضبط اخیر بحسن عصر نزدیکتر است، خواجه حافظ فرماید: «دلی بجلبه اعتماد مکن بر ثبات دهر - کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند» (۳) «ن، ع» اکسون. (۴) معنی «تعبیر» درین مورد معلوم نشد و اگر «تعبیر» این یک کلمه دانسته شود معنی درست خواهد شد و در «ن، ع»: «بجویبار برآمیخت جامهٔ تغییر» و آن بکلی غلط مینماید.

(۵) شبانگاه. (۶) «ن، ع» «زبیش و ز کم».

زدست آنکه چو سرو نیست در بستان — برنگ آن کی چو نقش نیست در کشمیر

قدش چو سرو ولیکن ز مشک و گل خرمن[1] — رخش چو ماه و بگردش دو زلف چون زنجیر

بجاء سبزه و صحرا نگارخانهٔ خوش — بجاء لالهٔ خودروی لاله رنگ عصیر[2]

بجاء قمری خوش نالهٔ نغمهٔ بلبل[3] — بجائی بلبل و دستان زننده نغمهٔ زیر

اگرچه زین همه خالیست جاء من شاید — کی از مدائح مخدوم من پراست ضمیر

اجلّ عالم عادل جلال دین هدی[4] — جمال اسلام اسلام را از و تقریر

جمال دولت و ملّت محمد مسعود — پناه حقّ و معین ضعیف و پشت فقیر

کریم طبعی کز اصل اوست اصل کرم — گشاده کفی[5] کز کف اوست ابر مطیر

بورج[6] او ده انجم اگر دهد اقبال — بجاه او خورد افلاک اگر خورد تشویر

کف سخاوت او هست علّت ایجاب — تف[7] سعادت او هست علّت تحریر

هنر سپاه و دل او بران سپاه ملک — سخا رعیّت و طبعش بران رعیت میر

ایا بفرخ سعی تو کار دین بنظام — و یا بروشن رای تو ملک جاه منیر

توئی ببسیرت مرتضی ز اهل دهر علم — توئی بنام بهمیر ز جملهٔ خلق جدیر[8]

---

(۱) ن، ع، «فرازش» مناسبست (۲) درین مورد یعنی آب انگور» و «باده».

(۳) «ن، ع» «ف و نی» وشاید «بربط» مناسب و درستست.

(۴) «ن، ع» «خدای» (۵) گشاده کف، کنایه از بخشنده و راد.

(۶) «ن، ع» نیز چنین و «ورج» بفتح واو و سکون راء، مانند «ارج» بمعنی قدر و بها و مرتبه و بزرگی و شان و شوکت، است (۷) ن، ع، «کف مناسبتر، تحریر بنده آزاد کردن» است (۸) سزاوار.

توئی بجود و باقبال بی نظیر و همال[1] | توئی برای و بتدبیر بی شبیه و نظیر
دو فعل دارد دو شاخ کلک تو متضاد[2] | یکی ببهر مُبَشّر[3] یکی بقهر نذیر
ولیک باشند اعدات را نذیر بقهر | چنانک باشند احباب را ببهر بشیر[4]
همیشه تا بُوَد افروخته زچرخ نجوم | همیشه تا بُوَد افراخته سپهر اثیر
کمال گاه[5] ترا بر ستاره باد مکان | جمال و جاه ترا بر سپهر باد مسیر
زمانه بنده و گیتی بکام[6] و عیش هنی | خداء حافظ و گردون غلام و بخت نصیر

وله ایضا

نز خلق هیچ کار مرا استقامتی | نز هیچ دوست شرط وفا را اقامتی[7]
از چرخ بی ثبات و زخورشید بی نوال | دارم چو ذرّه شخصی و چون چرخ قامتی
نه اشک میغ را چو بنانم عذوبتیست | نه حدّ تیغ را چو زبانم صرامتی[8]
با ظلم دهر فائده ندهد کفایتی | با جور چرخ سود ندارد شهامتی
هر ساعتی قرین تن من مذلّتی | هر لحظهٔ ندیم دل من ندامتی
گوئی زمن مزاج فلک را ملالتیست | وز لفظ من دماغ جهان را سآمتی[9]

---

(۱) « ن ع » « بی قرین » نسخه بدل « بی عدیل » (۲) دائم ، وضبط متن مناسبست .
(۳) « ن ع » « بشیر » وبیت بعد اولویت این ضبط را مبرهن میساند . (۴) این بیت در « ن ع » نیست (۵) درین مقام بمعنی محل و مقام و رتبه . (۶) « ن ع » « سپاه و حیش رهی » یعنی بنده و چاکر ، وضبط متن مناسبتر و « هنی ء » بمعنی « گوارا » است (۷) این قطعه در « ن ع » نیست (۸) صرامت ، برندگی . (۹) « سآمت » بفتح سین ، ملال و ناخوش آیندی .

گز اتش[1] ستاره نیابم سعادتی | در صحبت زمانه نه بینم سلامتی
بینم ز تازه تازه غم و گونه گونه رنج | بیش از قیامت آمده بر من قیامتی
گز دوستان[2] بعرض نصیحت فضیحتی | وز مهتران بجاء کرامت سلامتی[3]
تا گشت گرد خاطر من خطبهٔ[4] عمل | مسعود سعد وار شنیدم غرامتی
جلسی کی داشتم که دران جلس نیابت | در گوش من نه بانگ نمازی نه قامتی[5]
گردون امام بی خردان کرد مر مرا | هرگز برین مثال شنیدی امامتی
برّ و کرامت از کی را طلب کنم | چون طبع روزگار ندارد کرامتی

وله ایضاً

آسمانیست فروزنده برأی صائب | آفتابیست درفشنده بعزمی ثاقب
تحفهٔ صدر نبوّت شرف دین خداء[6] | بو محمّد حسن بن علی بو طالب
چون قدر هیبت او بر همه اعدا قاهر | چون قضا حشمت او در همه معنی غالب
عاجز اندر نظر او هنر هر خاطر | قاصر اندر سخن او صفت هر خاطب
بسخاوت بدهد آنچ ندادی حاتم | بکفایت بکند آنچ نکردی صاحب
زین نبود هر قدمی خدمت او را مایل | زان نبود هر قلمی مدحت او را راغب

---

(۱) شاید «گز تابش» درست باشد. (۲) شاید از دوستان بعوض «بسکون واو» یعنی «در بعوض» بکسر عین و فتح واو درست باشد و سکون واو با آنکه خوش نیست در جاهای دیگر مانند اشعار شیخ فریدالدین عطار، دیده میشود (۳) شاید «ملامتی» درست و مناسب باشد (۴) شاید خِطبه بکسر خاء، یعنی خواستاری، درست باشد. (۵) قامت لغتیست در اقامت (۶) «ن م ع» «خدای»

شده در کوشش او شیر شکاری عاجز
گشته از بخشش او ابر بهاری نایب

گشت بر گهش از لطف و کرامت دربان(۱)
هست در بارگهش لطف و کرامت حاجب

دوستان را ز دلش نعمت و دولت اجری
دشمنان را ز کفش محنت و شدت راتب(۲)

حضرت او(۳) شرف کعبه و بر اهل زمین
حج او در همه احکام مروت واجب

زایران آمده نزدیک وی از هر اقلیم
قلها(۴) ساخته در پیش وی از هر جانب

استطاعت بر من نیست و گر نه نیمی(۵)
ساعتی از در آن کعبه حاجت غایب

خسته چرخم و جز فضل ندارم کهنی
وین گناهیست کزو گشت نخواهم تایب

تا جهانست(۶) خداوند بشادی برپای
بد سگالش ز جهان یکسره(۷) خاسر خایب

وله ایضاً

ای اوج چرخ قصر معالیت را شُرَف(۸)
اسلام و دین گرفته ز تو نصرت و شرف

بر خاتم شرف نسب پاک تو نگین
واندر جهان ز خاتم پیغمبران خلف

نام تو نعت صورت و فضل تو آمدست
چونین بود بلی(۹) چو پیمبر بود سلف

---

(۱) ضبط متن غلط و مطابق «ن ع» «هست در پیشگهش جود و مکارم دربان» درست است.

(۲) «مقرری و وظیفه». (۳) «ن ع» «حضرتش را» بهتر است.

(۴) «قُلّه» بضم قاف و تشدید و فتح لام، گروهی از مردم، و بنابراین آیا ممکن است، «قلّه‌ها» یعنی «جماعتها» صحیح باشد. و در متن «ن ع» «خانه‌ها». (۵) بکسر نون و فتح یاء، یعنی نیستم.

(۶) «ن ع» «جهان هست». (۷) زیانکار و ناامید. (۸) بضم شین و فتح راء، جمع «شُرفه» بضم شین و سکون راء، فراز قصر و بالای کاخ. (۹) «ن ع» «خلف» ترجیح دارد و شاید نام ممدوح «محمد» یعنی «ستوده» بوده است.

توفیقِ توست و داده ترا از علم با عمل
تأثیرِ بخششِ تو دهد میغ را سرشک
نه کوه و کان نظیرِ تو باشند بحلم و طبع
کوه از تو با تحیّر و کان از تو با حسد
رایِ ترا کیست[3] معالی همه و لوع[4]
پیشِ مدائحِ تو معانی کشاده در
حجرحیّ و اهلِ بیتِ پیامبر ترا نجوم
منّت خدای را که بدین نسبتِ بلند
هرگز بمرتبت نبود چون تو خصمِ تو
مقصور بر بزرگِ تست اتفاقِ خلق
ابری که مکارم و ابرِ تو منتفع[9]

تدبیرِ تو صواب ترا ز تیر بر هدف[1]
تأییدِ کوششِ تو دهد تیغ را علف[2]
نه ابر و بحر مثلِ تو زیند بکلک و کف
بحر از تو با خجالت و ابر از تو با اسف
طبع ترا تربیتِ دین همه شعف[5]
پیشِ مناقبِ تو معالی کشیده صف
دُرّ هیِ و خاندانِ نبوّت ترا صدف
هر دو طرف[6] ترا بود ای صاحبِ طرف
هرگز جو بانگِ کوس نباشد فغانِ دف[7]
هرگز جو متّفق نبود هیچ مختلف[8]
بحری که صنایع و بحرِ تو مغترف[10]

---

(۱) یعنی از تیر بهدف و آماج رسیده . (۲) گویا معنی مطلق «طعمه» را اراده کرده است

(۳) «ن ، ع » «بکسبِ معالی» صحیحست (۴) بضمّ واو «حرص و آز» .

(۵) شَعَف ، بفتح شین و غین نقطه دار ، بمعنی «دوستی تمام و عشقِ کامل» صحیحست

(۶) یعنی هم از جانب پدر و هم از طرف مادر ، کریم الطرفین هستی و بخاندان عصمت میپیوندی .

(۷) ضبط صحیح و مشهور بفتح فاء و مخفف « افغان » است .

(۸) بفتح لام ، مورد و محل اختلاف .

(۹) بفتح فاء ، محل نفع و فایده بردن . (۱۰) مُغتَرَف ، بضم میم و سکون غین نقطه دار و فتح تاء و راء ، مکان آب برداشتن با دست .

ای تحفهٔ نبوّت و تاریخ اهل بیت | از چون منی مدیح بود بهترین تحف (۱)
در خوفِ روز کارم خواهم کی بشنوذ | گوشم ز وصفِ جودِ تو آواز لاتخف (۲)
هم مالِ من تلف شذ و هم حالِ من تبه | از فضل تست امیذ تلافی و ران تلف
در نظم شعر طاقم از افاق (۳) بر منه | شعر مرا بطاق و حدیثِ مرا بِرَف
چون من سرِ قلم بثناء تو ترکنم | پیش قلم قلم نهد از هر طرف طُرَف (۴)
تا در جهان ز آب و ز آتش بوذ نشان | این را بخار و نم بوذ آنرا شرار و تف
خصمِ تو کشته باذ جو آتش بزیر آب | وایزذ نگاه دارِ تو در حفظ و در کنف

وله ایضاً

ای قامتت قیامتِ سرو چمن شذه | زلفین تو ببوء جو مشکِ ختن شذه
هم قامتت جو صورتِ تو کشته دلفریب | هم زلفِ تو جو وعدهٔ تو پرشکن شذه
از شرم روی و قدِ تو ای ماه ماه و سرو | این بر فلک گریخته آن از چمن شذه
اندر حجابِ فتنه بماندم کی چشمِ من | مشک ترا بدید حجابِ سمن شذه
چه بار سن نکوتر و جاهِ ذقنت را | زلف دراز تست جو مشکین رسن شذه
شیرین لبی و زان لب و دندانِ دلبرت | یاقوت و لعل و دُرِّ ثمین بی ثمن شذه

---

(۱) بضمّ تاء و فتح حاء ، «ارمغانها» . (۲) مترس
(۳) «یکتایم» .
(۴) بضمّ طاء و فتح راء ، چیزهای طرفه ، گرانبها و کمیاب و خوب ، و نکته های نادر .

رسته بنفشه زارِ تو بر برگِ نسترن — وز عشقِ تو بنفشهٔ من (۱) نسترن شده

زانم موافقِ تو کی زلفِ سیاهِ تست — چون قامتِ مخالفِ صدرِ زمن شده

زیبا بهاء عترت والا جمالِ دین — چون دین بفضل و فخر شرف مقترن شده

بنیادِ حسن و قبلهٔ احسان ابوالحسن — در خلق و خلق مثلِ حسین و حسن شده

لفظ و بیانش مایهٔ عقل و ادب شده — دست و زبانش اصلِ سخا و سخن شده

طبع و دلِ رحیمش و کلک و کفِ کریم — توفیق و فضل و بذل و عطا را وطن شده

هر عاقلی بخدمتِ او متصل شده — هر گردنی بمنتِ او مرتهن (۲) شده

ای ساحتِ سیادت و ای عرصهٔ شرف — با تو بهشت گشته و بی تو دِمن (۳) شده

نطقِ تو با فصاحتِ لفظِ عرب شده — لفظِ تو با لطافتِ دُرِّ عدن شده

تأییدِ آسمانی و توفیقِ ایزدی — در حلّ و عقد با ز بیک پیرهن شده

پیرامنِ ولیّ تو اقبال صف زده — پیراهنِ عدوی تو بر تن کفن شده

دیدارِ تو طراوتِ هر چشم و دل شده — تیمارِ تو حمایتِ هر جان و تن شده

من در زبان گرفته ثناءِ تو سال و ماه — در برّ و اهتمامِ تو هر کس چو من شده

مردِ ثناء (۴) نظم و اندر ثناءِ تو — نظمِ منست مونسِ هر مرد و زن شده

وز امتحانِ حادثهٔ دهرِ بی نظام — بی نظم گشته حالم و من ممتحَن (۵) شده

اشعارم از سهیلِ یمن برترست و هست — اشکم ز خونِ دل چو عقیقِ یمن شده

---

(۱) یعنی، موی سیاه من سفید شده. (۲) رهین و گروکان. (۳) ضبط «ن، ع» «دِمَن» بکسر دال و فتح میم جمع «دِمنَه» بکسر دال و سکون میم، بمعنی «مزبله»، درست است.

(۴) «ن، ع» «ثناد». (۵) بفتح حاء، محنت زده و رنج دیده.

ازمن بفضل دفع کن این غم کی فضل تست | نفع امید کشته و دفع حزن شده
تا دور چرخ جور کند دولت تو باذ | از جور چرخ در کنف ذو المنن شده
وانجا کی سرکشان جهان انجمن کنند | نام تو فخر محفل و(۱) هر انجمن شده

و له ایضا

امارت گرفت افتخار(۲) ی دگر | فرستاذ دولت نثاری دگر
زیادت شد از بهر فتح و ظفر | بمیدان مردان سواری دگر
سپهر و ستاره بذین(۳) بزمگاه | ازین به نگردند کاری دگر
بایزد گزین خوبتر روزکار | ندیدست کس روزگاری دگر
ازین گل کی در باغ دولت شکفت | بد اندیش را هست خاری دگر
جهان را فزون گشت در نوبهار | ز دیدار او نوبهاری دگر
جهانش همی بوذ در انتظار | کی سازد در او کار و باری دگر
کنون راست گشت آرزوی جهان | جهانرا نماند انتظاری دگر
بر ایوان شاهی بدیدار شذ | ز دیدار خوبش نگاری دگر
چه خوانی همی رزم اسفندیار | کی زنده شد اسفندیاری دگر
زهی پهلوانی کی از بس هنر | ترا در جهان نیست یاری دگر

---

(۱) «ن ع» «آن» وضبط متن درستست یعنی فخر هر محفل و هر انجمن. (۲) این بیات در «ن ع» نیست و «افتخار دگر» و «نثار دگر» و مانند آن نوشته شده است.

(۳) «ن ع» «درین».

تو اندر حصاری و مهر تو هست — حصارِ حصین را حصاری دگر

نه هر ملک را پهلوانی چو تست — نه مر خلق را کردگاری[1] دگر

ترا دولت آموزگار است و نیست — به از دولت آموزگاری[2] دگر

بیزدان که بویاتر از خُلق تو — ز مجمر نخیزد بخاری دگر

ز فرخنده مولود و مسعودِ تو — گرفت این دیار افتخاری دگر

بر این اختیاری که اقبال کرد — نخواهد گزید اختیاری دگر

پدید آمد از بهر این موهبت — دلِ هر کسی را قراری دگر

بهر خانهٔ شادیی دیگر است — بهر جا بنی باده خواری دگر

دل و دیدهٔ دشمن و دوست را — بیفزود از او نور و ناری دگر

کنون نامِ مردان ز یاد بشود — چو موجود شد نامداری دگر

کنون شهر بفزاید اندر جهان — چو نو شد در او شهریاری دگر

الا تا بنزدیکِ اهل شمار — نباشد چنو کار کاری دگر

سعادت ز گردون شکارِ تو باد — گزین به ندانم شکاری دگر

---

(۱) کردگار؛ که نامی از نامهای باری تعالیست بنظر بنده مرکب از «کرد» بکسر کاف تازی و «کار» و حرکت کسری دال، در هنگام ترکیب، برای احتراز از سکون و سهولت تلفظ و معنی آن، «کنندهٔ کارها و فاعل افعال» میباشد.

(۲) آموزگار، اغلب بمعنای معلم و استاد، و بندرت بمعنی متعلم و شاگرد و آموزش پذیر است. مثال معنی اول اغلب این بیت و مثال معنی دوم شعر حکیم نظامی گنجوی؛ «گفت وزیر ای ملک روزگار — گویم اگر شه بود آموزگار»

و له ایضاً

اگر مروت و جود ست در جهان موجود
چرا ز هر دو بحاصل نمی شود مقصود

گمان برم که درین روزگار تیره چو دود
بخفت چشم مروت بمرد مادر جود

ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج
بده دوازده سال اندرین دیار و حدود

هزار شخص کریم از وجود شد بعدم
که یک کریم نمی آید از عدم بوجود

درین زمانه بجز مدخل (۱) و حسود نماند
بریده باد سر مدخل و زبان حسود

دگر بدست (۲) منشی عمود صبح منیر
بگو یکی سر اهل زمانه را بعمود

دگر حکایت مسعود سعد و قلعهٔ نای
شنیده‌ئی که درو ماند مدتی مطرود (۳)

یقین بدان که ز بد حالی و شکسته دلی
زمانه قلعهٔ نایست و ما در و مسعود

ز کردگار همه حسن عاقبت خواهم
که این دعاست بنزدیک عاقلان معهود

چو در زمانه یکی معطی و کریم نماند
چگونه عاقبت کار ما بود محمود

---

(۱) گمان میکنیم مقصود از «مدخل» بصیغهٔ فاعل از باب افعال، داخل کننده در کیسه باشد، و کنایت از بخیلی که هرچه زر بدست آرد هیچ نبخشد و همه را در کیسهٔ خود کند، و در «ن، ع» «مبخل»، و آن بمعنی بخیل نیست بلکه بصیغهٔ مفعول از باب افعال، کسیست که او را بخیل شمرده و نسبت بخل بوی داده باشند و تکلف ارادهٔ این معنی آشکار. (۲) «ن، ع» «اگر»

(۳) در دیوان استاد جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی، بتصحیح و تحشیهٔ شادروان استاد وحید دستگردی، این بیت، با این دو اختلاف «اگر» بجای «دگر» و «مأخوذ» بجای «مطرود» و بیت بعد چنین ضبط شده است «بچشم عقل نظر کن آیا پسندیده - زمانه قلعهٔ نایست و ما درون مسعود» و با قدمت نسخهٔ متن و توجه باینکه «دال و ذال» را باهم قافیه نمیکرده اند و اگر میکرده اند عذر میخواسته اند، گویا انتساب این قطعه و دو بیت، مطابق تحریر متن، با دو بیت صبا مسلم باشد و قوافی این قطعه دال است

وله ایضاً

ایا بمجد و بِرّ و مکرمت معروف | خط علوم و ادب را شمائل تو حروف

رشید ملک ادیب عمید زین الدین | چو دین بهر و غیثی گرشنا رود[1] موصوف

محل کلک ترا رتبت زمین و زمان | بیان نطق[2] ترا قوت رماح سیوف

بدین محل کی توئی کم ز رتبت تو بود | اگر دوات ترا زلف حور باشد صوف

شنیده ئی کی چه اعجوبه ساختند از من | ستاره گاه مسیر و زمانه وقت صروف

چو در صنوف معانی مرا نبود نظیر | بدو رسید مرا از[3] بلا صنوف صنوف

بمن رسند همه جور از زمانه پنداری | کی قصد[4] او همه از بهر من بود موقوف

همیشه رنج و عنا در صفات[5] حال منست | چنانک در صفت[6] ایزدی رؤف و رحیم[7]

اگر اسیر حوادث شدم شگفت مدار | بمهر و ماه رسد نکبت[8] خسوف و کسوف[9]

ز خوف بی درمی چون رهم[10] درین ایام | کی حال فضل تو باهست و راه جود مخوف

بخوان دعاء مرا پس بخر ثناء مرا | کی نام محتشمان را ثنا کند معروف

پناه من ز صروف زمانه مجلس تست | همیشه باد مکاره ز مجلست مصروف

---

(۱) «ن، ع» «بهر صفتی و ثناگری» و گمان میکنم «بهر صفتی گرشنا رود» صحیح باشد.

(۲) «ن، ع» «بنان و نطق» درستست. (۳) «ن، ع» «ازان» واز، مانند «ب» در «بدو» معنی سببیت دارد. (۴) «ن، ع» «جور» و متن بهترست

(۵) «ن، ع» «از».

(۶) «ن، ع» «از» (۷) «ن، ع» رحیم و رؤوف، درستست.

(۸) ن، ع «نوبت» و متن مناسبست (۹) «ن، ع» «کسوف و خسوف» مناسب ترست. (۱۰) «ن، ع» «زیم».

وله ایضاً

دلم را دیده عاشق کرد عاشق | کی دل را عشق لایق بوذ لایق
مرا داذنده معشوقست معشوق (۱) | دلم بیوسته عاشق باد عاشق
بدان دلبر سپردم دل کی دارد | جمالش جملهٔ حسنِ خلایق
توکوئی دیده را دیدار خوبی | بروی او حوالت کرد خالق
بذو داذند کوئی حسنِ عذرا | بمن داذند کوئی عشقِ وامق (۲)
دلم را چشمِ مخمورش بذزدید | شنیدی نرگسِ مخمورِ سارق
بذیذم تا بدیذم چهرهٔ او (۳) | گل و نسرین شکفته بر شقایق
ببین رخسار و زلفش تا ببینی | موافق گشته مؤمن با منافق
ز بس خون ریختن فاسق شذ آن چشم (۴) | بجان ترک وی نشایذ بوذ واثق
فغان از وی فغان از وی کی در عشق | مرا چون خویشتن کردست فاسق
اگر مدحِ شهاب الدین نباشد | نتابذ بر شبِ من صبحِ صادق
ابوبکر بن محمد الدین کی دینش | پناه اهل دین است از عوائق
سخن را کلکِ او جفتست و مساعد | سخا را دستِ او یارِ موافق
ز کلکِ او مخالف را مخاوف | ز جودِ او موافق را مرافق (۵)

---

(۱) م . م « مرا داز دیده » درستست .

(۲) « ن ، ع » « مانا » بهترست . (۳) « ن ، ع » « ندیدم » درستست .

(۴) « ن ، ع » « آن چشم » درستست . « یعنی چشم معشوق » (۵) مَرافِق جمع « مَرفِق » بفتح میم و سکون راء و کسر فاء ، آنچه نفع خاص ، یا نفع عام ، داشته باشد .

بکلکِ او نگه کن تا ببینی — بصیرِ اکمه[1] و خاموش ناطق

بخواند[2] چون قَدَر تقدیرِ فردا — نگردد جز قضا با علمِ سابق

زهی در علم همچون علم کامل — زهی در عقل همچون عقل حاذق

مقامیت[3] قبلهٔ اصحابِ حاجات — کلامیت قدوهٔ اهلِ حقائق

در الفاظت معانی را فوائد — در اخلاقت معالی را دقایق

معطّر کرده ذکرِ خاندانت — زمین را از مغارب تا مشارق

همه با مکرُمت داری تعلّق — همه با محمدت سازی علائق

ز وصفت عاجز است این نظمِ معجز — بمدحت لایق است این لفظِ رائق

وکیلِ رزقی از ایزد کی ارزاق — بجود تو حوالت کرد رزاق[4]

ز رزقِ تنگ عیشِ تنگ دارم — مرا مگذار در چندین مضائق

همی تا نورِ مه بیش از کواکب — همی تا قدرِ شه بیش از سائق

مبادت وقتِ نهمت[5] هیچ مانع — مبادت زورِ عشرت هیچ عائق

---

(۱) کور (۲) «ن، ع» «نداند» و متن درست است.

(۳) میم دوم را در «مقامیت» بکسر باید خواند و کسرهٔ اضافی را نباید از نظر دور داشت. و همچنین در امثال آن.

(۴) ن، ع. «رازق» درست است.

(۵) «ن، ع» «شادی» و متن مناسب‌تر است.

وله ایضاً

رخ تو روزِ منیرست و زلفِ تو شب داج(۱) — بر یَد صبر مرا تیغ عشقشان(۲) او داج(۳)

منم کی روزِ منیرم زمان زمان کیرد — زعشقِ روزِ منیرِ تو گونهٔ شب داج

جو حاجبان سرِ زلفت سیاه پوشیدست(۴) — جو خسروان دل و صبرم همی کنند تاراج

رخ تو تختهٔ عاج است و دستِ فتنه بر او — زبهر بردنِ دلها دو خط نبشت زساج

بصحبتِ تو کی خواندم تمام دفترِ عشق — جو دید دیدهٔ خط ساج و تختهٔ عاج(۵)

جو روی خویش ننمودی مرا صلاح مخواه — بهیچ حال نخواهد کس از خراب خراج

مرا زبیم فراقت جگونه باشد دل — زبیم باز جگونه بُوَد دل دُرّاج(۶)

توئی کی تا بوجود آمد از عدم رخ تو — همیشه دیده و دل در خصومتند و لجاج

منم کی تات بدیدم شدست دیدهٔ من — جو نقش جهرهٔ جون دیبهٔ تو بر دیباج(۷)

لب و دلم بلب و جهرهٔ تو مشتاقند(۸) — جنانک ملت و دولت بشمس دین محتاج

نظامِ دولتِ اسلام و سنّتِ اسلام — نهاده بر سرِ اسلام و دولت افسر و تاج

اجل محمدِ بنِ طاهر الحسینی کوست — بحسن حمد و جلالت زمانه را منهاج(۹)

ثناش روضه و الفاظِ شاعران باران — عطاش کعبه و آمالِ زائران حجّاج

---

(۱) یعنی «داجی» تاریک. نظامی فرماید: «نیز ممکن بود که در شب داج – مال خود را نهان کنیم زباج»
(۲) «ن، ع» «عشق تو» و متن بهترست (۳) جمع «وَدَج» بفتح واو و دال، رگ گردن»
(۴) «ن، ع» «زلف سیاه پوشیدند» و متن درستست. (۵) وزن مختلست و صحیح مطابق «ن، ع» «جو دیده دید خط ساج و تختهٔ از عاج» (۶) بضم دال و تشدید راء، پرنده شبیه بکبک و گویا فارسی آن «تیهو» باشد (۷) معرب دیبا و «تات» یعنی تا ترا (۸) «ن، ع» «دیده» و متن مناسبست (۹) بکسر میم و سکون نون «راه آشکار و واضح» شاهراه.

گهی کند بسخن فضلِ صاحب استنباط — گهی کند بسخا جودِ حاتِم استخراج

نمونهٔ سخنِ او نوا درِ فَرّا ست — نتیجهٔ هنرِ او معانیِ زَجّاج

خجل ز مدِحتِ او لفظِ اخطل و اَعشی — دژم ز مادِحِ او جانِ رُؤبه و عجّاج

امیذ را ز عطاهاء او بوذ سیری — نیاز را ز جهان بذلِ او کند ازعاج[۱]

رواقِ دولتِ او نیست خالی از مهمان — فراقِ حشمتِ او نیست فارغ ز معراج[۲]

صناعتِ ادب از فضلِ او گرفت خطر — بضاعتِ هنر از رای او[۳] ربوذ رواج

زهی بفضل و معالی خهی بعلم و بعدل — ستوده در همه عالم جو اعتدالِ مزاج

خرذ لبیست[۴] و دران لب عبارتِ تو سخن — طمع شب است و دران شب سخاوتِ تو سراج

عنایتِ تو دهذ هر ضعیف را قوّت — فصاحتِ تو کند هر فصیح را لَجلاج[۵]

نشانِ[۶] دولت و بدخواهِ تست آهن و موم — نشانِ حشمت و بدگوئی تست سنگ و زجاج

بشرق و غربِ جهان ناشرانِ شکرِ تواند — ز شاعرانِ طبقات و ز زائرانِ افواج

طبیبِ علّتِ افلاس این زمانه توئی — ز مجلسِ تو بوذ خلق را امیدِ علاج

ز حضرتِ تو بحاصل کنند عدلِ عُمَر — اگر بظلم گرایذ زمانه جون حجّاج

---

(۱) مصدر باب افعال، از جای برون کردن و راندن، و در «ن ع»، «بجهان» بجای «ز جهان» و تن درستست . (۲) در «ن ع» نیز چنینست ! (۳) «ن ع» گرفت و «از رای او» یعنی «بسبب و استعانت رأی او» .

(۴) «ن ع» «لبست» بهتر بلکه درست مینماید .

(۵) بفتح لام و سکون جیم «سنگین زبان» آنکه حروف یا کلمات را در سخن مکرّر گوید .

(۶) «ن ع» «مثال» بهتر است .

قلم بدست تو نساج دیبهٔ سخنست | بجز نسیج نبافذ همیشه این نساج (۱)
همه طرایف فضل و هنر نتیجهٔ اوست | بهیچ وقت نزاذ ازین نتیجه نتاج (۲)
مگیر عیب گر آرم بمجلس تو سخن | بسوی کعبه بوذ لامحال رغبت حاج (۳)
گرانه جوذ چه لایق بوذ مدیح و ثنا | گرانه اسب چه باید رکابی (۴) و سراج
همیشه تا که نباشد زمانه بی افلاک | همیشه تا که نباشد ستاره بی اسراج (۵)
ستاره بر سر عمرت نهاذه باذ کلاه | زمانه بر تن قدرت فکنده باذ دواج (۶)
زمانه پیش هوای تو بندهٔ مطواع (۷) | ستاره زیر مراد تو مرکب هملاج (۸)

وله ایضا

چون زلف تو بی قرارم از تو | چون چشم تو با خمارم از تو
ای گشته چو روزگار بدعهد | سرگشتهٔ روزگارم از تو
ای حسن تو بی شمار گشته | در حسرت بی شمارم از تو
پر آب دو دیده شد کنارم | تا گشت تهی کنارم از تو
از بی خبری کی من شدستم | حقا کی خبر ندارم از تو

---

(۱) «ن ع» «جز این» مناسب ترست (۲) بفتح نون. «زادن».

(۳) جیم، حاجّ بمعنی «حاجیان» در عربی مشدّدست و بجای «لامحال» موافق ضبط «ن ع» «لامحاله» درست. (۴) رکابدار و زین ساز

(۵) مصدر باب افعال، برافروختن و روشن کردن. (۶) بمعنی لحاف یا بستر و اینجا شاید «مطلق پوشش» سعدی فرماید: «شب فراق نخواهم دواج دیبا را» و مراد وی، بستر دیبا بست.

(۷) بکسر میم و سکون طاء، بسیار فرمانبر (۸) بکسرها، و سکون میم، مرکب راهوار، خوب رفتار و تندرو.

و له ایضاً

بیا کی با سرِ زلفِ[1] تو کارها دارم | زجامِ عشقِ تو در سر خمارها دارم
بیا کی با دو رخِ تو کی روز را ماند | شکایت[2] و گلهٔ روز کارها دارم
بیا کی جون تو بیائی بوقتِ دیدنِ تو | ز دیدگان قدمت را نثارها دارم
چو آمدی مرو از نزدِ من کی[3] با همه عمر | هو بوسه بالبِ لعلت شمارها دارم
نگارگر شده ام کز خیالِ صورتِ تو | همیشه بیش دو دیده نگارها دارم
جمال ده جو رخِ خویش کارهای مرا | کی بی جمالِ تو شوریده کارها دارم

و لَه ایضاً

کُشتم از هجرِ تو نزار جو نَیّ | وعدهٔ وصلِ او ندانم کَیّ[4]
او بُتِ دلبرست و نیست مَرا | هیچ کاری بجز پرستشِ وَیّ
ای بهاری کی بی هواء بهار | روئ تو گل دَماند اندر دَیّ
گر گل است از دو عارضِ تو خَجِل | جون ز مژگانِ من کشاید خوَیّ
بس بخیلی بوقتِ بوس و کنار | باز هنگامِ وعده حاتِمِ طَیّ
بیم باشد کی می مرا بخورد | کَیْ[5] مرا بی تو خورد باید مَیّ

---

(۱) «ن، ن» «بیا که بارخ و زلف» و متن مناسب ترست.

(۲) «ن، ن» «حکایت». (۳) ظاهراً «تا همه عمر» درست باشد.

(۴) این غزل و غزل بعد در «ن، ع» نیست. (۵) ظاهراً «دگر» درست باشد و خوب شعری نیست.

وله ایضاً

بروی توام دل گشاید همی | گرم زلف تو دل رباید همی
لب تست درمان و درد دلم | دلم سوی تو زان گراید همی
همه سود من هست در وصل تو | فراق توام زان گزاید همی
شراب آر خیز ای دلارام یار | کی هشیار بودن نباید همی
خوش آید جوانی و عشق و شراب | جز این بود دیگر چه باید همی
بکاری کی دارد تعلق دل | مرا عاشقی خوشتر آید همی
چو نام می و عاشقی بشنوم | دل اندر تن من نپاید همی
مرا مست کن کاندهٔ بیهده[1] | ز هشیار بودن فزاید همی
گرم مست بینی نکوهش مکن | کی هر هوشیار این ستاید همی
نتابم سر از راه عشق و شراب | کی عقلم چنین ره نماید همی

وله ایضاً

چون زلف تو بی قرارم از عشقت | چون چشم تو با خمارم از عشقت[2]
زان روی کی برگ لاله را ماند | دل سوخته لاله وارم از عشقت
زان زلف چو روزگار شوریده | شوریده روزگارم از عشقت
بارم ندهی و من ز دلتنگی | با دیدهٔ اشکبارم از عشقت

---

(۱) «کاندهٔ» درستست.

(۲) این غزل و غزل بعد در «ن،ع» نیست.

تا خوار مرا چو خاک می داری　　جز باذ بکف ندارم[۱] از عشقت

و له ایضاً

گر مرا سوداء آن یارِ کمان کش نیستی　　دل ز تیرِ غمزگان او چو ترکش نیستی[۲]

شادی از دیدارِ من پنهان نگشتی چون پری　　گر دلم در بند آن حورِ پری وش نیستی

گر نه خوار از عشق[۳] چون خاک پیش باذ می　　مر مرا در دیده و دل آب و آتش نیستی

گر نبوذی صورتِ او آفتِ نقاشِ چین　　صورتِ عشق[۴] مرا در دل منقش نیستی

ور ز روءِ او وصال انصافِ من بستاندی　　روز کارِ من چو زلفِ او مشوش نیستی

سخت ناخوش عیش دارم گر جمالش غایبم　　گر جمالش حاضرستی عیش ناخوش نیستی

رنجه ام از چشم و دل و زجان و تن ز عیش و غم　　گر نبوذی فرقتِ او رنجِ هر شش نیستی

و له ایضاً

بجان و دل ترا باشم چه باشد گر مرا باشی　　زجان و دل جدا باشم چو از چشمم جدا باشی

زوالِ پادشاهی را ستم کردن سبب باشد　　مکن بر دل ستم هرگز چو بر دل پادشا باشی

تمامی داذِ دل باشد بدلبر دل عطا دادن　　ز دل چون داذِ تو دادم ستمگاره چرا باشی

---

(۱) باد بکف داشتن و باد بدست داشتن - باد در دست داشتن ، بینوائی و چیزی در دست نداشتن بیحاصلی و تهیدستی باشد. سعدی فرماید : « بیاد گار کسی دامن نسیم صبا - گرفته ایم چه حاصل که باد در چنگست » دیگری گوید « چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست - چون هست بهر چه هست نقصان و شکست » (۲) این غزل و غزل بعد در « ن ع » نیست . (۳) وزن مختلست و شاید « از عشق او » درست باشد . (۴) شاید « عشقش » صحیح باشد .

ندانم تا چه دلداری که تا دلدار من گشتی | نه با دل مهربان گردی نه با عهد آشنا باشی
چه بد عهدیست کاوردی ز عهد عشق برگشتن | نه با من عهدها کردی که با عهد و وفا باشی
مرا گوئی که یک ساعت نسازی با غم عشقم | چو از عشق تو می سوزم تو آن ساعت کجا باشی
جمال جملهٔ عالم تو داری از همه خوبان | همه عالم مرا باشند که یک ساعت مرا باشی
مه نو را (۱) ز رخسارت بخوبی باز نشناسم | وگر او بر فلک باشد تو اندر شهر ما باشی

وله ایضاً

ز بس گل که در باغ ماوی گرفت | چمن رنگ ارژنگ مانی گرفت
صبا نافهٔ مشک تبت نداشت | جهان بوی مشک از چه معنی گرفت
مگر چشم مجنون بابر اندرست | که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
رخ سوسن سیم سیما ز نور | مثال کف دست موسی گرفت
سر نرگس تازه از زر و سیم (۲) | نشان سر تاج کسری گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود (۳) | بنفشه مگر دین عیسی گرفت
بمی ماند اندر عقیقین (۴) قدح | سرشگی که در لاله ماوی گرفت
قدح گیر یکچند (۵) و دنیا مگیر | که بدبخت شد هر که دنیی گرفت

---

(۱) سعدی فرماید « بر بود جمالت ای مه نو - از ماه شب چهارده ضو » مُخفّف ضوء ، بفتح ضاد ، « روشنی » .

(۲) « ن ، ن » و « ن ، ع » « از سیم و زر »

(۳) « ن ، ع » « لباسش سیه کرد چون راهبان » .

(۴) « ن ، ع » « عقیقی » وضبط متن ترجیح دارد « ن ، ن » مطابق متن .

(۵) « ن ، ع » « یکچند و نیا وضبط متن مرجحست

وَلَهُ اَیضاً

هر کی معشوقِ محتشم (۱) دارد | دلبر و کامِ دل بهم (۲) دارد
روی نیکوش محتشم گردست | کارِ معشوقِ محتشم دارد (۳)
زلفِ جاذوش صبرِ من بربوذ | زلفِ او جاذوئی جه کم دارد
روی جون جشم اوذ زَرم دارم | زلف جون پشتِ من بخم دارد
در من و حالِ من نکه نکند | از تکبّر کی آن صنم دارد
نکشم سر ز خطِّ خدمتِ او | کرجه بر من سرِ ستم دارد
آتش اندر دلم زدست غمش | دل او را ازین جه غم دارد
جشم من پُر نم است از آتشِ عشق | عجبست آتشی کی نم دارد

وَلَهُ اَیضاً

بر سپهر نیکوئی روُیش جو مه خرمن زدست | آتشِ عشق آن مهِ خرمن زده در من زدست
نامِ من در عشقِ او کشتست خرمن سوخته | تا سرِ زلفش زعنبر کردِ مه خرمن زدست
کوته است از دامن عقل و صبوری دستِ من | تا مرا سوداء آن مه دست در دامن زدست

---

(۱) این غزل و دو غزل بعد در «ن، ع» نیست.

(۲) ظاهراً «بهم» درستست.

(۳) کار داشتن درین مورد یعنی: تدبیر و سر رشتهٔ کار را در دست داشتن، چنانکه حکیم سنائی فرماید: «درگهِ خلق همه زرق و فریبست و هوس ــ کار درگاهِ خداوند جهان دارد و بس».

عشقِ شورانگیز او زد راه دین و دل مرا | گرچه او را دوست‌ خواندم زخم چون دشمن زدست
بیش تیرِ عشقِ او از صبر جوشن ساختم | روزِ صبرم تیره شد تا تیر بر جوشن زدست
دیده‌ام روشن بروئیش بوذ و اکنون بازبرد | خاکِ نومیدی مرا در دیده روشن زدست
گرچه هردم زان دلِ بی رحم او آهی زنم | رحم ناید در دلش گوئی دل از آهن زدست

وله ایضاً

ای عهد و وفاء ما کجا شد (۱) | از هر دو دلت چرا جدا شد
دی عادتِ تو همه وفا بوذ | امروز چرا همه جفا شد
بر لشکرِ حسن پاذشاهی | چون این شوذ آنک پاذشا شد
تا تو بشذی بشد قرارم | معلوم نمی‌شوذ کجا شد
هجرانِ تو دشتِ کربلا بوذ | زو حصّهٔ من همه بلا شد
وز خون دو دیده رویم آنک | چون حلقِ شهیدِ کربلا شد
زین گونه شوذ کی من شذستم | هر دل کی بعشق مبتلا شد

وله ایضاً

می‌خوارگان کی باذه ز رطلِ گران خورند | رطلِ گران (۲) ز بهرِ غمِ بی کران خورند
رطلِ گران برذ ز دل اندیشهٔ گران | در خور بوذ کی باذه ز رطل گران خورند
در باذه رنگِ عارضِ معشوق دیذه‌اند | رطلِ گران بقوّت و نیروی آن خورند

---

(۱) ظاهراً «ذ آن» درست باشد

(۲) بفتح و کسرِ راء

جانست جنسِ بادِه و بادِه ست جنسِ جانِ | از بهرِ جانِ راحتِ او جنسِ جانِ خورند[1]
خوشتر ز بادِه هیچ نعیمی نخوردِه اند | آنها کی مال و نعمتِ ملکِ جهان خورند

وَلَهُ اَیضاً

دل بعشقِ رویِ دلبر شاذ کن | و ز رخ و ز لفش گل و شمشاذ کن[2]
عقلِ پیش اندیش را بر طاق نه | نفسِ شاذی دوست را دلشاذ کن
که بناء بی غمی بر پای دار | گه سراء خرمی آباذ کن
جاکرانِ عشق را اجری بدِه | بندکانِ حرص را آزاذ کن
در جهان از ظلمِ ما انصاف خواه | در فلک بیداذِ ما را داذ کن

وَلَهُ اَیضاً

برویِ توام دل کشاید همی | کرم زلفِ تو دلبر[3] باید همی
لبِ تست درمانِ دردِ دلم | دلم سوی او زان کراید همی
همه سوذِ من هست در وصلِ تو | فراق توام جون کزاید همی
شراب ار خیز ای دلارام یار | کی هشیار بوذن نشاید همی
خوش ایذ جوانی ز عشق[4] و شراب | جو این بوذ دیگر جه باید همی
زکاری کی دارذ تعلق بدل | دل[5] عاشقی خوشتر ایذ همی

---

(۱) «ن، ع» «داَن». (۲) این غزل مکررست و با غزل بعد در «ن، ع» نیست.

(۳) دل رباید، نوشته شود. (۴) «وعشق» درستست.

(۵) «مرا» درستست

جو نامِ من و عاشقی بشنوذ(۱) | دل اندر برِ من نیایذ همی
مرا مست کن کانْدهِ روزکار | زهشیار بوذن فزایذ همی
کرم مست بینی نکوهش مکن | که مر هوشیار(۲) این نبایذ همی
نتابم سر از عشق(۳) و راه شراب | کی عقل این جنین ره نمایذ همی

وَلَهُ اَیضاً

دیذه کی رخ و زلفِ تو از دور به بینذ(۴) | بر روزِ منوّر شبِ دیجور به بینذ
در ظلمتِ زلفینِ تو رخسارِ تو نور بست | پُر نور شوذ دیذه کی ان نور به بینذ
عاشق کی نکوئیت کذرد خُلد بیابد | دیذه کی بروئیت نکرد حور ببینذ
از رنجِ شفا یابذ و رنجور نمانَذ | کر روئی ترا مردمِ رنجور به بینذ
اسیمه(۵) شوم جون لبِ تو شَنیتَ ببینم | مانندهٔ زنبور کی انکور به بینذ
با تو مَثَلِ من کی همی بینمیت از دور | جون تشنهٔ وآبست کی از دور به بینذ
کر وصلِ تو یابم سخنِ هجر نکویم | ماتم جکنذ هر کی رهِ سور به بینذ(۶)

---

(۱) جو نام می و عاشقی بشنوم - دل اندر بر من نیاید همی - درستست .

(۲) که هر هوشیار این ستاید همی - درستست .

(۳) نتابم سر از راه عشق و شراب - درستست .

(۴) این غزل و غزل بعد در «ان ،ع» نیست

(۵) دیوانه وار و آشفته ، و تشبیهی بدیعست .

(۶) «ببیند» نوشته شود .

وله أیضاً

ساقی کمی قرینِ قدح کن شراب را | مطرب یکی بزخمه ادب کن رباب را
جام از قیاسِ آب و می از جنس آتش است | ساقی بیار[1] مرکبِ آتش کن آب را
بفکن مرا بباده و مست و خراب کن | یکسو فکن حدیثِ جهانِ خراب را
عهدِ شباب دارم و جامِ شراب هست | عهدِ شباب زیبد جامِ شراب را
اندیشه چون سؤال بوَد باده خور جواب[2] | بیش از سؤال ساخته دار این جواب را
از بهر آن کی عمر همی بگذرد چو خواب | معزول کردم از عملِ دیده خواب را
چون عمر خوش نبوذ مگر با شراب و عشق | دل عشق را سپردم و تن مر شراب را

وله أیضاً

ساقی بده آن مَیِ مصفّا را | آن راحتِ روح پیر و برنا را
خواهی کی تنت صفاءِ جان گیرد | از کف منه ان میِ مصفّا را
ساقی بده ان قدح کی در مستی | از هستیِ غم فرج دهد ما را
زان می کی بزنده کردنِ شادی | او ماند و بس دم مسیحا را
می هست کند نشاطِ ناگه را | می نیست کند غمِ مفاجا را
امروز شراب نوش و شادی کن | بگذار حدیثِ دی و فردا را

---

(۱) ظاهراً «بیاد» درستست. (۲) ظاهراً «باده چون جواب» درستست و مراد آن باشد که: شراب دفع اندیشه های باطلست.

گردون منه این سپهرِ سرکش را | تمکین مکن این جهانِ رعنا را[1]

وله ایضاً

ساقی بده آن شرابِ گلگون را | کز گونه خجل کند طبر[2] خون را
خواهی کی رخ تو رنگِ گل گیرد | از کف منه ان شرابِ گلگون را
ناخوش نتوان گذشت[3] بی باده | وقتِ خوش وساعتِ همایون را
آن باده عقیقِ ناب را ماند | جو نانک بپاله دُرِ مکنون را
یک قطره ازو فداء هامون کن | تالاله ستان کنیم هامون را
یک جرعه ازو بریز در جیحون | تاگونهٔ گُل دهیم جیحون را
افسونِ غمند باده و مستی | بر لشکرِ غم گمار افسون را
کین صرف کند صروفِ گیتی را | وان دفع کند بلاءِ گردون را
باده سبب است عیشِ مردم را | لیلی غرض است عشقِ مجنون را
قانونِ قرارِ عشرت آمد می | ضائع مکن این قرار و قانون را
گر طالبِ مال و گنج افزونی | آراسته[4] باش رنجِ افزون را
بی مال جه بد رسید موسی را | از گنج جه نفع بود قارون را

---

(۱) ظاهراً ازین لفظ معنی «متکبر و مغرور» اراده کرده است .

(۲) تحریر این کلمه با «تاء» اولیست بمعنی عُتاب ، بضم عین .

(۳) ظاهراً «گذاشت» .

(۴) آماده و مهیا باش .

وَ لَهُ اَیضاً

آورد بما بلبلِ عاشق خبرِ گل — جز بلبل گل دوست که داند خطرِ عشق (۱)

هرچند کی در گل همه خوبیٔ و خوشیٔ هست — بی مل نه همانا کی خوش اید بر گل

زان قطرهٔ شبگیر کی بر شاخ افتاد (۲) — چون تاجِ شهان گشت زنو تاجِ سرِ گل

از بس کی صبا بر سرِ گلزار گذر کرد — پُر مشک و عقیق است همه رهگذرِ گل

زیر و زبرِ گل همه لعلست و زبرجد — دل زیر و زبر گشت ز زیر و زبرِ گل

گل پاک اثرست از قدحِ می بلطافت — زیبائی و ا[(۳) اثرِ مل اثرِ گل

وَ لَهُ اَیضاً

رونق گرفت کارِ می از روزگارِ گل — خوبیٔ و دلبریست همه کار و بارِ گل

لطفِ رحیق (۴) یافت مزاجِ میٔ لطیف — آبِ عقیق بُرد رخِ آبدارِ گل

هر دُر کی ریخت دیدهٔ من در فراقِ یار — آورد ابر و گرد سراسر نثارِ گل

می خور بوقتِ بلبل و گل درمیانِ باغ — اکنون کی یافت بلبل عاشق کنارِ گل

ایمن نشین بوقتِ گل از جورِ روزگار — که در پناه بادهٔ و که در جوارِ گل

با گل رخی که چون گلِ رخسار او برنگ — پاک گل نبوذ در همه خیل و تبارِ گل

گل را بباغ اگر نبوذ جاوذان مقام — ما را بس است روئی چو گل یاذگارِ گل

---

(۱) خطرِ گل، یعنی قدر و مرتبت گل، درستست؛ این غزل و سه غزل بعد در «ن ع» نیست.

(۲) وزن مختل و ظاهراً «که بر شاخِ گل افتاد» درستست. (۳) شاید «زیبائی و شادی» درست باشد. (۴) درین مورد «نوعی از عطر».

و لهُ ایضاً

بلبل گشاده کرد زبان بر ثناءِ گل | معشوقِ بلبل است رخِ دلگشاءِ گل
هر شب ز شام تا بسحر ساحری کنیم | من در ثناءِ بلبل و او در ثناءِ گل
معزول گشت ساقی و منسوخ شد سماع | این از نواءِ بلبل و آن از لقاءِ گل
در زیر شکر و منتم از گوش و چشمِ خود | گاه از براءِ بلبل و گاه از براءِ گل
یارم (۱) درین هواءِ خوش و بادِ گل فشان | در سر نشاطِ بادهٔ و در دل هواءِ گل
وقت گل است خیز بیار آی گل بیار (۲) | زان می کی هست گونهٔ (۳) از آشناءِ گل
دادِ نشاط و عشرت و انصافِ عمرِ و عیش | بستان ز گل که دیر نماند بقاءِ گل

و لهُ ایضاً

بلبل رسید نغمهٔ بلبل رها مکن | گلبن شکفت جز همه بر گل ثنا مکن
از روی دست دیدهٔ خود را تهی مدار | وز دستِ خویش دستهٔ گل را جدا مکن
گر عهد کرده ئی کی نگیری قدح بدست | آن عهد را چو عهدِ گل آمد وفا مکن
روزِ مَی است ساغر مَی را ز کف منه | وقتِ گل است صحبتِ گل را رها مکن
ای ساقی از شراب گران گر فغان کنیم | در ده چنانک خواهی و فرمانِ من (۴) مکن
ای زاهد ار دعای توبت همی کنی | ما را بوقت بلبل و گل این دعا مکن

---

(۱) شاید «دارم». (۲) ظاهراً «بیار ای گلِ بهار» درست باشد.

(۳) ظاهراً «گونهٔ او»

(۴) «ما» درست و «فرمانبردن» با «فرمان کردن» یک معنیست.

وَلَهُ اَیضاً

تنگ است مرا دل زغمِ تنگ دهانی | جون موء شدم درهوس موء میانی
از خونِ جگر جهرهٔ من لاله ستانست | تا دورم ازان جهرهٔ جون لاله ستانی (۱)
ای داده مرا وصلِ تو هر ساعت سودی | دارم زفراقِ تو بهر لحظه زیانی
تیمارِ من و نازِ مرا هست قیاسی (۲) | حسنِ تو و اندوهِ مرا نیست کرانی
جون خط و دهان تو بتنگی و بخوشی (۳) | نه غالیهٔ دیدم و نه غالیه دانی
بوسی زلبِ خویش بجانی بفروشی | بفروش کزین کم نبوذ قوت (۴) جانی
هرچند تو از بندهٔ خوذ یاذ نیاری | بی یاذ تو این بنده نبوذست زمانی

وَلَهُ اَیضاً

جشم من بی رُوءِ تو روشن مباذ | رُویِ تو جز پیشِ جشمِ من مباذ (۵)
سوسنِ آزاذ خاکِ پای تست | ور نباشد در جهان سوسن مباذ
این دلِ مسکین بی آرام من (۶) | جز بزیر زلفِ تو مسکن مباذ
وین تنِ رنجور و جانِ خسته را | در جهان جز کویِ تو معدن (۷) باذ

---

(۱) یعنی، «جون لاله ستان» و «لاله زار» و «یاء وحدت» درین مقام زائد وکم استعمالست. (۲) «ن، ع» «ترا نیست قیاسی» درستست.

(۳) بروزنِ «بجوبی» (۴) ظاهرا «قیمتِ» واین بیت در «ن، ع» نیست

(۵) این غزل وجهار غزل بعد، در «ن، ع» مسطور نیست. (۶) ظاهرا «را» درستست

(۷) پارسیِ این کلمه «کان» و دال آن در عربی بکسورست. مسعود سعد سلمان فرماید «زبیم تیغ تو دشمن نماند در گیتی

بقیه در صفحهٔ بعد.

کر بُوَذ جان و دل و تن بی تو خوش | دل مباذ و جان مباذ و تن مباذ

وَ لَهُ اَیضًا

ای و لبِ تو ز شهد خوشتر | زندان[1] توام ز مهد[2] خوشتر
بذ خواه مَشَو و بَذ مکن عهد | خوی خوش و حسنِ عهد خوشتر
کر وصلِ ترا بجهد یابم | کاری نبوذ ز جهد خوشتر
کر وصل ترا بجهد خواهم[3] | کاری نبوذ ز جهد خوشتر
ور شهد خوش است کو همی باش | بوسِ تو مرا ز شهد خوشتر

وَ لَهُ اَیضًا

دوش نَبُرد ست مرا هیچ خواب | خُفتنِ عُشّاق نَباشَذ صَواب
چشم من از خواب نیابذ رواست | آب کرفتست درو جای خواب[4]
کر شکر اند لبِ شیرینِ یار | جونْک[5] مرا تلخ فرستذ جواب

باقی از صفحهٔ قبل

- زجود کفِ تو گوهر نماند در معدن »

(۱) ظاهرًا « زندان » . (۲) کویا بمعنی مطلق بستر استعمال کرده و در اصل بمعنی « گهواره » است بمعنی « تخت روان » نیز آمده است . (۳) ظاهرًا « خواهم » نسخه بدلِ « یابم » واین دو بیت ، یکی باشد . (۴) مهستی گنجوی گوید : « هر شب ز غمت تازه عذابی بینم - در دیده بجای خواب آبی بینم - وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد - آشفته ترا ز زلف تو خوابی بینم »

(۵) چونکه ، بمعنی « از برای چه » .

در لب لعلش همه نوش است و قند
در سر زلفش همه پیچ است و تاب

در رخ او نور نیابد قمر
بی لب او نوش نگردد شراب

باد چو بربود نقاب از رخش
دیدهٔ من (۱) فلک آفتاب

وله ایضاً

دلم بی روی تو خرّم نباشد
چو دلبر نیست دل بی غم نباشد

اسیرم عشق را غمگین از آنم
اسیر عشق را غم کم نباشد

ببوسی مرهمی نه بر دل من
شفاء خسته جز مرهم نباشد

مرا گوئی کی دل در عشق خوش دار
خوشیّ و عاشقی با هم نباشد

گه از تو شاد باشم گاه غمگین
جهان بی سور و بی ماتم نباشد

وله ایضاً

همه مقصود ما شد راست امروز
کی آن مقصود دل با ماست امروز

گر آراید بهار نو جهان را
جهان را زوئی آراست امروز

دلم دی وصل او حاجت همی خواست
روا گشت آنچ دی می خواست امروز

چو فرّ روی او امروز اینجاست
جمال نوبهار اینجاست امروز

زبیش او چو او بنشست با ما
غم نادیدنش برجاست امروز (۲)

---

(۱) ظاهراً کلمهٔ محذوف «شد» باشد.

(۲) ظاهراً «برخاست» درست باشد.

هران شادی کی ز عالم نهان بود — ازان بر روز ما بنداست امروز
پری می گفت از و نیکوترم من — هویدا شد دروغ از راست امروز
گر اقبال مرا فرداست وعده — مرا با وصل او فرداست امروز
چو ما در سایهٔ اقبال شاهیم — همه اقبالها ماراست امروز

وله ایضاً

ماه را مانند رخش نا کاسته — زلف چون شب ماه را آراسته (۱)
سرو بالائی کی چون بالاء او — باغبان یک سرو نا برخاسته
تا مرا سوداء آن مه در سرست — ماه را مانم ولیکن کاسته
در نشست و خاست چون سرو است و مه (۲) — فتنهٔ زان سرو و مه برخاسته
از همه خوبان دل او را نخواسته است — هم دلش دارم (۳) ندا هم خواسته

وله ایضاً

از مشک ناب سلسله بر مه فکنده ئی — ما را بمشک و سلسله از ره فکنده ئی
در عشق چو پشت مه تو (۴) خمیده ام — تا تو ز مشک سلسله بر مه فکنده ئی
در سیم چاه داری و مسکین دل مرا — در چه فکنده ئی تو و ناگه فکنده ئی
گر صورت پیامبر (۵) چاهی رخ تراست — مسکین دل مرا ز چه در چه فکنده ئی

---

(۱) این مصراع در معرض حالست . (۲) «ن ، ع» «سرو و مهست» (۳) «ن ، ع» «دارم فدا در ستست» (۴) این بیت در «ای ، ع» منیت و ظاهرا «در عشق تو چو پشت مه نو» درست باشد. (۵) پیمبر چاهی ، مقصود یوسف علیه السلام .

دَه زَه(۱) زِمَه بدیع تری در کمالِ عشق(۲) روزی بتیرِ غمزه چو من دَه فکنده‌ئی

وَلَهُ اَیضاً

بازی کی بصبحدم براید بی بادِه مرا طرب فزاید
دل در برِ من بذو بشتابد جان در تنِ من بذو گراید
گر جان برش بهدیَه(۳) زیبد ور دل دهمش تحفَه شاید
زان باذ بُوَذ مرا گشایش کز زلفِ بتم گره گشاید
فارغ شوذ از زیارتِ او وآنگه بزیارتِ من آیذ
بی بوسهٔ او که جان فروزذ بی چهرهٔ او که دل رباید
دل در برِ من همی نماند جان در تنِ من همی نپایذ
باذ دست بدست من کی بی دوست طبعم همه باذ را ستایذ

وَلَهُ اَیضاً

ای باذِ صبحدم دم عیسئ مریمی(۴) کاندر دلم زبوء تو شد زنده بی غمی
عیسی نه‌ئی و عاشقِ می‌خواره را بصبح جان آیذ از تو در تنِ شاذیُ و خرّمی
هر صبحدم نسیمِ توام جانِ نو دهذ گوئی کی بر تنم دَمِ عیسی همی دمی
چشمِ امیذِ من ز دمت نورِ نو گرفت گوئی کی نایبِ دمِ عیسئ مریمی

---

(۱) دَه بار. (۲) «ن، ع» «حُسن» درست است. (۳) هَدیَه، بفتح هاء و سکون دال، در سیاق عربی بمعنی رَوِش و سیرت و جهت و در پارسی بمعنی تحفه و ارمغان است و بدین معنی در عَرَبی «هَدِیَّه» بروزن «عَطِیَّه» گفته میشود. (۴) این غزل و غزل بعد در «ن، ع» نیست

عیسی بآسمان شُد و نزدیکِ عاشقان　　عیسیٔ دیگریست نسیمِ تو برزَمی[1]

وَلَهُ اَیْضاً

پیکِ دو زلفِ دلبری ای بادِ صبحدم　　زان با نسیمِ عنبری ای بادِ صبحدم

بر مشک تا بدادهٔ دلبر گذشتهٔ　　زان دلربا بآبی و دلبری ای بادِ صبحدم

بر حلقهٔ مُعطرِ مشکین گذشتهٔ　　چون مشک ازان معطّری ای بادِ صبحدم

در تن لطافتِ تو مرا جانِ نو نهاد　　گوئی کی جانِ دیگری ای بادِ صبحدم

پروردهٔ نسیمِ سرِ زلفِ دلبری　　زین روی روح پروری ای بادِ صبحدم

خوش گشت[2] از نسیمِ تو ام عشق و عاشقی　　گز عمر و عشق خوشتری ای بادِ صبحدم

عهدست با بنت کی سلامم بری بدوست　　هان تا ز عهد نگذری ای بادِ صبحدم

وَلَهُ اَیْضاً

ای شبِ تاری غلامِ موءِ تو　　روزِ روشن بشکاه[3] روئ تو

جاگیر روز و شبم تا روز و شب　　ناثیبند از روءِ تو وز موی تو

بندهٔ[4] موءِ تو و لهاءِ جهان　　بندهٔ یک مویم از گیسوءِ تو

---

(۱) مخفف «زمین» و بزعم بنده منسوبست به «زَم» بفتح زاء، بمعنی سرد، و زَمِستان «نیز ازین کلمه مشتقّ، و بمعنی «هنگام سردی» میباشد. (۲) ظاهرًا بجای محذوف «از» یا «با» درست باشد. (۳) مطابق «ن،ع» «پیشکار» درستست. جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی فرماید: «ظلم در وی قهرمان وفتنه در وی پیشکار» وقهرمان بمعنی وکیل و ناظر در امد و خرج است. (۴) «ن،ع» «بستهٔ».

از دو چشم جوءِ خون انگیخته است — عشق موءِ دلبرِ خوش بوءِ تو
عشق گوئی آب خورد از جوءِ من — حسن گوئی روی شست از جوءِ تو
گوئی خوبی می برند از دلبران — غمزهٔ چوگان و مشکین گوی تو
گشت بتاعِ[1] دل و دلالِ جان — قاصدِ کوی من اندر کوی تو
از نمازِ عشق فارغ نیستم — تا مرا محراب گشت ابروی تو
روزهٔ شکرانه دارم گر ز من — بد نگرداند دلِ بد خوئی تو

وَلَهُ اَیضاً

ای دل غبارِ غم ببرد بادِ صبحدم[2] — بر زلفِ دوست گر گذرد بادِ صبحدم
بی بادِ صبحدم نزنم دم کی هر شبی — پیغامِ من بدوست برد بادِ صبحدم
عطر و بخور بوئی بزلفش سپرده اند — بر زلف او ازان سپرد[3] بادِ صبحدم
از زلفِ او شدست معطّر چو زلفِ او — از بس گره کی می شمرد بادِ صبحدم
زان زلف گشت مؤذنِ دلهاءِ عاشقان — آری صلاح خود نگرد بادِ صبحدم

وَلَهُ اَیضاً

خلعتِ چشم منست راحتِ دیدارِ تو — راحتِ گوش من است لذتِ گفتارِ تو
رشکِ همه عالمند گوشِ من و چشمِ من — از پئ گفتارِ تو و زپئ دیدارِ تو

---

(۱) سوداگر، واین بیت در «ن ، ع» نیست.

(۲) این غزل وغزل بعد در «ن ، ع» نیست (۳) بفتح باء فارسی وراء «در راه بپاید»

از گلِ رخسارِ تو خسته دلم روز و شب — خستنِ خار اندست از گلِ رخسارِ تو (۱)

گرچه نه خاری نه گل هم تو گلی هم تو خار — ای همه گلها ز باغ جاگرِ یک خارِ تو

در سرِ کارِ تو شد دانش و صبر و خرد — ای خرد بخردان شیفته بر کارِ تو

عقل دهانِ ترا نیمهٔ دینار خواند — با همه عقلم ببرد نیمهٔ دینارِ تو

عشق جمالِ ترا با گل و گلزار یافت — ای همه زاریِ من زان گل و گلزارِ تو

فاسدی و کاسدیم از تو بدید آمدست — فاسدِ راه توام کاسدِ بازارِ تو

فی الرباعیات

چون عشق ترا (۲) عقل گریبان بگرفت — جادو ز تو انگشت بدندان بگرفت

سوداء تو چون ملکِ دل و جان بگرفت — چندانک ولش خواست و چندان بگرفت

وله ایضاً

آن شب کی ز من جدا شدی ای دلخواه — دیدم شبِ خویش را چو زلفِ تو سیاه

هم در شبِ خویش بینم ان شاء الله — از عارضِ تو صبح و ز رخسارِ تو ماه

وله ایضاً

رخسارِ ترا بتحفه نپسندم دل — آن به کی بزلفینِ تو در بندم دل

این بود صوابم چو در افکندم دل — کز هر کِ بجز تو بود بر کندم دل

---

(۱) یعنی گل رخسار تو، در مجروح کردن دل، کار خار کرده است .

(۲) «ان، ع» «چون عشق تو عقل را» درستست .

وَلَهُ اَیْضاً

در تو نگرم کی هرکت در تو نگرد گر دل نبرد زنگ غم از دل ببرد
می با تو خورم کی هر کی می با تو خورد از راه ملامت بسلامت گذرد

وَلَهُ اَیْضاً

گفتم کی یک امروز دل من بفروز[2] وامی کی مرا بر دو لب بست بتوز[3]
یار سوز از بهر سه بوسه زان دو لب روز

وَلَهُ اَیْضاً

ای ترک جو گل بخند و چون سرو ببال کز بهر گل و سرو تو دارم دل و مال
گر سال تو خردست بزرگی[4] و جمال مقصود ز عشق تو جمالست نه سال

وَلَهُ اَیْضاً

ای حق رخت فریضه در گردن روز شبهاء تو خیمه زده بر دامن روز
خط جو شبت گرفت پیرامن روز برباد مده بقول شب خرمن روز

وَلَهُ اَیْضاً

ای روز ترا و ثاق در منزل شب بی زلف تو معزول بود عامل شب

---

(۱) یعنی « اگر دل بسلامت نبرد » . (۲) این رباعی در « ن ، ع » نیست .

(۳) بتوز ، امرست از « توختن » ، مانند بدوز از دوختن ، و « وام توختن » بمعنی ادا و پرداختن قرض باشد . ناصر خسرو فرماید : « دل بر تمام توختن وام سخت کن . با این دو وامخواه ترا کی رود دلام » بکسر دال ، یعنی با این دو ، روز و شب ، که عمر را مدیون آنانی ، حیلت و فریب ، و مماطلهٔ تو در ادای دین و پرداخت قرض ، کی و چگونه پیش میرود ، و این رباعی در « ن ، ع » نیست .

(۴) « ن ، ع » « بزرگی بجمال » بصیغهٔ مخاطب ، درستست .

تا روز مرا حل نکند مشکلِ شب   نالم ز دلِ تو هر شبی در دلِ شب

وله ایضاً

هجر تو و باست هر کجا بر گذرد   زو پردهٔ عمر و زندگانی بدرد
چشم بلبت همیشه زان می نگرد   گوید کی یاقوت وفا[1] را ببرد

وله ایضاً

گفتم کی بعاشقی نشاید پیوست   چون روی تو دیدم دلم از گفته بجست[2]
بر گفته خود گر نروم عذرم هست   رفتست مرا عنانِ تدبیر از دست

وله ایضاً

روز از رخِ تو بروشنائی پیوست   شب تیرگی از زلفِ تو آورد بدست
زان کرد مرا عشقِ شب و روزِ تو مست   کز شکر روز خود نمی دانم دست؟[3]

وله ایضاً

هستم ز جفاء دوست در هر بابی   آسیمه سری[4] ترمژهٔ بی خوابی
گر نیستمی ز عشق در هر بابی   دریا کنمی ز دیده هر محرابی

وله ایضاً

از جود حدیثِ حاتمِ طی ماندست   وز فضل کلامِ صاحبِ ری ماندست
جامِ طمع از زمانه بی می ماندست   امروز جهان تا آدمی کی ماندست

---

(۱) «ن ،ع» «وبا» درستست .   (۲) «ن ،ع» «بجست» درستست

(۳) «ن ،ع» رست ؟ .

(۴) «ن ،ع» «تری» متن درستست .

وله ایضاً

ای روز و شب از زلف و رخت تافته ساز — چون روز و شبم ز عشق تو تابک و تاز
ترسم چو گسستم از شب و روز تو زان[1] — چون روز و شب رفته بمن نائی باز

وله ایضاً

تا بر سر من قیامت عشق رسید — چشم اثر سلامت عشق ندید
از بس که دلم غرامت عشق کشید — شد بر دو رخم علامت عشق بدید

وله ایضاً

گر شب چه دراز کرد ذای مایهٔ ناز[2] — تن را بفغان آرد و دلرا بگداز
چو نست دلم را بدو زلف تو نیاز[3] — کز نائب زلف تست شبها دراز

وله ایضاً

تا باد عتاب تو بمن روی نهاد — بی جرم مرا چو خاک بر داد بباد
تا گرد دلم ز آتش عشقت فریاد — از هر مژه ئیم جوی آبی بگشاد

وله ایضاً

ای بی تو نخفته من شبی خواب درست — بی خوابی چشم من ز خوش خوابی تست
در چشم من از عشق تو بیخوابی رست — تا آب دو دیده خوابم از دیده بشست

---

(۱) ظاهراً «زانک» . (۲) «ن ، ع» «چو» درست .

(۳) «ن ، ع» «چون نیست» و متن درست

و له ایضاً

تا آتشِ عشقِ تو بدل ره دادم — چون ابر ز آبِ دیده با فریادم
در دستِ فراق تا اسیر افتادم — بیچاره تر از خاک بدستِ بادم

و له ایضاً

ای تو سببِ شفاء و بیماریِ من — وز تو همه آسانی و دشواریِ من
خوارم ز تو ای عزِّ تو در خواریِ من — تا کی ز تو این قیامت و زاریِ من

و له ایضاً

روی تو روایت همه از نور کند — حسنِ تو حکایت همه از حور کند
وصلِ تو مرا ز خویشتن دور کند — تا مشکِ مرا برنگِ کافور کند

و له ایضاً

سبزی تو چو سبزه آبدار ای دلبر(۱) — من بی تو چو گل میانِ خار ای دلبر
هستی بدو رخساره بهار ای دلبر — زان سبز و خوشی بهار وار ای دلبر

و له ایضاً

ای خوابِ بچشم برده بزلفِ شب رنگ — با چشم چو آهو چو کنی(۲) کبرِ پلنگ
پشت و دلم از بس کی جفا کردی و جنگ — چون زلفِ تو کوژ(۳) گشت و چون چشمِ تو تنگ

و له ایضاً

---

(۱) «ن ع» «وچه سبز». (۲) «ن ع» «چه کنی»
(۳) «ن ع» «گوژ» درستست.

هم رنگ عقیق است لب جانانم[1] دیدار لطیف او فزاید جانم
ای دیده اگر اشک عقیق افشانم[2] آن را سبب از عشق عقیقش دانم

وله ایضاً

گرداد جفاء روزگار ای دلخواه[3] بر موی سیاه من سپیدی را راه
در من بحقارت نتوان کرد نگاه یک بار سپید به ز صد زاغ سیاه

وله ایضاً

تا کرد مرا گذر سراغ تو بسمع[4] مانندهٔ شمع آتشینم دم و دمع
از تاب و تپش کی ز تو من دارم جمع از جمله هر سدی یکی دارد شمع

وله ایضاً

از دیدن خلق دیده بی دوست بدوز[5] وز صحبت بی دلی دل کینه بتوز
مانندهٔ ابر و شمع ازین پس شب و روز بی دیده همی گریی و بی دل می سوز

وله ایضاً

گر هیچ بچشم یارم آزرمستی با من دل او آهنین از نرمستی
ور چشم فراق را ز من شرمستی با دوست دمی وصال من گرمستی

---

(۱) «ن ع» «داست» درستست (۲) «ن ع» «از دیده بعشق اگر عقیق افشانم» بهترست. (۳) «ن ع» «داوست» و متن مناسبست. (۴) «ن ع» «سماع» درست مینماید. (۵) «ن ع» «بدل» و معنی مصراع رسا نیست.

وَلَهُ اَیضاً

گل رنگ ز روی لاله رنگِ تو برد
در جنگ مرا نالهٔ جنگِ تو برد[1]
تنگی دلم از دهانِ تنگِ تو برد
بی دل زیند انک دل ز جنگِ تو برد

وَلَهُ اَیضاً

رویت نه مِی است و عقل یکبر یزد ازو
زلفت نه غم است و دل بپرهیزد ازو
نی نیست لبت جرا شکر خیزد ازو
تو مِی روی و شکر همی ریزد ازو

وَلَهُ اَیضاً

روی تو بجشم آتشِ بی دود نمود
دل گفت کی بی دود کدام آتش بود
خطِّ تو برون دمید جون ز آتش دود
دودی کی بر او[2] آتش عشقم بفزود

وَلَهُ اَیضاً

آن بت کی برخسار بهار آراید
جون رعد همی نالم و رحمش ناید
جون برق بخنده تا لبی بگشاید
جون ابر مرا گریستن[3] فرماید

---

(۱) این رباعی در «ن ع» نیست .

(۲) «ن ع» «ازو» مناسبست .

(۳) «ن ع» «گریستن مرا» .

وَلَهُ اَیضاً

تا از خطِ مشکینِ توام هَجر افتاذ ‌‌ ‌ صد چشمهٔ کافور ز چشم بگشاذ[1]
گر زلفِ چو عنبرِ توام نذهذ داذ ‌ ‌ ‌ چون عود بسوختن رضا باید داذ

وَلَهُ اَیضاً

چون آتش اگرچه از هوا برگُذریم ‌ ‌ ‌ وز آبِ روان اگرچه پاکیزه‌تریم
هم خاک شویم از آنک خاکی گُهریم ‌ ‌ ‌ با دوست جهان باذه بَده تا بخوریم

وَلَهُ اَیضاً

پر نور شوذ دیذه چو در می نگَرَذ ‌ ‌ ‌ تا می نخوری دل ز طرب برنخورذ
گوئی کی می از دل بَبَرَذ هوش و خرذ ‌ ‌ ‌ برخیز و مَی آر چون ببایذ[2] چه برذ

وَلَهُ اَیضاً

چون نیست درین زمانه سوذی ز خرذ ‌ ‌ ‌ جز بی‌خرذ از زمانه بر می نخورذ
ای دوست بیار آنچ خرذ را ببَرَذ ‌ ‌ ‌ باشد کی زمانه سوء مایه نگرذ

وَلَهُ اَیضاً

گرچه غم تو زخم بخون می شوید ‌ ‌ ‌ عشق تو درین دلم فزون می رُوید

---

(۱) خاقانی فرماید « ز قطران شب و کافور روز مرحاصل آن آمد - که از نم دیده کافورست و زغم جامه قطرانی »

(۲) « ل ن ع » « چون نباید » درستست .

آنست (۱) که عشقِ تو زبون می جویند ... ورنه شکرِ تو تلخ چون می گویند

وله ایضاً

گیرم کی ترا نعمتِ صد رویز است ... بر آخرِ تو دوییست چون شبدیز است

تیزی مکن ارچه دولتِ تو تیز است ... کین (۲) گردشِ روزگار شور انگیز است

وله ایضاً

دل تنگم ازانک (۳) هرچه خواهم آن نیست ... دریاء دل تنگ مرا پایان نیست

بیرون شدن از تنگ دلی آسان نیست ... درمانش ز صبر هست و مرا درمان نیست

وله ایضاً

ای تعبیهٔ حسن تو چوق از بس چوق (۴) ... وز شهد و شکر بُرده لبت لذّت و ذوق

دایم بسر کوی (۵) تو گردم پر شوق ... در گردنِ خود چو قمری از زلفِ تو طوق

وله ایضاً

خورشید کی یاقوت گری کرد نخست ... آن پیشه ز یاقوتِ لبت کرد درست

انکس کی لبِ تو یافت یاقوت نجست ... یاقوت یکی ز جاگرانِ لب تست

---

(۱) آنست یا « اینست » یعنی مطلب و سخن اینست سعدی « گفتم همه نیکوییست لیکن ـ اینست که بیوفا و بدخوست » (۲) مخفف « که این » و متأخرین « کاین » مینویسند تا با « کین » بمعنی کینه مشتبه نشود (۳) « ن ، ع » « ازانکه » (۴) « ن ، ع » « از پی » (۵) « ن ، ع » ز سر کوی تو گردم از شوق ، و متن درستست .

وله ایضاً

روی تو ز خورشید همی دارد ننگ — خورشید نخواهمت کی گردی دلتنگ
خورشید ز رخسار تو می گیرد نور — یاقوت ز خورشید بدان گیرد رنگ

وله ایضاً

دف زن صنمی کی سوختم در تف او — با آتش من همی بسازد حف او[1]
تا ماند دلم چو زلف او[2] در کف او — نالنده ترم در کف او از دف او

وله ایضاً

ای عشق دلم تو خستهٔ مرهم کو — روی چو مه و زلف خم اندر خم کو
در بند غمم بندگشایی[3] غم کو — در رنج بشم روی ببیندم کو

وله ایضاً

دلبر کی بدو بود مرا مرهم دل — بگرفت کم من و نگیرد کم[4] دل
با صبر توان نشست در ماتم دل — کو صبر کی دست گیرد اندر غم دل

---

(۱) «ن، ع» «با دانش من همی بسازد دف او» و ظاهراً «با آتش من همی بسازد حف او» درست باشد و «حف» بفتح اول و سکون ثانی، نوعی از آتشگیره است و آن گیاهی باشد نرم که زود آتش از چخماق در آن افتد . . . . و «رکو» و پنبهٔ نیم سوخته را نیز گویند که بجهت آتشگیره مهیا کرده باشند. برهان قاطع وشاید مراد آن است که «دم گرم من در آهن سرد اثر نمیکند» گفتم آتش در زنم آفاق را - گفت سعدی در نگیرد با منت» (۲) گویا «چون دف او» درست یا لا اقل بسخن نزدیکتر باشد - واین رباعی در «ن، ع» چنین آمده است . . . «با دانش من همی بسازد دف او - تا ماند دلم در کف او چون دف او - نالنده دلم چون دف او در کف او» واختیار و تصحیح، با مراعات نسخهٔ متن مناسبتر است (۳) ن، ع «بندگشای دستت» «باقی در ص ۴۴۱»

وله ایضاً

آن بت کی همی وعده مجازی دارد — بردن دل و جان من ببازی دارد
شبهاء مرا دراز کردست ز عشق — آری شب عاشقان درازی دارد

وله ایضاً

هرچند بوذ مردم دانا درویش — آخر بوذ از توانگر نادان بیش
انرا نشوذ(۱) جاه جو مالش شذ بیش — وین شاذ بوذ همیشه از دانش خویش

وله ایضاً

با حادثهٔ دهر چه روباه و چه شیر — کس را جو بقا نیست چه بذ(۲) دل چه دلیر
امروز جو دی برفت و برنامذ دیر — فردا کی بیایذ برَوَذ همجو پریر(۳)

وله ایضاً

ای گنبدِ برَرفته زتو پست شذم — جز جور ندیذم از تو تا هست شذم
ای ساقیِ غم زجامِ تو مست شذم — رو دست زمن بدار کز دست شذم

باورقی از صفحهٔ قبل

(۴) «کم گرفتن» و کم کردن ، بمعنی ترک گفتن . «کمِ هر دو هم و ترکِ هر شکی کن - رُخ و تَخت و جُهی در یکی کن»

(۱) «ن ، ع» نبُوَد ، درستست . (۲) بمیناک و ترسان .

(۳) پریروز ، ناصر خسرو : «پریر قبلهٔ احرار زاولستان بود - چنانکه کعبه ست امروز اهل ایمان را» .

وَلَهُ اَیْضًا

از فعلِ بدِ دشمن و عهدِ بدِ دوست — هر روز کی نو شود مرا رنجی نوست
جانرا خللی نیست کی تن زنده بدوست[1] — تا مغز بُوَد نخورد باید غمِ دوست

وَلَهُ اَیْضًا

جون با دلِ تو نیست وفا در یک پوست — در جشم تو یک رنگ بُوَد دشمن و دوست
بس بس کی شکایت تو نا کرده بهست — رَو رو کی حکایتِ تو نا گفته نکوست

وَلَهُ اَیْضًا

ای مایهٔ هر لطافت ای دُرِّ خوشاب — از هر سخنی جو آتشِ تیز متاب
گر آتش و آب خوانمت هست صواب — پاکیزه جو آتشی و بایسته جو آب

وَلَهُ اَیْضًا

جشمم ز تو شکر کرد بر بینائی — عقلم بتو دست یافت بر دانائی[2]
رفتی ز من و جونت نخوانم نائی — ای رفتنِ تو جو رفتنِ برنائی

وَلَهُ اَیْضًا

تا نرگسِ جشمِ تو ز بونم کردست — از باغ مرادِ دل برونم کردست
جون بُشتِ بنفشه سر نگونم کردست — جون روی گُل آلوده بخونم کردست

---

(۱) «ن ع» «پوست» درست (۲) «ن ع» «در برنائی» و متن درست.

و له ایضاً

از فرقتِ دلبر دلِ ناشاد مَهست ... یادم نکنند گرچه ازو یادم هست
از یک دلِ او هزار بیداد مَهست ... فریاد کنم کی جاءِ فریادم هست

و له ایضاً

دلبر نه[1] بکامِ دل سفر کرد و برفت ... مارا لب[2] خشک و دیده تر کرد و برفت
دیدارِ عزیز را بیک عزمِ سفر ... از دیده و جان عزیز تر کرد و برفت

و له ایضاً

از غمزهٔ تو تیر بلا پیکان یافت ... وز نامِ تو نامهٔ جفا عنوان یافت
در تو ز جفا هرچه فلک جُست آن یافت ... با دستِ[3] خنابسته و فانتوان یافت

و له ایضاً

آن بادهٔ کی من کشیدم از جامِ فراق ... اینک ز فراقِ اوست[4] ایامِ فراق
تا چند طپم[5] چو مرغ در دامِ فراق ... سیر آمدم از شنودنِ نامِ فراق

---

(۱) «ن ، ع» «دکه» درستست .

(۲) «ن ، ع» لب و دیده خشک و تر ، و اگر «لب» را بسکون باء ، بخوانیم ضبط متن ترجیح دارد . (۳) «ن ، ع» «از» . (۴) «ن ، ع» «دوست» و بهرحال مقصود روشن نیست . (۵) اگر «تپم» باتاء دونقطه ، از «تپیدن» نوشته شود بهترست .

وَلَهُ اَیْضاً

رآیِ طَرَبم نیست زرایِ سفرش (1) | خوابم سَفَری شذ از بلاء سفرش
یارب بکه نالم از عناء سفرش | یارب چه جفا کنم بجاء سفرش

وَلَهُ اَیْضاً

تا باغِ گُل و بادهٔ گلگون ما را (2) | جون دیذ حسد نموذ گردون ما را
گرماش زباغ کرد بیرون ما را | سروابه گزیذ بایذ اکنون ما را

وَلَهُ اَیْضاً

ساقی جو بمن دهذ میٔ گلگون را | گلگون کنم از فروغ او جیحون را
جندان بجرع (3) باذه دهم هامون را | تا مست کنم زیرِ زمین قارون را

وَلَهُ اَیْضاً

برخاست دلم (4) جو دوست عهدم شکست | گفتم نشوم عاشق و بنشینم پست
ناگه برسیذ عشق آن نرگس مست | اندر دلِ برخاستهٔ من بنشست

وَلَهُ اَیْضاً

با چرخ مُدَوَّر بجفا مقرونی | وز ماهِ منور بجمال افزونی
ای ماهْ مگر دائرهٔ گردونی | کز دائره مرادِ من بیرونی

---

(1) «ن، ع» «حضرم» و متن مرجحست . (2) «ن، ع» «با» درستست
(3) در «ن، ع» نیز «بجرع» مسطور و نامناسبست و شاید «بقَدَح» درست باشد . (4) رَمید

وَلَهُ اَیضاً

بی روء توای رشکِ گل و طیرهٔ باغ | از لاله و گل نه عیش بینم نه فراغ
چشمم ز تو گر نگریذا ز حسرت و داغ | بس چشم که گریذ ای مرا چشم و چراغ

وَلَهُ اَیضاً

گر چنگِ تو نیست بلبل ای چنگ نواز | چون با گلِ رخسار تو گویذ همه راز
آن بلبل و گل چرا همی دارذ باز | از دیذهٔ من جمال و از گوش آواز

وَلَهُ اَیضاً

هر چند در آبِ دیذه غرقست تنم | از آتشِ دل سوخت زبان در دهنم
با ذُلّ (۱) غریبیٔ و فراقِ وطنم | جز دشمنِ من مباذ اینسان (۲) کی منم

وَلَهُ اَیضاً

آخر برسد بصبحِ صادق شبِ ما | در برجِ شرف نور دهد کوکبِ ما
پُر شکر شوذ پس از شکایت لبِ ما | تا زینِ ظفر نهند بر مرکبِ ما

وَلَهُ اَیضاً

چون یاذِ ترا در دلِ پرخون آرم | در هر مژه (۳) هزار جیحون آرم
دانی کی ز دیذه خون همی چون آرم | گز دیذه دل حل شذه (۴) بیرون آرم

---

(۱) « ن ، ع » « با درد » . (۲) « ن ع » « از ینسان » .
(۳) « ن ، ع » « از » بهترست . (۴) « ن ، ع » « خون شذه » .

وله ایضاً

بماتم نشستی بمرگِ زنت — ازین پس بمرگِ تو ماتم بوذ
زنت مُردُ جون تو مُنیری همی — چه مردی بوذ کز زنی کم بوذ

وله ایضاً

آدمی از برای لذّتِ خویش — زندگانی دراز می خواهد
لیکن آنکس کی زندگانی داذ — داذهٔ خویش باز می خواهد

وله ایضاً

مدار بسته درِ خویش و تنگبار[1] مباش — کی این دو عیب بزرگ از بزرگواری نیست
بران گشاذه کفی شرط نیست در بستن[2] — بران فراخ دلی جاه تنگباری نیست

وله ایضاً

ثقة الدّین دراز باذت عمر — کوتهی را برنجِ من رهٔ کن
عمرِ شکر ار دراز می خواهی — بعطا عمرِ وعده کوته کن

---

(۱) «ن، ع» «تنگبار» نوشته شود، و «تنگبار» شخصی را گویند که همه کس راه پیش خود راه ندهد و مردم نزد او بدشواری راه یابند «برهان قاطع» واین کلمه از «تنگ» و «بار» مرکبست.

(۲) یعنی «نباید ونشاید» حافظ فرماید : «بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گوای مرد عاقل یا خموش» انوری گوید : «گر جهانداری بشرط کنند — چه نکوتر که بر چه پیمان دارند»

وَلَهُ اَیْضاً

سه چیز ست انک نزدیک خردمند — شوذ زان هر سه حاصل اُنس ایشان
یکی باذه ست و دیگر دفتر علم — سِدیگر[1] صحبت یاران خویشان

وَلَهُ اَیْضاً

خوش است باذه کی باشد یکی حریف ظریف — ظریف نیست حریفی کی بشمرذ نفسم[2]
چنین حریف طلب کن چو یافته نشوذ — بیار باذه کی من خوذ حریف خویش بسم

وَلَهُ اَیْضاً

بمیدان و دیوان بداندیش را — ز تیغ و قلم کرده ئی کارزار
ز بیم قلم کردنِ تیغ تست — کی لرزان بوذ نیزه در کارزار

وَلَهُ اَیْضاً

رسیذ نوبت پیری و رفت برنائی — دل از نشاط و طرب نا امید باید کرد
سرم سپیذ شذ و نامه از گنه سیهست — بآب توبه سیه را سپیذ باید کرد

---

(۱) یعنی «سوم» و «سه دیگر» نوشته شود ـ انوری گوید :
«سه دیگر آنکه زبان را نگاه بد گفتن ـ نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری» .

(۲) نفس شمار ، فاعل از مصدر «نفس شمردن» بفضول و سخن چین و کسی که همه کارهای خرد و بزرگ دیگری را نیک بنگرد و مراقب باشد و خبر رساند .

وله ایضاً

مویِ سیاهِ من ز زمانه سپید شد — وین نامه سپید شد از معصیت سیاه
زان تیره گشت همچو گنه چشمِ روشنم — تا نیز چشمِ[1] من نکند در گنه نگاه

وله ایضاً

مویم سپید و نامه سیه ماند از گناه — جز عذر و توبه چاره ندانم گناه را
خواهم کی عفو و رحمت و لطفِ تو ای خدا — در کارِ این سپید[2] کنند آن سیاه را

وله ایضاً

قوتم با نامِ برنائی برفت — بارِ ضعف از وامِ پیری می کشم
نیستم یک لحظه بی رنجِ خمار — تا شراب از جامِ پیری می کشم

وله ایضاً

غمِ امروز جانِ من فرسود — غمِ فردا تنِ مرا بگداخت
کارِ امروزِ من چو ساخته نیست — کارِ فردا چگونه خواهم ساخت

---

(۱) «ن ، ع» «تیره چشم» وضبطِ متن بسیاق سخن نزدیکتر ، ونیز یعنی «پس ازین» و «دیگر» شیخ فریدالدین عطار فرماید : «بگفت آن شاه وآن سرهنگ رانیز – که با ما نیست کاری جنگ رانیز»

(۲) یعنی «باین» «موی» سپید بخشد ووا گذارد .

وَلَهُ اَیضًا

مرا از شریعت بُوَد سرفرازی | تو دائم چراغ طبیعت فروزی
بسوزی اگر با شریعت نسازی | وگر با طبیعت بسازی بسوزی

وَلَهُ اَیضًا

تأمل کن از رفتنِ رفته گانَ[۱] | کی بونند چون تو بنَفَس و نَفَس
منه دل بماندن بدین ماندگان | کزین ماندگان ماندنی نیست کس

وَلَهُ اَیضًا

نیست با بار و برگ شاخ بقا | شاخ را برگ[۲] و بار بایستی
تا نرستی[۳] ز مرگ عمرِ عزیز | مرگ را نیز مرگ بایستی

وَلَهُ اَیضًا

فرِ جوانیم بهزیمت نهاد روی | تا روزِ پیری آمد و برمن سپه کشید
پیری کی سوءِ توبه[۴] و طاعت کشد مرا | به زان جوانیئ کی مرا در گنه کشید

وَلَهُ اَیضًا

در جهان تا کریم[۵] و مکرم بود | از مدیحم تهی نبود جهان
دهنِ[۶] من تهی ازان مانده‌ست | کز کریمان تهی شدست جهان

---

(۱) «ن، ن و «ن، ع» «رفتگان» نوشته شود. (۲) «ن، ع» «بار و برگ» درستست.

(۳) در «ن، ع» نیز چنین و «برستی» درستست. (۴) «ن، ع» «جذبهٔ طاعت» و متن ترجیح دارد «ن، ن» مطابق متن. (۵) «ن، ع» «یک کریم اگر بودی» و متن بسیاق سخن نزدیکتر و مرجح مینماید.

باقی در صفحهٔ بعد

وَلَهُ اَیضاً

کردگارا کیسه دارم زسیم وزر تهی — هر سبکساری مرا بر دل بذین دارد گران
دیگرانرا کیسها دادی گران از سیم و زر — دیگران را همچو من کن یا مرا چون دیگران

وَلَهُ اَیضاً

جون اشتیاقِ من بتو افزون زشرح بوذ — ممکن نشذ کی شرح دهم اشتیاق را
از وحشتِ فراقِ تو تلخست روزِ من — اندازه جز خذای نداند فراق را

وَلَهُ اَیضاً

ببرنائی جنان بوذم(۱) گمانی — کی گر دلبر نیابذ دل بمیرذ
کنون جون روزِ پیری روی بنموذ — همی از روءِ دلبر دل بگیرذ

وَلَهُ اَیضاً

با موءِ سیه دِلم قوی بوذ — اندیشه نکردم از ضعیفی
تا موءِ سپیذ دیذ جشمم — جون موءِ شذم زبس نحیفی(۲)

بقیه پاورقی از صفحه (۴۴۹)

اما قوافی درست نیست، جز آنکه در بیت اول بجای «جهان» «دهان» را صحیح بدانیم (۶) «ن ع» «دو من» تا مناسبت. (۱) «ن، ن» و «ن ع» برُدم وتن مناسبت، یعنی در جوانی دارا و دمساز این گمان بودم، نظامی: «جوانی گفت با پیری چه تدبیر ـ که یار از من گریزد چون شوم پیر ـ جوابش داد پیرِ نغز گفتار ـ که در پیری تو خود بگریزی از یار» (۲). بعد از این بیت در «ن ع» چنین مکتوبست:

باقی در صفحهٔ بعد

وَ لَهُ اَیضاً

هیچ شرف چون شرفِ علم نیست | بدرقهٔ[1] علم به از حلم نیست
گرچه بسی به بوَد از زینت هست | نیست به آنکس که درو علم نیست

وَ لَهُ اَیضاً

زاهلِ جود و سخاوت زمانه خالی ماند | چه جرمِ مفلسیٔ خویش بر زمانه نهم
زمانهٔ که خود از مفلسی همی نرهد | درین زمانه من از مفلسی چگونه رهم

وَ لَهُ اَیضاً

حق به بین[2] و نگر[3] بچشم و زبان | تا بصحراء دین رسی زنهفت
کورِ نادان که[4] حق نخواهد دید | گنگِ نادان که حق نیارد گفت

وَ لَهُ اَیضاً

نادانی[5] و تو بر دو گونه ببینم | ای آنکه تو نادانی[6] خاندانی
نادان تری از هر که هست نادان | وانگاه ندانی که می ندانی

بقیهٔ پاورقی صفحهٔ قبل

«پیری زوجودمن برون برد - آن لطف و صفا و آن ظریفی - پرتیغ جوانی این دوازمن - این کرد بهاری آن خریفی» «خریف» بفتح خاء نقطه دار، یعنی پائیز - خزان»

(۱) رهبر و راهنما و همراه نگاهبان (۲) «ن، ع» «ببین» نوشته شود.

(۳) «ن، ع» «بگو» مناسبست. (۴) یعنی مسلمست وهمانا، که حق نخواهد دید وحذف «همانا» و «هرآینه» و مانند آن درین مورد در استعمال عامه بسیار و در سخن فصحا کمست

(۵) «ن ع» «نادانی تو» درستست (۶) «ن، ع» «نادانِ خاندانی» درستست

وله ایضاً

اگر بری مرا در خانه نشاند ـ بسا رنجا[1] گزان آسوده‌ام اکنون
نبینم هرکرا طبعم نخواهد ـ جو نیکو بنگری بر[2] سوده‌ام اکنون

وله ایضاً

بوفاتِ تو مالِ تو ببرند ـ وارثانِ تو از ذکور واناث
تومنت بده کی بی منت ـ ببرد خواهند وارثان میراث

وله ایضاً

زبخشندگان صحنِ عالم تهی شد ـ قضا مرگ بخشید بخشنده[3] کانرا
جنان نحس شد دورِ گیتی کی گوئی ـ سعادت نماندست بخشنده کانرا

وله ایضاً

---

(۱) «ن، ع» «زانجا» ومتن درست «الف» در «رنجا» مفید معنی تکثیر، سعدی فرماید: «بسا خاکا بزیر پای نادان ـ که گر بازش کنی کفست ومعصم». ـ خاقانی. «بسا سلطانیا کورا بود رنج دل اشوبی ـ خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی»، (۲) «بر» در «برسوده‌ام» مفید معنی مصاحبت وتملکست یعنی، مصاحب وهمراه ودارای سود ونفعم، مسعود سعد سلمان گوید «امروز بر بکمان ونقیم زعمر خویش ـ دانم که چند رفت وندانم که چند ماند».
(۳) «ن، ع» «بخشندگان» نوشته شود.

همه ناخوانده روی نزدِکان | کس[1] نبینند چو تو درهیچکسی
چو برانندت بازآئی زود | چه کسی آدمیئی یا مگسی[2]

وَلَهُ اَیضاً

گرازمشکِ جوانی دور ماندم | دلم خو کرد باکافورِ پیری
ستائیش از جوانی برمن اکنون | گزو شد عارضم پرنورِ پیری

وَلَهُ اَیضاً

دوستانی کی مرمرا بودند | همه در زیرِ خاک شدند
دستِ من بی عطا ازان ماندست | کی همه مُعطیان هلاک شدند

وَلَهُ اَیضاً

بودم از روزِ جوانی هرنفس درلذّتی | زان چُنین درحسرتِ روزِ جوانی ماندهام
لذّتی از زندگانی نیست دربیری مرا | زانک دربیمِ زوالِ زندگانی ماندهام

---

(۱) «ن، ن» و «ن، ع» «کس ندیده ست چوتو هیچکسی»، ومتن بسیاق سخن نزدیکترست. وعیب قافیه کردن یاء وحدت با یاء خطاب را نیز ندارد، وهیچکس، درین مورد، یعنی «ناچیز» و«هیچ میرز»، و«درحکم معدوم» وباصطلاح عامّه «بی وجود». سعدی فرماید:
«چو سایه هیچکسست آدمی که هیچش نیست ـ مرا ازان چه که چون آفتاب مشهوری».

(۲) «ن، ن» «چون».

وله ایضاً

پیری آمد جوانی از من شد — سال بیشی گرفت و مال کمی
بترین وقت مرمراست کی نیست — وقتِ پیری بتر ز بی درمی[1]

وله ایضاً

حکیم ماست بحکمت زجملهٔ حکما — محدثی کی حدیثش برابر حدثست
جنو خری جکنند در میانِ اهلِ خرد — اگرنه کارِ جهان هزل و ضُحکه[2] و عبثست

وله ایضاً

پیشِ پیری دلم حکایت کرد — کز جوانی مرا چه بود گفت[3]
چون مرا در رهِ کناره[4] کشید — نامهٔ من سیاه کرد و برفت

وله ایضاً

جوانی برون رفت و پیری دراند — روا دادم[5] ار با من آرام گیرم[6]
بترسیدمی کز بمردی جوانی — کنون می بترسم کی پیری بمیرد

---

(۱) ن، ع «بدترین وقت مرمراست که شد ـ وقت پیری و روز بیدرمی» (۲) بضم ضاد وسکون حاء، خنده آور. (۳) در ن، ع، نیز چنین و وزن مصراع دوم نامستقیمست وصحیح آن بنظر بنده چنین «کز جوانی مرا چه بود آگفت» و «آگفت» بفتح کاف فارسی وسکون فاء، رنج وازار ومحنت وآفت (۴) «ن، ع» گناه صحیحست. (۵) «ن، ع» «وودام اگر» وآن مانند ضبط متن غلط وظاهراً «روادارم ار» صحیح باشد. (۶) «ن، ع» «گیرد» درستست

وَلَهُ اَیْضًا

جو راهِ جوانی بسر بردم بفسق — بپیری رهِ توبه باید سپرد
مخند از جوانی کی با فسق زیست — بران پیر بگری کی بی توبه مُرد

وَلَهُ اَیْضًا

دلم بوقتِ جوانی امیرِ ظالم بوذ — بحقِ حق کی اسیری ازان امیری به
امیرِ ظالم را باذشاهِ عادل کرد — جمالِ پیری و آخر جمالِ پیری به

وَلَهُ اَیْضًا

همه از عشقِ زندکانیٔ خویش — دوست می داشتم جوانی را
پیری اند وزو بتر بجهان — دشمنی نیست زندکانی را

وَلَهُ اَیْضًا

فرو بارید طوفان بر سرِ من — جو از پیری مرا مجروح شذ روح
بماندم از قدم تا فرق در غرق — کزین طوفان نه کشتی ماند نه نوح

وَلَهُ اَیْضًا

اکر به زمیر نیست پیری نخواهم — کی هر کز بت من مرا میر خواند[1]
دلم تازه کشتی جو خواندی جوانم — کنون جون شوذ جون مرا پیر خواند؟

---

(۱) این دو بیت در «ن، ع» نیست.

وَلَهُ اَیضاً

شَوَم بِبَدْرَقَهٔ [۱] لا اِلٰهَ اِلّا الله — زراهِ آخرت از خوفِ خاتمت ایمن [۲]

بَبَندِ عفوِ گناه مرا بنزدِ خدای — رسول و دوستیِ اهلِ بیتِ او ضامن

وَلَهُ اَیضاً

جهانی منم بی نصیب از جهان — ز رویِ مشابهت ز رایِ مُصیب

کرا داری [۳] اندر جهان جز مرا — جهانی ز مالِ جهان بی نصیب

وَلَهُ اَیضاً

عالم کی خور و نش همه غم باشد از جهان [۴] — بهتر ز جاهلی کی نعیم جهان خورد

گرچه غذاءِ جغد شود سینهٔ تذرو — به زو همای اگرچه کی [۵] او استخوان خورد

وَلَهُ اَیضاً

ساقیا در جامِ من ریز آبِ [۶] زر [۷] — زان بضاعت ده کی عشرت سودِ اوست

در جهان چون آبِ رز معلوم نیست — آتشی کز زلفِ ساقی دودِ اوست

---

(۱) براهنمائی. (۲) ایمِن بروزن «بدیل» بمعنی محفوظ و در پناه و بسلامت، ظاهراً تصرفیست از پارسی زبانان در لفظ «آمِن» بروزن «فاعل» هم بدین معنی - خاقانی فرماید: «از تازش روم و زنگی ایمن - امّا همه ساکنانش خائن» در «ن، ع» نیز «ایمن» مکتوبست. (۳) در «ن، ع» نیز چنین و بگمان من «دانی» لامحاله ترجیح دارد. (۴) در «ن» و «ن، ع» «خون». (۵) «ن، ع» «همه» ترجیح دارد. (۶) «ن، ع» «گُن». (۷) «ن، ع» «رز» درستست

وله ایضاً

خیالِ تو یکساعت از چشمِ من ... نگردذ چو مهرِ تو از دل جذا
نگشتی مرا جون خیالت تمام ... گرت جون خیالِ تو بوذی وفا

وله ایضاً

اکنون کی خصوماتِ همه اهل زمانه ... بر رآیِ تو مقصور شد از روی[1] حکومت
یکراه حکم باش میانِ من و گیتی ... باشذ کی ز من قطع کند دستِ خصومت

وله ایضاً

جون همه زمانه سوء جفا بوذ[2] ... محتشمان عادتِ زمانه گرفتند
کو خرذ از کارها میانه[3] گزیند ... جون ز همه فضلها کرانه گرفتند

وله ایضاً

خواجه را با همه زُفتی هوسِ مدح بسبت خوذ ... برلبِ خوکَ جه جاء هوسِ نوبه بوذ
این حماقت جه عجب باشذ از آن ریش بزرگ ... هرکرا ریش بزرگ است خرذ کوسه بوذ

---

(۱) «ن ع» و «ن، ن» «ازراه» و متن بهتر ست (۲) ضبط متن غلط و وزن مختل و مطابق «ن ع» «چون همه روی زمانه سوی جفا بود» درستست و بیت بعد در «ن ع» مسطور نیست . (۳) میانه گزیدن ظاهراً بمعنی کناره گرفتن ، یا کرانه گرفتن ، یا کناره گزیدن ، یا کرانه گزیدن ، نیامده بلکه مخالف مقصود ست ناصر خسرو فرماید : «کناره گیر از و کاین سوار تازانست - کسی کنار نگیرد سوار تازان را » و تواند بود که درین بیت بجای «میانه» «کرانه» درست باشد .

وله ایضاً

نگارا صد هزاره گر دِلستی — نشانِ عشقِ تو بر هر دلستی (۱)
سه بوسه زان دو لب دادی بیک دل — دریغا گر تنم یکسر دلستی
کنون از بی دلی بی بوسه ماندم — خوش استی گر مرا دیگر دلستی
بگیرندی مرا در تهمتِ دل — خراجِ عاشقی گر بر دلستی
منم پیوسته خشنود از زبانت — دریغا گر زبانت در دلستی

وله ایضاً

گر نه ز رقیبِ ناخوشستی — با خلوتِ او مرا خوشستی
گر جمله بلا ز عشق بودی — حقا که همه بلا خوشستی
گر نه ز جفا جدائی افتد — از دوست مرا جفا خوشستی
مردم ز وفا رسد بمقصود — ورنه چه سبب وفا خوشستی
گر باده نه یادِ دوست دادی — با باده مرا چرا خوشستی

وله ایضاً

گر دیدنِ دوستان نبودی — این عمر چگونه ناخوشستی
ور دوست ز ما جدا نگشتی — نوروز و بهار ما خوشستی

وله ایضاً

ای سپهِ عشق تو بر ما زده — صبر و دلِ ما همه یغما زده (۲)

---

(۱) این غزل و غزل بعد در «ن ع» نیست. (۲) این غزل در «ن ع» نیست.

جانِ من از عشق تو لرزان شُده — همچو تنِ مردمِ سرما زده
بر منِ بیچاره نبخشیٔ و من — جز بر ضاءِ تو نَفَس نازده
رویِ تو دیبا و مرا آرزوست — بوسه بران روءِ چو دیبا زده
نیست زَمینی کی ببینیم همی — بارگهِ وصلِ تو آنجا زده

وَلَهُ اَیْضاً

شب شنیدستی ز روز او یختَه — ماه دیدستی زمشک انگیختَه
لاله بیش رویٔ نرگس صف زَدَه — گِردِ مرجان گَردِ عنبر بیختَه
این همه بر روءِ زیبا رویِ اوست — عاشقانرا رنگِ عشق آمیختَه
ای زماه آویختَه عمرِ مراست — دل بدان آویختَه آویختَه
آتشِ بنگ وجفا بر من مریز — تا نگردد آبِ رویم ریختَه

وَلَهُ اَیْضاً

مکنٔ ازمن حذر ای بی معنی — پردهٔ من مدر ای بی معنی (۱)
مکن اندر غمِ آن زلفِ چو شب — شبِ من بی سحر ای بی معنی
کارِ من نیست بجز خوردنِ غم — غمِ کارم بخور ای بی معنی
چند ازین عهدِ بد ای بی حاصل — چند ازین دردِ سر ای بی معنی
رسنِ صبر گُسستم ز غمت — مگسل ازمن نظر ای بی معنی

---

(۱) این غزل در « ن ع » نیست .

کرده‌ئی حالِ مرا بد ز فراق — مَکُن از بد بتر ای بی معنی
خبرِ وصلِ تو پُرسم همه روز — مَبُر از من خبر ای بی معنی
آتشِ عشقِ تو دارم در دل — آبِ رُویم مبر ای بی معنی

وَ لَهُ اَیضاً

گر بدو رُخ فتنهٔ نظّارهٔ(۱) ئی — دردِ دلم را بدو لب چاره ئی
آینه در پیشِ تو بینم مگر — پیشِ رُخِ خویش بنظّاره ئی
در دلِ من عارضهٔ عشقِ تست — تا تو بدان عارضِ رخساره ئی
اخترِ وصلم ز تو تاری چراست — گر تو برخ اختر و سیّاره ئی
دهر نه ئی چونک جفا پیشه ئی — چرخ نه ئی چونک ستمکاره ئی
کم نکند عشقِ تو خون ریختن — تا تو بدان نرگسِ خونخواره ئی

وَ لَهُ اَیضاً

دلِ من بی تو حکایت ز دهانِ تو کند — تنِ من بی تو روایت ز میانِ تو کند(۲)

(۱) بفتح نون و تشدید ظاء، در سیاق عربی، گروهی که در چیزی نگرند، و در سیاق پارسی بمعنی مفرد «نگرنده» و جمع «نگرندگان» هر دو گفته میشود و گاهی «ظاء» را تخفیف میدهند. منوچهری دامغانی فرماید «آمد بانگ خروس مؤذّنِ میخوارگان — صبح نُخستین نمود روی بنظّارگان». نظامی فرماید: «گیرم که مرا دو دیده بستند — آخر دگران نظاره هستند».

(۲) این غزل و غزل بعد در «ن ع» نیست

که تواند کی کند بالبِ پُرخنده مرا
گر کند خندهٔ آن تنگ دهانِ تو کند

سال و مه قصد بکاستن عنبر و مشک
زلفِ عنبرشکن و مشک فشانِ تو کند

دل پُر آتشم اندر خمِ زلفین تو ماند
حاش لِلّه کی آهنگ زیانِ تو کند

لاله رخساری و چون لاله مرا سوخته دل
عشقِ رخسارهٔ چون لاله ستانِ تو کند

هر زمانم چو کمان خفته و چون تیر نزار
تیر آن غمزهٔ ابروِ کمان تو کند

بزبان تلخ چه گوئی و ترا لب چو شکر
چه شود گر دل[1] شکرِ زبانِ تو کند

وَلَهُ اَیضاً

آن باذه را کی گونه بیجاذه آمذست
بوئش چو بوءِ سوسنِ آزاذه امذست

رنگِ گل و گلاب نسیمِ بهشت یافت
گوئی کی از بهشت فرستاذه امذست

بیجاذه رنگ باذه و بیجاذه لب حریف
بیجاذه بیش خذمتِ بیجاذه امذست

بر کن قدح کی در سرِ من باذ عاشقیست
با باذه عشقم[2] آرزوءِ باذه آمذست

ساقی زهر گروه کی باشذ روا بوذ
شرطِ نخستین اوزنخ ساذه امذست

آماذه بر بساطِ تماشا دلِ منست
تا دل بعشق و باذه گرو داذه امذست

هر ساعتی هزار طرب زایذ از دلم
تا یارم ان نگارِ پری زاذه امذست

وَلَهُ اَیضاً

بامن دلت آشنا نمی گردذ
وز تو دلِ من جذا نمی گردذ[3]

---

(۱) یک کلمه محذوف و وزن نامستقیمست وشاید «من» محذوف باشد

(۲) ظاهرًا «باباذ عشقم» درستست . (۳) این غزل در «ن ع» نیست .

هرچند وفاءِ من رها کردی | از دستِ تو دل رها نمی گردذ
از بهر سه بوسه زان دو ولب هرگز | یک حاجتِ من روا نمی گردذ
روزی کی دو چشمِ من نمی گریند | در شهر یک آسیا[1] نمی گردذ
بر عشقِ تو باذشاست دل لیکن | بر وصلِ تو باذشا نمی گردذ
هر تیر کی غمزهٔ تو اندازذ | بر دل زنذ و خطا نمی گردذ
تا تو بمرادِ ما نمی باشی | گردون بمرادِ ما نمی گردذ

وله ایضا

زان دو ولبِ چون عقیقِ یارم | از دیذه همی عقیق بارم
کارست مرا عقیق باری | تا عشقِ عقیقِ اوست کارم
گردست سرشکِ من عقیقین[2] | عشقِ لبِ چون عقیق یارم
تا عشقِ عقیقِ او گزیذم | چون کانِ عقیق شذ کنارم
هرچند ز دیذه با عقیقم | همتاءِ عقیقِ او ندارم
گر من بیمن عقیق جویم | همچون لبِ او بکف نیارم
تا رغبتِ دل بعشق باشذ | در عشقِ عقیقِ آن نگارم

---

(۱) سعدی فرماید: «دل همچو سنگت ای دوست بآبِ چشمِ سعدی - عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی»

(۲) ن، ع «عقیقی» وضبطِ متن موافق سبکست، رودکی فرماید: «زان عقیقین میی که هر که بدید - از عقیقِ گداخته نشناخت»

وَلَهُ اَیْضاً

چهرهٔ باغ زعفرانی گشت | گونهٔ بادَه ارغوانی گشت
دوستان تَرکِ بوستان گفتند | جشنِ نوروز مهرگانی گشت
گل خود روی رویِ پنهان کرد | بلبل از شاخ گل نهانی گشت
باغبان راهِ خانه پیش گرفت | پیشهٔ زاغ باغبانی گشت
زنده کن عَیش را بجامِ شراب | کی شراب آبِ زندگانی گشت

وَلَهُ ایضاً

گر بادَه بِشافهٔ [1] دوستان خوش است | جاءِ جمانه و چمن [2] بوستان خوش است
کلهاءِ بوستان چو رخ دوستان ماست | پس بوستانِ ما زرخ دوستان خوش است
گیتی جوان شد از سَرو پیری گرفت می | مجلس بزیر سایهٔ سروِ جوان خوش است
هم ابرِ دُر فشان شد و هم باغ گلفشان | این گلفشان بصحبتِ این [3] دُر فشان خوش است
گر جامِ می بدِه خوش آید شگفت نیست | در جامِ می لطافت جان است و جان خوش است
بلبل حکایتِ گل و مُل خوش کند همی | او را زبهر این و حکایت زبان خوش است
خوش دار دل بعشرت و شادی کی در جهان | تا ما خوشیم و عشرتِ ما خوش جهان خوش است

وَلَهُ اَیْضاً

ای روزِ سپید را بروئ تو نیاز | زلفت چو شبِ عاشقِ بی سیم دراز

(۱) «ن ، ع » «بادهٔ بشافهٔ » درست است . (۲) «ن ، ع » «در چمن و بوستان » بنظر صحیح میرسد

(۳) «ن ، ع » «دل » ومتن درست است .

تا نیست شبم با شب روز تو براز — آگم کی شب از روز بنی دانم باز
هر جند سخن جوابِ زر می گویم — زان اب بنی دهند آبِ جویم (۱)

ولهُ ایضاً

تا غائبی از جشم من ای بینائی — گردست مرا غیبتِ تو سودائی
از من خرد و خواب و دل و دانائی — غائب شده گیر اگر تو حاضر نائی

ولهُ ایضاً

گشتست ز بی خوابی و رنج و تبِ من — بالای شبم دراز جون یارب من
گوئی که گره ز دست نوشین لبِ من — زلف شبه رنگ خویش ابر شب من

ولهُ ایضاً

مرغی کی جو ماهیش با آبست نیاز — از نسبتِ بط نئی و جو بط سینه فراز
در آب همی رود همه روز دراز — جون توده خاک دید برگرود باز

ولهُ ایضاً

آن مرکبِ آب ما ذرِ خاک بذر — دارد کِه کار از بذرِ خویش حذر (۲)
بی مادرِ خود نام نگیرد بهنر — هرگز نرود با بذرِ خود بسفر

---

(۱) ظاهراً بیت اول از رباعی باشد که در «ن ،ع» مسطور نیست .
(۲) ظاهراً این رباعی و رباعی سابق در لغز «کشتی» سروده شده باشد .

وَ لَهُ اَیْضاً

آن به کی شب و روز بهی بَپیوندیم — برگردش روز هاء جون شب خندیم
تا چند دل اندر غمِ عالم بَندیم — بَنداست کی ما زاهلِ عالم چندیم

وَ لَهُ اَیْضاً

ازبس کی کنی ده دلی و ده رائی — ده بند ببندی و یکی نگشائی
اندر دل یکتاء من ای بینائی — صد گونه غم است ازان دلِ ده تائی

وَ لَهُ اَیْضاً

گر هیچ دلم بدلبری نگرایذ — گر در برِ من دلی نباشد شایذ
از داذنِ[1] دل مرا نمی بخشایذ — دلدار پسندیدهٔ دل می بایذ

وَ لَهُ اَیْضاً

زُلفیست ترا کی عاشقی زایذ ازو — حُسنیست ترا کی طبع بگشایذ ازو
روئیست ترا کی روح نفزایذ ازو — می ذان[2] کی مرا جه آرزو آیذ ازو

وَ لَهُ اَیْضاً

جون گردشِ آسمان نکو خواهِ منست — دیدم رخ آن کی بر زمین ماهِ منست
وصلش کی براهِ عشق همراهِ منست — تاثیر دعاهاءِ سحرگاه منست

---

(۱) «ن، ع» «آزردن» و متن درست است. (۲) «ن، ع» «دانی».

وله ایضاً

جانا لب و غمزهٔ تو نوش و نیش است ‌ ‌ ‌ زان روح برآتست و زان[1] دل ریش است
زان غمزهٔ و لب کی دل پریشان کیش است ‌ ‌ ‌ هر چند کی رنج هست راحت بیش است

وله ایضاً

دارم سر آن کز سر[2] تو خط نکشم ‌ ‌ ‌ چکنم[3] کی جفاء جون تو دلبر نکشم
از تو بجفا دست همی در نکشم ‌ ‌ ‌ وز جاهِ زنخدانِ تو دل بر نکشم

وله ایضاً

افتادنِ دندانِ توای بدرِ منیر ‌ ‌ ‌ داد دست و گل برگ مرا[4] رنگ زریر[5]
چندین چه خوری کشتی زبهرِ دندان تشویر ‌ ‌ ‌ از یک صدف ای نگار یک دُر کم گیر

تمام شد دیوان ادیب جلال الدین صابر بفیروزی بر صاحبش فی اواخر محرّم الحرام سنه اربع عشر و سبعمیه والحمد لله ربّ العالمین و صلواته علی نبیّه و ولیه محمد و علی علیهما السلام بخط العبد المؤمن العلوی الکاشی غفر الله له و لوالدیه .

---

(۱) ن ، ع » « زین » درست . (۲) ن ، ع « خطِ تو سر » درست (۳) در « چکنم » کاف ، ساکنست ، مانند شین در « چه شناسد » درین بیت حکیم خاقانی « آنرا که چنین بود حدیثش چه شناسد عالمِ خبیثش » . (۴) ن ، ع ، « گلبرگ ترا » مناسبست (۵) زرد چوبه یا گیاهی زرد که بدان جامه رنگ کنند - و گویا همان باشد که در عربی « عُصفُر » بضم عین و سکون صاد و ضم فاء ، خوانند .

اِضافاتِ نُسَخ

نسخهٔ مرحوم استاد عبرت نائینی

رخِ تو ارغوانِ باغِ جانست　　غمِ تو حلقهٔ گوشِ جهانست

کلاهِ عشقِ تو بر فرقِ عقلست　　شرابِ مهرِ تو در جامِ جانست

خیالِ یعنی از چشمِ عالم　　ز حسنِ آشکارِ تو نهانست

دلِ بیمارِ ما را از لبِ تو　　شفابی (۱) انگبین و ناردانست

ز بارِ عشقِ تو گیتی بنالد　　که بارِ عشقِ تو بارِ گرانست

گرانجانی بما با آنکه دانی　　که ما را با تو جان اندر میانست

ندانم تا وصالِ تو چه مرغیست　　که بیرون از جهانش آشیانست (۲)

علاء الدین سرِ آلِ محمّد　　که چون اجدادِ خود صاحبقرانست

خداوندِ خداوندان که قدرش　　طرازِ آستان (۳) آسمانست

بذکرش بر فرازِ منبرِ عقل　　خطیبِ مَحمَدت عالی بیانست

ز عکسِ تیغِ افریدونِ بدلیش　　تنِ ضحّاکِ حاجت بیروانست

سرایِ سینهٔ اعدایِ او را　　ضیا از جَستنِ برقِ سنانست

---

(۱) ن، ن، «هوای» مناسب ترست　(۲) بعد ازین بیت در «ن، ن» «حدیث حسن تو در هر زبانی – چو مدح پادشاهِ خاندانست .)　(۳) «ن، ن» «آستینِ» درستست .

زهی جمشیدِ مُلکِ دین و دولت — که فرمانِ تو بر عالم (۱) روانست

سرِ کلکِ خامهٔ نقّاش شکلت (۲) — صُوَر پردازِ رزقِ انس و جانست

خطِ طغراکشِ منشورِ جودت — بقا فرسایِ مالِ بحر و کانست

جهان را شعلهٔ خشمت بسوزد — که خشمت را جهنّم دردمانست

سرِ زلفِ هوایِ خدمتِ تو — کمندِ گردنِ شاهِ (۳) جهانست

ستایش زینت از سیمِ تو گیرد — که رسمت زینتِ کون و مکانست

در اقلیمِ تو از طبعِ تو دائم — مکارم کاروان در کاروانست

ز بهرِ امنِ عالم داد و دین را — حُسامِ تو بپیروزی ضمانست

جهان از حزمِ تو نفزود آرام — که حزمِ تو جهانرا پاسبانست

خداوندا درین ابیات بنگر — که هر لفظیش گنجِ شایگانست

بدین خدمت مرا از عالمِ پیر — امیدِ دولت (۴) از بختِ جوانست

چو از من (۵) ناید این خدمت بتواجب — که این خدمت نه کارِ این و آنست

نجویم من فراقِ آستانت — که خذلان فرقتِ این آستانست

همیشه تا ز بادِ مهرگانی — نصیبِ باغ و بستان زعفرانست

---

(۱) «ن، ن» «در»

(۲) «ن، ن» «نقّاشِ بزّت» از نظر معنی ترجیح دارد.

(۳) «ن، ن» «مُلکِ جهانست» و متن مناسبست.

(۴) «ن، ن» «دولت و»

(۵) «ن، ن» «جز از من» درستست.

بپیروزی بزی اندر زمانه(۱) — بهارِ بخت تو بی مهرگان است
رخِ ناصح چو شاخ اندر بهاران — رخِ حاسد چو برگ اندر خزان است

دست چمن گرفت سر زلفِ آن نگار — تا مشکبوی گشت چمن(۲) همچو نوبهار
گر زانکه(۳) نوبهار ندارد بزیرِ زلف — پس در چمن ز زلف چرا گشت مشکبار
بستان و باغ گاه نظاره بچشم خلق — چه خیست بر زمین و بهشتیست آشکار
گر در بهشت و چرخ رسد آفت(۴) و فنا — بستان و باغ بس بود از هر دو یادگار(۵)
تلقین کند چمن بسخن عندلیب را — مدح علاء دین شه سادات روزگار
چون گل نقاب در چمن از روی برگرفت — می گیر در چمن ز کفِ یار گلعذار
رغبت(۶) مرا بسوی گل و مل چه لایقست — چون یارِ گلعذار مرا نیست میگسار
بی رویِ یار از گل و گلشن مرا چه سود — بی وصلِ دوست با چمن و گل مرا چکار
بستان که خاص و عام برا(۷) و بسته اند دل — مثل نگار خانهٔ چینیست(۸) زر نگار

---

(۱) «ن، ن» «چون در زمانه» و بگمان من «کاندر زمانه» که «ک» مفید تعلیل باشد، اولیست

(۲) «ن، ن» «بدو همچو زلف یار». (۳) «ن، ن» «گر زانکه» بهتر ست

(۴) «ن، ن» «آفتِ فنا» بهتر ست. (۵) بعد ازین بیت در «ن، ن» امروز هست قاعده باغ به زدی - وامسال هست نزهتِ بستان فزون زپار».

(۶) «ن، ن» «رغبت» درستست. و «میگسار» بمعنی «ساقی».

(۷) «ن، ن» دراو

(۸) «ن، ن» «از نگار» درستست.

شاخ شکوفه بر سرِ بستان زمان زمان ‌‌ ‌ ‌ بی منّتِ سپهر ستاره کند نثار (۱)

عاشق بیادِ دلبرِ گلرخ همی خورد ‌ ‌ ‌ ‌ باده برنگِ لاله در اطرافِ لاله زار

آن باده که در دل پروردگارِ عقل ‌ ‌ ‌ ‌ یک خرمی ز تربیتِ او شود هزار

آبی که بی وسیلتِ او بر درختِ جان ‌ ‌ ‌ ‌ چشمِ امیدِ خلق ندیده ست روی بار

روزی که در حجاب شود آفتابِ چرخ ‌ ‌ ‌ ‌ بر چرخ جام نور دهد آفتاب وار

تا رنگ و بوی گل صفتِ رنگ و بوی اوست ‌ ‌ ‌ ‌ دل را بعونِ او ندهد (۲) حادثات خار

جانِ عزیز هر که بدو شادمان نشد (۳) ‌ ‌ ‌ ‌ در غم چو دشمنِ ملکِ ایستاده گشت خوار

از باده باد فائده بر من کجا وزد ‌ ‌ ‌ ‌ چون در فراقِ یار دلم گشت خاکسار

ماهی که از خیالِ (۴) رخ او بر آسمان ‌ ‌ ‌ ‌ بفکند آفتاب سپر صد هزار بار

گرچه دلم قرار ندارد ز عشقِ او ‌ ‌ ‌ ‌ دارد همیشه اندهِ او در دلم قرار

این دوستی که اندهِ او در دلم گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ یک ساعت از کنارِ دلم کی کند کنار

جانم چو بارنامهٔ (۵) او دید در خیال (۶) ‌ ‌ ‌ ‌ غم در دلم ز قوّتِ سودا گرفت بار (۷)

از هجرِ او بفکند (۸) فلک بیخِ بیغمی ‌ ‌ ‌ ‌ در عشقِ او ببست جهان راهِ زینهار

---

(۱) بعد از این بیت در «ن، ن» : در بوستان بچشمِ تبرّک نگاه کرد - سلطانِ اهلِ بیتِ نبی خسروِ تبار »

(۲) «ن، ن» «ننهد» . (۳) «ن، ن» «جانِ عزیز هر که بدو شادمان نکرد »

(۴) «ن، ن» «جمالِ »

(۵) یعنی «تجمّل و حشمت و بزرگی » . (۶) «ن، ن» «جمال »

(۷) «ن، ن» «فکند » بهتر است .

(۸) «ن، ن» «بکند »

کردم شمارِ سوختگانِ هوایِ او ‌ ‌ ‌ آمد ازِ ابتدا [1] دلِ خورشید در شمار [2]

شاهِ شرف محمدِ بنِ حیدر آنکه هست ‌ ‌ ‌ مقصودِ آفرینش ومحبوبِ کردگار

آن بحرِ آبروست که نشنید گوشِ عقل ‌ ‌ ‌ بی آفرینِ او سخنِ آفریدگار

اجرامِ چرخ را ز مساعیش حلّ و عقد ‌ ‌ ‌ اسلام وشرع را زایادیش [3] کار و بار

شرع از حصولِ فطنتِ او مانده نیکروز ‌ ‌ ‌ ملک از قبولِ دولتِ او گشته بختیار

در حضرتِ خجستهٔ او مجد را سکون ‌ ‌ ‌ بر درگهِ مبارکِ او بخت را مدار

ای روح را بهدیهٔ احکام [4] حقشناس ‌ ‌ ‌ وی شخص را بتحفهٔ انعام حقگزار

از جنّتِ وفاقِ تو جنّت بُوَد نسیم ‌ ‌ ‌ از دوزخِ خلافِ تو دوزخ بُوَد شرار

افلاک از ولایتِ [5] امنِ تو در امان ‌ ‌ ‌ آفاق از حمایتِ تیغِ تو در حصار

قصرِ کرم بطبعِ جوادِ تو مرتفع ‌ ‌ ‌ حصنِ سخا ز دستِ کریمِ تو استوار

گیتی همی‌نهد زپیِ ناصحِ تو تخت ‌ ‌ ‌ گردون همی‌نهد [6] زپیِ حاسدِ تو دار

بازیست هیبتِ تو که از غایتِ توان ‌ ‌ ‌ در صیدگه کند ملکُ الموت را شکار

گوشِ فلک ز بانگِ فنا یابدی امان ‌ ‌ ‌ گر داردی ز نعلِ براقِ تو گوشوار

---

(۱) «ن، ن» «زابتدا» (۲) بعد ازین بیت در «ن، ن» «اندر دلم عزیز وگرامیست عشقِ او - چون مهرِ سیّدِ اجل اندر دلِ کبار» (۳) یعنی از نعمتهای او.

(۴) «ن، ن» «اکرام» مناسبست.

(۵) «ن، ن» «عنایت».

(۶) «ن، ن» «همیزند».

دستِ مهابتِ تو بهنگامِ معرکه ‌‌ ‌ زلفِ ظفر گرفته . تیغ چو ذوالفقار
هر جان که از شرابِ خلافِ تو مست شد ‌ ‌ تا روزِ حشر سر نکند خالی از خمار
گر حکمِ تو ز روی زمین پای در کشد ‌ ‌ بیرون کشد ز دستِ زمین آلت و قرار
شاها نگاه کن که همی آلتِ (۱) خوش نشست ‌ ‌ جان را ز لطف و لذتِ این نظمِ خوشگوار
گر هست در میانِ (۲) سخن مثلِ این بگو (۳) ‌ ‌ ور هست مثلِ این گهری در زمین (۴) بیار
چون شاعرانِ نیک معانی نجسته ام ‌ ‌ در مدحِ بی نهایتِ تو راهِ اختصار
حاشا اگر ز صدرِ تو دوری نبود مرا ‌ ‌ نزدیکِ تو بشعر کرا باشد این شعار
تا گو تهست از پی عمرِ درازِ دهر ‌ ‌ دستِ فنا ز دامنِ این هفت و این چهار (۵)
در قالبِ بقای تو باد از ثنا سَلَب ‌ ‌ در ساعدِ ثنای تو باد از بقا سِوار (۶)
احباب تو ز راحتِ اقبال شادمان ‌ ‌ اعدای تو ز آفتِ ادبار سوگوار

چو روز بر سرِ خود کرد قیرگون چادر ‌ ‌ عروسِ شب رُخِ خود را نمود از معجر
ستاره بر فلکِ نیلگون میانهٔ شب ‌ ‌ چنانکه وقتِ سحرگه بر آبِ نیلوفر
زُحل بسانِ یکی زنگیِ نهاده کلاه ‌ ‌ قمر چنانکه یکی رومیِ گشاده کمر

---

(۱) «ن ، ن» «حالتِ» درست است .
(۲) «ن ، ن» «درجهان» درست است . (۳) «ن ، ن» «بگوی» .
(۴) «ن ، ن» «بر زمین گهری مثل این» بسیاق نظم خوشتر است .
(۵) هفت آسمان و چهار عنصر .
(۶) بکسر یا ضم سین ، دست برنجن «دستبند» .

شعاعِ خنجرِ بهرام مینمود ز مرّیخ — چنانکه در دلِ ظلمات شعله‌هایِ شرر

فلک چو روضهٔ رضوان درا وشده لیکن — بجایِ آذرگون لاله شعلهٔ آذر

بسانِ نرگسِ بشکفته خوشهٔ پروین — بسانِ جویِ پراز برگِ نسترن محور

چو سویِ باختر آورد چترِ خسروِ روز — سپاهِ شب علم افراخت زآنسویِ خاور

مشعبد آمد گردون که لعبتانِ ختن — بلعبِ خویش نماید ز قیرگون چادر

مجرّه همچو کمندی و گِردِ وی عیّوق — مثالِ گوهرِ رخشنده بر برِ خنجر

سماکِ اعزل عزلت گرفت برگردون — چو نسرِ طایر بگشاد بر بواقع پر

خضابِ کفّ خضیب است ار سفید بود — بسانِ شمع و چراغی بود بآیینه بر

چنین شبی که بدینگونه دادم او را شرح — زخانِ خویش برون آمدم بعزمِ سفر

ستوری از پیِ خود کردم آنگهی حاصل — فراخ گام و قوی هیکل و گران پیکر

چو ژنده پیلی سرمست و چون فلک پُر دود — چو نرهیونی پر بانگ و شور و شیفته تیر

سُرونِ او بدرازی چو صورِ اسرافیل — میانِ او ز سطبری چو گردِ کوهِ کمر

علاقه بود میانِ سرونش آویزان — چنانکه ریشهٔ دستار و گوشهٔ معجر

بدست و پایش اندر جلاجل و خلخال — فکنده شور و شغب در میانِ راهگذر

زبیمِ شدّتِ او چشمِ عقلِ من شده کور — زفرِّ صولتِ او گوشِ هوشِ من شده کر

برون کشیدمش و رشته کشیدمش در حال — بره فکندم و پالان فکندمش در بر

بدین ستور که شرحِ مناقبش گفتم — رهی بپیش گرفتم چو مردمِ مضطر

نه در مواطنِ او آدمی گرفته وطن — نه در مساکنِ او جز پری نموده مقر

بجایِ لحنِ طیور اندرو نوایِ غیول(۱) — بجایِ صوتِ خروس اندرو صلایِ سقر

---

(۱) گویا از «غیول» غولان را اراده کرده است اما جمع «غول» «اَغوال» و «غیلان» میباشد.

بجای مار در و دیو و دد گرفته وطن — بجای مور در و اژدها نموده مقر

نموده پشتهٔ او ماه را چو ماهی زیر — نموده عرصهٔ او ذرّه را چو شمس زبر

ز بانگ دزد در و گوش رهروان تیره؟ — ز شکل دیو در و هوش مرغکان مضطر

چو آب تیره نباتیش شور و شورانگیز — چو شوره راه که بوده است سربسر همه شر

در و درخت مغیلان کشیده سر بسپهر — ز خاک خشک در و چشم مردمان اگر

ز باد خشک در و بود صیت باد سموم — چنانکه بود بهنگام عادیان صرصر

چنین رهی که بگفتم بریدم و آمد (۱) — بسوی حضرت سلطان دل سلیمان فر

ترا خرامش کبکست و رفتن (۲) طاووس — مثل زنند ز حسنت همی بروم و بروس

ز چهرهٔ تو فرون گشت (۳) باغ را دیدار — ز غمزهٔ تو فرون گشت فتنه را ناموس

بمن بمهر و وفا درد عشق را درمان — بکن ز جور و جفا عهد وصل را مدروس

صفات تو ز بدیعی نمیشود ممکن — جمال تو ز لطیفی نمیشود محسوس

همای فاخته مهری تذرو طوطی لفظ — گرفته دوری سیمرغ و زینت طاووس

مرا ز آتش دل آب دیده جاسوس است — ز آب دیده که دیده ست در جهان جاسوس

همان رسید بجان من از ولایت عشق — که از ولایت مازندران بکیکاوس

---

(۱) حذف ضمیر بقرینهٔ مقالیه یعنی «بریدم و آمدم».

(۲) «ن، ن» «کشّی» بفتح کاف و تشدید شین، بمعنی خوشی و خوبی و زیبائی، مناسب ترست

(۳) «ن، ن» در هر دو مصراع، «گشته»

مکن عتاب و حدیث فا مگوی که هست — حدیث تو متناقض عتاب تو معکوس

چه عذر گوئی اگر من که روایت شعر — شکایت تو رسانم بمجلس قابوس

نصیر دین محمد محمد بن حسن — که هست منزل ملکش ز بلخ تا طرطوس

بزرگ بار خدائی که متفق شده اند — بدوستیش قلوب و بکهتریش نفوس

نه هیچ سائل گشته ز لطف او محروم — نه هیچ زائر گشته (۱) ز بذل او مأیوس

چو مشتری ببدل دوستان بود محبوب — چو آسمان ز بد دشمنان بود محروس

سخای اوست که چون پای در رکاب آرد — نیاز را ز زمانه برون کند مأیوس

رسوم فضل نگردد ببعد او متروک — طریق جود نماند بوقت او مطموس (۲)

گه سخا نعمش را سخاوت حاتم — گه سخن قلمش را فصاحت قابوس

کریم بار خدایا منم که تا باشم — بنعمت تو بود مرمرا یمین غموس

توئی که یک اثر طبع پاک تو کرمست — چنانکه یک صفت ذات (۳) پاک حق قدوس

توئی بفضل و بقوت طبیب آز و نیاز — چنین طبیب نه از صد هزار جالینوس

بمدحت تو تقرب نموده نفس الوف (۴) — ز خدمت تو ریاضت نموده (۵) دهر شموس

---

(۱) «ن، ن» «نه هیچ طالب حاجت»

(۲) «از میان رفته و ناپیدا نشان».

(۳) «ن، ن» «از ذات ایزدی».

(۴) بفتح اوّل، «بسیار دوستی»

(۵) «ن، ن» گزیده، بهتر است و «شموس» بفتح شین، یعنی سرکش و چموش و سخت دو دشمن، و «ریاضت» رام کردن، و ریاضت گزیده، یعنی باختیار و طوع رام گشته.

همی ز جودِ تو سازند شاعران مطعوم — همی ز لطفِ تو یابند زائران ملبوس

چو اهتمام تو حالِ مرا دهد ترغیب — رسم بنعمت و دولت رهم ز محنت و بوس (۱)

مرا بمجلسِ عیش و طرب نباشد راه — جز آنگهی که بباشد بمجلسِ تو جلوس

یکی بفرّ همایم رسان از آنکه منم — درین دیار چو طاووس با پی (۲) در اروس

ز نورِ عقل و ضیاءِ ضمیرِ روشنِ تو — سپهرِ فضل و کرم پر بدور (۳) گشت و شموس (۴)

گر از زمانه بترسم ز من شگفت مدار — که شیرِ شرزه بترسد (۵) بدان دل از جاموس

عجب ز من که بدین ناحیت بماندستم — بعیشِ ناخوش و دستِ تهی و روی عبوس (۶)

کدام روز بود کز فلک مراست امید (۷) — بخدمتِ تو رسم سر نهاده بر قربوس (۸)

چرا بذلّتِ غربت نهاده‌ام سرِ خویش — اگر دماغ مرا نیست علّتِ کابوس

دلم بهر چه مرا و منست محبوس‌ست — عجب کسم که معطّل دلست و من محبوس

---

(۱) «بوس» یا «بؤس» با همزه بر واو، نیازمندی و پریشان حالی و فقر و سختی. قابوس وشمگیر گوید «لا تعصین شمس العلی قابوسا ـ فمن عصی قابوس یلقی بوسا»

(۲) «ان، ن» «مانده با دروس»

(۳) جمع «بدر» (۴) جمع «شمس»

(۵) «ن، ن» «نترسد» و متن درستست، و جاموس، یعنی گاومیش.

(۶) عبوس، بفتح عین، ترشروی و دژم چهره، و بضم عین «ترشروئی و دژم چهرگی» و درین بیت، بفتح عین، و در بیت حافظ «عبوس زهد بوجه خمار ننشیند ـ مرید خرقهٔ دُردی کشان خوشخویم» بضم باید خواند. (۷) «ن ن» «براسب امید» درستست.

(۸) بفتح قاف «کوههٔ زین» و «قربوس» بفتح قاف و راء، معرب آن.

درین دیار که مسجد کلیسیا (1) باشد — شگفت نیست که باشد مؤذنش ناقوس

پدید گشت زمین زینتِ زمانهٔ من — چنانکه زینتِ یونان زمین بطلمیوس

سخنوران چه نظیر منند وقتِ سخن — نظیر دستهٔ سوسن که بسته دستهٔ سوس (2)

قصیده‌ئی چو عروسی برت فرستادم — گر و سعود شود در زمانه هر چه نحوس

دلم عاشق شدن فرمود و من بر حسبِ فرمانش — درافتادم بدان دردی که پیدا نیست درمانش

پریشان زلفِ دلبندی دلم بربود و هر ساعت — پریشان کرد حالم را سر زلفِ پریشانش

قرار و خواب و شیرینی ز جان و چشم و عیش من — ببرده (3) از بنِ دندان لبِ شیرین و دندانش

لبش یاقوت خندانست و گریانم نبیند کس — اگر وقتی ظفر یابم بران یاقوتِ خندانش

جمال حورِ عین دارد مگر کز روضهٔ جنت — بدنیا از پیِ فتنه فرستاده ست رضوانش

گر از مشرق برآید چشمهٔ خورشید هر روزی — رخش خورشیدِ رخشان گشت و مشرق شد گریبانش

همی جستم بعمر اندر درازی شبِ وصلش — نبود آنرا که من جستم مگر در روزِ هجرانش

شکستِ زلفِ آن دلبر دلم بربود هر لحظه — که در زلفش همی دیدم نشانِ عهد و پیمانش

بپیرایش اگر در زلفِ او ره یافت (4) نقصانی — جمالِ او و عشقِ من زیادت شد ز نقصانش

---

(۱) «از روم کلیسیا بشام آوردن — نتوان نتوان ترا بدام آوردن»

(۲) سوس گیاهی مانند «اشنیشت» و علفی که حمامیان سوزند ؛ اشنیست ، علفی که بترکی ، یونجه ، گویند «از برهان قاطع»

(۳) «ن ، ن» «ببروند» بهتر است .

(۴) «ن ع» نسخه بدل «افتاد» «ن ، ن» مطابق متن .

بقصدِ گوی با چوگان بمیدان دیدمش روزی ز زلف او و پشت من حسد میبرد چوگانش

خم چوگان او با گوی هر ساعت بمیدان در همان کردی که روز باد زلفش با زنخدانش

ز رشکِ آنکه تا با زلفِ مشکینش بیا میزد بآب دیده بنشاندم سراسر گرد میدانش

دلم را در خم زلفش بزندان کرد عشق او چو مدّاح خداوندست نگذارم بزندانش

رئیسِ شرق مجدالدّین ابوالقاسم علی کایزد مزیّن کرد عالم را بعدل و علم و احسانش

خداوندی که در انواع دعویِ خداوندی زاعدادِ نجومِ آسمان بیشست برهانش

سلیمان قدر و آصف دل محمّد خلق و حیدر کف[1] که مثلِ خویش خواندی اگر دیدندی ایشانش

نه خورشید و نه کیوانست و هم خورشید و هم کیوان همی دانند در قدر و محلّ خورشید و کیوانش

چو در ایوان بود و بزمش با ایوان آی تا بینی که هم خورشید و هم کیوان همی تابد ز ایوانش

کفش چون آب حیوانست عمر شکر و مدحت را[2] که همچون خضر[3] پیغمبر حیات از آب حیوانش

معاذ الله معاذ الله اگر حیوان چنین بودی بعمر جاودان بودی سکندر نیز مهمانش

ندانم سوره در مکرمت کان نیست در ذکرش ندانم آیتی از مکرمت[4] کان نیست در شانش

بفرّ عدلِ او گشتست هم روشن هم آبادان هر آن موضع که روزی[5] ظلم تاری کرد و ویرانش

---

(۱) «ن ، ن» «سلیمان قدر آصف دل محمّد خلقِ حیدر کف»

(۲) «ن ، ع» نسخه بدل «عمرش مدحت مادح» «ن ، ن» مطابق متن ، و «عمر شکر مدحت را» ترجیح دارد .

(۳) «ن ، ع» نسخه بدل «جستی» ترجیح دارد

(۴) «ن ، ع» «محمدت» ، ترجیح دارد .

(۵) «ن ، ن» «نسالی» «متن بهتر مینماید .

سخا را کار چون زر ست با دست سخا ورزش　　سخن را لفظ پر دُر ست با کلک سخندانش

بدست او نگه کن چون قلم در دست او باشد　　اگر ابری همیخواهی که از ظلمت بارانش

اگر مردم بعقل و علم در عالم شرف یابد　　همی خدمت کند انیش همی مدحت کند آنش

فرهی (۱) زان اسب میمونش که بر دریا و بر هامون　　بود چون باد رفتارش بود چون چرخ جولانش

بدریا فرق نتوانند کرد از کشتی نوحش　　بهامون باز نشناسند از تخت سلیمانش

خداوندا ازیرا خضر و موسی را همی ماند　　ازان باشند دریاها و هامونها بفرمانش

جهانرا گرچه نعمتهاست در پیدا و در پنهان　　کم از یک جود او باشد همه پیدا و پنهانش

اگرچه بهترین خلق عالم را تسیر باشد　　بزرگی را پدر شد تا برادر خواند سلطانش

شنیدستم ز دانایان که دانش جان جان باشد　　بدان جانست در جانش که با جان (۲) ماند در جانش

ثبات کوه در حلمش سخای ابر در دستش　　نسیم مشک در خلقش نعیم خلد (۳) در خوانش

ز عزم او همیگوید بجاه او همینازد　　خرد را آغاز و انجامش جهان مبدا و پایانش

خداوندی که اندر نامهای تبت و رقعت　　همیشه از خداوندان خداوندست عنوانش

بدان معنی که در آفاق چون او نیست در ارکان　　دعا گویند آفاقش ثنا خوانند ارکانش

به از بنده نگوید خلق مدح مجلس عالی　　بدین معنی مسلم کرده اند اهل خراسانش

ز شعر بنده پر دُر شد دهان لفظ هر راوی　　که مدح مجلس عالی پر از دُر کرد دیوانش

بدین حسن و طراوت شعر اگر مسعود را بودی　　هزاران آفرین کردی روان سعد سلمانش

---

(۱) بمعنی «آفرین» و شاید مخفف آن .

(۲) «ن ، ن» «آن جان بوده» .

(۳) «ن ، ن» «بر» .

همیشه تا همیخوانند در اخبار و در قرآن | حدیثِ یوسف و حسنش حدیثِ نوح و طوفانش
جهان دل باد و او دانش خراسان مصر و او یوسف | خداوندِ جهان داده بقای نوح و لقمانش
چنان کو هست در گیتی پناهِ شاعر و زائر | همیشه باد در عالم پناه الطافِ یزدانش

چون خرامان شدم بسوی وثاق (۲) | بر وصال اختیار کرده فراق
دلم اندر هزاهز (۳) هجران | روحم اندر کشاکشِ احراق
طرب از طبع من گسسته وطن | رنج در روحِ من گرفته وثاق
روز دیدم همیگریخت زشب | هم بدانگونه کز نِفاق وِفاق
چون فرو شد بغرب چشمهٔ روز | گفتی اخلاص را بخورد نفاق
اختران چون چراغهای منیر | سرنگون در یکی کبود رواق
کوکبِ روشن و شبِ تاری (۴) | درهم افتاده چون نکاح و طلاق
آمد آن دلربای زیبا روی | آمد آن سرو قدِ سیمین ساق
چشمش از نم چو ابر فصل بهار | تنش از غم چو ماه وقتِ محاق (۵)

---

(۱) «ن ، ع» نسخه بدل و «ن ، ن» صفات بهتر ست .

(۲) «م ، م» چون غزیوان ، «ن ، ن» «دی غزیوان» بهتر ست «ن ، ع» نسخه بدل «دی خرامان» .

(۳) هزاهز ، بفتح ها ، اوّل و کسرهٔ ثانی ، فتنه ها و شورشها و جنبشهائی که مردم را برانگیزد و از جای برآرد و جنگها . (۴) «ن ، ن» «تاریک» .

(۵) «ن ، ن» «گاه» .

بی گره کرده گیسوانِ زَحَم(۱) — پر گره کرده ابروانِ بطاق

گفت کای حسرتِ همهٔ دلها — گفت کای غیرتِ همهٔ عشاق

بی تو بر من حمیم گشته شراب(۲) — بی تو بر من جحیم گشته وثاق

عاشقان را چنین بود بیعت — دوستان را چنین بُوَد میثاق

چند ازین دردهای بی درمان — چند ازین زهرهای بی تریاق

گفتم ای جان بوصلِ تو محتاج — گفتم ای دل بروی تو مشتاق

تا بود جانم از وصالِ تو فرو — تا بود چشمم از جمالِ تو طاق

خیره باشد بران همه آفات(۳) — تیره باشد براین همه آفاق

روی تست از عجایبِ قدرت — وصل تست از نفایسِ اخلاق(۴)

سرِ زلفت زعشق معلاقیست — این دلِ من معلق از مِعلاق(۵)

رزقِ مقسومِ خویش میطلبم — زانکه دستش خزانهٔ ارزاق

نصرة الدین امین ملک عُمر(۶) — کز عُمر برده وقتِ عدل سباق

---

(۱) «ن ع» نسخه بدل «پرشکن» ومناسبت

(۲) حمیم ، دوست ـ خویشاوند ـ آب سرد ـ آب بسیار گرم ، از لغات اضداد ، و در اینجا معنی اخیر مقصود است (۳) «ن ، ن» «خیره باشد برین همه وقات» وبنظر من «چیره باشد بران همه آفات» درست مینماید . (۴) از نفایس اَعلاق ، جمع عِلق ، بکسر عین وسکون لام ، یعنی چیزها وخواسته های نفیس وگرانبها ، درستست .

(۵) مِعلاق ، هر چه از وی چیزی در آویزند «منتهی الأرب» .

(۶) «ن ع» نسخه بدل ، «عجم» «ن ، ن» «ثقة الدین امین ملک عمر» .

آنکه جمع محاسن و شیمست (۱) | وانکه قطب مکارم اخلاق
روی چون وصل (۲) باغ ابراهیم | خو چو روی نبیرهٔ اسحاق
مدحت او روایح ارواح | مجلس او حدائق احداق
سال و مه بر صحیفهٔ ایام | خرد و جان همیکنند الحاق
مدح او بالغدو والآصال | شکر او بالعشی والاشراق
آن تملق که در سخاوت اوست | پس ازین کس نترسد از املاق
جز بآواز کوس کینهٔ او | نکند گوش روزگار اطراق (۳)
ای بزرگی که رزق بگذارد | از نهیب تو عالم ارزاق؟
در سخن صاحبی علی التحقیق | در سخا حاتمی علی الاطلاق
نگسلد همچو روزی از حیوان | صلهٔ تو ز اهل استحقاق
محمدت را بنامت استرواح (۴) | مکرمت را بخلقت استنشاق
درج لؤلؤ شدست و سلک و سمط درر | از مدیحت صحایف اوراق
ثنای تو گشت لفظ لطیف | پیش مدح تو بست نطق نطاق
این عروسان مدح را که دهد | جز تو از حسن اعتقاد صداق
تا ندیدم جمال طلعت تو | از خلایق مرا نبود خلاق (۵)

---

(۱) «ن، ن» محاسن شیمست، درست مینماید.

(۲) «ن، ن» «اصل» و بهر حال، «اصل» یا «وصل» زائد مینماید.

(۳) ظاهراً «طراق» درستست. (۴) «آسودگی یافتن». (۵) «ن، ن» «خلاق» و ظاهراً «از خلایق مرا نبود خلاق» خلاق بمعنی بهره، وَمَا لَهُ فِي الْآخِرَةِ مِنْ خَلَاقٍ، از آیهٔ (۱۹۶) سورهٔ بقره - قرآن کریم.

روز من تیره داشت بی تو لباس | عیش من تلخ داشت بی تو مذاق
از چه شد بر تو عمر من نفقه(۱) | سود من کردم اندرین انفاق
بثنای تو کرد هر دفتر | بمدیح تو کرد هر اوراق
نام تو زنده در همه اطراف | ذکر تو تازه در همه آفاق
تا بیانست نطق را زیور | تا خدایست خلق را رزّاق
حاسدت باد سینه پر پیکان | دشمنت باد دیده پر معلاق
کرده آنرا صدور دهر الف | زده این را قضای بد مخراق

نهاد دولت جاوید در زمانه قدم | کشید رایت اقبال بر ستاره علم
گرفت عرصهٔ عالم مثال روضهٔ خلد | نمود ساحت گیتی جمال باغ ارم
قضا بصحن جهان برنوشت(۲) نامهٔ عمر(۳) | فلک ز روی زمین در نبشت جامهٔ غم
ز جویبار سلامت دمید چهرهٔ گل | بکشتزار سعادت رسید بهرهٔ نم
بفر دولت و تأیید بخت و عون فلک | جهان ز صدر جهان گشت تازه و خرّم
سر سران ملک السادة صدر دولت و دین | که هست دولت و دین را بنا باد محکم
پناه عالم و بنیان(۴) ملک و اصل شرف | کمال دانش و فرّ جهان و فخر امم
ز اصل گوهر پاک پیمبران عرب | ز نسل و نسبت شاهان و خسروان عجم

---

(۱) «ن، ن» گرچه، درست است. یا «ار چه»

(۲) نسخهٔ خطی که در ماه صفر سنهٔ هزار و پنج هجری نوشته شده است، متعلق بدوست فاضل آقای دکتر تنزانی وصال «ذ بقا» . (۳) «ن، ن» «مهر» (۴) «ن، ن» «بنیاد»

سرای دولت عالیش را ملک معمار بنای حضرت والاش را فلک طارم

زهی بدولت و دانش هزار چون آصف زهی بنصرت و هیبت هزار بار چو جم

کمینه چاکری از حضرت تو ده دارا کهینه بندهٔ از درگه تو صد رستم

خدایگان بزرگان عالمی و خدای ترا ز حشمت و عدت سپاه داد و حشم

تو جعفری و عمت هست جعفر طیار همی ثنای تو گوید بپیش جد تو عم

مقررست جمال ترا کمال بقا مسلمست سخای ترا وفای نعم

معهد دولت تو با نشاط خدمت تو دلی نماند بدرد و رخی نماند دژم

نهاد عدل تو آن قاعده که در گیتی فغان و ناله نباشد مگر ز زیر و ز بم

بنور رای تو بینا همی شود اعمی ز عشق مدح تو گویا همیشود ابکم

تو آنکسی که مقرند همگنان که توی ببذل و دولت بر همگنان ولی نعم

ببندگی تو اقرار میکند گردون بچاکری تو خط باز میدهد عالم

منم ببندگی خاص حضرت تو مرا مسلمست که دارند دیگران بسلم؟

بگفت حاسد صاحب غرض که افتادم ز حضرت تو چو از روضهٔ بهشت آدم

ز خوان حادثه ها میخورم غذای بلا ز جام واقعه ها میچشم شراب ستم

مراست در دل غمگین ز آه سینه سنان مراست بر رخ رنگین[1] ز خون دیده رقم

دلم ز شرم گناه هست و جان ز بیم عتاب[2] بپیش تیغ عنا و بزیر داغ ندم

مرا بنعمت عفوت رسان که مینرسد بجان خستهٔ من جز بعفو تو مرهم

---

(۱) «ن، ن» «زرین».

(۲) «ن، ن» «تن زبیم عقاب».

نه حق خدمت سی ساله ثابتست مرا — نه هست عهد تو در جان بنده مُستحکم ؟

اگر ز حضرت تو دور بوده‌ام بوده ست — دعای دولت تو با دلم همیشه بهم

ز من بصدر تو گر صورتی کند نقاش — بود چو صورت بیجان، بی‌روان مفهم [۱]

بدان یکی که هزاران هزار صورت خوب — وجود صنعش پیدا کند ز کتم عدم

بدان خدای که هست از صفات لم یزلش — خدایگان [۲] زمان خدمت حدوث و قدم

بحق خاتم پیغمبران و حرمت آن — که بود معجزهٔ کار ملک او خاتم

بطور و نور و مناجات موسی عمران — بمهد و عهد و مصاقات ؟ عیسی مریم

بقدر و دعوت یعقوب و عزت یوسف — بصبر و محنت ایوب و صفوت آدم

بعرش و کرسی و طوبی و سدره و کوثر — بمحشر و عرصات و بهشت و لوح و قلم

بمشعر و بمناسک بعمره و احرام — بموقف و بمنا و بکعبه و زمزم

بدست و بازو و تیغ مقاتلان جهاد — بصدق توبه و زهد مجاوران حرم

بفضل جد تو بر جملهٔ انبیا و رسل — بفخر ذات تو بر صدر کبریا و کرم

براز نیمشب عاشقان بدرگه حق — که نیست خلق مران ستر و راز را محرم

بحرمت تو که دین را قوی شد از تو پشت — بنعمت تو که پر گرد از و زمانه شکم

که من ز اول ایام عمر تا امروز — ز خدمت تو مقصر نبوده‌ام یکدم

بقدر وسع یکی بنده مُخلصم [۳] پیشت — بوقت خدمت مُخلص‌تر از عبید و خدم

---

(۱) شاید «مُفْحَم» یعنی خاموش و کسی که شعر یا سخن نتواند گفت . (۲) «ن، ن» «حد امکان و زمان و بری حدوث و قدم» درستست » یا « حد امکان و زمان و وَصْمت حدوث و قدم » .

(۳) «ن، ن» «بوده‌ام» مناسبترست .

دلم متابع امرت بشدت و برخا — تنم موافق حکمت براحت و بألم

چه کرده‌ام که نکردند بندگان دگر — که جمله درخور[1] مدحند و بنده درخور ذم

گناه را چه خطر پیش عفو کامل تو — زکام تشنه نه کجا گردد آب دریا کم

چو سر برهنهٔ جرمم تنم بعفو بپوش — که هست جامهٔ عالم بعفو تو معلم

نعوذ بالله اگر جرم من نپوشی تو — مبرگ من[2] همه پوشند جامهٔ ماتم

چو هست بر من و بر جان بنده حکم ترا — میان جرم من و عفو خود تو باش حکم

گرم بخدمت[3] و شغل کریم راه نماند — رهی زند بره مدحت و ثنات قدم

شدم ز خدمت شغلت بسوی خدمت مدح — که هست خدمت مدح تو خدمتی معظم

نهم بدولت مدح تو گنجهای سخن — که گنجهای سخن به ز گنجهای درم

همیشه تا که بود پرچم و سنان بادا — سر مخالف تو بر سر سنان پرچم

خجسته روزی[4] و فرخنده وز و فرخ عید — همیشه قسم معادی ز روزگار ستم[5]

اگرچه داد سخن در زمانه من دادم — ستاره وار زمانه نمیدهد دادم

زمانه گرچه ز من یافته ست روزی داد[6] — چرا بمن ندهد آنچه من بدو دادم

---

(۱) «ن ، ن» «بابت» .

(۲) «ن ، ن» «مبرگ بنده بپوشند» ـ «م ، م» در مصراع اول ، «اگر جرم من نپوشانی» .

(۳) «ن ، ن» «بخدمت شغل قدیم» مناسبت .

(۴) «ن ، ن» «روزه» مناسبت .

(۵) «ن ، ن» «نسخه بدل» «سقم» .

(۶) «ن ، ن» «زمانه باز ز من یافتست داد سخن» مناسبت

رهی نماند ز نظم سخن که نسپردم ‌‌ ‌ دری نماند ز لفظ دری که نگشادم

بشعر من همه اهل زمانه دلشادند[1] ‌ ‌ چه اوفتاد مرا گز زمانه ناشادم

مرا ز طالع من دولتی نمیزاید ‌ ‌ چه وقت بود ز طالع که من در و زادم

درین زمانه بفضلم عزیز و عزّ از من ‌ ‌ غریب گشت چو در ذُل غریب افتادم

بنظم و نثر نکو در زمانه یادِ منست ‌ ‌ چه کرده‌ام که سعادت نمیکند یادم

ستارگان که بفریادم از نحوستشان ‌ ‌ چرا بگوشِ رضا نشنوند فریادم

چو آب دیده و خاک ره ارچه خوار شدم[2] ‌ ‌ ببین[3] ز روی لطافت چو آتش و بادم

اگر ز روی لباسم خراب میبینی ‌ ‌ خراب نیستم از روی فضل آبادم

از انگهی که قدم در جهان نهادستم ‌ ‌ درین جهان قدم[4] شادمانه ننهادم

چو در جهانم بی‌بهره از نعیم جهان ‌ ‌ چو روزگار جهان از جهان برون بادم

چو حال من ز صروفِ جهان تغیر نپذیرفت ‌ ‌ ز حال[5] خویشتن اندر جهان فرستادم

مشگست توده توده نهاده بر ارغوان ‌ ‌ زلفین حلقه حلقهٔ آن ماهِ دلستان

---

(۱) «ن، ن» «شادانند» (۲) ن، ن «ارچه»

(۳) «ن، ن» «اگر».

(۴) «ن، ن» «قدمی» وبعد ازین بیت «اگرچه پیش تو استاده‌ام چو شاگردان — ز راه علم و هنر در زمانه اُستادم — ندیده هیچ مرادی ز یارِ شیرین لب — ببیستونِ جفا ماند همچو فرهادم».

(۵) «ن، ن» «ز حال خویش خبر در» مُناسبست.

زان توده توده مشک آیدم حقیر — زین حلقه حلقه حلقهٔ تنگ آیدم جهان

چون قطره قطره آب لطیفست عارضش — وز نور شعله شعله نهاده برارغوان

زان قطره قطره قطرهٔ آبست در بحار — زین شعله شعله شعلهٔ نارست در دهان (۱)

هر روز دجله دجله ببارم من از دو چشم — کو طرفه طرفه گل بشکفاند ببوستان

زان دجله دجله دجلهٔ بغداد دردمند — زین طرفه طرفه طرفهٔ بغداد شد نوان

تا پشته پشته بار فراقش همی کشم — چون ذره ذره گرد مرا در هوا هوان

زان پشته پشته پشته چو کاه آیدم سبک — زین ذره ذره ذره چو کوه آیدم گران

هجرانش پاره پاره زمن کرد خواب و خور — من خیره خیره داده (۲) بدست عناعنان

زان پاره پاره پاره شود مر مرا جگر — زین خیره خیره خیره شود چشم خونفشان

چون نکته نکته در غزل آرم ز وصف او — بخشم ز تحفه تحفهٔ دولت بدو نشان

زان نکته نکته نکته رنج و جراحتست؟ — زین تحفه تحفه تحفه قبول خدایگان

معشوقه طرفه طرفه نماید گل از رخان — وز مشک نافه نافه گشاید برارغوان

زان طرفه طرفه طرفه فروشان همه بخجل — زین نافه نافه نافه گشایان همه (۳) دهان ؟

خالش چو دانه دانه سپندست زیر لب — زلفش چو حلقه حلقه کمندست بر رخان

---

(۱) «ن، ان» «چون دخان» درستست

(۲) «ن، ان» «مانده» یعنی «واگذاشته» بسیاق سخن نزدیکترست

(۳) «ن، ان» «همی دکان؟» .

زان دانه دانهٔ نارم شده سرشک | زین حلقه حلقه حلقه شده بر دلم جهان
رویش چو توده توده گل لعل در چمن | خطش چو تازه تازه بنفشه ببوستان
زان توده توده توده مرا لعل پر ززر[1] | زین تازه تازه تازه مرا عشق پرنیان[2]
چشمش بحلبه حلبه زمن هوش برد و صبر | جعدش بپاره پاره زمن دل ببرد و جان
زان حلبه حلبه حلبه برانم زدیده اشک | زان پاره پاره پاره کنم جامه هر زمان

ای توده توده تیره سلسله بر ارغوان | وی کشیده خیره خیره غالیه بر مشک دان[3]
هر زمان زان تیره تیره تیره بادی[4] ابر و میغ | هر زمان زان خیره خیره خیره بوی[5] مشک و بان
رسته داری رشته رشته زیر گوهر دُرّ ناب | بسته داری پسته پسته زیر کتان پرنیان[6]
هر زمان زان رشته رشته رشتهٔ گوهر خجل | هر زمان زان پسته پسته پستهٔ نسرین نوان
گه گشاید نافه نافه مشک زیر نسترن | گه نماید توده توده سیم زیر پرنیان

---

(۱) « ن ، ن » « پُر زریر »

(۲) « ن ، ن » « بر بیان » وگویا هیچیک از دو ضبط درست نیست .

(۳) « ن ، ن » « بر گرد آن » مناسبست .

(۴) « ن ، ن » « روی » مناسبست

(۵) « ن ، ن » « بوی » مناسبست

(۶) « ن ، ن » « رسته داری رسته رسته زیر گوهر دُرّ ناب – بسته داری دسته دسته روی سوری ضیمران » وضبط متن بنظر بهتر مینماید

هر زمان زان نافه نافهٔ تبت خجل
خوشه خوشه جعد ترداری و بی مه نگون
هر زمان زان خوشه خوشه خوشه بارم چون عقیق
نکته نکته گر بپرسد صد رهین از حال من
هر زمان زان نکته نکته نکتهٔ[3] گویم غریب

هر زمان زان توده توده توده توده گل ناتوان[1]
حلقه حلقه زلف کج داری و بی گلستان
هر زمان زان حلقه حلقه حلقه گردم چون نگان
اندک اندک پیش او زین حال بگشایم دهان[2]
هر زمان زان اندک اندک اندکی جویم امان

گوئی بگرد روی توآن زلف دلستان
توده شده ست عنبر تر گرد گلستان

یا گرد مه زمشک نهاده ست دام دل
بر روی دلربای توآن زلف دلستان

چون باغ حسن پر گل تو باغبان بداشت
ایزد بر او زغالیه بگذاشت باغبان

یا دود عود زآتش مجمر بر آمده ست
خرمن زده ست گرد گل لعل ارغوان

آتش زدود و دود زآتش جدا نیند
آتش زدود و دود زآتش دهد نشان

این دیده رابدیدن آن دود راه ده
وین آتش از میانهٔ آنها فروش ان

از من ببردهٔ دل و تا دل ببردهٔ
از تو بوسهٔ دل من هست شادمان

زلفت که دل ببرد و نبود جز ندیم دل
از زلفت این دقیقه بیاموز رایگان

آراستم دو دیده بدر تا بدید مت
آراستی بسی و دو در نیم ناردان

---

(۱) «ن،ن» «نسرین روان» و نامناسبست.

(۲) «ن،ن» «زبان».

(۳) «ن،ن» «نکته گویم ای عجب» و متن مناسبست

نیمی بتحفه بر توفشانم ز عمرِ خویش — گر یابم از زبانِ تو یک لفظِ دُرفشان

وز عمرِ یکزمان نرود بر مرادِ من — گر ننگرد دو دیده بسروِ تو یکزمان

ای چهرهٔ لطیفِ تو در هر چهار فصل — چشمِ مرا برنگِ گلِ تازه میزبان

مهمانِ من کجائی و کی بیند آن دو چشم — از دستِ من ترا کمری بسته بر میان

وهمِ مرا بوصفِ دهانِ تو راه نیست — یکره مرا ببوسه نشان ده از آن دهان

با من سخن نگوئی و عذرِ تو ظاهرست — ناید سخن پدید چو باشد دهان نهان

گر زان دهن مرادِ سخن گفتن افتدت — جز آفرین صدرِ اجل بر زبان مران

خورشیدِ خاندانِ نبوّت رئیسِ شرق — کز آسمان گذشته باو قدرِ خاندان

دریای علم و تاجِ معالی علی که هست — جودش خجل کنندهٔ دریای بیکران

در برّ و بحر ذکرِ بزرگیش منتشر — در شرق و غرب نامِ کریمیش داستان

تلقینِ او بمرتبهٔ ملک رهنمون — تدریسِ او بترجمهٔ[۱] عقل ترجمان

هم جفت با مخالفِ او خوفِ بی رجا — هم وقف با موافقِ او سودِ بی زیان

هر ساعتی سعادت ازین آسمانِ پیر — بر فرقِ او نثار کند دولتِ جوان

منقادِ اوست گنبدِ دوّار در مسیر — مطواعِ اوست کوکبِ سیّار در قران

ای خرّمی[۲] زعدلِ تو در ساحتِ بهشت — وی ایمنی زامنِ تو در راحتِ امان

عدلت همه مقاصدِ دولت کند تمام — علمت همه مصالحِ ملّت کند بیان

در راهِ محمدت قدمِ تُست مقتدا — بر مُلکِ مکرمت قلمِ تست قهرمان

---

(۱) «ن، ن» «تدبیرِ او ز ترجمهٔ عقل» .

(۲) «ن، ن» «ای عالمی» و متن مناسبست

گر در موافقت بزدی کمان نیک — تیغ یقین تو بزدی گردن گمان

ورنه صلاح شکل کمان در کجیستی — انصاف تو کجی ببرد از دل کمان

شاه جهان بخلعت و تشریف و طوق زر — جاه ترا بچرخ رسانید در جهان

او چون نبی بقدر و علی وار پیش او — تو ذو الفقار در کف و دلدل بزیر ران

آن دلدلی که کرد بقیمت چو تاج خویش — گردنش را بطوق مرصع خدایگان

که پیکری که ابر روانست با رکاب — گام آوری که باد وزانست با عنان

گوئی عنان او کندی باد را سبک — گوئی رکاب او کندی خاک را گران

هر یک مهی دو بار خمیده شود چو طوق — از شوق طوق گردن او ماه آسمان

طوقی که در بدایع او خیره ماند چشم — طوقی که بر ظرایف او فتنه شد روان

پیروزه و زبرجد و یاقوت و در و زر — گفته ز شرم زینت او ترک بحر و کان

چرخست زان گزیده کواکب بر آن مقام — کانست زان گرفته جواهر در آن مکان

لعلش بلون لاله سرخست در بهار — زرکش برنگ آبی زردست در خزان

گوئی بکار برده در آن بند دلربا — طبع جهان طرایف نوروز و مهرگان

گنج روان شنیدم و این طوق و بارگی — هر کس که دیده دیده بود گنج را روان

خاکست جای گنج و بر این باد کوه شکل — سلطان بما نمود یکی گنج شایگان

در گنج شایگانت همی آرزو کند — آن طوق را نگه کن و این وصف را بخوان

وان تیغ آبداده نگر گوئی از خدای — بر فرق دشمنانت بلائیست (۱) ناگهان

---

(۱) در «ع» نسخهٔ ل» برقهر دشمن تو قضائیست ، «ن ، ن» برقصد دشمن تو بلائیست» «م ، م» آن تیغ آبدار نگر گوئی از خدای — برفرق دشمن تو بلائیست ناگهان»

چون نسبتِ تو گوهرا و خالی از خلل ❊ چون فکرتِ تو تیزی و خالی از فسان

از بس که دل شکافت گرفته ست تو زِ دل [1] ❊ از بس که جان ربود ربوده ست تو زِ جان [2]

آن جامه و عمامه و آن لطفِ تار و پود ❊ کردند عزّ و جاه و جلالِ ترا ضمان

آثارِ لطفِ ایزد و انواعِ لطفِ شاه ❊ در تار این مرکّب و در پودِ آن عیان

نشگفت اگر زشادیِ این خلعتِ شریف ❊ چون برگِ لاله لعل شود رویِ زعفران

وندر خزان زمهر ثنای تو هر بهار [3] ❊ شاخِ شجر شکوفه فشاند به بوستان

این زشت کرد قاعده کارِ مملکت [4] ❊ این عزم کارکرده و آن حزم کاردان [5]

هم اهلِ غرب را زثنایِ تو جاه و مال ❊ هم خلقِ شرق را زعطایِ تو آب و نان

بی فکرتِ تو نور نباشد در آفتاب ❊ بی نعمتِ تو مغز نروید در استخوان

هر صعوه زسعیِ تو بازی شود سپید ❊ هر روبهی زعونِ تو شیری شود ژیان

توفیقِ تست بر فلکِ مکرمت نجوم ❊ ترتیبِ تست نیزه در مملکت سنان

آنچ آید از بزرگی و دولت فزایدت ❊ دل را بهرچه میل نماید همی رسان

هر لحظه بزرگی و دولت که مر تراست ❊ ناید بداستانِ بزرگانِ باستان

تا نیست بر ولایتِ تو کامِ دل روا ❊ کامِ تو بر ولایتِ دل باد حکمران

---

(١) ن، ن «ربوده ست» .

(٢) ن، ن «گرفته ست» .

(٣) شاید «وندر خزان زبهرِ بشارت چو در بهار» درست باشد .

(٤) این ضبط غلط است وصحیح «ای راست کرده قاعده کارِ مملکت» .

(٥) تواند بود که صحیح «ای عزم کار کرده بدان حزمِ کاردان» باشد ؟

عزّ تو در ولایتِ منشورِ لایزال — عمر تو در حمایتِ توفیقِ جاودان

ای لعل فتنه بر لبِ چون ناردانِ تو — اشکم ز حسرتِ تو چو دُر در دهانِ تو [۱]

از فربهی و لاغریِ رنج و صبرِ من [۲] — نسبت همیکنند سرین و میانِ تو

بیگانه وار میکنی از مهرِ من کنار — من مانده در میانِ غمِ بی کرانِ تو

هستی بچهره حورِ بهشتی و روزگار — آرد بزمِ خسرو دوران مکانِ تو [۳]

ای جود پروری که در آفاق جودِ تو [۴] — مقصور گشت بر کفِ گوهرفشانِ تو

چرخِ رفیعِ قدر نیابد بجستجوی [۵] — یک آستان رفیع تر از آستانِ تو

دهرِ قدیم ذات نبیند بجدّ و جهد — یک خاندان قدیمتر از خاندانِ تو

پیش از وجودِ نیک و بد از کارِ نیک و بد — آگه شود بذهنِ دلِ کاردانِ تو

پیری ز ذاتِ خویش برون برد روزگار [۶] — چون برفراخت رایتِ بختِ جوانِ تو

---

(۱) «ن، ن» چو دُرّ دهان، مناسب بنماید.

(۲) «ن، ن» در فربهی و لاغری از رنج و صبر من» و هر دو ضبط مناسبت.

(۳) «ن، ن» ار دیر حسن و عشرت نشان تو» و گمان بنده آنست که «آرد بزم خسرو عشرت نشان تو» صحیح باشد.

(۴) «تو» بنظر بنده حشو قبیح، و مخالف معنی مقصود، و گویا «جود و بِرّ» بکسر باء، یا کلمه که بمعنی و مانند آن باشد، درستست. (۵) «ن، ن» بجست وجوی، مطابق تحریر قدیم.

(۶) «ن، ن»، «آسمان».

شاها منم که چرخ بتأییدِ تو مرا
کرد از برای کسبِ شرف مدح خوان تو

راحت فزای گشت ز رخسارِ حورِ عین (۱)
اشعارِ من بمجلسِ همچون جنان تو

تا بر سبیلِ فایده خوانند سر کشان (۲)
بادا مکان عزّ و شرف در مکان تو

نمازِ شام چو صحبت بریدم از ماوی
بریده گشت طریقِ سلامم از سلمی

بعزمِ ره سه مسافر موافقت کردا
مه از سپهر و شب از مشرق و من از ماوی

چو بخت بر لبِ جیحون فکند رخت مرا
بهم شدند سه جیحون ز گریه‌ام در ری

یکی ز آبِ و دوا ز خون سه از دو دیدهٔ من
ز درد و داغِ وطن خونِ دل گرستندی (۳)

بحجز فراقِ رفیقان که داند این سه صفت
که از دو دیده دو دریا همیکند انشی

ز موج جنبش گردون بدیدهٔ دل من
نشان گردش کژدم ز پیچشِ افعی

همی رسید فغانِ و چیز من بدو چیز
ز قعرِ چه بثریّا ز اوج مه بثری

بنکبتی ببریدم رهی که فتنه ازو
چنانکه صورتِ مانی ز خامهٔ مانی

---

(۱) «ن، ن» حور و عین، و آن غلطست و ضبط متن درست. و بنظر من اگر «چو رخسار حور عین» باشد از تکلف بی نیازست.

(۲) بعد ازین مصراع در «ن، ن» «اخبار مکرُمات تو در داستانِ تو. از دولتِ موافق و اقبالِ جاهِ تو».

(۳) م، م «یکی ز آبِ و دوا ز خون که هر دو دیدهٔ من. ز درد و داغِ وطن خون گرستندهی» مناسبست.

دران میان شبِ تاری ز شرق سر بر زد ... چو علّتی که نباشد درو امیدِ دوی

ستارگان همه چون آبِ دیدهٔ مجنون ... ز تیرگی شبِ تاری چو طرّهٔ لیلی

بچُستی و درستی چو عزمِ من گردون ... بروشنی و بلندی چو شعرِ من شِعری

بناتِ نعش بنورِ معانی روشن ... درو سُها بضعیفی چو لفظِ بی‌معنی

فلک چو اعمیِ بر جایِ خود فرو مانده ... نظاره چشمِ کواکب برو باستهزی

گرفته همچو عصائی مجرّه اندر دست ... عصا مجرّه بُوَد چون فلک بُوَد اعمی

ستاره لشکر و بازارِ لشکری گردون ... بسعد و نحس درو دار و گیر و بیع و شری

من اندرو متحیّر که هیچ خلق نبود ... که هیچ از من و از حالِ من کند انهی

طریقِ من بیکی بَرِّ بیکران و مرا ... درو نه وعدهٔ مَنّ و نه راحتِ سَلوی

ز بیم بادِ سموم و بلای حزنِ روان ... روانِ شخص همیکرد آرزوی فنی

بعوضِ نعمت از و شخص را عنا همراه ... بجای راحت از و روح را عذاب اجری

بمینِ درگهِ صاحب سزاست بربندم ... درو زبان و روان از شکایت و شکوی

کجا قبایلِ اهلِ شرف؟ ضیاء الدین ... نظامِ عترت و تائیدِ شرع و نورِ هدی

بتن خلاصهٔ نور آمده ست بی ظلمت ... بدل خزینهٔ معنی شده ست بی دعوی

زمینِ حضرتِ او راست مایهٔ فردوس ... درختِ خدمتِ او راست سایهٔ طوبی

اگر ستوده کند مرد را دِثار و شعار ... دِثار را او ورعست و شعار را تقوی

هر انکسی که تمسّک کند بخدمتِ او ... درست کرده تمسّک بعروة الوثقی

بصدرِ او نرسد رتبتِ مخالفِ او ... کجا بود چو حیاتِ ابد مماتِ فجی

اگرچه مدح و هجا هر دو ان سخن باشد ... خلایق است (۱) بفخر مدیح و ننگ هجی

---

(۱) ظاهراً «خلاف نیست».

وگرچه دُر ز صدف خیزد او به از صدفست | بهست اگرچه زُ دُنیست صدرِ آزدنی
زهی دو چشمِ خرد را چو زینتِ دیدار | زهی دو گوشِ طمع را چو آیتِ بُشری
مزیّنی بفضایل چو از نجوم سپهر | منزّهی زمعایب چو از گُنه یحیی
اگر مبشّر وحدت (۱) زبانِ عیسی بود | درین زمانه بعلمی وزهد چون عیسی
اگر درستی وحق را امانتش دو گواست | تو در شرف دو گواهست بود زام وابی
منم که کرده ام از بهرِ آفرین و ثنات | چنین سخن ز تنِ لاغر و دمِ فربی
خرد خزینهٔ فکرم چو داد و خاطر کرد | روان هراینه اندیشه بذل و عمر فدی
خود از ذخیرهٔ دنیی مرا نصیبی نیست | همی ز مدحِ تو سازم ذخیرهٔ عقبی
گذشت نوبتِ شعبان و روزِ روزه رسید | که هست موسمِ اصحابِ طیلسان وردی
فساد را بقدومش ضعیف شد قوّت | صلاح را بوصولش بلند گشت لوی
خجسته بادا هم روزِ روزه و هم عید | ترا ثواب و سلامت عدو را بلوی
همیشه تا شرفِ کعبه از منا و صفاست | سرا و صدر و درت کعبه و صفا و منی
همه سعادت و اقبال بادت از گردون | همه کرامت و تأیید بادت از مولی

زروزگار مرا خار هست و خرما نیست | مثل خطاست که گویند خار با خرما ست

---

(۱) « اگر مُبَشّرِ حدت » درست مینماید : « وَاِذْ قَالَ عِیسَی ابْنُ مَرْیَمَ یَا بَنِی اِسْرَائِیلَ اِنِّی رَسُولُ اللهِ اِلَیْکُمْ مُصَدِّقًا لِمَا بَیْنَ یَدَیَّ مِنَ التَّوْرٰیةِ وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ یَأْتِی مِنْ بَعْدِی اسْمُهُ اَحْمَدُ . . . . . » آیهٔ (۶) از سورهٔ « الصّفّ »

ز خاک نزدِ فلک کمترم که از خورشید — نصیبِ او همه گنج و نصیبِ من گرماست

نظمم روان چو آب روان رشته را بهشت — شعرم روان ز جان و روان خود گداخته ست

نادان چه داند آنکه سخندان بگاهِ نظم — جان را گداخته ست و از آن شعر ساخته ست

در گوشِ عاشقان سخن و قولِ شاعران — خوشتر ز بانگِ بلبل و آواز فاخته ست

مدخل که حقِ نظم نداند شناختن — مقدارِ شعر و قدرِ ثنا کی شناخته ست

من دانم از طریقِ هجا کینه آختن — رایض درین طریق بسی کینه آخته ست

مگردان روی خود ز فکرتِ بد(۱) — که بد کردن نه کارِ بخردانست

بدی اندیشه کردن در حقِ خلق — بدیِ کارِ تو در وی نهانست

کسی کو نیکی اندیشد بهر کس — بنیکی در جهان صاحبقرانست

برو(۲) نیکی کن و از بد بپرهیز — که بد کردن نه کارِ زیرکانست

اگر نیکی کنی پنهان و ظاهر — بنزدِ نیکمردان نیکی آنست

که بد گو را سخن با نیک(۳) اندیش — بهرزه چون درای کاروانست

---

(۱) «ن، ن» «بگردان روی دل از فکرتِ بد» درست مینماید

(۲) ظاهراً «برو».

(۳) «ن، ن» «نیکی اندیش».

او شد جوان و آه جوانیِ من برفت — یا قوتِ من ز رفتنِ او کهربا شده ست

تا در هوایِ عالمِ پیری فتاده ام — شخصم ضعیف گشت و دلم در هوا شده ست

غم شد جوان چو روزِ جوانیِ من برفت — شادیم پیر گشت و نشاطم هبا شده ست

آبی که رویِ من ز جوانی گرفته بود — در چشم آمده ست و ز رویم جدا شده ست

زین پیش عشقِ زلفِ دوتا بود در دلم — آن عشق هیچگونه ندانم کجا شده ست

برگردِ آسیاست سرِ من ز روزگار — این گشتِ روزگار مگر آسیا شده ست

آن دلبری که دم نزدی بی وفایِ من — اکنون وفایِ او همه بر من جفا شده ست

پیری پیام گویِ من آمد که بیش ازین — زلفِ دوتا مجوی که پشتم دوتا شده ست

بر من جوانیِ من چون خود وفا نکرد — او نیز چون جوانیِ من بیوفا شده ست

زهی یافته دین و دولت ز تو — صفائی که گردون ز اختر نیافت

ز اولادِ آدم دو کس ماند و بس — که از کانِ جودِ تو گوهر نیافت

یکی آنکه مادر هنوزش نزاد — دگر آنکه عهدِ ترا در نیافت

همه شراب بیادِ بنفشه خواهم خورد — که مر مرا ز خطِ یار یادگار شده ست

چه کس بود که درین روزگار می نخورد — بدین لطیفی و خوبی که روزگار شده ست

طرب ز باده و معشوق و باغ و گل خیزد — طرب گزین تو که هنگامِ نوبهار شده ست

فلک بد عهد و بس نا استوارست (۱) همه کارِ جهان ناپایدارست
هوائی دارد و آبی زمانه که با طبعِ جهان ناسازگارست

مرا هوایِ سحرگه پیامِ یار آورد نسیمِ بویِ بهشتی (۲) ازان دیار آورد
دلم بمقدمِ او پر ز لعل و دُر طبقی بدستِ مَردمِ چشمم پیِ نثار آورد
غلامِ فصلِ بهارم که هر ورقِ گلش مرا بتازه پیامی ز رویِ یار آورد
کجاست بلبلِ خوش نغمه گو بیا و ببین که بادِ صبح نسیمی ز نوبهار آورد
بصد زبان نتوان گفت شکرِ این نعمت اگرچه از پسِ صد ساله انتظار آورد

سخنوران که ترا در سخا سحاب نهند همی ثنایِ سخایِ تو بر سحاب کنند
زمانه غرقهٔ طوفانِ سیم و زر گردد گر اختران ز سخایِ تو فتحِ باب کنند

گیرد قدر عِنانش و بوسد قضا رکاب گر پایِ و دست قصدِ رکاب و عنان کنند
هرگز بسا لها نکند ابرِ نوبهار آن مکرمت که دستِ تو در یکزمان کنند

(۱) «ن، ن» «فلک را عهد بس نا استوارست» بهتر مینماید .
(۲) «م، م» «بهشتم» .

شعرست وبس که خواندنِ او نامِ مرد را — مشهورِ شهر و شهرهٔ خلقِ جهان کند

چهره کان ماهِ جبین میبازد — از پیِ بردنِ دین میبازد
دهنش چشمهٔ نوشست و درو — از سخن[1] ماهِ معین میبازد
نی که حقهٔ[2] صدفست از پی آنک — از صدف دُرِّ ثمین میبازد
نی که حلقه‌ست و چو خاموش شود — باز ازان حلقه نگین میبازد
نی شکرهست[3] و گهِ بذله درو — مغزها را شکرین میبازد

سخن بلند و گرانمایه از ثنایِ تو شد — سخن بلند و گرانمایه بی سخا نشود
محلِّ نعمتِ تو گر بهمّتِ تو رسد — کسی بمحنتِ افلاس مبتلا نشود

کهتر و مهتر از وضیع و شریف — همه از روزگار رنجورند
دوستان گر بدوستان نرسند — اندرین روزگار معذورند

بمعالجت[4] تنِ من ز تو جز الم ندارد — بسرت که جز بر آتش دلِ من قدم ندارد

---

(۱) «ن، ن» «در» . (۲) «ن، ن» «نیست چشمه» بهتر مینماید .

(۳) «ن، ن» «نی که پسته ست» بهتر بنظر میرسد .

(۴) باء بمعنی «بدلیت» یعنی بجا و عوضِ معالجه .

دل خود مدار گفتی بغم ای بحسن خرّم　　بنمای آن دلی کو زغم تو غم ندارد

گر مرا سودای عشقِ آن دهن کمتر شود　　جانِ من کم رنج بیند دردِ من کمتر شود
با چنان حسن و لطافت با چنان بالا و لب　　سخت نادر باشد ار سودای من کمتر شود

ترکانِ تو و وُشاقِ خورشید　　شمشیر زن و فلک سوارند
در بزم چو لاله دلگشایند　　در رزم چو شیر پایدارند
در مجلسِ لهو جانفزایند　　در حالتِ حرب جان شکارند
از پردهٔ لعب گر بناگاه　　بر ماهِ فلک نظر گمارند
صد تیر بیک کمان نهاده　　در دامنِ آسمان شمارند

صبا معشوقهٔ دلها از آن شد　　کز و وقتِ سحر جانی برآسود
بچشمِ خود پریشانی نبیند　　کسی کز وی پریشانی برآسود
سلیمان را همه حشمت از آن بود　　که موری در بیابانی برآسود
نکوئی بر نکو روئی بماند　　که از لبهاش دندانی برآسود
درِ شاهان بلند از بهر آن شد　　کز و افتاده آنی برآسود

زصد هزار محمّد که در جهان اید
یکی بمنزلت و جاه مصطفی نشود (۲)

اگر که عرصهٔ عالم پر از علی گردد
یکی بعلم و شجاعت چو مرتضی نشود

جهان اگرچه ز موسی و چوب خالی نیست
یکی کلیم نگردد یکی عصا نشود

نیست ممکن که بوصل تو رسد کس بشتاب
چکنم صبر کنم تا بمدارا برسد

وعدهٔ بوسه زامروز بفردا فکنی
وای من گر نرسد بوسهٔ فردا برسد

بوسهٔ رالبت ازمن بدلی قانع نیست
قصد جان کرد بمقصد برسد یا نرسد

این چنین عشق که من دارم ازان لب که تراست
هیچ شک نیست که این کار بدانجا نرسد

روزی هزار بار سر زلف بشکند
ترسم بعهد و دوستی من همان کند

دایم همیکنم لب شیرینش راصفت
آخر بوبسهٔ دل من شادمان کند

ز روزگار حذر کن ز گردگار بترس
دگرت بر همه آفاق دسترس باشد

چو روزگار برآشفت و گردگار گرفت
زوال دولت تو در یکی نفس باشد

نه گردگار بتدبیر خلق کار کند
نه روزگار بفرمان هیچکس باشد

بهیچ وقتی اگر نامِ کهتری[1] شمری — مرا و نامِ مرا اندران شمار شمر

دران تبار که یک تن مخالفِ تو بود — ز روزگار ببارد دران تبار تبر

قمار کرد قمر با منازعِ تو بعمر — سپرد عمرِ منازع دران قمار قمر

بخارِ غم ز سرم در برو ید ابِ دو چشم[2] — یکی مرا به بزرگی ازین بخار بخر

اگر ز چشمِ تو خوشنودیی شکار کنم — ز جامِ زهر بود مر مرا شکار شکر

چرا همیشه بجرم و خطایِ من نگری — بفضلِ خویش براین عذر چون نگار نگر

درید پردهٔ من بیشتر مدارِ فلک — تو نیز باقیِ پرده براین مدار مدر

ز من بقهر جدا کرد روزگار سه چیز — چنان سه چیز که مانند آن ندانم نیز

یکی لباسِ جوانی دوم امید و امل[3] — سیم حلاوتِ دیدارِ دوستانِ عزیز

شگفت نیست چو با تیغ در مصاف اید — که تیغِ کوه بلرزد ز دستِ تیغ زنش[4]

---

(۱) «ن، ن» «کهتران» درست است و این قطعه، در صنعت تجنیس مزدوج.

(۲) «ن، ن» برد و ید زابِ دو چشم، درست است.

(۳) «ن، ن» «امیدِ امل» و این ضبط را نیز وجهیست یعنی «امید آنکه تا آرزوئی برسم»

(۴) «ن، ن» مطابق متن، «ن، م» «همی ز دستر زنش» یعنی از ضرب دست او.

لبِ ملوکْ همی بوسه بربساطش داد — هنوز ناشده آب طراوتش کهنش[1]

بتمر فروغ ببخشد رخ همچو گلستانش — زشکر خراج خواهد لبِ لعلِ ولستانش
عجب اینکه دیده هردم دهدم نشانِ دلها — بحوالیِ دهانی که ندا دکس نشانش

بی دوست ماندهَ ام چو ترا دوست خواندهَ ام — کز دوست دوستانه ندیدم جزای خویش
گر عاشقی خطاست بنزدیکِ عاقلان — آن عاشقم که خوش بودم با بلایِ خویش
ماهی و دل هوایِ تراکرده است خوش — خرم دلی بود که گزیند هوایِ خویش
آنم که تا اجل نرسد در قفایِ من — یابی دعایِ خیرِمن اندر قفایِ خویش
تحسین کند فلک چو بخوانم ثنایِ تو — برمن سخا کنی چو ببینی ثنایِ خویش

ای رویِ تو چو خلد و لبانت چو سلسبیل — برخلد و سلسبیلِ تو جان و دلم سبیل
در طاعتِ هوایِ تو آمد دلم از آنک — از طاعتست یافتنِ خلد و سلسبیل
ناهید پیشِ طلعتِ تو کی دهد فروغ — خورشید پیشِ عارضِ تو کی بود جمیل
بغدادِ حسن و مصرِ جمالی و چشمِ من — بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل[2]
از بارِ رنجِ هجرِ تو قدم بود چو دال[3] — وز دست زخمِ هجرِ تو خدم بود چو نیل

---

(۱) «دن، ان» «هنوز ناشده از لب طراوت لبنش» درستست.
(۲) بعد از این بیت در «دم، ام» «با چشمِ من ببازکه خوبی و خرمی – هم دجله را قرین شده و هم نیل را عدیل».
(۳) «دم، م» «از بارِ رنجِ بی تو تنِ من شده چو نال – وز زخمِ دست بی تو برِ من شده چو نیل».

ثنا بنامِ تو رغبت همیکند همه وقت — جهان بروی تو خرم بود همی همه سال
چو عمگسار بشراب و چو مفلسان بدرم — چو دوستان بوصال و چو بوستان بنهال

نه وعده و نه پیام و نه نامه و نه رسول — بدین دلیل نباشد مرا امیدِ قبول
امیدِ وصلِ تو دارم همی و حاصل نیست — ز فرقتِ تو امیدِ مرا امیدِ حصول

اگر بشعر روا باشدی نبوّتِ شعر — چه مایه شاعرِ فحل آمدی ز امّتِ من
حریمِ حرمتِ او[1] گر حرم شده ست چرا ست — ازین حرم همه حرمان نصیب حرمتِ من
مرا ولی نعم جز کفِ جوادِ تو نیست — ز دولتِ کرم و جودِ تست نعمتِ من
نعوذ بالله اگر من بجایِ نعمتِ تو — همان کنم که تو کردی بجایِ خدمتِ من

حسامش را لقب دادست نصرت — بر آب نیل[2] رنگِ آتش افشان
که رنگِ آب دارد در نمایش — ولیکن آتش افشاند بمیدان
چو تو هرگز نبوده ست و نباشد — جوانبخت و سخی طبع و سخندان
همی احسان کنی با خلق دائم — ازان کرده است ایزد با تو احسان
همه داری عزیز آزادگان را — ز بهر آن عزیزت کرده یزدان

---

(۱) «ن، ن» «تو» مناسبست .

(۲) شاید «سراب».

خداوندا اگرچه پیش ازین عهد — زمن نامی نبود اندر خراسان
بقولِ تو مرا بنواخت خسرو — بسعیِ تو مرا بنواخت سلطان

چون زلفِ تو بیقرارم از تو — چون چشمِ تو با خمارم از تو
ای گشته چو روزگار بدعهد — سرگشتهٔ روزگارم از تو
ای حسنِ تو بیشمار گشته — در حسرتِ بیشمارم از تو
پرآب دو دیده شد کنارم — تا گشت تهی کنارم از تو
از بیخبری که من شدستم — حقّا که خبر ندارم از تو

بادِ سحر که سویِ من آرد پیامِ او — اوّل غلامِ بادم و دوم غلامِ او
شادم ز دل که بستهٔ زلفِ دو تایِ اوست — دل بندهٔ دو سلسلهٔ مشکفامِ او

ای طرّه هایِ خوبان از نافهٔ تو بوئی — هژده هزار عالم در عرصهٔ تو گوئی
چون شمع جمله داوی پروانهٔ غمت را — وانگه ز تو ندیده پروانه هیچ روئی
حسنِ هزار لیلی از گلبنِ تو رنگی — عشقِ هزار مجنون از جرعهٔ تو بوئی
ای دستِ غارتِ تو در چارسویِ عشقت — سرهایِ گردنان را آویخته بموئی
کامِ دلی برآور از دولتِ جمالت — تا کامِ دل بیابی از دولتِ نکوئی

تا بشنیدم که ناتوانی — دلتنگ شدم چنانکه دانی
گفتم شخصی بدان لطیفی — افسوس بود بنا توانی

افتاد زهاتفی بگوشم | ناگاه ندای آسمانی
کان نیست بنا توانی افسوس | کافسوس مدوست زندگانی

من نگویم بابر مانندی | که نکو ناید از خردمندی
او همیبارد و همی گرید | تو همیبخشی و همی خندی

دلداری و دل راز سر عشوه فریبی (×) | جانانی و جان را همه در وعده گدازی
هرگز نرسد از تو دل من بنوازش | یا عادت خوبان نبود بنده نوازی

رباعیات

دارم سر آنکه امشب آیم برت | تالب بلبت برنهم و بر برت
تو پای نهی زناز بر چشم ترم (۱) | من سر نهم از نیاز بر خاک درت

دل در غم آن لعل شکربار برفت | زاندیشه من قوت تکرار برفت
علمی که بعمر خویش حاصل کردم (۲) | بر یاد لبش جمله بیکبار برفت

---

(۱) « ن ، ن » « بر چشم و سرم » و متن بهتر است .

(۲) خواجه حافظ - « علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد - ترسم ان نرگس مستانه بیغما ببرد » .

چندان ز فراق در زبانم که مپرس | چندان ز غمت بسوخت جانم که مپرس
چندان بگریست دیدگانم که مپرس | گفتی که چگونه‌ای چنانم که مپرس

هر شب ز غم هجر تو رنجور ترم | وز بادهٔ هجران تو مخمور ترم
وانروز که گویم بتو نزدیکترم | چون نیک نگه کنم بسی دورترم

پاورقی صفحه (۵۰۸)

(×) در یک نسخهٔ خطی کتابخانه فاضل محترم آقای حاج حسین آقا ملک (که ظاهراً در اواخر قرن دهم هجری نوشته شده است) این بیت بیت دوم غزلیست که اینک نگاشته میشود:

ای زلف تو چون وعدهٔ وصلت بدرازی | خوبیت حقیقت شده و وعده مجازی
دلداری و دل را همه در عشق فریبی | جانانی و جان را همه در وعده گدازی
ابروی بطاق تو دو محراب نمازست | لیکن سخنت نیست گه وعده نمازی

«بطاق» کمانی و یکتا «نمازی» «پاک و پاکیزه و بیغش»

نشنیده‌ام از کس که بنازید بتنگی | تا چند بچشم و دهن تنگ بنازی
بر هیچ سبب لاف ز نیکیت روا نیست | جز در عدد عمر خداوند درازی

«نیکیت» غلط و مطابق «ن، ن» «تنگیت» درستست و شعر تکلف آمیز و ظاهراً معنی آنکه لاف از تنگی چشم و دهن نباید و جز در شماره سالیان زندگانی خداوندگار درازی نشاید.

لشکرکش و دشمن کش و دین گستر و کین ور | اتسز ملک عالم عادل شه غازی

در «ن، ن» بیت دوم «همه از عشوه» بیت سوم «چو محراب» بیت چهارم «بنازند» بیت ششم، مصراع اول «لشکرکش کافرکش دین گستر کین توز»

تعلیقات و حواشی

۱) - مجدالدّین ابوالقاسم علی، چنانکه شیوهٔ مشاهیرِ معارفِ علویان، وساداتِ آن زمان، وچندین قرن بعد نیز بوده، و در روزگارِ ما نیز گاهی مشاهده میشود گیسوانِ خود را برمیتافته است، وادیب صابر بدین موضوع اشاره کرده میگوید:

گرچه مر سادات را گیسو بُوَد منشورِ فخر / تو بدین عالی نسب منشورِ فخرِ گیسُوی

شاهِ ساداتست و گیسو بر سرِ او تاجِ او / تاجِ پرگوهر چه باشد تاجِ تاجِ گیسویست

حکیم ناصرِ خسروِ علوی:

گیسویِ من بسویِ من بدو ریحانست / گر بچشمِ تو همی تافته مار آید

افصح المتکلّمین سعدی:

«شیادی گیسوان برتافت که من عَلَوِیَم»

۲) - نه در غنچه کامل شود قوّتِ گل / نه در بوته حاصل شود صفوتِ زر

«بتثلیث صاد » استفهام تقریری ومعنی آنست که همانا قوّت گل در غنچه کامل میگردد
وصفا وسَرَه بودن زر در بوته حاصل میشود .

۳) - خایِسْک ، بکسر ثالث وسکون سین بی نقطه « چکوُچ » پتک وچکش
زرگری وجز آن باشد .

۴) - ادیب صابر در قصیده در ستایش مجدالدّین ابوالقاسم علی رئیس خراسان
گوید :

شعری که مرا رشید گفتست گفتند که بحر او چنینست
این شعر چو شعر او نباشد کان خان بزرگ واین تکینست

یعنی شعر من بقیاس با شعر او مانند شاهزاده وامیر در برابر خان بزرگ وشاهنشاه هیبت
وقدری ندارد .

۵) - رشیدالدّین - را بسبب حقارت جثّه « وطواط » یعنی خُفّاش -
مُرغ شب پره ، میگفته اند - در مدرسه نظامیّه بلخ بتحصیل اشتغال ورزید - چون
سنجر بسبب عصیان اتسز بخوارزم لشگر کشید و قلعه « هزاراسب » را محاصره
کرد انوری که در ملازمت سلطان بود این رباعی گفت و بر تیری نوشت و در
قلعه انداخت :

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم وصد هزار اسب تراست

رشید این رباعی در جواب گفت وبعسکر سلطان افکند :

ای شاه بجامت می صافیست نه دُرد اعدای ترا زغصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد یک خر ز هزار اسب نتواند برد

سنجر خشمگین شد و سوگند یاد کرد که چون بر شید دست یابد بفرماید تا هفت اندام او را از یکدیگر جدا کنند و چون دژ هزاراسب گشوده شد وطواط بمنتجب الدین بدیع اتابک جوینی رئیس دیوان رسائل سلطان سنجر پناه برد - وی در خلوتی بسلطان گفت : وطواط مرغی خرد است که او را بدو پاره زنند او را بهفت پاره نتوان کرد اگر فرمان شود - پادشاه ازین مطایبه بخندید و جان وطواط ببخشید - منتجب الدین مذکور از ارباب فضل و ادب و در نظم و نثر ماهر بوده و « عتبة الکتبة » در شیوهٔ ترسل و صنعت کتابت ساخته و پرداختهٔ اوست - از اشعارش این چند بیت ذکر میشود :

ازین با آب تر روئی نباشد — وزین پرتاب تر موئی نباشد

چو رنگ خد تو زنگی نخیزد — چو بوی جعد تو بوئی نباشد

دران خطه که نام او بهشتست — بسان کوی تو کوئی نباشد

چو چشم من بعالم هیچ کس را — ز خونابه روان جوئی نباشد

ز عشقت در تکاپویم تو دانی — که عاشق بی تکاپوئی نباشد

اما « اتسز خوارزمشاه » پس از شش ماه آوارگی بذیل عنایت « ناصر الدین ابو الفتح طاهر بن فخر الملک » وزیر سلطان سنجر توسل جست و بواسطهٔ وی بنظر عفو و مرحمت سلطان ملحوظ آمد - و انوری درین واقعه میگوید :

نصر فزاینده باد ناصر دین را — صدر جهان خواجهٔ زمان و زمین را

صاحب ابو الفتح طاهر آنکه ز رایش — صبح سعادت دمید دولت و دین را

رای تو بود آنکه در هوای ممالک — رایحهٔ صلح داد صرصر کین را

رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان — بدرقه شد یک جهان حنین و انین را

ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش — مثله کند شیر چرخ و شیر عرین را

حصنِ هزار اسب اگرچه بردرِ آن ملک | سدِّ قدیمیست حصنهای حصین را

کعبهٔ دهلیزِ شه چو دید فصیلش | سجده کنان بر زمین نهاد جبین را

غیبتِ خوارزمشاه چون پسِ شش ماه | چشمهٔ خون دید چشمِ حادثه بین را

دست بفتراکِ اصطناعِ تو در زد | معتصمِ ملک ساخت حبلِ متین را

۶ - فصیل : دیوار کوچک درونِ حصار یا درونِ بارهٔ شهر.

۷ - دهلیز : سراپردهٔ سلطنتی - چادرپوش - خیمهٔ بزرگی که دران برای صنوفِ چاکران و مقربانِ سلطنت جای مخصوص داشته و جایگاه سلطان یا امیر در وسطِ آن باشد

۸ - مطابقِ نقلِ استاد بدیع الزمان، شهاب الدین ابوعبدالله یاقوت بن عبدالله حَمَوی بغدادی صاحبِ معجم الأدباء، ومعجم البلدان، درگذشتِ وطواط در سال (۵۷۳) ضبط کرده است واستاد قولِ یاقوت را بسبب قربِ عهد ظاهراً ارجح دانسته اند - بنده نیز دقت واهتمامِ وی را بصحتِ ضبط مسلم میدانم.

۹ - انوری را خدایگانِ جهان | پیش خود خواند و دست داد و نشاند

مراد آنست که اجازت دستبوسی و جلوس داد - چنانکه میگوید :

تابشِ رای سایهٔ یزدان | منت آفتاب باطل کرد

آنچه با من ز لطف کرد امروز | در بهار آفتاب با گل کرد

کرمش پایمرد گشت مرا | شرفِ دستبوس حاصل کرد

خدمتِ خاکِ درگهش همه عمر | جانِ من بنده همرهِ دل کرد

۱۰ - ونیز عبدالواسعِ جبلی درستایشِ ادیب صابر گوید :

اشعارِ صابر بن اسماعیل ملک را | چون چرخ پرستاره زاهر کند همی

هست او پیمبرِ شعرا و زبانِ خویش | هردم هزار معجزه ظاهر کند همی

طبعش بگاهِ نظم چو مانیِ بگاه نقش | فعلِ بدیع و صنعتِ ماهر کند همی
ای آنکه از عیوبِ جهان را خصالِ تو | چون عنصرِ شریفِ تو طاهر کند همی
کینِ تو آنچه دستِ نبی کرد با قمر | با جانِ دشمنانِ مُجاهر کند همی
آفاق را چنانکه طبایعِ جبال را | طبعِ تو پُرفنونِ جواهر کند همی
ایام چون بنفشه و نرگس عدوت را | با پشتِ گوژ و دیدهٔ ساهر کند همی

۱۱ - انوری قصیدهٔ بدین مطلع :

ای مسلمانان فغان از جورِ چرخِ چنبری | وز نفاقِ تیر و قصدِ ماه و کیدِ مشتری

در برائت ساحت خویش از هجای اهل بلخ سروده و « مجدالدین ابوطالب » و « قاضی حمیدالدین » و دیگران را ستوده است و نیز در مدح قاضی مذکور میگوید :

بحمد و ثنا چون کنم رایِ نظمی | نه دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن لِبِ تا می جنابِ حمیدی | اگر وحی باشد هراسان فرستم

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیثِ مصطفی | از مقاماتِ حمیدالدین شد اکنون ترّهات

۱۲ - بتو هر ساله رسد مُهری پانصد گانی ، ظاهراً یعنی کیسه سر بمهر محتوی پانصد دینار زر

۱۳ - . . . مازار از من ، یعنی « از من میازار » آزرده مشو

۱۴ - گر اجل جانِ وَرزگان ببرد ، ورزگان ، بمعنی برزگران و کشتکاران

۱۵ - سیف الدّین عماد الدّوله فرامرز بن رستم ، که عمادی نخست بدرگاهِ وی پیوسته معلوم نیست که بعد از (۵۱۵) چند سال در قید حیات بوده است - تقی الدّین کاشی وفات عمادی را در د ۵۷۳) ومحمد اقبال پنجابی طابع راحة الصّدور در (۵۸۲) نگاشته است و قول اخیر مسلّماً درست نیست زیرا عمادی مدّاح طغرلِ اوّل بوده است

نه طغرل ثانی » ابو طالب طغرل بن ارسلان[۱] که در « ۵۸۲ » در سلطنت استقلال یافت و در بیست و چهارم جمادی الآخره (۵۹۰) در ری کشته شد . اما اگر بقول نخستین اعتماد کنیم باید بگوئیم در سال (۵۱۵) که شاعری مشهور بوده لا اقل سی سال ، و بهنگام مرگ هشتاد و هشت سال داشته است و چندان مستبعد نیست .

۱۶ - دقیقی : در مدح امیر سعید محمد مظفر محتاج چغانی - در قصیده میگوید :

ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان ملک   وی کرده جود کف ترا پاسبان خویش

ادیب صابر مصراع اول این بیت را بدینگونه آورده است . « ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش »

۱۷ - کرا تخت و شمشیر و . . . . یعنی آنکه دارای تخت و تیغ و دینار باشد برای او قامت سرو آسا داشتن و از نژاد پادشاهان کیان « بزرگ » بودن لازم و ضرور نیست

۱۸ - ترجمان البلاغه ، که رشید وطواط در حدائق السحر گوید - ابیات و شواهد آن کتاب را بس ناخوش یافتم همه از راه تکلف و از روی تعسف فراهم آورده و با اینهمه از انواع زلل و اقسام خلل خالی نبود ، از کیست ؟ - گویا مصنف آن فرخی شاعر دربار سلطان محمود غزنوی نباشد - زیرا عبارت وطواط در تعریف صنعت بدیعی « سهل و ممتنع » چنینست ، شعری باشد که آسان نماید اما مثل آن دشوار بتوان گفتن - در تازی این فن « بحتری » راست و در پارسی « فرخی » را و بعیدست که فرخی را بسهولت و امتناع سخن وی بستاید و مؤلف وی را ناخوش و متکلف و خلل آمیز بخواند - در کتابخانه ملی ملک ، کتابی بنام ترجمان البلاغه تصنیف محمد بن عمر الرادویانی ، بی ذکر تاریخ تألیف بنظر آمد ، که باهتمام و تصحیح آقای « احمد آتش » از نسخهٔ منحصر بفرد آن عکس برداری و در « استانبول » طبع شده و تاریخ تحریر آن در اواخر

رمضان سال پانصد و هفت هجریست ، یقیناً این کتاب نیز همان ترجمان البلاغه ، که رشید وطواط نام میبرد نتواند بود - چه بر فرض آنکه تاریخ تألیف و استنساخ آن ، هردو در (۵۰۷) باشد ، اتسز در سنهٔ مذکور بیش از هفده سال و مقام پادشاهی بلکه امارت هم نداشته است و چگونه میتوان گفت که رشید ، درین موقع او را بدین نعوت وصف میکند : « خداوند ولی النعم ملک عالم عادل خوارزمشاه منصور مؤید . . . برطرف بساط عالی که سجده گاه جباران و بوسه جای قهاّرانست . . . هرچند که این جمله که آورده شد غیضیست از فیض آنچه پادشاه اسلام خلدالله ملکه را از اقسام فصاحت و بلاغت حاصلست . . . . »

۱۹ - سَعتَری در عربی - شوخ و بیباک و جوانمرد و دلاور - و در سیاق پارسی یاء آن تشدید ندارد و ظاهراً بمعنی معشوق زیبا و چالاک یا سرکش و بعزو حسن نازان گفته میشود - منوچهری گوید :

که هست این عروس بمهر خدای | پریچهرهٔ سعتری منظری

ناصرخسرو فرماید :

فخر چه داری بغر لبهای نغز | در صفت روی بت سعتری

۲۰ - ابن خَلِّکان ، در « وَفَیات الأعیان » نسب سلطان سنجر را چنین ذکر میکند : « سنجر بن ملکشاه بن الب ارسلان بن داود بن میکائیل بن سلجوق » ولادت او را در « سنجار » و اسم او را بدستور پدرش ملکشاه ، مأخوذ از نام آن شهر میداند و نیز تصریح دارد که وی پنج روز بآخر رجب مانده سال (۴۷۹) مطابق ضبط یاقوت حموی ، قدم بعرصهٔ وجود نهاد .

۲۱ - آتسِز ، از ترکی - آت - آذ بمعنی « نام » و « سِز » ادات سلب

ومجموع بمعنی «بی نام» واین تفألیست برای ماندن ونمردن کودک در بلاد ترکستان یا از «آت» بمعنی گوشت و «سیز» ادات سلب ، ومجموعاً یعنی «بی گوشت»

۲۲ - بی جگران ، بیمناکان ، بددلان ، ترسندگان ، جبانان ، بجای «قوی گردنان بی جگران ، بیشتر «قوی گردنان بی جگر» میگویند - ودر امثال آن علامت جمع را از صفت دوم حذف میکنند - مولوی فرماید :

ولیکن این عمل رهروان چالاکست ‌ ‌ ‌ ‌ تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

اما اثبات علامت جمع در صفت ثانی نیز درستست . منوچهری گوید :

همیزاد این دختر سرسپید ‌ ‌ ‌ ‌ چو پیرانِ فرتوتِ پنبه سران

نشستند زاغان ببالینشان ‌ ‌ ‌ ‌ چو دایگانِ سیه معجران

۲۳ - خَرخیر - شهری از ختا وختن که مشک خوب در آنجا میشود .. برهان قاطع

۲۴ - عَسکَر - محلی که شکرنی آنجا خوب وبسیار بوده است ، خاقانی فرماید :

طبع کافی که عسکرِ هنرست ‌ ‌ ‌ ‌ چون نیِ عسکری همه شکرست

۲۵ - شهنشاه سنجر که بستد بخنجر ‌ ‌ ‌ ‌ روانِ ملکشاه والب ارسلان را -

شاید مقصود استاد این بوده است که : سنجر بدستیاریِ خنجر فرمانِ روان وحکم مطاع ملکشاه والب ارسلان را دارا گشت - اما تبادر بذهن آنست که جان این دو پادشاه «پدر- دنیای خویش» را بخنجر خود گرفت وآنان را هلاک کرد !

۲۶ - صاحب قران ، ملک الملوک ، شاهنشاه ، شخصی که در قرن وعصر خود یگانه وبیمانند وبدانشی سرآمد باشد ولفظ قِران را بمعنی «قرن» گفته اند خاقانی فرماید :

ملی شاعری بود صاحب قران   بمدوح صاحب قران عنصری

سعدی فرماید :

خسرو صاحب قران غوث زمان بونصر سعد   آنکه اخلاقش پسندیده ست و اوصافش گزین

۲۷ - از انسان که عیب این غیب دان را ، گمان میکنم ... که عیب ایزد غیب دان را » درست باشد

۲۸ - یار غار : اسم یا نعتیست که نخست برای « ابوبکر صدیق » وضع کرده اند

سعدی فرماید :

ای یار غار سید و صدیق و راهبر   مجموعهٔ فضایل و گنجینهٔ صفا

مراد از سید حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله وسلم میباشد - چنانکه افصح المتکلمین در بوستان میگوید :

سزد گر بعهدش بنازم چنان   که سید بدوران نوشیروان

ولی کسی را نیز که در آسودگی و رنج مصاحب و مخصوصاً در شدت حال ، یار و غمخوار و همدم آدمی باشد ، « یار غار » مینامند

۲۹ - حامله ، یعنی زن آبستن ، منوچهری گوید : بسان یکی زنگی حامله - شکم کرده هنگام زادن گران .

۳۰ - نفی نژاد آدم و حوا کند همی - یعنی همهٔ آدمیان و زادگان آدم و حوا را هلاک میکند .

۳۱ - زان رزمها که غایت سودا کند همی ، یعنی از آن جنگها که سودای مخالفان ترا از میان میبرد و امیدشان را بدل بیأس میسازد .

۳۲ - زلفش اگر خضر پیامبر شد ، گویا « پیامبر » مینوشته و « پیمبر »

میخوانده اند . کسائی مروزی در مدح امیرالمؤمنین علی علیه السّلام گوید :

مدحت کن و بستای کسی را که پیامبر | بستود و ثنا گرد و بدو داد همه کار

علم همه عالم بعلی داد پیامبر | چون ابر بهاری که دهد سیل بگلزار

۳۳ - خسروا پیری و ضعف آمده مهمان من ... » قصیده در مدح علاء الدّین اتسز خوارزمشاهست و درین مورد بسبب شیخوخت و ناتوانی از اینکه باستقبالِ پادشاه نرفته است پوزش میجوید .

۳۴ - « ... چون شفا با انگبین » اشارتست بآیه (۷۱) از سورهٔ النّحل « فیهِ شِفاءٌ لِلنّاسِ اِنَّ فی ذٰلِکَ لَآیَةً لِقَوْمٍ یَتَفَکَّرُونَ » .

۳۵ - « صِفّین » موضعیست نزدیک رَقّه درکنار فرات و دران موضع غرهٔ صفر سنهٔ سی و هفت هجری میان علی کرّم اللهُ وَجْهَه و معاویة بن ابی سفیان جنگ عظیم واقع شد ...... منتهی الأرب

۳۶ - نظاره (نَظّاره) منوچهری گوید : صبحِ نخستین منو د روی بنظارگان »

عبدالواسع جبلی :

« چون خضر زندگانیِ بسیار یافت آنک | در صحن او نهاد ز بهر نظاره پای »

حافظ : « سخن درست بگویم نمیتوانم دید | که می خورند حریفان و من نظاره کنم »

نظامی : « گیرم که مرا دو دیده بستند | آخر دگران نظاره هستند »

۳۷ - .. « گوئی لب او عیسی مریم شد و من سام » حضرت عیسی چند مرده را زنده ساخت که یکی از آنان سام بن نوح بود - دیگری عازر « العاذار Lazarus »

خاقانی فرماید : « چگونه ساخت از گل مرغ عیسی | چگونه کرد شخصِ عازر احیا »

۳۸ - ای بار خدائی که ببخشید جهان را . . . » باید دانست که بار خدا میگویند وازان گاهی « خدیو و پادشاه و شاهنشاه و سرور مهتر » و گاهی « دادار جهان آفرین » اراده میکنند - شاعر در مدح امیر عضدالدوله دیلمی گوید :

مهترا بار خدایا ملکِ بغداد ا سَدَه سی و دوم بر تو مبارک بادا »

سعدی در توحید فرماید :

« بار خدایا مهیمنی و مبرهن وز همه عیبی منزّهی و مبرّا »

امّا ایزد و « یزدان » مترادف لفظ « اَلله » و تنها بمعنی آفرینندهٔ هستی و یگانه معبود بحق میباشد . سعدی در توحید فرماید : « اول دفتر بنامِ ایزد دانا . . . »

نظامی گوید : « وگرنه بیزدان که تا بوده‌ام - بمی دامنِ لب نیالوده‌ام »

۳۹ - منظر بسی بود که بخبر تبه شود . . . » یعنی بسا اتفاق افتد که شخصی خوب دیدار و خوش منظر باشد ولی آزمایش خوی و آگاهی از سیرت وی حسن صورت او را از میان ببرد و بچشم خرد هیچ نماید امّا سیرت ممدوح در خور صورت و هر دو اوست زیبا و نیکوست .

۴۰ - اگر میانهٔ او راه خشک یافت کلیم . . . » خداوند یکتا موسی کلیم را فرمود تا عصای خود را بنیل زد و دریا شکافته شد « فَاَوحَینا اِلیٰ مُوسیٰ اَنِ اضرِب - بِعَصاکَ الْبَحرَ فَانفَلَقَ . . . » آیه ۶۳ از « سورة الشُّعَراء » و موسی وهمه همراهان او نجات یافتند « وَاَنجَینا مُوسیٰ وَمَن مَعَهُ اَجمَعِینَ » آیه ۶۵ از همان سوره » امّا پسر نوح از ترس طوفان بکوه پناه برد و آب کوه را فراگرفت وغرقه گشت . « قالَ سَآوِی اِلیٰ جَبَلٍ یَعصِمُنی مِنَ الْماءِ . . . فَکانَ مِنَ الْمُغرَقِینَ » آیهٔ ۴۵ از « سورهٔ هود » .

۴۱ - «عُروَة بن حِزام» عاشق عَفراء، شخصی از «بَنی عُذره» بوده است (عُذَر) و «عُذْرَة» نام قبیله ایست در یَمَن که بشدّتِ عشق موصوف و بکمالِ عفّت معروفند، شرف الدین ابوعبدالله محمّد بن سعید مصری بوصیری، در قصیدهٔ معروف «بُردَه» میگوید:

«یا لائِمی فِی الْهَوَی الْعُذرِیِّ مَعذِرَةً   مِنّی اِلَیکَ وَلَو اَنصَفتَ لَم تَلُمِ»

وعشق عُذری «عشق پاک و بی آلایش» یا عشق افلاطونیست.

۴۲ - «اگر ز خاک خبر داشتی وجود ترا ....» یعنی اگر شیطان خبر داشت که تو از دودمان آدمِ خاکی یا از خاک قدم بعرصه گاه هستی خواهی نهاد با بو البشر خواهی نخواهی سجده میکرد - مرحوم حاجی معتصد الدوله گفته است:

«گر خاک چون تو لعبت از نسل آدم آید   بر جهل باد لعنت کابلیس هم ندا بنست»

۴۳ - «رَوِیّ» حرف قافیهٔ شعر و «رِدف» یکی از حروف علّت که پیش از حرف روی بی فاصله آورند.

۴۴ - مالکِ اشتَر، پسر حارثِ نَخَعی» از یاران علی علیه السلام و دستوری که امیرالمؤمنین در هنگامِ تفویضِ حکومت مصر بوی مرقوم داشته در نَهج البَلاغه مسطور و مشهور است - در وقت ورود بمصر بخوردن عسل زهرآگین بجوار رحمت پروردگار شتافت و معاویه گفت: «اِنَّ لِلّهِ جُنُوداً مِنَ الْعَسَل»

۴۵) - ... از گردش زمانه تو ئی در گل و گلاب» یعنی در کمال خوشی و شکفتگی خاطر و نهایت کامرانی هستی - کمال الدین اسمعیل در درد چشم گوید:

«یارب مباد کس چو من اندر گل و گلاب   چشمم گلِ شکفته و اشکم گلابِ تلخ»

۴۶) - والشّمس ... » شاید چنین درست باشد «والشّمس تکوّر

عَنْ حَلْيٍ وَعَنْ حُلَلٍ » یعنی قدر خورشید از اینکه او را بزیور و گوهر بیارایند یا جامه های گرانبها و نو بافته بروی بپوشند برترست .

۴۷ - شهریار ، مرکّب از « شهر » و « یار » یعنی نگاهبان و پاسدار و حافظِ مملکت ، چه شهر بمعنی کشورست . فردوسی گوید : « ترا بانوی شهر ایران کنم »

و « یار » بمعنی دستگیر و یاریگر و نگاهدارنده ، حافظ فرماید :

دام سختست مگر یار شود لطفِ خدا | ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطانِ رجیم

۴۸ - « گلفشان » یعنی گلفشانی ، خواجه حافظ میفرماید :

می خواه و گلفشان کن از دهر چه میجوئی | این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

افشان ، بمعنی « افشانی - افشاندن » در بعضی موارد دیگر نیز گفته شده است نظامی میفرماید :

باد مبارک گهر افشانِ او | بر ملکی کاین گهرست آنِ او

۴۹ - « قسّ بن ساعدة الأیادیّ » - خطیبی بحکمت و بلاغت مشهور بود و بیگانگی خدا و حشر در روز جزا ایمان داشت و اعراب را بترک بت پرستی و عبادت ایزد یکتا میخواند - زندگانی دراز یافت و اندکی پیش از بعثت پیغمبر خاتم صلّی الله علیه و آله وسلّم درگذشت .

۵۰) - « چو حق خسارة نماید مگر باطل شود باطل » اشارتست بآیه « ۸۳ » از سوره الأسراء . . . . إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا » . مگر ، بمعنی « همانا » و مفید تحقیقست ، ابوالمحاسن ازرقی هروی گوید :

« نبرد مگر صحنِ او را بالی | مهندس باندیشه عنقا بشهپر »

سعدی فرماید : «

مگر آدمی نبودی که اسیرِ دیو ماندی — که فرشته ره ندارد بمکانِ آدمیت

۵۱ - « فرشته ایست مگر در لباس اهرمن » میتوان پنداشت که کاتب بجای « اهرمین » بمعنی دیو وشیطان « اهرمن » نوشته است ولی بهتر آنست که اصل را « آهِرمَن » پنداریم . ناصرخسرو فرماید :

ای ستمگر فلک ای خواهرِ آهرمن — چون نگوئی که چه افتاد ترا با من

—

من ز حربِ چو تو آهرمن کی ترسم — که مرا طاعت تیغست و خرد جوشن

—

خاصه امروز نبینی که همی ایدون — بر سر خلق خدائی کند آهرمن

۵۲ - « تا بُوَد از بودن طبیعت کلّی - عُمرِ زمانی قِوامِ شخص مکانی »
حکما گویند موجود یا جسمانی و طبیعیست یا مجرّد - وآنکه جسمانیست بناچار در مکانی قرار گیرد و تغیّر پذیرد و زمانی باشد - امّا آنکه مجرّدست دیگر گونی ندارد و در زمان واقع نشود و طبیعت نباشد و مکان نخواهد و طبیعت بطور کلّی مبدءِ تغیّر را گویند - و در بیت بعد ازین شعر دعا میکند که عزّتِ ممدوح پاینده و عمر وی پایدار باد

۵۳ - اَحنَف ، ابو بحر ضَحّاك ، یا « صخر » بن قیس بن مُعاویه بن حصین بن عباده .... تمیمی » مشهور بحلم - سرورِ بنی تمیم و از بزرگان تابعین بود و آن قبیله باشارت وی دین اسلام را پذیرفتند - زمان پیغمبر خاتم را دریافت ولی بصحبت آن حضرت فائز نشد و در زمان عمر بدیدار او آمد و از او و عثمان و علی علیه السّلام روایت اخبار کرد و حسن بصری از وی فرا گرفت - در

واقعهٔ صِفّین از همراهان امیرالمؤمنین[ع] بود - روزی معاویه او را گفت ای احنف واللّه هر گاه پیکار صفّین را بیاد میآورم آتشِ خشم در دل من روشن میشود احنف گفت ای معاویه بخدا قسم که آن دلها که بدان ترا دشمن میداشتیم همچنان در سینه های ماست و شمشیرهائی که با آن با تو میجنگیدیم در نیام داریم اگر براه پیکار آهسته قدم گذاری ما بعرصهٔ حرب میشتابیم ... این سخن گفت و از مجلس معاویه بیرون رفت ... عمری دراز یافت و در کوفه بسال ۶۷ « یا » ۶۸ یا « ۷۰ » یا « ۷۱ » درگذشت و قول اوّل مشهورتر است

۵۴) - برلباسِ طرب طراز کنیم - از سرِ زلفِ نیکوانِ طراز

طراز ، در مصراع اوّل - نقش و نگار و زینت و زردوزی ، ملیله دوزیِ ، اطرافِ جامه ، حافظ فرماید :

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع | که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

و در مصراع ثانی ، شهری حُسن خیز در حدود چین که مُشکِ خوب از آنجا آورند و نیز شهری از بدخشان که اهل آن زیبا رخسارند .

۵۵) - ... معزّ و معاز » حتماً غلطست و شاید صحیح « مَفَرّ و مَفاز » یعنی گریزگاه و پناهگاه و وسیلهٔ فلاح و نجات ، باشد .

۵۶) - ... روی و طبع از جنگ و چنگ - باز دار و خوش کن و بگذار و بنواز ای پسر » تقدیم و تأخیر الفاظ بیت باعث دشواری فهم معنی شده است و مقصود آنکه ، روی خوش کن و طبع را از جنگ باز دار و آنرا بگذار و ترک گوی و چنگ را بنواز

۵۷ - حُورالعین ، حور ، جمع حَوراء ، است یعنی زنی که سپیدیِ چشمش بسیار سپید و سیاهی چشمش سخت سیاه و سیاههٔ چشمش گرد و پلکهای آن باریک باشد « عِین » جمع « عَیناء » زن فراخ چشم

۵۸) - آل غسّان : از ملوک شام ، نخستین آنان ، جفنة بن عمرو بن ثعلبه ، و بازپسین آنان « جبلة بن ایهم » ممدوح ، ابوالولید حسان بن ثابت انصاری شاعر پیغمبر و اشعر شعرای مخضرمین بوده است ، مخضرم ، کسیست که جاهلیت و اسلام را دریافته ، یا مخصوصاً شاعری که این دو زمان را درک کرده است .

۵۹ - « پیری زکریا و طاعت یحیی » زکریا پدر « یحیی » علیهما السلام ، پیری فرتوت و زن وی نازا بود - از درگاه یزدان فرزندی و جانشینی صالح درخواست و خداوند حاجت وی برآورد . « قال رب انی وهن العظم منی واشتعل الرأس شیبا وکانت امرأتی عاقرا فهب لی من لدنک ولیا » ... واجعله رب رضیا » یا زکریا انا نبشرک بغلام اسمه یحیی » سوره مریم ، آیات (۳) و (۵) (۶) (۷)

۶۰) - زعفو و حلم تمدّح همی کند مولی » یعنی خداوند جهان خود را بدر گذشتن از گناه بندگان و بردباری میستاید » از آیهٔ « ۴۳ » سورة النساء : « ان الله کان عفوا غفورا ، از آیهٔ ۴۴ سوره الاسراء .... انه کان حلیما غفورا .

۶۱) - فریضه گشت بر امت مودت قربی ، یعنی به پیروان و امت محمد مصطفی دوستی خویشاوندان وی واجب آمد . از آیهٔ ۲۲ سوره الشوری » ... قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی .... » .

۶۲ - عدوی عنبر و صراف مشک و ناقد عود - وعید ظالم و زندان ایزد دادار » میدانیم که این بیت در صفت آتش است که بوی خوش عنبر و مشک و عود را با سوختن آشکار میکند و خداوند ستمگاران را بوی « آتش دوزخ » تهدید فرموده است

۶۳) - نشاط پشه یکی گوهری که گوهر مرد ... » مقصود شراب‌است رودکی گوید :

« می آرد شرف مردمی پدید وآزاده را از درم خرید »

۶۴) - زعشق بچنبر وگوژ پشت چون عاشق ... » یعنی چنگ -

میرعماد سیفی خوشنویس معروف معاصر شاه عباس صفوی گوید :

عمری ز مشق دوتا بود قدم همچون چنگ تا که خط من بیچاره بدین قانون شد .

سعدی فرماید :

همچو چنگم سر تسلیم واطاعت در پیش تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

۶۵) - آنکس که فضل وقول ترا گفتگوی کرد - با علم مرتضی سخن یارغار یافت

یعنی کسی که از علم ودانش وبرتری تو سخن گفت دریافت که در علم حیدر کرار و در صدق وراستی گفتار ابوبکر صدیق هستی .

۶۶) - « ازین جهان بدل زر شدم چو سیم بدل » یعنی بسبب حوادث دنیا بجای آنکه زر خالص و تمام عیار باشم سیم ناسره و غش آمیز شده ام، و مقصود آنکه - مردم مرا نقرهٔ قلب میپندارند .

۶۷) - صریر : صوت قلم هنگام نوشتن ، ظهیر فاریابی گوید :

صریر کلک تو در کشف معضلات سخن چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور

۶۸) - گر بدهی حل وعقد وقبض وبسط تو رسول - جز بنام تو نکردی خطبهٔ روز غدیر

گویا میخواهد بگوید که پیغمبر اکرم زمان ترا درنیافت تا از قبض وبسط وبست وگشاد تو آگاه

شود و علم غیب و آگاهی از حوادث آینده نداشت - صحت و سقمِ این عقیده مورد بحث نیست، ولی ادعای اینکه اگر نبی خاتم از کفایت تو در حل و عقد امور آگاه بود در روز غدیر ترا بجای امیرالمؤمنین جانشین خود میساخت، مبالغهٔ ناروا و از قبول طبع سلیم دور است . مانند این بیت خاقانی در ستایش پدر خویش :

نوح نه بس علم داشت گر پدرِ من بُدی قنطره بستی زچوب بر سر طوفان او

۶۹) - « تا نَطَعِ لعاب هر حزومند - در شه رخ و شاه مات باشد »

شَهرُخ ، یعنی « مات گشتن شاه در بازی شطرنج » ششدر شدن ، خود این استاد گوید « دل را اسیر ششدر و شهمات کردهٔ » شاه رخ خوردن آنست که مات گشت بشاه برسد ، بهار عجم - جلد دوم و ظاهراً پس از این بیت بیتی محذوفست .

۷۰) - « ای یافته از روی تو و رای تو دنیا حسنی و جلالی و شکوهی و بهائی »

امیر شیر علیخان لودی ، در تذکرهٔ مرآت الخیال ، غزلی با فصح المتکلّمین سعدی شیرازی نسبت میدهد و میگوید اکثری از شعرای ماضی و حال، تتبّع آن غزل ، نموده اند ، اما لطافتهای سعدی دیگرست . »

بربود دلم در چمنی سرو روانی زرّین کمری سیمبری موی میانی

خورشید وشی ماهرخی زُهره جبینی یاقوت لبی سنگدلی تنگ دهانی

عیسی نفسی خضر رهی یوسف عهدی جم مرتبهٔ تاجوری شاه نشانی

شنگی شکرینی چو شکر در دلِ خلقی شوخی نمکینی چو نمک شور جهانی

جادو نگهی عشوه گری فتنه پرستی آسیب دلی رنج تنی آفت جانی

بیدادگری کج کلهی عربده جوئی شکّرشکنی تیر قدی سخت کمانی

بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی آهی و سرشکی و غباری و دخانی

۷۱) - اُبَیِّ کعب عزیزست نی اُبَیِّ سَلُول » اُبَیّ بن کَعب بن قیس ، از اصحاب حضرت ختمی مرتبت ص بود و در وقعهٔ بدر حضور داشت « بگفتهٔ واقدی » نخستین کاتب پیغمبرست - خلیفهٔ ثانی عمر بن خطاب ، از وی روایت و در حوادث و مشکلات با وی مشورت میکرد در سال نوزدهم یا بیستم یا سی ام هجرت درگذشت

۷۲) - عبدالله بن اُبَیّ بن سَلُول ، سَلُول نام مادر اوست ، از از اشراف قبیلهٔ « خَزرَج » بود و قوم وی تاجی ساخته بودند تا بر سر وی گذارند و او را فرمانروای خویش سازند با بعثت رسول الله قوم وی باسلام گرائیدند و کار دیگرگون شد و عبدالله بظاهر اسلام آورد و بباطن منافق بود. و ذکر وی در تفسیر سورة المنافقون » آمده است

۷۳) - . . . بسر تیغ دادبک مانی » دادبک یعنی ، امیرداد ، خداوند داد » بزرگ داد ، رئیس دیوان مظالم »

۷۴ - . . . بربِّ المَغارِب و رَبِّ المشارق ، مطابق نسخهٔ متن درست و « باء » و « واو » برای قسمست - و برای خورشید مشرقهای بسیار گفته اند ، و بقول ابن عباس سیصد و شصتست ، برای تفصیل رجوع شود بتفسیر مجمع البیان شیخ طوسی بتصحیح استاد دانشمند حاج شیخ ابوالحسن شعرانی - مجلد دهم - صفحه « ۳۱۰ »

۷۵) - « گر بجانش طمع کنی گوید هان هلا بازگونه کن عفرا »
با توجه ببیت پیشین ، که میگوید او بر بخشش و کرم مانند عُروَه بر عَفراء عاشقست ، گویا معنی اینست که اگر از ممدوح » که دلباختهٔ خواهنده است ، جان بخواهی پاسخ میدهد که « ای عفراء » اینک و همین دم بستان و دیگر این تقاضا را باز مگوی که حاجت تکرار نیست و همانا این بیت ترجمهٔ تقریبی این شعر تازی باشد ، در مدح ولید بن یزید :

وَلَوْ لَمْ يَكُنْ فِي كَفِّهِ غَيْرُ نَفْسِهِ   لَجَادَ بِهَا فَلْيَتَّقِ اللّٰهَ سَائِلُه

ولی در « فَلْيَتَّقِ اللّٰهَ سَائِلُه » لطیفست که در بیت ادیب صابر نیست

۷۶ - ... روزمرا بگونهٔ شبگیر کرده اند . شبگیر چند معنی دارد (۱) شبانگاه ، شب ، و درین مورد همین معنی مقصود است .

۲) - حرکت و راه پیمائی شبانه ، فلک سرگشته کرد ابن یمین را - فکند اندر ره ایوار و شبگیر .

۳) - شبیخون ، حملهٔ شبانه بر دشمن . (۴) - سحرگاه ، فردوسی گوید :

بشبگیر هنگام بانگ خروس   بیامد سپهبد سرافراز طوس

جُنیدی معاصر و مداح صاحب بن عباد گوید :

بشبگیر صبوح راز سر گیر   بر بانگ خروس و نالهٔ زیر
خورشید که بر زند سر از کوه   آن به که خورد ز جام تشویر
از جام بجامه رو شبانگاه   وز جامه بجام رو بشبگیر
شیر ست غذای کودک خُرد   شیرهست غذای مردم پیر

۷۷) - دگر بتیه فراق اندرم بعشق رواست   همی رسد بمن از وصل وعدهٔ سلوی

خداوند برای قوم بنی اسرائیل که در بیابان در مانده بودند ، ترنگبین و تیهو فرو فرستاد ، از آیهٔ ۵۴ سورهٔ البقره ... « وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَى » و تواند بود که مراد شاعر از « سلوی » تسلی ، یا « تسلی بخش » باشد

۷۸) - ابو مالك غیاث اخطل بن غوث تغلبی نصرانی - مداح بنی امیه یزید بن معاویه در هنگام خلافت او را مقرب ساخت و پس از وی نیز خلفای اموی این شاعر را گرامی میداشتند و عبدالملك او را شاعر خلیفه خواند و بوی عطایای گرامند بخشید - بیش از

نود سال عمر یافت و در سنهٔ (۹۵) هجری درگذشت

۷۹ - ابو بصیر میمون اعشی بن قیس بن جندل قیسی «صَنّاجة العرب»
ورا از فحول شعراء و در شمار امرء القیس و نابغه و زهیر بن ابی سُلمیٰ دانند - در هنگام ظهور اسلام قصیدهٔ در مدح حضرت ختمی مرتبت پرداخت و آهنگ حجاز و قصد زیارت پیغمبر کرد، کفار قریش صد شتر بوی دادند که از آن اندیشه بازاید و بدیار خود برگردد بند پذرفت و در نزدیکی یمامه از شتر فرود افتاد و گردنش شکست و بمرد.

۸۰) - روان بشر مرد چون در رسید موی سپید ، «دال» در «بشرمرد» از تقطیع ساقط میشود - مانند «تاء» «گزافست» درین بیت محمود بن علی سمائی - مروزی «مرا گفتی دل از ما برگرفتی گزافست یعلم الله گر گرفتم»
و «تاءِ» «قارست» درین بیت حکیم ناصر خسرو علوی :
مرغیست ولیکن عجبی مرغی ازیراک خورونش همه قارست زقتنش بمنقار
و تاءِ «نیست» درین بیت عطار : «عشق من چون سرسری نیست ای نگار - یا سرم از تن ببر یا سر درار» و نظایر آن.

۸۱) - ابو الولید معن بن زائدة بن عبد الله بن زائدة بن مطر بن شریك . . . . بن معد بن عدنان» شاعری فصیح و سخن سنج و دلیر و رزم آور و بخشنده و ممدوح مروان بن ابی حفصه و دیگر شاعران عصر خویش بود - در سنهٔ (۱۵۱) یا (۱۵۲) یا (۱۵۸) هجری بدست جمعی خوارج در شهر بُست کشته شد بعضی از اخبار وی در هنگامی که از ابو جعفر منصور خلیفهٔ عباسی گریزان بود ، در «وفیات الأعیان» مسطور ست.

۸۲) - . . . . . مرا در جهان نیست یاری دگر » «یار» درین مورد بمعنی

« همانند » و « مثیل » و « نظیر » ست . مولوی فرماید :

« من چه گویم یک رگم هشیار نیست   در حقِ یاری که او را یار نیست »

۸۳) - « بدو وا دند گوئی حسن عذرا   بمن وا دند گوئی عشق وامق »

عَذراء ، دوشیزه ، مروارید ناسفته ، و در اینجا اسم خاص و نام معشوقهٔ وامق ، وامِق « دوست دارنده » و در این مورد نامِ عاشقِ عَذراء

۸۴) - ابو محمد رُؤبَة بن ابوالشَّعثاء عَبدُالله عجّاج بصری تمیمی - رؤبه و پدرش عَجّاج از علمای لغت و راجزان عرب و شعرای نامدارند - رؤبه عمری دراز یافت و بسال (۱۴۵) درگذشت - هنگامی که ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب ع بر ابوجعفر منصور خروج کرد از بصره برآمد و ببادیه رفت و روزگارش سپری شد

۸۵) - ابواسحق ابراهیم بن محمد بن السّری بن سَهل زَجّاج ، از علمای نحو و استاد ابوعلی فارسی میباشد ، بیش از هشتاد و سال عمر یافت و در (۳۱۰) یا (۳۱۱) یا (۳۱۶) در بغداد درگذشت - کتابهای بسیار تصنیف کرده است « الأمالی » « الاشتقاق » العَروض ، « القوافی » و جز آن

۸۶) - ابو مُحمّد حُسین بن مَسعُود بن محمد معَروف بفَرّاء ، مروی و دانشمند از فقهای شافعیه و محدّث و مُفسّر و مصنّف کتب « التهذیب » در فقه و شرح السُّنّة در حدیث ، و « معالمُ التنزیل » در تفسیر قرآن مجید ، و کتابهای دیگر بقولی در شوال (۵۱۰) در « مروروذ » درگذشت .

۸۷) - حَجّاج بن یوسف الثَّقفیّ بن الحکَم بن ابی عَقیل بن مسعود بن عامر بفصاحت و بلاغت مشهور و نیز در تواریخ از خونخواری و مردم آزاری وی داستانهای شگفت

مذکور ست در سال (۴۱) هجری بدنیا آمد و در ماه رمضان یا شوال سنه (۹۵) در زمان سلیمان بن عبدالملک اموی در پنجاه و چهار سالگی در شهر واسط، در بین بصره و کوفه که خود بنا کرده بود، بمرضی جانگداز فرمان یافت - مدت بیست سال از جانب عبدالملک بن مروان و دو فرزند وی ولید و سلیمان فرمانروای عراق بود.

۸۸ - ... کوتهی را برنج من ره کن، یعنی کاستن و کوتاه کردن رنج مرا راه ورسم خود ساز.

۸۹ - مکن از من حذر ای بی معنی، ظاهراً «بیمعنی» بمعنی بیخبر از معنویات و غافل از حقایق وظاهربین و نادان باشد.

۹۰ - سماک اعزل عزلت گرفت بر گردون چو نسر طایر بگشاد بر بواقع پر

نسر طائر سه ستاره است بر خط مستقیم و آنرا بکرکسی بال گشاده و پران در آسمان تشبیه کرده اند و نزدیک آن سه ستاره دیگر ست بصورت مثلث و آنرا نسر واقع یعنی کرکسی که میخواهد بر زمین نشیند همانند ساخته اند و این هردو در شمالند و ستاره میانین هریک روشن از قدر اول و دورتر از انها ستاره دیگر ست هم روشن از قدر اول که آنرا «سماک اَعزل» گویند یعنی «بی سلاح». - و شاعر گوید: چون نسر طایر بال گشاده بر نسر واقع تاخت و میان آنها حرب قائم گشت «سماک اعزل» که خود را بی افزار پیکار دید، بکناری خزید و از آنان دور شد که بوی آسیب نرسد.

۹۱) - چنین رهی که بگفتم برید م و آمد ... » ضمیر متکلم محذوفست «یعنی آمدم» مثال انوری فرماید:

اوردمش بجایی و نشاند و نشست پیش بر دست بوسه دادم بروی زد گلاب

بجای «نشاندم» و «نشستم» و «زدم».

مثال حذف ضمیر مفرد مخاطب - فخرالدین خالد بن ربیع مکّی گوید :

در پای همّتش نزدی دست لاجَرَم ... هم در پای درِ گلی زد و هم دست بر سری

بجای « زدی » .

مثال حذف ضمیر جمع غائب - سعدی فرماید :

دوستان آمدند تا لب گور ... قدمی چند و باز برگردید ، بجای « برگردیدند »

۹۲) ... بنعمتِ تو بود مرا یمینِ غَموس ، الیمینُ الغَمُوس ، سوگند دروغ که صاحبِ خود را در گناه فرو برد پس آن در دوزخ « منتهی الأَرَب » ومقصود آنکه قسم من تنها بنعمتِ تو یا از قسمهای سخت و شدید و بزرگترین سوگند منست وهمانا اگر آنرا بدروغ یاد کنم غریق معصیت و سزاوار آتش جهنم شوم

۹۳) - یکی بفرّ همایم رسان از آنکه منم ... درین دیار چو طاوس پای در آروس »

« پای در آروس » غلط ومطابق تحریر نسخهٔ از دیوان ادیب صابر ، ... پای مانده بدوس ، درستست « دوسیدن » بروزن « بوسیدن » یعنی « چسبیدن »

مثالش ، شیخ عطّار فرماید :

چند پای هر کسی بوسیدنت ... وز طمع در هر خسی دوسیدنت

« دوسیده » بوزن « بوسیده » یعنی « چسبیده » مثالش جام جم شیخ اوحدی :

آب گندیده خاک پوسیده - در تو چون نفس و روح دوسیده » دوسنده - بوزن « کوشنده » یعنی « چسبنده » هر چه باشد - ودر ادات الفضلا زمین لغزنده و چسبنده ... فرهنگ سروری ، مدر از گوشِ رسید در گرونش دوسید ... »

راحة الصدور بتصحیح مرحوم محمد اقبال و دانشمند گرامی آقای مجتبی مینوی صفحهٔ « ۱۰۷ »

۹۴) - مدحِ او بالغُدوِّ والآصال ... شکرِ او بالعَشیِّ والإشراق »

غُدُوّ ، جمعِ « غُدْوَه » مابین سپیده دم و برآمدن خورشید ، آصال ، جمع « اَصیل » وقت بین عصر و مغرب - عَشِیّ ، آغاز تاریکی شب « بیگاه » - اِشراق برآمدن خورشید ، پگاه ،

۹۵) . . . مجلس او حدائق احداق ، یعنی محفل و بزم او از آراستگی بوستانی زیبا و مردم چشم مردمان را بمنزلت تفرّج باغ و گلشن دلگشا و شادی افزاست

۹۶) - گروه آنرا صدور دهر الف زده این را قضای بد مُخراق

مصراع اول بکلی غلط و بنظر بنده صحیح آن چنینست : گشته آنرا صروفِ دهر الیف » یعنی حاسد ترا صروف و حوادث ، و رویدادهای ناخوشِ روزگار و مساز و همدم باد و معنی مخراق گفته شد که شمشیرست باعتبار اینکه آلت دریدن و پاره کردن باشد ولی صاحب منتهی الأرب میگوید : « فوطهٔ پیچیده و تافته که بدان زنند » - و در اصطلاح عامه « تُرْنا » گویند .

۹۷) - پیش مدح توبَست نطق نِطاق ، نِطاق ، مانند مِنْطَقَه ، بمعنی کمربند و مقصود آنکه قوت ناطقه و نیروی گفتار برای ستایشِ تو کمر بست و چاکروار آمادهٔ خدمت شد .

۹۸) - خضاب کِف خضیبست ار سفید بود بسان شمع و چراغی بود بآینه بر » میخواهد بگوید ، خضاب کف خضیب ، اگر خضاب بجای داشتن رنگ سرخ سپید رنگ باشد ، مانند شمع و چراغی در برابر آئینه است - کف خضیب ستارهٔ از قدر اول در شکل ذات الکرسی - ستارگان آسمان را بشش قدر تقسیم کرده‌اند - قدر اول کواکب بسیار روشن را نامند و قَدْرِ سادس اختراتی را گویند که از همه خُردتر و کم فروغ ترند مانند « سُها »

۹۹) . . . بمهد و عهد و مصاقات عیسی مریم ، ظاهراً اشارتست بسخن گفتن حضرت مسیح در گهواره و عهد نبوت وی از جانب خداوند - امّا «مصاقات» غلط و شاید «مصافات» درست باشد ، یعنی اخلاص و صفای روح الله در دوستی یزدان و بندگی وی .

۱۰۰) - چو سر برهنه جرمم تنم بعفو بپوش . . . » رسم این بوده است که اگر کسی را برای بزهی بکشتن محکوم میکرده اند سر و تن او را برهنه ملساخته و بمحل قتل میبرده اند میگوید اکنون که بعلت گناهی مستوجب هلاکم مرا عفو کن و از من درگذر - و «جامهٔ مُعلَم» یعنی لباس دارای تراز و نقش و نگار .

۱۰۱) - ای درحسد چشم تو هاروت بابل من در هوس زهره و هاروت تو بدل » از آیهٔ ۹۶ سورهٔ البقره ، . . . وَلٰكِنَّ الشَّيَاطِينَ كَفَرُوا يُعَلِّمُونَ النَّاسَ السِّحْرَ وَمَا أُنْزِلَ عَلَى الْمَلَكَيْنِ بِبَابِلَ هَارُوتَ وَمَارُوتَ . . . »
در عهد ادریس پیغمبر علیه السّلام خداوند بفرشتگان که بنی آدم را بارتکاب معاصی نکوهش میکردند ، فرمود که اگر شهوتی که در نهاد ایشانست در سرشت شما باشد همان کنید که آنان کنند فرشتگان گفتند که ما هرگز گناه نکنیم آنگاه هاروت و ماروت را برگزیدند وایزد تعالی شهوت طعام و شراب و نکاح در ایشان نهاد و از کفر و شرک و باده گساری و زنا و قتل بنا روا ممنوعشان داشت و بزمین فرستاد پس از ماهی بزنی زیبا زهره نام دل سپردند و بخواهش وی شراب نوشیدند و بت را نماز بردند و کسی را کشتند و با آن زن هم آغوش گشتند و دیگر بآسمان نتوانستند رفت و چون دانستند که سزاوار عقابند عذاب دنیا اختیار کردند و تا روز رستخیز معذب باشند و بقولی این دو مردمان را سحر میآموختند . . . » تلخیص معنی از تفسیر ابو الفتوح رازی » .

وادیب صابر در بیت مذکور چشم معشوق را در ساحری و جادوگری بهاروت وچهرهٔ محبوب را در تابش و درخشندگی بزهره تشبیه کرده تناسب ظاهرست - شیخ سعدی گوید :

هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند | در چه فکند غمزهٔ خوبان بساحری

۱۰۲) - حیدر که خاتمی بکسی داد در رکوع | ضایع نماند و آیتش آمد ز کردگار »

علی علیه السّلام نماز میگزارد وسائلی چیزی خواست امیرالمؤمنین در حال رکوع انگشتری سیمین خود را بوی بخشید و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم که شاهد این حال بود در بارهٔ وصی خویش دعا کرد و این آیه نازل شد : اِنَّما وَلِیُّکُمُ اللّٰهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِینَ آمَنُوا الَّذِینَ یُقِیمُونَ الصَّلٰوةَ وَیُؤْتُونَ الزَّکٰوةَ وَهُمْ رَاکِعُونَ ... آیهٔ (۶۰) از سورهٔ المائده ... وحسان بن ثابت درین موضوع گوید :

فَأَنْتَ الَّذِی اَعْطَیْتَ اِذْ کُنْتَ رَاکِعاً | زَکٰوةً فَدَتْکَ النَّفْسُ یَاخَیْرَ رَاکِعِ

« تلخیص معنی از تفسیر مجمع البیان »

۱۰۳) گر عقد کند عقل حساب همه ساداة | از نام تو خنصر بود از غیر تو ابهام »

گویا مقصود شاعر آنست که اگر نیروی خرد همه سروران و مهتران را در شمار آورد نخست در هر گونه فضیلت اسم تو برد و نام دیگران را پس از تو ذکر کند چنانکه در عقد انامل حساب را از خنصر « انگشت خرد » کالوج ، آغاز نند وسپس ابهام ، انگشت نر - انگشت بزرگ را در حساب آرند

۱۰۴) - میان برچرا برف راهی نکشی | اگر کشندهٔ آتش تو بودهٔ بسکام ،

ظاهراً « برف » غلط و « برق » درست وهمچنین « بسکام » نادرست و « بسلام » صحیح باشد - مصراع ثانی اشارتست بآیهٔ (۶۹) از « سورهٔ الأنبیاء » قُلْنَا یَا نَارُ

کونی بَرداً وَسَلاماً عَلیٰ اِبْرٰهیم » واینکه آتش نمرود بفرمان پروردگار بر ابراهیم خلیل الرحمن سرد شد صریح قرآن مجید و در سخن فصحا نیز مذکورست . ادیب فضل الله در کتاب « المعجم فی تاریخ ملوک العجم » گوید :

چون نسیم عنایتش بوزید | بر دل سالکان راهِ هُدی
نارِ نمرود شد بهارِ خلیل | آب دریا و قایهٔ موسی

امّا از گفتار مفسّران چنین مینماید که درین مورد آتش بفرمان خداوند از گرمی بسیار بسردی ملایم وسازگار طبع گرائید یا اینکه حفظ الٰهی میان آتش و ابراهیم حایل گشت و بهر حال خبری نشنیده ایم که آتش نمرود با آب خاموش شده باشد . وبیت مذکور چنانکه باید نیست

(۱۰۵) - غلامِ آن سرِ کلکم که پیش او شده اند | روان صاحب وصابی و ابن مُقله غلام »

دربارهٔ صاحب وصابی سخنی باجمال گفته شد . وزیر ابو علی محمد بن علی بن الحسن بن مُقلَه ، خطاطی مشهور وشاگرد احول محرّراست پروردهٔ برمکیان بود وخط کوفی را بخط ثلث نقل کرد . درآغاز در بعضی نواحی فارس عاملِ خراج گشت ودرسال (۳۱۶) بوزارت جعفر (المقتدر بالله) خلیفهٔ عباسی رسید ودر (۳۱۸) خلیفهٔ مذکور او را گرفته بفارس تبعید کرد . بعد وزیر الراضی شد دیگر بار دستگیر ومعزول شد پس ابن رائق امیر الأمراء بغداد اورا گرفته دست راست وزبانش رابرید وزندگانی نافرجام این خوشنویس مشهور بسال (۳۲۸) درخلافت ابوالعبّاس احمد الراضی پایان یافت . نام این خطّاط یگانه دراشعار فصحا بسیار بنظر میرسد . سعدی فرماید :

گر ابن مقله دگر بار در جهان آید | چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین
بآب زر نتواند کشید چون تو الف | بسیم حل ننویسد مثال ثغر تو سین

ادیب فضل الله گوید :

خطی چنانکه اگر ابن مقله زنده شود   تراشهٔ قلم او بمقله بردارد »

۱۰۶) - مستفعِلُن فاعِلُن مستفعلن فعِلُن ، وزن بحر « بسیط »
مخصوص عربست و در زبان تازی اشعار بسیار بدین وزن سروده اند مانند :
لامیّة العجم طغرائی اصفهانی :

اَصالَةُ الرَّأیِ صانَتْنی عَنِ الخَطَلِ   وَحِلْیَةُ الفَضْلِ زانَتْنی لَدَی العَطَلِ »

واین قطعهٔ شمس المعالی قابوس :

قُلْ لِلَّذی بِصُرُوفِ الدَّهْرِ عَیَّرَنا   هَلْ عانَدَ الدَّهْرُ اِلّا مَنْ لَهُ خَطَرُ »

واین قصیدهٔ ابوالعلاء المعرّی :

هاتِ الحَدیثَ عَنِ الزَّوْراءِ اَوْ هِیتا   وَمُوقِدِ النّارِ لا تَکْرِی بِتَکْرِیتا »

وقصیدهٔ بُردهٔ بوصیری

اَمِنْ تَذَکُّرِ جیرانٍ بِذی سَلَمٍ   مَزَجْتَ دَمْعاً جَری مِنْ مُقْلَةٍ بِدَمٍ
وقصیدهٔ مشهورِ کعب بنِ زُهَیر ، در ستایش پیغمبر اکرم و امثال آن . وگویا
درمیان شعرای نامور پارسی تنها ادیب صابر و شیخ اجل سعدی :

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری   تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
بدین وزن شعر سروده اند . و باید دانست که گاهی در عربی این وزن « مُستَفعِلُن
فَعِلُن ، بجای « مُستَفعِلُن فاعِلُن » و در پارسی تنها « مستفعِلُن فَعِلُن »
تقطیع میشود .

۱۰۷) - چو پیش تخت رسی بخت تو فزون گردد   چو آفتاب بجوزا چو ماه در سرطان »
آفتاب در جوزا بسمت الرّأس نزدیک میشود و آن هنگام نهایت بلندی و اوج
اوست . سرطان باصطلاح احکامیان خانهٔ ماهست که چون دران برج باشد

مانند کسی که در خانهٔ خود ست آرام و امنیت - میگوید که چون بپیشگاه سلطان « سنجر » برسی قدر و پایه و مرتبتِ تو در ان آستان والاتر میشود و تشبیه ممدوح بخورشید و ماه و لطیف و در اشعار بسیار آمده است .

۱۰۸) - پهلوان باش و سر و پهلو بدخواه ترا شده از آب مِژه بالش و از اتش مفرَش

« پَهْلو » شیر مرد مردانه بود - عنصری گوید :

دل پهلو سپر بساز آورد ساز مهرش همه فراز آورد

« پهلو » بفتح لام شهر را گویند « لغت فرس اسدی »

« پهلوی » بمعنی پهلوانی و شهری و زبان شهری و منسوب بپهلوان و زبان فارسی هم هست - بعضی گفته اند که لغت پهلوی زبانِ پایتختِ کیان بوده است « برهان قاطع »

« پهلوانی » « شهری » زبان شهری ، منسوب بپهلوان ، و زبان فارسی باستانی را نیز گویند که فارسی قدیم باشد . « برهان قاطع »

« پهلوان » امیری بود که بمردی و سپاه کشی کسی از او بهتر نباشد - فردوسی گوید :

« کسی کو بود پهلوان جهان میان سپه در نماند نهان »

« لغت فرس اسدی »

اما جهان پهلوان » بزرگتر مرتبتی بوده است از بعد شاه و از فرود آن پهلوان و سپهبد بر آنسان که اکنون امیر گویند . « لغت نامهٔ دهخدا » بنقل از مجمل التواریخ و القصص »

اما بنظر بنده درین شعر ادیب « پهلوان » بمعنی نگاهبان و پاسدار شهر ، که از ان کشور را داره شود . « ترا با نویِ شهرِ ایران کنم » « فردوسی » و جهان پهلوان میباشد و این بیت دیگر صابر نیز مؤید همین معنیست

نه مر ملک را پهلوانی چو تست — نه مر خلق را کردگاری دگر

اما «پهلوانی» درین بیت منسوب بحکیم فردوسی :

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم — زگفتار تازی واز پهلوانی »

و « پهلوی » درین شعر حافظ :

بلبل بشاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی پارسی فصیح وسره ، که درپایتخت و دربار آبان سخن مىگفته اند .

۱۰۹ - سیاهیی که وطن داشت در محاسن من — بنامهٔ گنهم رفت اینت رسوائی

محاسن در عربی ، جاهای خوب ونیکوازبدن ، خوبیها ونیکوئیها ، مفرد آن «مَحْسَن» یا واحد ندارد ، یا جمع «حُسن» برخلاف قیاسست - درپارسی بمعنی موی ریش هم گفته میشود - درموارد عدیده دیده ایم که «اینت » بسکون نون وتاء آمده است . خاقانی گوید :

اینت کفر ار گرد نعلین یزید — بر یل خیبرستان خواهم فشاند

جرم زشاگرد وپس عتاب براستاد — اینت بداسناد از اصدقای صفاهان

اما ظاهراً اصل آن «اینت» بفتح نون ومفید معنی تکثیر وتعجبست وخطاب عام ، بی آنکه همیشه وبنحولزوم مستمع اسناد داده شود ، میگوید بزوال جوانی سیاهی از موی رُسلمن رفت وسپید شد وآن سیاهی بنامهٔ اعمال من نقل مکان کرد - ببین چه رسوائی بسیار وشگفتیست

۱۱۰) - «تکسین» ، نام بزرگیست از بزرگان ترکان . «برهان قاطع»

۱۱۱) - «کیماک» ، نام شهریست از دشت قبچاق «برهان قاطع»

۱۱۲) - . . . . . چو دیده دید خطِ ساج و تختهٔ از عاج » ساج درختی بسیار بزرگ و چوب وی سخت و سیاهست - فرخی گوید :

« بزلف و عارض ساج سیاه و عاج سپید   بروی و بالا ماهِ تمام و سروِ روان »

۱۱۳) - ز باد خشک در و بود صوت یا بسموم   چنانکه بود بهنگام عادیان صرصر

باد سموم ، بادی گرم و سوزان و جانکاهست - مراد از « عادیان » قوم عاد میباشد و چون آنان پیغمبران را تکذیب و آیات الهی را انکار میکردند خداوند باد صرصر ، تند بادی که صوتِ آن سخت شدید و سرمای آن کشنده بود ، برآنان فرستاد و هلاکشان ساخت از آیهٔ (۱۴) و (۱۵) سورهٔ فُصِّلَتْ .

« فَأَمَّا عَادٌ فَاسْتَكْبَرُوا فِي الْأَرْضِ بِغَيْرِ الْحَقِّ . . . فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحًا صَرْصَرًا فِي أَيَّامٍ نَحِسَاتٍ . . . . »

۱۱۴) - همان رسید بجان من از ولایت عشق   که از ولایت مازندران بکیکاوس

ولایت در مصراع اول بمعنی دوستیست - کاوس بفریب رامشگری افسونگر که در بارگاه او سرودی در وصف آبادی و سرسبزی مازندران خوانده بود ، قصد تصرف آن ناحیت کرد و بناخواه زال و پهلوانان ایران که میدانستند مازندران سرزمین دیوان جادو گرست بآن جانب لشکر کشید و چون بدان مقام بهشت آسا رسید و آمادهٔ نبرد با شاه مازندران شد ناگهان هنگام شب بجادوی دیو سپید ابری قیرگون پدیدار گشت و جهان را سیاه کرد و از آسمان سنگ و خشت فرو بارید و گروهی از سپاه ایران گریختند و دو بهره نابینا و بسیاری کشته و زخمی شدند چشم شاه نیز نابینا و تاریک شد و سرانجام دیو سپید همهٔ سران ایران را در بند کشید چون این خبر بایران رسید زال فرزند دلاور خویش رستم را از راهی کوتاه ولی پر بیم و خطر بمازندران روانه ساخت رستم پس از گذشتن از

شش خوان و ز خوان هفتم پس از پیکاری طولانی و دلیرانه دیو سپید را در غاری بکشت و با خون دل و جگرِ او چشم شاه و ایرانیان را شفا داد و آنان را از بندِ برگزند رهائی بخشید.

۱۱۵) - بجاه و مرتبت «جعفری طیّار کی باشد»

جَعفرِ طیّار ابوعبدالله جعفر بن ابی طالب، ملقّب بذوالهجرَتَین و ذوالجناحَین، برادر علی علیه السّلام و دو سال از وی بزرگتر و از قدمای اسلام و مردی دلیر بود، بحبشه مهاجرت کرد و نجاشی پادشاه آن دیار بواسطهٔ وی اسلام آورد و سپس بمدینه بازگشت. در جنگ شام پس از زَیدبن حارِثَه امارت مسلمانان و رایت اسلام در دست داشت و چندان در عرصهٔ پیکار ثبات ورزید که دو دست و دو پای وی بریده شد و رتبتِ شهادت یافت و پیغمبر اکرم در مقام مکاشفه چنان دید که وی و بال خون آلود دارد و بدان با فرشتگان در بهشت پرواز میکند.

۱۱۶) - مَعدیکَرَب سَیف بن ابومُرّه عیاض ذو یَزَن، پدر وی ذو یزن از آل «حِمیَر» از تجاوزِ «اَبرَهَه» حاکِم یمن از جانب رومیان، از یَمَن برآمد و بقیصر روم پناه برد و از وی یاری ندید و بآستان کسری انوشیروان پناه برد و ده سال در خدمت وی مقیم بود تا در تیسفون درگذشت. پس از اَبرَهه یکسوم فرزندش و پس از مرگ وی مَسروُق برادر یکسوم ؟ بملک نشست و بخلاف ابرهه سیفِ ذویزن را خوار داشت و دشنام داد - آنگاه سیف دانست که پدر وی ذویَزَن نبوده است نه اَبرَهه و بدرگاه قیصر شد و از وی مدد جُست وی خواهش سیف را نپذیرفت و سیف بدرگاه انوشیروان آمد و سالی مقیم بود پس از آن کسری را بدید و گفت که پدرش ذویزن ده سال از پادشاه ساسانی انتظار نصرت داشت و هم درین امید جان سپرد کسری را دل بسوخت

وهشتصدتن از زندانیان کشتی را بسالاری او هزار، کسی تنها در جنگ برابر
هزار تنست »، لقب خرداد بن نرسی بن جاماسب »، بهمراه سیف ببهره مسروق،
بفرستاد و چون در کشتی نشستند دو کشتی با دویست مرد، غرق شد وششصد
بیش نماندند وآنگاه که از دریا برآمدند سیف کسان فرستاد تا پنجهزار سوار دلیر از
حِمیَریان بوی پیوستند و بانجام مسروق بتیر او هزار بقتل رسید وصد هزار سپاهی وی
گریزان و کشته شدند وسیف فرمانروا گشت وآخر حبشیان وی را از میان برداشتند
و بفرمان انوشیروان ملک یمن باو هزار رسید . . . .
« تلخیص معنی از لغت نامهٔ دهخدا - بنقل از تاریخ محمد بن جریر طبری - ترجمهٔ بلعمی »
۱۱۷) - مقدار پرده دار تو بیش از سه بوعلی مدّاح مادح تو فزون از سه بوالحسن »
نامبردارانی که کنیهٔ ابوعلی و ابوالحسن دارند بسیارند اما شاید :
« ابوعلی بن مأمون بن خوارزمشاه » خواهر سلطان محمود غزنوی را بزنی داشت و در
حیات وی درگذشت .

ابوعلی احمد بن محمّد بن المُظفّر محتاج چغانی ، از جانب امیر نصر بن احمد
پادشاه سامانی حکومت وسپهسالاری خراسان یافت و خدمتهای شایان کرد سپس
معزول شد از اطاعت سامانیان سر پیچید و هنگامی با آنان در کار جنگ و زمانی بر سر
آشتی بود تا در سنهٔ (۳۴۴) وفات یافت

ابوعلی حسن بن علی بن اسحق بن عبّاس قوام الدّین نظام الملک طوسی
رادکانی ، وزیر الب ارسلان وملکشاه سلجوقی .

ابوالحسن احمد بن بویهٔ دیلمی ملقب بمعزّ الدّوله .
دانشمند ممدوح فرخی ابوالحسن علی بن ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی معروف بحجاج

پدرش نخستین وزیر سلطان محمود غزنوی .

ابوالحسن عُبَیدالله بن احمدالعُتبی ، وزیر سامانیان .

مقصود باشند .

۱۱۸) - حقّ یکی ثنای تو نشناختی تمام گر در ضمیر بنده دو صد بحتری ستی »

مقصود شاعر آنست که اگر طبع من در فصاحت با دویست بحتری برابر بود نمیتوانست حقِ یکّ مدیح ترا چنانکه باید ادا کند و راه اینکار را نمیدانست .

ابوعُباده ولید بن عُبَید طائی - از فصحای مشهور است و او را پس از ابونواس اشعر شعراء دانسته اند . در سال (۲۰۶) قدم بعرصهٔ وجود نهاد و روزگاری در قبیلهٔ طیٔ و بادیه نشینان سواحل فرات بسر برد آنگاه بعراق رفت و در خدمت متوکل عباسی و فتح بن خاقان محترم میزیست و در مجلسی که آن دو با شارت منتصر فرزند متوکل بدست غلامان ترک کشته شدند حاضر بود وازان پس بناحیهٔ « مَنبج » زادگاه خویش بازگشت تا درسال (۲۸۴) بدرود زندگانی گفت . وی با وصف فضل و بلاغت بسیار بخیل و جامه چرکین بود و بشعر خود فخر و مباهات میکرد . ابومحمّد قاسم بن علیّ بن محمّد بن عثمان حریری بصری - در مقامهٔ اوّل مقامات خود « صنعانیه » گوید :

« فقالَ لِمَن یَلیهِ ما الکتابُ الّذی تنظرُ فیهِ فقالَ دیوانُ ابی عُبادةَ المشهودِ لَهُ بالاجادةِ » .

۱۱۹) ببنی شَیبَهَ انتساب کنی . . . . » شَیبَه نام مردیست که فرزندان وی کلیددار کعبه بوده اند « وشَیبَةُ کضَیعَةِ اسمُ رَجُلٍ وبَنوهُ سَدَنَةُ الکعبَةِ وبِیَدِهِم مِفتاحُها - معیار اللغهٔ میرزا محمد علی شیرازی » سَدَنَه ، جمع سادِن ، بمعنی خدمتگزار کعبه یا بتخانه یا پرده دارست ، واین منصب در جاهلیت مخصوص « بنی عبدالدار » بود پس

پیغمبر اکرم بشیبانیان تفویض فرمود .

۱۲۰) - « زمعن و جعفر و فضل اندر و سه چیز پدید . . » جعفر بن یحیی بن خالد بن برمک بن جاماسب بن یشتاسف برمکی » - وزیرِ هارون الرّشید ، پنجمین خلیفهٔ عباسیان که از (۱۷۰) تا (۱۹۳) خلافت کرد ، مردی بلندپایه و بخشنده و اهلِ فصاحت و بلاغت بود . - بروز شنبه آخرِ محرّم سال (۱۸۷) بفرمان هارون الرّشید کشته شد - یحیی در سوم محرّم (۱۹۰) در هفتاد و یا هفتاد و چهار سالگی بمفاجات در حبس در گذشت و پسرش فضل بروی نماز گزارد . - فضل نیز که با پدر در زندان بود هم در محبس در محرّم سنهٔ (۱۹۳) داعی حق را لبیک اجابت گفت .

۱۲۱) - اعدایِ دولت تو اگر عمرو و عنترند حیدر دلی و قاهر هر عمرو و عنتری »
از عمرو ، عمرو بن عبدوَدّ ، از شجعان عرب ، مشهور بفارس یَلیَل « یَلیَل نام محلّیست » مقصود میباشد که در واقعهٔ احزاب بدست امیرالمؤمنین علی علیه السّلام کشته شد - امّا « عنتر » بر فرض اینکه شخص دیگری باشد ، وعَنتَر بمعنی شجاع و دلیر را صفت عمرو ندانیم ظاهراً نام پهلوانی افسانه ایست .

۱۲۲) - لیلی و مجنون - مجنون ، قیس بن مُلَوَّح عامری ، نام وی در اشعار تازی و پارسی بسیار آمده و داستان عشق و اشعار وی را یکی از ادبای عرب تدوین کرده اما واکنون در دسترس بنده نیست . - شعرهائی که بوی نسبت میدهند زادهٔ طبعی فیّاض و نتیجهٔ فکر سخن سنجی فصیح و دلداده است ، سخنوران پارسی زبان ، مانند حکیم نظامی و مکتبی ، سرگذشت او را منظوم ساخته ، و ویرا بلطف و تأثیر بیان ستوده اند :

هر شعر که بر لبش گذشتی ‌‌ ‌‌ این یاد گرفتی آن نوشتی
شعری بحرارت و بگوهر ‌‌ ‌‌ در دیده چو نور و در دل اخگر

چون روح بلطف و دلپسندی — چون شعله بگرمی و بلندی

از سخنان وی این پنج بیت بیادوست:

أَتُوبُ إِلَيْكَ يَا رَحْمٰنُ مِمَّا — عَمِلْتُ وَقَدْ تَكَاثَرَتِ الذُّنُوبُ

وَأَمَّا مِنْ هَوَى لَيْلَى وَحُبِّيْ — زِيَارَتَهَا فَإِنِّي لَا أَتُوبُ

وَكَيْفَ وَعِنْدَهَا قَلْبِي رَهِينٌ — أَتُوبُ إِلَيْكَ مِنْهَا أَوْ أُنِيبُ

وَكُلٌّ يَدَّعِي وَصْلاً بِلَيْلَى — وَلَيْلَى لَا تُقِرُّ لَهُمْ بِذَاكَا

إِذَا سَالَ الدُّمُوعُ عَلَى خُدُودٍ — تَبَيَّنَ مَنْ بَكَى مِمَّنْ تَبَاكَى

اما معشوقهٔ وی «لیلی» نیز از شیرین سخنی وجودت قریحه بهره مند بوده است:

«لَمْ يَكُنِ الْمَجْنُونُ فِي حَالَةٍ — إِلَّا وَقَدْ كُنْتُ كَمَا كَانَا»

«لٰكِنَّهُ بَاحَ بِسِرِّ الْهَوَى — وَإِنَّنِي قَدْ مِتُّ كِتْمَانًا»

۱۲۳) - ابوالأسود ظالم بن عمرو بن سفیان بن جندل .... بن بکر دُؤلی بصری، از اعیان ومشاهیر تابعان ومردی خردمند وصاحب تدبیر بود صحبت امیرالمؤمنین علیه السلام را دریافت واز وی فن نحو آموخت وبدیگران تعلیم کرد - در وقعهٔ صفین با آن حضرت بود وتا پایان عمر همچنان هواخواه ووفادار ماند. در هشتاد وپنج سالگی در بصره بسال (۶۹) درگذشت واشعاری که ازاو نقل کرده اند توانائی طبع وفصاحت واخلاص وی را بدو ودمان عصمت برهان تواند بود -

۱۲۴) - حاتم طائی - ، حاتم ، ابوسفانه ، ابوعدی بن عبدالله بن سعد بن حشرج .... بن طیئ ، جلهمه ، .... بن یعرب بن قحطان از شجاعان وکریمان وشعرای مشهور عرب واز وی دیوانی بیادگار مانده است - مادرش

علیبتر بن عفیف ، زنی بخشنده و از فصاحت و بلاغت بهره مند بود - دختر و پسر حاتم ، سفّانه ، و عدیّ ، که بسخا و کرم معروفند زمان پیغمبر را دریافته و اسلام آوردند و رسول اکرم ص درباره دختر حاتم فرمود ، . . . . وَاِنَّ اَبَاهَا کَانَ یُحِبُّ مَکَارِمَ الْأَخْلَاقِ وَاللهُ یُحِبُّ مَکَارِمَ الْأَخْلَاقِ ، شیخ اجلّ سعدی واستانهائی از بزرگواری این مرو را در « بوستان » از متون عربی بنظم پارسی نقل کرده است - وی درسال (۶۰۵) مسیحی درگذشت - از اشعار او باین ابیات اکتفا میکنیم :

اِذَا کَانَ بَعْضُ الْمَالِ رَبًّا لِأَهْلِهِ — فَاِنِّی بِحَمْدِ اللهِ مَالِی مُعَبَّدُ
اِذَا مَا الْبَخِیلُ الْخَبُّ اَخْمَدَ نَارَهُ — اَقُولُ لِمَنْ یَصْلَی بِنَارِیَ أَوْقِدُوا
کَذَاکَ اُمُورُ النَّاسِ رَاضٍ دَنِیَّةً — وَسَامٍ اِلَی فَرْعِ الْعُلَا مُتَوَرِّدُ

فَنَفْسَکَ اَکْرِمْهَا فَاِنَّکَ اِنْ تَهُنْ — عَلَیْکَ فَلَنْ تُلْفِی لَکَ الدَّهْرَ مُکْرِمَا
اَهِنْ لِلَّذِی تَهْوَی التِّلَادَ فَاِنَّهُ — اِذَا مِتَّ کَانَ الْمَالُ نَهْبًا مُقَسَّمَا

خطاب بغلام خود گوید :

اَوْقِدْ فَاِنَّ اللَّیْلَ لَیْلٌ قَرٌّ — وَالرِّیحُ یَا مُوقِدُ رِیحٌ صِرٌّ
عَسَی یَرَی نَارَکَ مَنْ یَمُرُّ — اِنْ جَلَبْتَ ضَیْفًا فَاَنْتَ حُرٌّ

۱۲۵) - بطلیوس « Ptolémée » منجم یونانی در قرن دوم مسیحی در مصر قدم بعرصه وجود نهاد - تألیفی مشهور در ریاضیات دارد و کتابی نیز در جغرافی نوشته است که در قرون وسطی شهرت و اعتباری تمام داشت وی زمین را مرکز عالم و ساکن میدانست .

۱۲۶) - دو ستاره را « شِعْرى » نامند ، « شِعْرَى الْعَبُورِ » و « شِعْرَى الْغُمَيْصَا » واین هردو نزدیک سهیلند وبقول عرب « الشِّعْرَيَانِ أُخْتَا سُهَيْلٍ ، ابوالعلاء معرّی گوید :

«وَسُهَيْلٌ كَوَجْنَةِ الْحِبِّ فِي اللَّوْ | نِ وَقَلْبِ الْمُحِبِّ فِي الْخَفَقَانِ »
«ضَرَّجَتْهُ دَمًا سُيُوفُ الْأَعَادِي | فَبَكَتْ رَحْمَةً لَهُ الشِّعْرَيَانِ »

خاقانی گوید :

« زان طایفه شب‌روی چو شِعْرى | برخواند زگفتهٔ تو شِعْرى »

منوچهری گوید :

« چو پاسی ازشب دیرنده بگذشت | برآمد شِعْرَیان ازکوه مَوْصِل »

۱۲۷) - درمجموعه بنام ادیب صابر دیده شد :

« تیغت بگاه قهر چو برخاست درمصاف | کلکت بوقت مهر چوجنبید دربنان »
«این واجبست پاس اجل راکوی دل | وان واجبست داس اجل رابسوی جان »
«آرش اگر بدیدی تیرو کمانت را | نشناختی زبیم تو تربان زدوکمان »

پایان بخط احمد خوشنویس - تهران ۱۲ اردیبهشت ۱۳۴۳ شمسی

اِستدراک

۱) - یاقوت حَمَوی در مُعجَم الأدباء راجع برشید وطواط چنین میگوید :
رشید الدین وطواط محمد بن محمد بن عبد الجلیل بن عبد الملک بن محمد بن عبد الله بن عبد الرحمن بن محمد بن یحیی بن مردویه بن سالم بن عبد الله بن عمر بن الخطاب ، ادیب کاتب شاعر . از نوادر روزگار و عجائب زمان آگاه ترین مردم روزگار بنکته های سخن عرب و اسرار نحو و ادب . نام وی درجهان مشهور و صیت وی مذکور بود ، در یک زمان بیتی بتازی از بحری و بیتی بفارسی از بحر دیگر میسرود و باهم بر نویسنده املا میکرد ، از تصانیف اوست :
حدائق السّحر بفارسی ، دیوان شعر ، دیوان رسائل عربی ، دیوان رسائل پارسی ، تحفة الصّدیق . از سخنان ابوبکر صدّیق فصل الخطاب ، از کلمات عُمر بن الخطّاب .
اُنس اللّهفان ، از کلام عثمان بن عفّان ، مطلوبُ کلّ طالب از سخنان علی بن ابی طالب
در بلخ دیده بجهان گشود و در خوارزم بسال (۵۷۳) در گذشت ، وقول یاقوت از گفتهٔ صاحب مجمع الفصحا که مرگ او را در سنهٔ (۵۷۸) دانسته است معتبر تر مینماید ، ونیز یاقوت میگوید :
رشید وطواط کاتب انشاء خوارزمشاه از شاگردان شیخ ابو سعد آدم بن احمد هروی است و با این استاد مکاتبه ، و بفضل وی اعتراف داشت

یکی از نامه‌هائی که رشید وطواط باستا دخود نگاشته در معجم الأدباء مسطور است.
شیخ ابوسعد در بیست و پنجم شوال (۵۳۶) بدرود حیات گفت

۲ - آن سه دانا که هریکی زیشان ... ظاهرا، ارسطو که بیماری اسهال، اطلاق البطن، شکم روش، درگذشت، آفلاطون، که بمرض قولنج، امساک، وداع حیات گفت. «بقراط» که بعلت فالج، جان سپرد، مقصود میباشد.

۳) - دنیا توئی و هرکه مخالف شود ترا .... آیا باین شعر که در ستایش امیر ابودلف عجلی سروده اند:

اِنَّمَا الدُّنیا اَبُودُلَفٍ بَیْنَ بادِیهِ وَمُحْتَضَرِهْ
فَاِذا وَلّی اَبُودُلَفٍ وَلَّتِ الدُّنیا عَلی اَثَرِهْ

نظر نداشته است.

۴ - «آن زلف خم گرفته که طغراء دلبریست» طغرا علامتیست تبقریب کمانی شکل در بالای فرمانها»
یعنی زلف خمیدهٔ تو مانند طغرای فرمانها که دلیل صحت آنست، نشانهٔ اعتبار فرمان ومنشور دلربائی تست، «وتناسب شکل طغرا و زلف آشکار»

۵ - «نبی» یا «نوبی» قرآن مجید.

۶ - قدر گشاده بقهر ...، درستست

۷ - ... باده راست دبیب ..» دبیب بمعنی مذکور در صفحهٔ (۸۳) درعربی بسیار گفته شده است. شمس المعالی قابوس:

خَطَراتُ ذِکرِکَ تَستَثیرُ مَوَدَّتی - وَاُحِسُّ مِنها فِی الفُؤادِ دَبیبا

مرحوم جمیل صدقی زهاوی ، از معاصران :

فَصادَفتُ شَیخاً قَد حَنی الدَّهرُ ظَهرَهُ - لَهُ فِی الصِّراطِ المُستَقیمِ دَبیبُ .

۸ - مَعنِ بن زائِدَه شَیبانی در روزگار دولت بنی امیه از عمّال و وُلاتِ آنان بود و چون ایّامِ دولتِ بنی عبّاس فرا رسید وی از ابوجعفر منصور بر جان خود بیمناک گشت ومروان بن ابی حفصه شاعر از قول وی - نقل میکند :

« بهنگام ولایت من منصور سخت در طلب من بود و برای هر کس که مرا بدرگاه وی برد ، مالی معین کرده بود بناچار خود را در معرض گرمای سوزان خورشید ، قرار دادم تا چهرهٔ من لاغر و دیگرگون وتیره رنگ شد ، آنگاه جبّهٔ پشمین پوشیدم و بر شتری سوار شدم وآهنگ بیابان کردم تا در آنجا اقامت گزینم چون از دروازهٔ حرب ، یکی از دروازه های بغداد » بیرون رفتم ، سیاهی حبشی شمشیری حمایل کرده بر پی من آمد و مهار شتر را گرفته خوابانید ، و دست من بگرفت گفتم ترا با من چکار ، گفت توآنی که امیرالمؤمنین ترا میجوید ، گفتم من کیستم ، گفت : مَعن بن زائده گفتم از خدا بترس ، من کجا و مَعن کجا ، گفت این سخن بگذار همانا بخدا قسم که من ترا از تو بهتر میشناسم ، چون سخت کوششِ وی بدیدم گفتم این رشتهٔ گوهر را که با خود دارم چندین برابر مالیست که منصور بآنکه مرا بدرگاه وی برد میدهد آنرا بگیر وسبب ریختن خونِ من مباش ، گفت بده ، آن عقد را بوی دادم ساعتی در وی نگریست و گفت قیمتش را راست گفتی امّا آن را نمیپذیرم تا سخنی از تو نپرسم ، اگر درست گوئی وراه دروغ نپوئی ترا آزاد سازم گفتم بگوی

گفت مردم ترا ببخشندگی میستایند مرا آگاه ساز آیا هیچگاه همهٔ مال خود را بخشیده گفتم نه، گفت نیمی از آنرا ؟ گفتم نه . گفت ثلث آنرا ؟ گفتم نه . همچنین میپرسید تا بده یک رسید شرم داشتم و گفتم گمان میبرم که چنین کاری کرده باشم گفت کاری بزرگ نکردهٔ بخدا سوگند که من پیاده ام و راتبهٔ ماهانهٔ من از ابو جعفر منصور بیست درهمست و بهای این گوهر هزاران دینار . آنرا بتو بخشیدم و ترا بجودت و برای آوازهٔ جود و سخای تو درمیان مردم ، و تا بدانی که درین جهان کسی که از تو بخشنده تر باشد هست و خودبین نباشی و ازین پس هر عطائی که کردهٔ خرد شماری و ناچیز انگاری حبشی این بگفت و عقد جواهر را در دامنم انداخت و مهار شتر را بفکند و بازگشت گفتم ای مرد بخدا سوگند مرا رسوا ساختی و اگر خون مرا بریزند ازین کار که کردی بر من آسانتر آید آنرا که بتو دادم باز ستان که من از آن بی نیازم بخندید و گفت : میخواهی که مرا درین گفتار دروغگو شماری بخدا که نمیگیرم و در ازای کار پسندیده و احسان هرگز قیمت و اجرتی نمیپذیرم ، و برفت و از آن پس که آسوده خاطر و ایمن گشتم درصدد یافتن آن حبشی برآمدم و برای کسی که او را پیش من آرد جایزهٔ ، بهر مبلغ که خود بخواهد ، معین کردم ولی خبری از وی نیافتم گوئی آب شد و بزمین فرو رفت - معن از بیم جان مدتی پنهان بود تا روزی که گروهی از مردم خراسان بر منصور برآمدند و بروی حمله بردند ، و جنگ و کششی سخت در میان آنان و اتباع منصور در هاشمیه « شهری که سفاح ساخته بود » درگرفت اینگاه وی که در آن اطراف متواری بود دستاری بر سر نهاده و چهرهٔ خویش در نقاب نهفته ناشناس بیرون آمد ، و بر مخالفان بتاخت ، و در برابر منصور پیکاری سخت نموده و آنان را پراگنده کرد . چون منصور این دلیری و شجاعت

از وی بدید گفت تو کیستی معن پرده از روی برداشت و گفت ای امیرالمؤمنین من معن بن زائده ام که او را میجوئی اینگاه منصور ویرا امان داد و اکرام کرد و خلعت بخشیده ، در سلکِ خواصِ درگاه منتظم ساخت . . . .

« از وفیات الأعیان ابن خلکان »

۹) - بجای « . . . . وصل اجانب » که مسلماً غلطست ، شاید « فصل اجانب » درست باشد .

۱۰) - نکتهٔ از نطق نشت نامهٔ پازند ، در فرهنگ اسدی ، چنین آمده است ؛ پازند اصل کتابت و ابستا گزارش . فرخی گفت :

زو دوست ترم هیچکسی نیست و گر هست آنم که همی گویم پازند قرانست

لبیبی گفت :

گویند نخستین سخن از نامهٔ پازند آنست که با مردم بد اصل مپیوند

« در برهان قاطع » پازند بروزن پابند تفسیر زند باشد و زند کتاب زردشتست ، و برعکس این هم گفته اند یعنی زند تفسیر پازند ست و بعضی دیگر گویند زند و پازند دو کتابند از تصنیفات ابراهیم زردشت ، در آئین آتش پرستی ، و دیگری میگوید : که ترجمهٔ کتاب زندست و بازای فارسی هم آمده است .

اما مقصود فرخی در بیت مذکور آنست که : کسی را بیش از وی دوست نمیدارم و اگر داشته باشم پازند « کتاب مذهبی زردشتیان » را قرآن مجید میدانم ، یعنی از شریعت اسلام بیزار و دارای آئین زردشت باشم ؛ درین ابیات ناصرخسرو ؛

ای خوانده کتاب زند و پازند | زین خواندن زند تا کی و چند
دل پر ز فضول و زند بر لب | زردشت چنین نوشت در زند؟
از فعل منافقی و بیباک | وز قول حکیمی و خردمند

زند و پازند ، بمعنی کتاب مذهبی زردوشتیانست - امّا گویا در بیت بیبی وشعر ادیب صابر نامهٔ پازند ، بمعنی کتاب فلسفه وحکمت ، بنحو مطلق ، گفته شده باشد .

۱۱) - از عشق عشق اوست . . . مولوی فرماید :

اگر تو عاشق عشقی وعشق را جویا | بگیر خنجر تیز و ببر گلوی هوی

۱۲) - بعد از مقدمات قرانها . . . قران بمعنی « قرن » گفته شده است چنانکه جمال الدین عبد الرزّاق گوید :

این همه خود طیبت باشد اگر مثل تو | چرخ بسیصد قران گشت بدوران کرد

۱۳ - . . . از هر ستم که . . . . یعنی بدل وعوض هر بیداد . .

۱۴ - . . . نه قیس حطیم . . . صحیح « قیس خطیم » با خاء نقطه دار میباشد . ابو یزید قیس بن خطیم بن عدی بن عمر بن سود بن ظفر » شاعری توانا وسخنگوئی دلیر ورزم آور و پاکیزه روی بود ، ابروان پیوسته چشمان سیاه ، چهرهٔ گلگون داشت و دندانهای وی گوئی از سپیدی میدرخشید ، وجمال وی ، شاهدان را فریفته میساخت ، زمان پیغمبر (ص) را دریافت وپیش از هجرت نبوی کشته شد . حسّان بن ثابت با وی معاصر بود ، وخنساء شاعرهٔ مشهور ، « خواهر صخر » راگفت که وی را بهجا گوید و خنساء نپذیرفت . . . . .

« نقل باختصار از مجلد سوم کتاب « الأغانی » تصنیف ابوالفرج علی بن حسین اموی اصفهانی » .

(۱۵) . . . محمد اغثم » صاحب کتاب « الفتوح » در دیباچهٔ ترجمهٔ فارسیِ « الفتوح » این نام « محمد بن علی معروف باعثم کوفی » یاد شده است ومشهور نیز چنین میباشد ، ادیب صابر نیز نام وی را « محمد » دانسته است اما یاقوت حموی در معجم الأدباء اسم وکنیت ونام پدر وی را « ابومحمد اخباری احمد بن اعثم کوفی مورخ » ذکر کرده است ، ولی بنده « اعثم » را در فرهنگهای عربی نیافته ام وشاید این لفظ « اغثم » « اغتم » بمعنی غیر فصیح وناشیوا از باب تسمیه بضد بوده است - باری یاقوت میگوید : وی شیعی بود وروایت وی بنزد ارباب حدیث ضعیفست ، ووی تاریخ دیگری از آغاز روزگارِ مأمون تا پایان ایام مقتدر « عباسی » نوشته است وگوئی این کتاب ذیلِ کتابِ نخستت باشد ومن هردو کتاب را دیده ام .

صحت دعوی یاقوت در تشیع مؤلفِ « الفتوح » بر مطالعه کنندگان این کتاب آشکارست اما نامعتبر دانستن روایات وی گویا بسبب این باشد که یاقوت در مذهب خوارج متعصب ومخالفِ خلیفهٔ برحق امیرالمؤمنین علی علیه السلام بوده است .

۱۶) - « در دست قدرِ رسولی که معجزش خاتم » یعنی حضرت سلیمان انوری میگوید :

هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری

۱۷) ... کجا چشمت برافتد ... ، یعنی (هر جا) (هر کجا) سوزنی گوید :

«درین اگر نگری میرود حقیقت نیست — کجا حقیقت باشد اگر نگر نَبُوَد

۱۸) - «زمین چون لعبتِ شمشاد زلفست» تشبیه زلف بشمشاد در شعر استادان دیگر نیز دیده میشود - ناصر خسرو فرماید :

صفت چند گوئی زشمشاد و لاله — رخِ چون مه و زلفکِ عنبری را

۱۹) - ایام بقاء تو مسلّم زتداول» یعنی هر چند در جهانِ هستی «یکی چون رود دیگر آید بجای» «یکی همیرود و دیگری همی آید» ، خدا نخواهد که دوران حیات و روزگارِ عمرِ تو جاوید باشد و نوبتِ دولت از تو بدیگری نرسد ، و دست بدست نرود ، تِلْكَ الْأَيَّامُ نُدَاوِلُهَا بَيْنَ النَّاسِ .....»

۲۰) - دو جهان را بیکی دست گراید ... » یعنی بیک دست بگیرد ، خاقانی گوید : «..... البرز شکافی تو اگر گرز گرائی» بدست گیری .

۲۱) - «هم از جهانی و بیشست قدرِ تو زجهان» انوری گوید :

در جهانی و از جهانی بیش — همچو معنی که در بیان باشد

۲۲) - مر جملهٔ فضائل او را شعار کن «شعار» غلط و صحیح آن «شمار» ست و «مر» یعنی «تنها» «فقط»

۲۳) - نفَر در نفَر ، یعنی جماعت جماعت ، گروها گروه

۲۴) - «که حق درست نگردد که بی گوا باشد» یعنی حقّی که

شاهد و گواهی برآن نباشد محقّق و ثابت نمیشود . کمال الدّین اسمعیل گوید :

« درست شد که تو خورشیدی و بر این دعوی
زآفتابم روشن ترست صد برهان »

۲۵) - . . . اختیارِ امّت جد » یعنی برگزیده و اختیار شدهٔ ملّت محمّد مرسل ، نیای تو

۲۶) - « چنین یاری که من دارم بجنسش یار کی باشد » یعنی یار و معشوقی یا در زیبائی نظیر و مانندی ،

۲۷) - « بر تاج و تختِ شاه جهان مالک الرّقاب » یعنی شاه جهان که مالک الرّقابست

۲۸) . . . صاحب رازی » مانند « صاحب ری » چون « سعدی شیراز و کمال اصفهان » ، بحذف یاء نسبت همان « صاحب بن عبّاد » بیت ازوست

وَشَمْعَةٍ قُدِّمَتْ اِلَيْنَا
تَجْمَعُ اَوْصَافَ كُلِّ صَبٍّ

صُفْرَةَ لَوْنٍ وَذَوْبَ جِسْمٍ
وَفَيْضَ دَمْعٍ وَحَرَّ قَلْبٍ

و بنده در ترجمهٔ تقریبی آن گفته ام :

شمع مجلس در صفت چون عاشقیست
« دور گشته از نگار دلنواز »

اشک وی ریزان دل وی سوخته
گونهٔ او زرد و پیکر در گداز

۲۹) - کلیدِ کعبه بشیبانیان رسید و بسی - فزونترند بنی هاشم از بنی شیبان ،

شیبانیان قومی از مردم مکّه بودند که پیش از اسلام دربانی کعبه داشتند و کلید خانهٔ خدا در دست آنان بود ، و چون رسول صلّی الله علیه و آله مکّه را گشود کلید بیت را

از « عثمان بن طلحه شیبانی » که بدان هنگام کلید کعبه را او داشت بخواست تا بتان را بشکند و بیرون ریزد ، عثمان سر باز زد پیغمبر ص علی ع را بفرمود تا کلید از و بعنف بستد و در کعبه بگشود ، و بتان بشکستند و بیرون ریختند اینگاه عباس عم پیغمبر تقاضا کرد کلید خانه بنی هاشم را دهند این آیه نازل شد :

« اِنَّ اللّٰهَ یَأمُرُکُم اَن تُؤَدّوا الاَمانات اِلیٰ اَهلِها ...... »

ایزد یکتا شما را فرماید که امانت بصاحبان آن باز دهید ـ رسول ص عثمان بن طلحه را بخواست و کلید باو داد و فرمود دیگر از شما کسی آنرا نستاند ، وگرنه غاصب باشد ، عثمان کلید باز گرفت و مسلمان شد .

۳۰) ـ « آفتاب اهل بیتی چون عطارد زافتاب ـ مانده ام من زاشتیاق صدر تو در احتراق »

احکامیان « آنان که از احوال و اوضاع ستارگان پیشگوئی میکنند » گویند آفتاب ، پادشاه و عطارد وزیر اوست و « احتراق » باصطلاح اهل نجوم آنست که یکی از ستارگان با آفتاب در یک نقطه ، مجتمع و در شعاع شمس ناپدید گردد و « صدر » مسند ، دست بزرگان و وزیرانست ـ و معنی شعر اینکه : تو خورشید اهل بیت و خاندان عصمت و طهارتی و من خواهان تقرب بحضور توام ، و ازین شوق میسوزم ، چنانکه عطارد در زیر خورشید ، از شوق نزدیک شدن با آفتاب باو تقرب میجوید و محترق میگردد ، از « احتراق » هم معنی اصطلاحی هم معنی لغوی ، اراده شده است .

۳۱) ـ عهد نامهٔ کسری » شاید « کارنامک ارتخشتر پاپکان »
« کارنامهٔ اردشیر بابکان » مقصود باشد .

۳۲) ـ حسن کاشی آملی ، میگوید :

آن خدائی را که بتوانید بیزارم ازو | وان رسولی کاندرو نوعی زعصیان میرود
عدل پاکِ او منزه دانم از شرک و فساد | آیهٔ ثم استقاموا بهر برهان میرود
گر خدا بر کفرِ فرعون در ازل راضی نبی | ظلم بودی هرچه بر فرعون و هامان میرود
هرکه بر ذاتِ خدا چیزی روا دارد ازین | روز محشر بسته بازنجیر شیطان میرود

۳۳ - « . . . . در آتش تن زده » یعنی بردباری پیشه کرده، سوخته و ساخته

۳۴ - «در مشابهت مثلِ قرآن نیست هر افسانهٔ » با توجه بمصراع نخست معلوم میشود که از « افسانه » سخن، یا سخن مشهور را اراده کرده است، ابن درید میگوید :

« وانما المرءُ حدیثٌ بعدهُ | فکن حدیثاً حسناً لمن وعی »

منسوب بحکیم عمر خیام :

« باری چو فسانه میشوی ای بخرد | افسانهٔ نیک شو نه افسانه بد »

۳۵) - تا نه بس مُدّت . . . . » بزودی ، بروزگاری اندک » نه بس دیر .

۳۶) - « دل و طبعش سبب فضل و کمالند و بلی » بلی، در مورد تصدیق گوینده بسخن خود، یا طلب تصدیق از شنونده ، گفته میشود ، مانند « آری » امّا بیشتر پس از ذکر جمله ، یا « جمله هائی » مذکورست و گاهی نیز در صدر جمله میآورند ناصر خسرو در آغاز قصیدهٔ میفرماید :

« بلی این جهان بی گمان چون گیاست »

۳۷) - « در فراق تو نازو آسانی » یعنی تنعّم و خوشگذرانی و آسودگی خاطر

سعدی فرماید :
« ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست » خاقانی گوید : « خوشا درویشیا کورا نبود گنج تن آسانی »

۳۸) ـ « ای فلک قدری که شمس دین و دین ولتی » گویا صحیح چنین باشد : « ای فلک قدری که شمس دین و زین دولتی »

۳۹) ـ « . . . . براهیخت جامهٔ تعبیر » غلط وظاهراً صحیح ، « جامهٔ تحبیر » باشد ، یعنی جامهٔ محبّر « نیکو و آراسته » براهیخت ، یعنی بیرون کرد .

۴۰) ـ استطاعت برمن نیست وگرنه بیمی ، اشاره بدین آیه است « . . . وَلِلّٰهِ عَلَى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ مَنِ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلًا »

۴۱) ـ « بمهر و ماه رسد نکبت کسوف وخسوف » آیا باین بیت شمس المعالی قابوس :
« وَفِي السَّمَاءِ نُجُومٌ مَا لَهَا عَدَدٌ ... وَلَيْسَ يُكْسَفُ إِلَّا الشَّمْسُ وَالْقَمَرُ »
نظر نداشته است ـ وگرفتن ماه و آفتاب هر دو را « غالباً » بکسوف تعبیر میکرده اند ، ناصرخسرو :
« بر آسمان زکسوف سیه هایش نیست ... مرآفتاب درخشان و ماه تابان را »

۴۲) ـ « شراب ارخیز . . . . » بجای « خیز و شراب ار » چنانکه خواجه حافظ فرماید :
« اَلله اَلله که تلف کرد و که اندوخته بود »

۴۳) ـ « همای فاخته مهری . . . . » یعنی درسایهٔ دولت برابن

وآن گستردن مانند هما و چون فاخته، بمهر وزود گسلی - سعدی فرماید:

با همه جلوهٔ طاووس و خرامیدن کبک — عیبت آنست که بمهرتر از فاخته‌ئی

۴۴) - «سلیمان قدر و آصف دل محمد خلق و حیدر کف

که مثل خویش خواندی اگر دیدی ایشانش»

عذر این مبالغه‌های ناروا چگونه توان خواست.

۴۵) - «سخا را کار چون زر نیست» یعنی کار سخا چون زر رواج دارد و موافق مطلوب و بدلخواه است:

۴۶) - «مسلّمست که دارند دیگران بسَلَم» استفهام انکاریست یعنی نباید پذیرفت و مسلّم داشت که در قید اسارت دیگران باشم، از معانی «سَلَم» درین مورد تنها «اسارت» و «اسیر» مناسب مینماید.

۴۷) - «گر در موافقت نبردی ....» ظاهراً، «گر در موافقِ تو نبردی»، ترجیح دارد

۴۸) - «من نگویم بابر مانندی» رشیدالدین وطواط در «حدائق السحر» این دو بیت را:

مَن قاسَ جَدواکَ بالغَمامِ فَما — أنصَفَ فِي الحُكمِ بَينَ شَكلَينِ

أنتَ إذا جُدتَ ضاحِكٌ أبَداً — وَهُوَ إذا جادَ دامِعُ العَينِ

در صنعت تشبیه التفضیل بابوالفرج هندی نسبت داده است و بنده نمیدانم که ادیب صابر این دو بیت را دیده و ترجمه کرده یا توارد معنی رویداده باشد.

۴۹) - صحیح شعر سعدی چنینست: «

دل همچو سنگت ای آب چشم سعدی عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی

و در ترجمهٔ لفظ «رَحیٰ» یا «طاحُونَه» بفارسی «آسیاب» و «آسیا» هر دو گفته شده است «آسیاب» در بیت مذکور و «آسیا» درین بیت که نیز از همین استاد است.

«مابین آسمان و زمین جای عیش نیست یک دانه چون رَبَد زمیان دو آسیا»

۵۰) - نام بطلمیوس، بلاتین «Ptolémée» میباشد

۵۱) - در کتاب «الأصابة» «ابن حجر عَسقَلانی» چنین مسطور است:

«برخی قیس بن خطیم أَوسی را صحابی دانند و درست نیست پیغمبر وی را باسلام دعوت فرمود و نپذیرفت و یکسال مهلت خواست و پیش از انقضاء این مدت، بمرگ طبیعی درگذشت» و سخن ابن حجر درست مینماید

پایان

بخط احمد خوشنویس

۳۱ خرداد ۱۳۴۳

فهرست غزلیات
وقصائد
دیوان ادیب صابر

الف

صفحه

الف

صفحه

(٤٥٠) جون اشتیاق من بتو افزون زشرح بوذ

«قطعه»

(٤٥٢) زبخشندگان صحن عالم تهی شذ

«قطعه»

(٤٥٥) همه از عشق زندگانی خویش

(٤٥٧) خیال تو یک ساعت از چشم من

ب

(٧٩) رخ تو شحنهٔ خوبی شذست وزلف نقیب

(٨٣) نماز شام چو کرد آن لطیف کودک خوب

(٨٦) لعبت برنگ شرابست ومیل من بشراب

(٩٢) چو بر جان من شذ هواء تو غالب

(١٧٩) تا ز برج حوت آهنگ حمل کرد آفتاب

(١٨٩) مال وجمال وبی غمی وصحت وشباب

(٢١٨) کرفاش کرد راز من آواز عندلیب

(٢٤٥) سرو سیمینی و یار سرو سیمین آفتاب

(٢٥١) جند بارم بر فراق دلبران از دیده آب

(٢٦٧) شب آذینه و من مست و خراب

«قطعه»

(٣١٢) ننویسی جواب نامهٔ من

«قطعه»

(٣١٣) جرا تفاخر جوئی براین وآن بلقب

(٣٤٤) ای خجل با روئی و زلفت روز و شب

(٣٩٨) آسمانیست فروزنده برای صائب

ن

«صفحه»

(٤٢٥) دوش بر دست مرا هیچ خواب

«رباعی»

(٤٣٢) ای روز ترا و ثاق در منزل شب

صفحه

«رباعی»

(٤٤٢) ای مایهٔ هر لطافت ای دُرّ خوشاب

«قطعه»

(٤٥٦) جهانی منم بی نصیب از جهان

ت

٢ جو را زین بر کشیده ایونست

(١٣) دولت سلطان ما فرمان یزدان آمدست .

(١٨) تو ئی که مهر تو در مهرگان بهار منست

«ترجیع»

(١٠٠) شاد م ز دل کی عاشق آن زلف دلکش است

(١٠١) جان در تنم ببند دو زلفش مقیّدست

(١٠٧) از صورت تو مسند خوبی جمال یافت

(١٢٤) خوشا وقتی کی وقت نو بهار ست .

(١٤٣) شمشاد قد و لاله رخ و یاسمین بر ست

(١٩٦) تا دلم در دست آن سیمین بر سنگین دلست

(٢٢٠) از رعد گوشها همه پر بانگ و مشغله ست

(٢٢٠) روی زمین ز سبزه و گل پر نگارهاست

(٢٢٣) باغ از بهار حرمت بیت الحرم گرفت

(٢٢٥) صدری کی بی خلاف نظام خلافتست

(٢٢٦) اوّل سیاستست کی شرط ریاستست .

ت

صفحه

صفحه

ت

«قطعه»

«رباعی»

ت

ف ش

د

صفحه

« قطعه »

(۴۴۶) بماتم نشستی بمرک زنت

« قطعه »

(۴۴۶) ادمی از برای لذت خویش

« قطعه »

(۴۴۷) رسید نوبت بیری و رفت برنائی

« قطعه »

(۴۴۹) فر جوانیم بهزیمت نهاد روئ

« قطعه »

(۴۵۰) ببرنائی جنان بودم گمانی

« قطعه »

(۴۵۳) دوستانی کی مرمرا بودند

« قطعه »

(۴۵۴) جوانی برون رفت و بیری آمد

قطعه

(۴۵۵) جو راه جوانی بسر دم بفسق

د صفحه

« قطعه »

(۴۵۵) اگر به زمیر بیست پیری نخواهم

« قطعه »

(۴۵۶) عالم کی خورد نش همه غم باشد از جهان

« قطعه »

(۴۵۷) جون همه روی زمانه سوی جفا بود

« قطعه »

(۴۵۷) خواجه را با همه رفیق هوس مدح خوذست

(۴۶۰) دل من بی تو حکایت ز دهان تو کنند

(۴۶۱) تا من دلت آشنائی گرد

« رباعی »

(۴۶۵) گر هیچ دلم بدلبری نگراید

(۵۰۰) مرا هوای سحرگه پیام یار آورد

« قطعه »

(۵۰۰) سخنوران که ترا در سخا سحاب نهند

د

صفحه

(۵۰۰) گیرد قدر عنانش و ببوسد قضا رکاب

(۵۰۱) چهره کان ماه جبین میسازد

«قطعه»

(۵۰۱) سخن بلند و گرانمایه از ثنای تو شد

«قطعه»

(۵۰۱) کهتر و مهتر از وضیع و شریف

(۵۰۱) بمعالجت تن من ز تو جز الم ندارد

(۵۰۲) گر مرا سودای عشق آن دهن کمتر شود

صفحه

«قطعه»

(۵۰۲) ترکان تو و وشاق خورشید

«قطعه»

(۵۰۲) صبا معشوقهٔ ولها از آن شد

«قطعه»

(۵۰۳) ز صد هزار محمد که در جهان آمد

«قطعه»

(۵۰۳) نیست ممکن که بوصل تو رسد کس بشتاب

«قطعه»

(۵۰۳) بوسه را البته از من بدلی قانع نیست

(۵۰۳) «قطعه» روزی هزار بار بسر زلف بشکند

(۵۰۳) «قطعه» ز روزگار حذر کن که روزگار بزین

«ر»

(۴۸) سرو سیمینی و سیمین سرو را یاقوت بار

(۵۳) بر روی آفتاب تو آن زلف تابدار

(۱۰۸) خواندم ز روی حرمت و تمکین بی شمار

(۱۵۳) اگر ندیده یی از مشک پیش لاله سپر

(۱۶۷) بت سرو قدی و سرو سمن بر

(۱۷۳) چه حلقهاست بدان زلف تابدار اندر

ر

ر

صفحه

(٤٧٢) چو روز بر سر خود کرد قیر گون چادر

صفحه

(٥٠٤) بهیچ وقتی اگر نام کهتری شمری

ز

(٢٥٤) روزه رفت و رسید عید فراز

(٤٢٦) همه مقصود ما شد راست امروز

« رباعی »

(٤٣٢) گفتم کی یک امروز دل من بفروز

« رباعی »

(٤٣٢) ای حق رخت فریضه در گردن روز

« رباعی »

(٤٣٤) ای روز و شب از زلف و رخت یافته ساز

« رباعی »

(٤٣٤) گر شب جو دراز گردد ای مایهٔ ناز

« رباعی »

(٤٣٦) از دیدن خلق دیده بی دوست بدوز

« رباعی »

(٤٤٥) گر جنگ تو نیست بلبل ای جنگ نواز

« رباعی »

(٤٦٣) ای روز سپید را بروی تو نیاز

« رباعی »

(٤٦٤) مرغی که جو ماهیش بآب است نیاز

« قطعه »

(٥٠٤) زمن بقهر جدا کرد روزگار پرهیز

س

« قطعه »

(٤٤٩) تأمل کن از رفتن رفته گان

(٤٧٤) ترا خرامش کبکست و رفتن طاووس

« رباعی »

(٥٠٩) چندان ز فراق در زیانم که مپرس

ش

ع

غ

ف

ق

ک

گ

ل

م

صفحه

م

صفحه

ن

ن

و

صفحه

هـ

صفحه

ی

ی

صفحه

ی

ی

ی

پایان فهرست
اشعار

[illegible]

ملنے کا پتہ: صدیق بک ڈپو لکھنؤ

ملنے کا پتہ: صدیقی بک ڈپو لکھنؤ

فهرست نامها

« الف »

«ب»

(پ)

(ت)

(ث)

(ج)

(چ)

(ح)

(س)

(ط)

(ظ)

(ع)

(۶۹)
(۱۰) (۲۰) (۲۸) (۳۳) (۴۳) (۵۱) (۵۴) (۵۶) (۵۸) (۶۰) (۷۲) (۷۴)
(۷۵) (۸۱) (۸۵) (۹۹) (۱۱۰) (۱۱۳) (۱۲۲) (۱۳۰) (۱۴۰) (۱۴۴) (۱۴۷) (۱۴۸)
(۱۵۴) (۱۶۵) (۱۶۹) (۱۷۴) (۱۸۰) (۱۸۱) (۱۸۴) (۱۸۷) (۱۹۴) (۱۹۸) (۲۰۵)
(۲۰۷) (۲۱۲) (۲۱۴) (۲۱۵) (۲۲۵) (۲۲۷) (۲۲۸) (۲۳۰) (۲۳۱) (۲۳۲) (۲۳۴)
(۲۳۸) (۲۴۱) (۲۴۲) (۲۴۶) (۲۴۸) (۲۵۱) (۲۵۳) (۲۷۴) (۲۸۸) (۲۹۱) (۲۹۳)
(۲۹۴) (۲۹۷) (۲۹۸) (۳۰۰) (۳۰۲) (۳۳۳) (۳۳۵) (۳۳۸) (۳۴۳) (۳۷۳) (۳۷۴)
(۳۷۵) (۴۶۶) (۴۷۸) (۴۹۲) (۵۰۳) (۵۱۹) (۵۲۳) (۵۲۶) (۵۳۶) (۵۴۲) (۵۴۵)
(۵۴۹) (۵۵۵) (۵۵۸) (۵۶۱)

(عَدن) (۲۸۴)

عمان (۱۴۵)

عثمان بن طلحهٔ شیبانی (۵۵۸)

عذرا (۴۵) (۷۲) (۲۰۲) (۳۶۱) (۳۶۴) (۵۳۱)

عروة بن حزام (۹۱) (۱۵۹) (۳۶۶) (۵۲۱) (۵۲۸)

عفراء (۹۱) (۳۶۶) (۵۲۱) (۵۲۸)

عراق (۱۵۱) (۲۰۷) (۳۷۸) (۵۴۴)

عنتر (۱۱۳) (۳۷۴)

عصام (۱۶۱)

عضدالدوله دیلمی، امیر، (۱۹۶) (۳۷۰) (۵۲۰)

عبدالملک مروان (۲۱۰)

عمر بن عبدالعزیز، اموی (۲۱۰)

عطار نیشابوری، شیخ فریدالدین، (۲۱۲) (۳۹۸) (۴۴۸) (۵۳۰) (۵۳۳)

عمار، یاسر، (۲۶۷)

علی بن موسی الرضا ع (۳۳۵)

(و)

(هـ)

(ی)

پایان

بخط احمد خوشنویس مهرماه ۱۳۴۳

یادآوری

باآنکه در تصحیح این کتاب بکمال دقت واهتمام بکار رفت چند غلط نابجابجا باند واینک باآمدکاران امیدوارم خوانندگان گرامی این اغلاط مختصر را مهم نشمارند و در برابر کوششی که در تنقیح کتاب شده است ناچیز انگارند . «اِنَّ الحَسَنَاتِ یُذهِبنَ السَّیِّئات»

محمد علی ناصح

بجای :

بجای	صفحه	درست
« بار رعیت از توگران	(صفحهٔ ۶۱)	« بار رعیت از توسبک »
« کی زمن ز	« ۸۴ »	« کی من ز . . . . »
« برنجهاء . . -	(« ۱۳۴)	« برنجهاء . . . »
« شیخ طوسی . .	(« ۵۲۸)	« شیخ طبرسی »
« محمد واقبال	(« ۵۳۳)	« محمد اقبال »
« کسی تنها	(۵۴۳)	« کسی که تنها »
« سیف مسروق	(۵۴۳)	« سیف بیگار مسروق »
« ششصد	(۵۴۳)	« ششصد تن »
« عقبة بن	(۵۴۷)	« عقبة بنت »
« در اخترق	(۵۵۸)	« در احتراق »

درست و در صفحه «۳۲۱» شماره (۱)، بالای کلمهٔ آنها ، زائد است

ملنے کا پتہ: صدیق بک ڈپو لکھنؤ

بھاگ گئے جس پر ملزمین نے شور مچایا اور عدالت کو توجہ دلائی اور اس قدر ہنگامہ ہوا کہ سپرنٹنڈنٹ پولیس نے عدالت کا اجلاس ملتوی کرا کے کمرۂ عدالت سے لوگوں کو باہر نکال دیا۔

ریل بہہ گئی

راستہ بند ہے

لال منیر ہاٹ ۲۲ اکتوبر۔ ڈسٹرکٹ ٹریفک سپرنٹنڈنٹ صاحب ویسٹرن بنگال ریلوے لال منیر ہاٹ اطلاع دیتے ہیں کہ:-

بونکھی بہاس گنج کے راستہ میں شدید سیلاب کی وجہ سے ریلوے لائن کئی جگہ سے بہہ گئی ہے۔ تمام مسافر و سامان کی روانگی اس راستہ سے بند کر دی گئی ہے۔ راستہ غالباً ۲۸ اکتوبر تک کھلے گا۔

پوسٹر کی ضبطی

دہلی ۱۹ اکتوبر۔ چیف کمشنر صاحب نے ایک پوسٹر بعنوان "کرانتی سپھل ہو" (انقلاب کامیاب باد) کو مغویانہ قرار دے کر ضبط کر لیا ہے۔ اس پوسٹر میں بھگت سنگھ دت کی تصویر بنی تھی۔

سرخ خط لکھنے والے کا مقدمہ

دہلی ۲۲ اکتوبر۔ منی رام ڈھنڈ کا مقدمہ جس پر سرخ خطوط لکھنے کا الزام ہے ملزم کی علالت کی وجہ

اور اسقدر ہنگامہ ہوا کہ سپرنٹنڈنٹ پولیس نے عدالت کا اجلاس ملتوی کرا کے کمرۂ عدالت سے لوگوں کو باہر نکال دیا۔

ریل بہہ گئی

راستہ بند ہے

لال منیر ہاٹ ۲۲ اکتوبر ڈسٹرکٹ ٹریفک سپرنٹنڈنٹ صاحب ویسٹرن بنگال ریلوے لال منیر ہاٹ اطلاع دیتے ہیں کہ:-

بو نکھی بہاری گنج کے راستہ میں شدید سیلاب کی وجہ سے ریلوے لائن کئی جگہ سے بہہ گئی ہے۔ تمام مسافر و سامان کی روانگی اس راستہ سے بند کر دی گئی ہے۔ راستہ غالباً ۲۴ اکتوبر تک کھلے گا۔

پوسٹر کی ضبطی

دہلی ۱۹ اکتوبر۔ چیف کمشنر صاحب نے ایک پوسٹر بعنوان "کرانتی سپھل ہو" (انقلاب کامیاب باد) کو مغویانہ قرار دے کر ضبط کر لیا ہے۔ اس پوسٹر میں بھگت سنگھ و دت کی تصویر بنی تھی۔

سرخ خط لکھنے والے کا مقدمہ

دہلی ۲۲ اکتوبر منی رام ڈھنڈ کا مقدمہ جس پر سرخ خطوط لکھنے کا الزام ہے ملزم کی علالت کی وجہ